عالم آرای شاه طهماسب

زندگی داستانی دومین پادشاه دورهٔ صفوی

به کوشش: ایرج افشار

عالم آرای شاه طهماسب

زندگی داستانی دومین پادشاه دورهٔ صفوی

از روی یگانه نسخهٔ خطی

به کوشش ایرج افشار

نام کتاب	: عالم آرای شاه طهماسب
بکوشش	: ایرج افشار
نوبت چاپ	: اول
تیــراژ	: ۲۰۰۰ نسخه
نــاشــر	: انتشارات دنیای کتاب
تاریخ نشر	: ۱۳۷۰
چــاپ	: تابش
لیتوگرافی	: لادن

فهرست مندرجات

صفحه

پیوست:

یادداشت

یادآوری

دوست دانشمندم احمد گلچین‌معانی در سال هفدهم مجلهٔ یغما (۱۳۴۳) مقاله‌ای با عنوان «تاریخ شاه طهماسب» (ص ۳۵۴ - ۳۵۸) منتشر ساخت که مربوط بود به معرفی نسخهٔ خطی بی‌آغاز و بی‌انجامی متعلق به دوست دانشمندمان عبدالعلی ادیب برومند و ایشان آن را همان سال در اصفهان به دست آورده بود. این نسخه چندی پس از آن برای آنکه کتابخانهٔ مجلس شورای ملی بخرد به جلسهٔ ارزیابی نسخه‌های خطی آن کتابخانه [۱] عرضه شد و باتوجه به یگانگی و اصالت و کیفیت نسخه و اهمیتش که مقالهٔ گلچین‌معانی پشتوانهٔ آن می‌بود به‌گنجینهٔ آن کتابخانه تعلق گرفت (شمارهٔ ۶۲۰۸۹) و همان هنگام عکسی از آن فراهم شد تا روزگاری به چاپ برسانم.

گلچین‌معانی در آن نوشتهٔ آگاه‌کننده ، مشخصات نسخه را شناسانده و گفته بود اگرچه نسخهٔ تاریخ شاه طهماسب به نقالی و قصه‌خوانی است فوائد و اطلاعاتی از آن به دست می‌آید و دارای ریزه‌کاریها و تفصیلاتی است که معمولاً تواریخ رسمی از آنها عاری است.

او برای نشان دادن اهمیت و تازگی آن، دو صفحه‌ای را که مؤلف مجهول دربارهٔ کشتن امیدی طهرانی شاعر نوشته است نقل کرده و به خواننده توجه داده بود که اگر این نوشته با احسن‌التواریخ روملو و خلاصة‌التواریخ قمی و عالم‌آرای منشی تطبیق داده شود نکته‌های تازهٔ متن روشن خواهد شد.

دو سه سالی بیش از انتشار آن مقاله و آمدن نسخه به‌کتابخانهٔ مجلس نمی‌گذشت که در سفری به شیراز نسخه‌ای خطی نزد دوست فاضلم آقای علی‌اصغر منتظرصاحب ـ هرکجا هست خدایا به سلامت دارش ـ دیدم که در تاریخ روزگار شاه اسمعیل و به همان شیوه و سبک قصه‌پردازی و نقل گویی‌کتاب پیشین بود و طبعاً خاطرهٔ نوشتهٔ گلچین‌معانی در ذهنم تجدید شد و این مطلب دقتم را جلب‌کرد که در دورهٔ حکومت صفوی برای نشان دادن نفوذ سیاسی و حکومتی و ترویج و تبلیغ فعالیتهای سپاهی و مجاهدتهای متوالی برای حفظ حقوق و حدود و ثغورکشور نویسندگان و نقالانی بوده‌اند که وقایع و حوادث را به اسلوب قصه خوانی برای مردم توضیح می‌داده‌اند تا علاقه و محبتشان نسبت به صفویه تزاید گیرد. همان وقت از منتظرصاحب خواهش کردم که چون این دو کتاب، دو متن «بی بدیل» (Unique) است و ارتباطی هم قطعاً میان آن دو هست حتماً می‌باید به چاپ برسد. مخصوصاً ازین روی که برای دوره‌های دیگر تاریخ ایران ازین گونه «داستانهای تاریخی» نداریم و هرچه داستان تاریخی هست یا ناظر به دوره‌های اساطیری و حماسی است و یا افسانه پردازی صرف. پس به او پیشنهادکردم که متن را برای چاپ شدن در سلسلهٔ «متون فارسی»، زیر نظر احسان یارشاطر، آماده کند[1] و خودم تصمیم کردم که متن مربوط به شاه طهماسب را به چاپ برسانم. اما او توفیق پیداکرد و چنانکه انتظار می‌رفت متن را آراسته‌کرد و به نام «عالم آرای شاه اسمعیل» به چاپ رسانید (تهران، ۱۳۴۹).

* * *

پس از انتشار «عالم آرای شاه اسمعیل» که به‌کوشش علی‌اصغر منتظرصاحب و بر اساس چهار نسخهٔ شناخته تا آن موقع منتشر شده بود دو روایت دیگر از همان‌گونه داستانسرائی دربارهٔ شاه اسمعیل به چاپ رسید. یکی آن است که مرحوم دکتر یدالله شکری به نام «عالم آرای صفوی» بر اساس شش نسخه منتشرکرد (تهران، بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۵۰) و دیگری

چاپ عکسی نسخه‌ای است به نام جهانگشای خاقان (تاریخ شاه‌اسمعیل) که با مقدمهٔ دکتر الله دتامضطر در اسلام‌آباد پاکستان جزو سلسلهٔ انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان به چاپ رسیده است[۲].

اما کاری که من درصدد بودم به انجام برسانم چون استنساخش به‌کندی پیش می‌رفت در آن روزگاران به سرانجام نرسید و سالها به تعویق افتاد[۳] تا اینکه دو سال پیش بر سر آن اوراق نیمه‌کاره باز آمدم و استنساخ آن بخش از متن راکه باز مانده بود به پایان بردم. آقای اصغر عبداللهی (مدیر دنیای کتاب) از راه تاریخ دوستی پذیرفت که به چاپ برساند و اینک به دست آقای سعید قانعی حروف چینی شده است و چاپ می‌شود.

خصائص نسخه

نسخهٔ خطی عالم آرای شاه طهماسب به اندازهٔ ۲۲/٤ × ۱۲/۷ در ۱۸۵ برگ است به خط نستعلیق ناپخته‌ای از قرن یازدهم و بر روی کاغذ نخودی رنگ آهار مهره شده.

کاتب که شاید خود مؤلف بوده باشد سواد چندانی نداشته. مقصودم آن نیست که در عباراتش پیرایه و زیور ادبی نیست و نثرش عوامانه و متمایل به زبان محاوره است. خیر! اینهاخوبی و اعتبار این متن است. منظورم منحصراً بیسوادی او در املاء کلمات است که در غالب صفحه‌ها نمونه‌ای از آن دیده می‌شود، از قبیل این کلمات که جدولی از آنها به ترتیب الفبایی می‌آورم تا خوانندگان متن آگاه شوند که هرجا کلمهٔ غلط چگونه بوده است و ضرورتی به آن نباشد که آن غلطها را به عنوان نسخه بدل و حفظ امانت بیاورم و بر مقدار صفحات کتاب (درین دورهٔ وانفسای کاغذ) بیفزایم. جز این ارزش متن به مطالب و مسائل دیگری است ورای ضبط کلمه و نسخه بدل و طرز املای دورهٔ صفوی... درین جدول ابتدا صورت اصلاح شدهٔ کلمه و پس از آن در درون (   ) صورت نادرست نسخه آمده است.

اثاثه (اساسه)
اثر (اسر)
اذن (ازن)
اذیت (ازیت)
رزروم (ارض روم)
ارگ (عرگ)
اسلحه (اصلحه)
اسلوب (اصلوب)
الفاظ (الفاظ)
اندرون (اندران)
برخاستن (برخواستن)
بساط (بسات)
بیرون (بیران)
پادشاهی (پادشاهت، پادشاهیت؟)
پذیر (پزیر)
تانی (ثانی)، نادرستی است در نام شخص.
ترتیب (طرتیب)
توطئه (طوطئه)
توانستم (تونستم)
جداگانه (جـداگونه)
چکان (چکون)
حبس (حبص)
حس (حص)
حظ (حض)
حمزه (همزه)
خاستن (خواستن)
خرد (خورد)
خوارزم (خارزم)
خواهیم (خاهیم) و نظایرش
دروغ (درووغ)
دوازده (دووازده)
ذره / زره (زرات)
راز (راض)
روملو (گاهی: راملو)
زال (ذال)
زبون (زبان)
سرعت (صرعت)
سلاح (صلاح)
سمرقند (ثمرقند)
سفره‌چی (صفره‌چی)
سیبه (صیبه)
شاهرخ (شارخ)
شبیخون (شبیخوان)
ضلال (ظلال)
طرز (ترز)
ظرف (ضرف)
ظل اللهی (ظل الهی)
ظهر (زهر)
عتاب (عطاب)
عذر (عزر)
عزم (عظم)
فراست (فراصت)
فراه (فراخ)
قارص (قارس)

قتال (قطال)	نصیب (نسیب)
گفتگو (گفتوگو)	نمنده (نمانده)
لذیذ (لزیز)	واسطه (واسته)
مانده (منده)	وسیله (وصیله)
متاع (مطاع)	ولی خلیفه (والی خلیفه)
مضمون (مظمون)	هراس (حراس)
مناسبت (مناصبت)	همایون (همایان)
میرزا (مرزا)	همه‌جا (همجا)
نسبت (نصبت)	هول (حول)

جز این موارد که سهو و نادرستی املائی است گاهی تصحیفهائی در نام بعضی از اشخاص تاریخی روی داده است (مانند قانیسا به جای قایتبای) که ضرورت اصلاح و تبدیل به صورت صحیح آنها بود.

مؤلف یا کاتب جای جای درآوردن نام اشخاص، مراتب و درجات قشونی و عناوین خطابی آنها را (همچون خان و سلطان و بیک) به هم مخلوط کرده و در مورد یک شخص (بدون رعایت دوره و زمان) گاهی خان، گاهی سلطان و گاهی بیک آورده. حتی در مورد عثمانیها هم‌چنین وضعی دارد نظیر اینکه سنان پاشا را سنان بیک هم نوشته است (ص ۱۵۷).

در بعضی از موارد سلطان و خان و میرزا و بیک و جز اینها را که پیش از نام اشخاص یا بعد از آن بوده و جزوی از نام معرف شخص است حذف و بطور مثال به عبید و همایون و مراد بسنده کرده است.

البته در اسمهای ترکی گاهی بعضی تفاوتها با صورتهائی که در متون دیگر هست دیده می‌شود. مثل جوه سلطان و المه سلطان و ابای ترکمان که در متون دیگر چوه سلطان و جوهه سلطان، اولامه و اولمه و الامه، آبای ترکمان مضبوط است.

نامهای ملوک و امرای گرجی به وضع و صورتی که بود نقل شد. مانند

لواسه (لوارصاب متون دیگر که ظاهراً صورتی از لهراسب است)، قرقره (گرگور، گرگوار)، سمایان (سمیون = سیمون)، گرایل (گرای).

کاتب در ضبط. کلمات و مصطلحات ترکی رایج در امور دیوانی و نظامی نیز سلیقه و ضبطی دارد که گاهی با ضبطهای متون دیگر متفاوت است و من همه را بهمان صورت که در نسخه بود در متن نگاه داشته‌ام از آنهاست: اتالغ (اتالیق)، الکه (الکا)، الغار (ایلغار)، ایماق و اوماق (اویماق)، چپر (چاپار)، چقتا (جغتا)، قش (قشون)، یرش (یورش)، یسق (یساق).

البته باید توجه داشت که ضبط مقداری از کلمات، صورت محاوره‌ای و لفظ عامهٔ آن است که کاتب یا مؤلف (به مانند داستان نویسهای امروزی) همانها را عیناً کتابت کرده است مانند خون چکون (به جای خون چکان) و جداگونه (به جای جداگانه) و نمی‌تونستم (به جای نمی‌توانستم). گاهی هم خود واضع لغت است مثل «روزخون» در مقابل شبیخون.

به هر روی این متن برای تاریخ زبان فارسی از حیث ضبط تلفظ عوامانه و وارد شدن زبان محاوره‌ای در تألیف تازگی دارد و نکات زبانشناسی آن در کنار فواید دیگرش کم نیست.

در نامهای جغرافیایی هم گاهی احتمال نادرستی می‌رود مانند لیچار (شهری از هندوستان که نامش را من در متون تواریخ هندوستان دم دست خود نیافتم) یا قراقونیه و کیزارشهرا در عثمانی (که چنین نامهایی ممکن است ساختهٔ ذهن داستانپرداز باشد)، دروازهٔ ماشور (قندهار) که در چند جا آن را «ماشو» یا دروازهٔ خوش (هرات) که یکجا خش و جای دیگر خشک نوشته است.

به هر تقدیر چون این نسخه منحصرست تصحیح متن در پاره‌ای از موارد به قیاس و احتمال انجام پذیرفت و کلمات اصلاح شده و نیازمند توضیح با ستاره‌ای مشخص شد.

اسلوب داستانپردازی متن

اساس کار مؤلف در نقل مطالب تاریخی یکی دو متن رایج و شناخته شده در آن روزگار بوده است و قرینه بر آن ضبط سنهٔ ۹٤۱ (ص ٦۲) و نقل متن رقم پذیرائی همایون پادشاه است که بیگمان از روی نص منقولی بدین کتاب وارد شده است. البته مؤلف در پروردن مطلب و گیرا و شیرین ساختن آن برای خوانندگان و شنوندگان ناگزیر از آن بوده است که چندگونه دخالت را بر خود جایز بداند تا متن پرکشش و خواندنی‌تر و عامه پسند بشود.

۱) شاخ و برگ گذاشتن و «کش دادن» مطلب از هنرمندیهای اوست. بطور مثال مواردی از قبیل نقل خواب و رؤیا و «سنه» (که اصطلاح مغولی است) به منظور آنکه خواننده را به وقوع و حدوث حادثه مؤمن‌تر سازد.

۲) نیش و طعنه زدن بر دشمنان و مسخرگی لفظی نسبت به آنها گوشه‌ای دیگرست از اسلوب و کار نویسنده، مانند اینکه ازبکیه را با صفتهای دمدار، دنبکیه یاد می‌کند و به اشاره و کنایه آنها را شلغم خام (ص ۲۱۷) و پیره‌ازبک می‌نامد.

۳) صحنه سازیهای جذاب مربوط به وقایع مهم از قبیل به حضور رسیدن القاص میرزا و بخشیده شدن او (ص   )، گرییدن شاه (ص ۱۳٤)، وصف جنگهای تن به تن میان بزرگان سپاه ایران و دشمن، با آوردن اصطلاحات مربوط به فنون نبرد و ابزارهای جنگی، رجز خوانیهای مربوط به میدانهای نبرد.

گاهی برای اینکه صحنه‌ها جذاب‌تر باشد عبارات خود را با بعضی تعبیرات و کنایات و الفاظ ادیبانه می‌آراید. این چند نمونه‌گویای آن است که درین زمینه چه ترتیبی داشته است:

ـ شاهزاده بر کمیتی که بر باد صبا و شمال سبقت می‌برد و به تار پرنیان مانند کوه پا برجای ایستاد و به اشارهٔ تازیانه به‌کردار مرغ پر برمی‌آورد (ص ۱۹۰)، در وصف اسب.

- دامن مردی را در میان پردلی گره کرده قدم در بارگاه گذاشت (ص ۱۹٦)

- محاسن نامبارک (برای تخفیف سر و وضع دشمن) (ص ۲۱٦ و ۲۲۱)

- مثال نیراعظم بر خانهٔ زین مرکب بادپای آهن خای... اندک خور بسیار رو برهم نشسته که بر روی یک خشت صد چرخ می‌زند و به یک دیده برهم زدن از مشرق تا مغرب می‌رود و به یک ایمای ابرو از قاف تا قاف به جولان در می‌آید (ص ۲۷۰)، در وصف اسب.

- شاهزاده مثل آتش که در نی افتد یا مخموری که درمی‌افتد یا شیر نری که به گله رمه‌ای درافتد مانند برگ درختان در فصل خزان مرد را از مرکب فرو می‌ریخت (ص ۲۷۲).

- مانند کسی که دریای عمان را خواهد که به قبضهٔ خاک نمناک انباشته گرداند و آب ارس را از خاک و خاشاک از رفتار باز دارد، (ص ٦٦) بازی کردن لفظی با آب و خاک و عمان و ارس برای وصف کار غیر ممکن.

- شاید از همین زمره باشد استعمال بی تناسب بعضی از اسامی جغرافیایی مانند قلزم و البرز.

- گاهی هم متن را به اشعاری می‌آمیزد که اغلب مثنوی رزمی و حماسی است.

* * *

این متن ما را بر بسیاری از گوشه‌های حیات اجتماعی و مخصوصاً نحوهٔ جنگها و زندگی و اندیشه در روزگار صفویان آگاه می‌سازد از قبیل مراسم استقبال فواحش شهر زمانی که دشمنی به چنگ می‌افتاد و او را به شهر می‌آوردند (ص ۷۱)، یا آداب ترحم شاه نسبت به کسی که بخشوده می‌شد.

سوگندها و وردها و خطابهای رایج میان صفویان مانند علی ولی الله،

شاه‌اولیا، مرتضی علی، فرزند مرتضی علی، شاه ولایت، امام غریبان، صاحب‌الامر، اللهاکبر گویان و بیان اعتقاد و ایمان قزلباشان نسبت به اجاق شیخ صفوی و مرشد کل و مرشد از نکته‌هایی‌که درین متن و در عالم آرای شاه اسمعیل دستیاب است.

* * *

نام مؤلف شناخته نیست و در متن هیچ گونه اشارتی به خود ندارد. با وجود این به احتیاط یادآور می‌شوم هم معنائی کلماتی چند میان استعمالهای این کتاب و آنچه در تلفظ مردم یزد موجودست مرا براین‌باور واداشته است که مولد و موطن مؤلف نقال احتمالاً شهر یزد بوده است. آن کلمه‌ها اینهاست:

- ابر و باد، تعبیری است برای نشان دادن سرعت و عجله.
- انگار کردن angar یعنی منصرف شدن (چندبار طبق فهرست واژه‌ها)
- بد گردی، یعنی با لباس مندرس و سر و وضع آشفته بودن. وقتی می‌گویند فلان کس «بد میگرده» یعنی بااینکه توانائی دارد مع‌هذا به سر و وضع خود نمی‌رسد.
- راه چپ کردن، انحراف جستن.
- رودست نمودن، قابلیت نشان دادن.
- شاخشانه کشیدن، خط و نشان کشیدن، غضب کردن.
- شیرک شدن، دلیر شدن، جرأت یافتن. در تهران «شیر شدن» مصطلح است.
- نیمشکری، نوعی شیرینی که از برنج می‌سازند و هنوز در یزد مرسوم است.

* * *

در نسخه جای عنوانهای بندها و مطالب سفیدست و چنانکه مرسوم بوده است آنها را سفید می‌گذاردند تا پس از کتابت سراسر نسخه عنوانها به

رنگ سرخ نوشته شود و کاتب این نسخه دیگر مجال یا حال آن نیافته است که عنوانها را بنویسد و کار را به پایان برساند.

در چاپ، به هر یک از بندها (بخشها) شماره داده شد و چکیدهٔ مطالب مندرج آن بند استخراج و در جدولی جدا در پایان کتاب به چاپ رسانیده شد تا آگاهی به مطاوی و مندرجات هر بند آسان شود. نیز درپایان همان بند آمده.

* * *

فواید این متن به چکیدگی چنین است:

ـ آگاه شدن از نحوهٔ داستان پردازی از وقایع تاریخی نزدیک به زمان مؤلف.

ـ آگاه شدن از تمایلات و ذوق عمومی عصر صفوی که به چه مباحثی مربوط به حکومت علاقه‌مند بوده‌اند.

ـ آگاه شدن بر حوادث و وقایع تاریخی هندوستان در دورهٔ شاه طهماسب.

ـ گستردگی مطالب آن از لحاظ اطلاعات مربوط به جنگهای ایران با عثمانیها و ازبکها.

ـ وجود عده‌ای از لغات و اصطلاحات عصر صفوی مخصوصاً در زمینهٔ مدنی و دیوانی. فهرستی از آنها در پایان کتاب آورده شده است.

ـ اسامی بعضی از اشخاص و افراد سپاهی و قبایل و طوایف که نامشان در متون تواریخ نیست و درینجا هست.

* * *

کتاب نامی ندارد. اما چون این متن دنبالهٔ حوادث کتابی است که به نام «عالم‌آرای شاه اسمعیل» چاپ شده است من هم نام «عالم‌آرای شاه

طهماسب») را برین کتاب می‌گذارم. خواه درست باشد یا نباشد. تا ازین همپیمانگی نام همسانی مطالب در مذاق خواننده اثر گذار شود.

کرمان ـ خانهٔ همایون صنعتی

۷ آبان ماه ۱۳۶۹

ایرج افشار

* برای آنکه حق‌گزاری از زحمات و مشورتهای دانشمندانی‌که به تناوب در آن جلسات مشارکت داشتند نامشان را تاآنجاکه دریادم مانده است زیور این یادداشت می‌کنم: مرحومان محمدتقی مدرس رضوی ـ جعفرسلطان القرائی ـ دکتر مهدی بیانی و آقایان محمدتقی دانش‌پژوه، دکتر اصغر مهدوی، دکتر عباس زریاب‌خوبی و البته در هر زمان مدیران وقت آن‌کتابخانه (دکتر تقی تفضلی، خانم راستکار، عبدالحسین حائری و نیز رحیم رحیمی مسؤول نسخه‌های خطی) نیز حضور داشتند.

۱ـ ناشر این مجموعه بنگاه ترجمه و نشرکتاب بود و چون در آن سالها به مناسبت تمایل دوستانهٔ دکتر احسان یارشاطر، به هنگام دوریهای او از تهران کارهای آن مؤسسه را عهده‌دار می‌شدم جناب منتظرصاحب پیشنهادم‌را پذیرفت.

۲ـ دکتر ناصر تکمیل همایون در مقالهٔ گویایی شباهتهای میان این سه متن را توضیح داده است. مجلهٔ آینده، سال ۱۶ (۱۳۶۹): ۱۴۹ ـ ۱۶۰.

۳ـ چون در رونویسی بخشی از متن دو تن از دانشجویان رشتهٔ تاریخ (منیژه پورداد و صدیقهٔ نجات) در سال ۱۳۵۲ و آقای محمدرسول دریاگشت کمک کرده‌اند سپاسگزاری قلبی خود را از همکاری و دلبستگی‌شان یاد می‌کنم.

۴ـ آقای دکتر محمدامین ریاحی یادآور شدندکه جایی به نام کیرازلی (گیلاس‌دار) در آن صفحات وجود دارد.

متن
عالم آرای شاه طهماسب

۱

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

. . . چون صدای تفنگ شنیدند شکست درمیان ایشان افتاد و دیگران پای بند نکردند وهریک به طرفی به دررفتند. شاهزاده جلال الدین را پیش طلبیده عزت بسیار کرد. بعد از آن گفت نمی دانم که چه تقصیر واقع شده‌است که من هفت نامه به برادر نوشتم و جواب نیامد؟

۲

آغاز پادشاهی شاه طهماسب و وکالت دیوسلطان روملو

اما به روایت دیگر راوی گوید که چون زمان دولت شاهی ظل‌اللهی * مرشد کامل شاه طهماسب بهادرخان شد و برتخت دولت قرار گرفت و دیوسلطان‌روملو* برصندلی وکالت نشست وچون هفت هشت سال گذشت وکالت را به‌جایی رسانید که هیچ کسی بی‌اذن * او دم آبی نمی توانست که بخورد وبی رخصت او کسی را قدرت نبود که به خدمت شاه برود.

و از این جانب چون خبر فوت شاه اسمعیل در بلخ به کپک سلطان رسید و خانان سلطان برادرش بیمار بود، چون او بهتر شده خانان سلطان را در بلخ گذاشته خود روانه به خدمت شاه‌طهماسب شد و مردم استجلو هرچند می‌خواستند که شکوهٔ دیو سلطان را به شاه کنند کسی راه به ایشان نمی‌داد تا آنکه کپک سلطان آمده به خدمت او آمدند و شکوه کردند و او ایشان را دلداری داد و گفت پادشاه اگر چوبی را بگمارد می‌باید که همه اطاعت کنیم، همچنین نخواهد ماند.

غمازان این خبر به دیو سلطان رسانیدند. او کینهٔ کپک سلطان را بردل گرفت. اما ایالت تبریز را به محمدخان تکلو دادند و از آنجاشاه را برداشته روانهٔ قزوین شدند و شاه را آب و هوای قزوین خوش افتاد. آنجا را پای تخت کرد.

اما چون خبر فوت خاقان سکندر * شأن شاه اسمعیل جنت مکان به قراخان رسید از این قضیه بسیار زاری کرد تافوت شد. یقین که یکرنگان چنین بوده‌اند.

پسر او که از همشیرهٔ شاه‌اسمعیل بود و عبدالله‌خان نام داشت ایالت دیاربکر را به او دادند و از همشیرهٔ شاه‌اسمعیل بود وعبدالله‌خان نام داشت ایالت دیاربکر را به او دادند و از یک همشیرهٔ دیگر درجانب قرباغ * از عبدی‌خان شاملو شاویردی سلطان [۱ الف] به هم رسیده‌بود. اما دیگر مردم استجلو به خدمت کپک سلطان آمدند و بنیاد داد و بیداد کردند که مابیش از این طاقت نداریم. سرخود گرفته به در می رویم و دیو سلطان قصد کشتن تو دارد.

کپک سلطان چون شنید که دیوسلطان قصد کشتن او دارد برخاسته * روانهٔ ابهٔ خود شدند. خبر که به دیو سلطان رسید به خدمت شاه رفته بدگویی او را کرد. شاه فرمود که گناه از جانب ایشان نیست.

دیو سلطان گفت نه. حال می باید رفت و علاج ایشان می‌باید کرد که دیگران عبرت گیرند و از مرشد خود یاغی نشوند. پس سپاه برداشته روانهٔ راه شدند.

و چون این دو لشکر در برابر هم رسیدند و جنگ مغلوبه به دست داد لشکر استجلو لشکر شاه را شکست دادند. در این وقت دیو سلطان شاه را به‌جنگ کپک‌سلطان آورد و چون چشم کپک سلطان بر شاه افتاد سجده کرده گفت قربانت شوم بگذار که من داد دل خود را از این نامرد بگیرم.

شاه گفت کپک‌سلطان ما می دانیم که حق به جانب تو است. پس کپک سلطان لاعلاج مرکب را گردانیده بریک طرف زده به‌دررفت. شاه پاره‌ای عتاب * و خطاب با دیو سلطان کرده برگشتند.

اما راوی می‌گوید که کپک‌سلطان عرضه‌ای به القاص میرزا نوشت و آنچه شده‌بود عرض کرد و او را طلب نمود که اگر بیایی ترا پادشاه عالم کنم. او در جواب نوشت که از من پادشاهی نمی‌آید. پس‌عرضه‌ای‌به‌خدمت سام میرزا نوشت. او نیز جواب داد.

کپک سلطان لاعلاج به ایماق خود رفت و فکری کرده برخاسته نزد امیره مظفر رفت و امیره‌مظفر او را به منزل خود برد و احوال پرسید. گفت آمده‌ام که ادهم میرزای همشیره‌زادهٔ شاه را بر تخت نشانم وخاک در کاسهٔ سر دیوسلطان کنم.

این خبر که به همشیره‌زاده شاه رسید هر چند منع کرد نشنیدند. [۱ ب] پس شاهزاده ادهم میرزا را برداشته با لشکر روانهٔ قزوین شدند.

و چون این خبر به دیو سلطان رسید آه از نهادش برآمده لاعلاج لشکر برداشته با شاه طهماسب از قزوین بیرون * آمده در برابر لشکر ادهم میرزاو سپاه استجلو صف کشیدند که در این وقت ، سیله‌ساز وسیله‌ای کرد که شاویردی خان قرباغی * رسید با پانصد نفر و در نظر شاه طهماسب سجده کرد. بعد از آن پابوس کرده، شاه بسیار خوشش آمد و او راعزت کرد . بعد از آن از گردش روزگار و اطوار جماعت شکوه کرد.

شاویردی خان گفت فدای تو شوم. خاطر جمع‌دار که حالا می‌روم سرش را به خدمت بیاورم، اگر چه حق به‌جانب او بوده است. پس هی بر مرکب زده.

وقتی بود جنگ در پیوسته بود و این دو سپاه بر یکدیگر ریخته بودند که شاویردی خان از عقب سرادهم میرزا بیرون آمده زد بر گردنش و سرش را در ربوده بر سر نیزه کرده به خدمت شاه طهماسب آورد. از آن سبب لشکر استجلو شکست خورده منهزم شدند و هر یک سر خود گرفته از طرفی به در رفتند.

کپک سلطان پاره[ای] راه که رفت گفت به‌چه روسفیدی بروم. یا کشته شوم، یا کاری بسازم- وبرگشت.

وقتی بود که دیو سلطان می‌خواست که کوچ کند که خبر دادند که سپاه استجلو برگشتند و بار دیگر این دو سپاه در برابر هم صف کشیدند و همه هم قسم شدند که تا نفر آخر که زنده باشند روی بر نگرد[ا]نند.

راوی گوید که در این وقت دیو سلطان سررشتهٔ سپاهیگری از دستش رفته بود و نمی‌دانست که چه کند که ناپاک کور شاهرخ * گفت غم مخور که من علاج کپک سلطان رامی کنم و هی بر مرکب زده به قلب لشکر کپک سلطان آمده گفت بیا به یک کنار که با شما رازی * در میان نهیم، و او را برداشته به یک جانب رفتند و همه جا شکوهٔ دیو سلطان می کرد تا دو سه تیر پرتاب از لشکر دور افتادند.

در این وقت گفت کپک سلطان [۲ الف] ببین که در این لشکر چه می شود؟ تا او نگاه به عقب کرد که آن ناپاک فرصت یافته زد برگردنش و سرش را جدا کرده به‌خدمت دیو سلطان آورد و دیو سلطان به‌خدمت شاه

آورد . بر سر نیزه کردند.

و چون جماعت استجلو سر کپک سلطان را دیدند هزیمت اختیار کردند و هر یک به طرفی زده به در رفتند ودیو سلطان کورشاهرخ را عزت کرده کوچ کردند و داخل قزوین شدند و شاه دربارگاه قرارگرفت. دیوسلطان جوه سلطان رابر در بارگاه نشانید که کسی بی‌اذن دیو سلطان داخل بارگاه نشود.

و شاویردی سلطان قرباغی آمده که داخل بارگاه شود، جوه سلطان چوب بر سر راه او گذاشته گفت حکم خان است که کسی داخل بارگاه نشود. شاویردی سلطان چوب از دست او گرفته دشنام به وی داد و داخل بارگاه شد و چون به خدمت شاه رسید شاه فرمود که شاویردی سلطان ترا چه می‌شود؟ چرا آزرده‌ای؟ از آنچه گذشته بود به شاه عرض کرد.

شاه گفت که حال که دیو سلطان می‌آید دیگر گفتگویی * خواهد کرد وجوه سلطان خبر از برای دیو سلطان برده او را آتش بر جان افتاده برخاست و داخل محبس شد. سه گره در میان هر دو ابرو زده بنا به غروبر * کرد و نگاهی به جانب شاویردی سلطان کرد و گفت قره‌باغی به تو چه نسبت دارد که بی رخصت من داخل بارگاه شوی.

شاه از جای در آمده گفت ای وکالت پناه! من شاویردی سلطان را دوست می‌دارم، می‌خواهم که کسی چوب بر سر راه او نگذارد. لاعلاج شده سر در پیش انداخت.

بار دیگر که شاویردی سلطان داخل بارگاه شد شاه با شاویردی سلطان تمهید درست می‌کرد که دیو سلطان را بکشد که در این وقت دیو سلطان به اندرون * آمده مندیلی تمام زر در سر داشت.

در این وقت درویشی در در بارگاه آمده قصیده‌ای درشأن شاه خواند. شاویردی سلطان مندیل [۲ ب] . . . (افتادگی)

۳

ورود عبدالله خان به خوارزم و فرار علی سلطان و محراب سلطان □ رفتن بهرام میرزا به جنگ عبدالعزیزخان □ وفات صوفی خلیفه حاکم مشهد

... محراب‌خان رسید که اینک ناپاک عبید[الله‌خان] دیگر گریخته می‌آید. ایشان استقبال کرده آن سگ را داخل خوارزم * کردند.

و پسر عبیدالله‌خان عبدالعزیزخان ولایت خوارزم را بسیار می‌خواست. به پدر گفت که من این ملک را می‌خواهم. بهانه‌ای براینها بگیرید و ملک را از این جماعت گرفته به من بدهید. عبیدالله‌خان در فکر این بود که بهانه برایشان گیرد و ملک از دست ایشان به در کند که دوستی خبر از برای علی سلطان و محراب‌خان آورد که عبیدالله‌خان در فکر قتل شماست. ایشان اثاثهٔ* خود را آنچه مقدور بود در جائی مخفی کردند و در شب مردم خود را برداشته رو به‌جانب ایران روان شدند و همه‌جا * می‌آمدند تا به حوالی هرات رسیدند. کس به‌خدمت سام میرزا فرستادند که ماز خوارزم برخاسته آمده‌ایم که به پابوس مرشد مشرف گردیم.

شاهزاده سام میرزا گفت که بی‌رخصت شمارا داخل هرات نمی‌توانم کرد. ایشان روانهٔ استرآباد شدند. اما عبیدالله‌خان که روز دیگر ایشان را ندید چپر از چهار جانب فرستاد و ایشان را ندیدند.

پس جای ایشان را به عبدالعزیز * خان داد و خود روانهٔ بخارا شد.

اما والی استرآباد عرضه‌ای به خدمت مرشد کامل شاه طهماسب فرستاد. مضمون * آنکه علی سلطان و محراب‌خان از ظلم عبیدالله‌خان گریخته این سمت آمده‌اند. ما را چه باید کرد؟

چون عریضه به شاه رسید و بر مضمون مطلع شد گفت یک مرد می‌خواهم که برود به جانب خوارزم و خوارزم را گرفته به ایشان سپارد.

بهرام میرزا این خدمت قبول کرد. شاه فرمود که من مدتی است که آرزوی دیدار ترا داشتم. الحال دیگر این خدمت را قبول می‌کنی؟ در جواب گفت غلام از بهر خدمت است.

شاه فرمود که کیست که با برادرم رفاقت کند که حسن بیک ولد الیاس بیک از جای برخاسته قبول کرد و با پنج‌هزار کس آمدند به استرآباد و ایشان را از آنجا برداشته آمدند به هرات و سام میرزا را دیدند و از آنجا روانهٔ خوارزم شدند و علی‌سلطان و محراب‌خان را در دل می‌گذشت که ایشان با این پنج‌هزار کس [۳ الف] چه‌کارمی‌توانند کرد. می‌آمدند تا به حوالی خوارزم رسیدند.

خبر به‌عبدالعزیزخان پسر عبیداللەخان رسید که علی سلطان و محراب‌خان مددی از قزلباش آورده‌اند. آن ناپاک به‌قرب ده پانزده هزار کس جمع نموده از شهر بیرون آمدند. اما مردم خوارزم از دست آن ناپاک به جان رسیده بودند و پادشاهزادگان خود را می‌خواستند. او از ضرب شلاقه مردم رعیت را از شهر بیرون آورده که جنگ کنند.

و چون در برابر هم رسیدند حسن بیک ولد الیاس بیک و بهرام میرزا برایشان حمله کردند. شکست بر لشکرعبدالعزیزخان افتاد و عبدالعزیزخان خواست که خود را به خوارزم اندازد که مردم خوارزم در دروازه را بسته راه به او ندادند. لاعلاج روانهٔ بخارا شد و به خدمت پدر رفت و شهر را بهرام میرزا به تصرف علی سلطان و محراب خان داده نظم و [نسق برقرار] کرده هر چند خواستند که بهرام میرزا یک دینار قبول کند میسر نشد.

و بهرام میرزا سپاه را برداشته آمد به هرات و سام میرزا را دیده از آنجا آمد به مشهد مقدس و زیارت کرد و صوفی خلیفهٔ روملو در مشهد حاکم بود. در این وقت بیمار شده جان‌به‌جان آفرین تسلیم کرد و جوانی بود از طایفهٔ روملو او را صوفیان خلیفه نام بود. صوفی خلیفه دختر خود را ترکه خاتون به او داده بود و از صوفیان خلیفه پسری به هم رسیده بود او را صافی خلیفه نام کرده بودند.

بهرام میرزا به نیابت برادر صوفیان خلیفه را والی * مشهد کرد. و از آنجا روانهٔ قزوین شدند و چون خبر به شاه رسید برادر را استقبال کرده شفقتهای شاهانه کرد و بهرام میرزا به عرض رسانید که صوفی خلیفه والی مشهد به صدقهٔ سر شاه شد و من جای او را به صوفیان خلیفه دامادش دادم.

شاه فرمود برادر هر چه شما کرده‌اید مارا پسند است؟

۴

کشته شدن جوه سلطان به دست حسن خان □ کشته شدن دده بیک به دست شاهوردی قره‌باغی □ دستور قتل طایفه‌های چهارگانه

اما چون شاه به قزوین آمد ناپاک جوه سلطان در مجلس حرکتها می‌کرد و کمر را به کین حسین‌خان و شاویردی سلطان بسته بود و می‌خواست که ایشان را علاج کند اما [۳ ب] ایشان از برای خاطر شاه پاس خاطر او می‌داشتند.

در این وقت شاویردی سلطان رخصت از شاه طلبید که می‌خواهم به قره باغ روم و نظم و نسق آن ولایت را درست کنم. بعد از مبالغهٔ بسیار شاه او رارخصت داد و گفت زود بیا که ما همگوئی نداریم.

اما چون جوه سلطان دید که شاویردی سلطان رفت با خود گفت حالا حسین‌خان را دفع می‌باید کرد تا نوبت به شاویردی سلطان برسد و طرح خصوصیتی با حسین‌خان انداخت و با ترکمان و تکلو و ارملو و روملو توطئه * کرد که فردا خان را به مهمانی می‌آورم، شما بریزید و او را بکشید. جواب شاه با من است.

قرار را درست کرده روز دیگر حسین‌خان را به مهمانی طلبید. اما جوانی بود که او را سموراقلی نام بود و از طایفهٔ شاملو بود. از معنی سرّ حساب شد خود را به خدمت حسین خان رسانیده در محلی که خان می‌خواست که سوار شود و به خانهٔ جوه سلطان برود گفت زنهار مروید که این‌نامرداین چنین حرکتی در نظر دارد. خان فکری کرد و گفت اگر نروم گویند که ترسید و نیامد، یا آنکه دشمنی زیاده شود.

سموراقلی گفت شما صبر کنید که بنده هم با شما سوار شوم و شما در عرض راه بگوئید که مرا درد شکم گرفت، بنده شمارا برمی گردانم.

اما ملازمان جوه سلطان آمدند و همراه سوار شدند و در عرض راه خان بر شکم چسبید و گفت مرا درد شکم گرفت. سموراقلی او را برگردانیده به خیمه آورد و فرستادهٔ جوه‌سلطان برگشت و خبر برد که در عرض راه درد بر شکم‌خان گرفت و سموراقلی او را برگردانید و چون خان به خیمه آمد جاسوس فرستاد که خبر معلوم کند که این حرف وقوعی دارد یا نه؟

چون جاسوس رفت شنید که همه تأسف می‌خوردند که امروز ممکن بود که او را علاج کنیم، روزش نرسیده بود.

القصه‌خان از برای مصلحت چند روز از خیمه بیرون نیامد و بعد از دو سه روز بیرون آمده در مجلس شاه حرفهای کنایه آمیز به یکدیگر می‌گفتند و شاه ارادهٔ شکار گندمان کرد. [٤ الف]

و چون به گندمان آمد قلعه[ای] بود. جوه‌سلطان تمام اثاثهٔ خود را به آن قلعه برد و سراپردهٔ شاه را در میان صحرا زدند و خان اراده کرد با سموراقلی جوه‌سلطان را به قتل رسانند و به شاه عرض کردند. شاه فرمود که او کشتنی است. چه کنم که حریف او نیستم!

حسین‌خان جمیع اهل بیت خود را از شکارگاه بیرون فرستاد و شبی عزم را جزم کردند و با سموراقلی راه قلعهٔ گندمان را در پیش گرفتند و چون به حوالی قلعه رسیدند دیدند که پاس عجیبی می‌دارند. بر عقب قلعه آمدند و کمند بند کرده داخل قلعه شدند و آمدند تا منزل جوه سلطان را پیدا کردند و دو سه نفر خدمه خبردار شدند. هیا بنگ * بلند شد.

حسین خان دو سه نفر را کشت تا به حرم آن ناپاک داخل شد. جوه سلطان آواز هیا بنگ * شنید. دست به تیغ برده بیرون دوید و جوه‌سلطان که حسین خان را دید بنگ، * بر وی زد که اریشلو ی بیدادگر که ترا راه به‌این جا داد؟

خان پای پیش گذاشته آن چنان بر فرقش زد که تا روی سینه‌اش‌بر هم شکافت.

و چون جوه‌سلطان را کشتند از آنجا بیرون آمده با سموراقلی فکری

کردند و راه عراق را در پیش گرفته به در رفتند.

اما این غوغا که بلند شد ترکمان،تکلو و ارملو و روملو روی بر در حرم سرای شاه گذاشتند که بیایند و شاه را از خیمه بیرون کشند.

طایفهٔ استجلو به دگنگ چند نفر ایشان را کشتند و چون صباح شد باز برخاستند و روی بر در دولتخانه نهادند، و چون دیگر [بار] بر در خیمهٔ شاه رسیدند یساولان به ضرب چوب ایشان را عقب نشانیدند. اما هفت نفر داخل خیمه شدند و با شاه بی‌حیائی بسیار کردند و حسین خان را می‌طلبیدند و شاه قسم یادکرد که من خبر از ایشان ندارم.

القصه می‌خواستند که مهر و کالت را از شاه بگیرند از برای شاه قباد و شاه قبول نمی‌کرد وددهبیک نامرد بر زنجیر گردن شاه چسبیده می‌کشید تا گردن شاه [٤ ب] مجروح شد، و نامرد ددهبیک آتش نجم ثانی را به کشتن دادن و اینش حرام نمکی زمان شاه طهماسب! چون او کینهٔ شاه جنت مکان اسمعیل را در دل داشت که او را لچک و مقنعه بر سر کرده دور اردوگردانیده بود. الحال که فرصت یافت قصد کشتن شاه داشت که در این وقت شاویردی سلطان قره باغی رسیده قدم در بارگاه گذاشت. آن نامدار شمشیر کشیده بر شکم ددهبیک زده که احشای اندرونش فروریخت و آن شش نفر دیگر را از متعاقب یکدیگر گردن زد.

شاه به شاویردی گفت که اگر تو نمی‌رسیدی این نامردان مرا به قتل می رسانیدند وشاه این چهار طایفه را امر قتل فرمود. شاویردی سلطان مانع شده التماس کرد و شاه از تقصیر ایشان گذشت.

اما راوی گوید که شاویردی سلطان از برای شاه طهماسب * نقل کرد که در عرض راه شاه جنت مکان را در خواب دیدم. به من گفت که خود را بر سان که جمعی حرام نمک فرزندم را در میان گرفته‌اند و هر چند عجز می‌کند آن نامردان دست از او نمی‌دارند. من سوار شده ایلغار کردم. در این وقت رسیدم. شاه گفت روی تو سفید و او را مخلع ساخت و شفقتهای شاهانه کرد.

۵

قصد قیصر روم به حملهٔ ایران □ رفتن حسن بیک به تخریب قلعهٔ قارص □ جنگ بدلیس وکشته شدن ناصرپاشا □ شکست ابراهیم پاشا و المه سلطان

اما چون قیصرروم شنید که قزلباش از شاه طهماسب برگشته‌اند او تهیهٔ لشکر گرفته با صدهزار کس برخاسته روانهٔ ایران شد. اما عرض نکردیم که فرموده بود که قلعهٔ قارص * را تعمیر کنند. جاسوس که خبر رسانید شاه طهماسب فرمود که یک مرد می‌خواهم که برخاسته برود و آن قلعه را خراب کند. کسی قبول نمی‌کرد. آخرحسن بیک و لدالیاس بیک این خدمت را قبول کرده رفت به پای آن‌قلعه و آن (؟)پاشا را کشت و قلعه را خراب کرده آذوقهٔ بسیار به دست آورده. وقتی رسید که سپاه قیصر با سپاه شاه‌طهماسب در برابر هم کشیده بودند. حسن بیک عازم جنگ شد و سپاه قیصر را شکست داده و قیصر گریزان شده راه استنبول را در پیش گرفته به در رفت. گذارش به پای قلعهٔ بدلیس * افتاد. فرمود که پاشائی برود و این [۵ الف] قلعه را گرفته میرشرف حاکم این قلعه را زنده یا سرجدا کرده به‌خدمت من بیاورد. ناصر پاشا این خدمت را قبول کرده با بیست هزار کس به‌پای قلعه آمد و قیصر روانهٔ استنبول شد.

اما چون ناصر پاشا به پای قلعه آمده نامه‌ای از برای میرشرف نوشته به قلعه فرستاد و میرشرف جواب را جنگ گفت روز دیگر ناصر پاشا یرش * به قلعه انداخته کار بر مردم حصار تنگ شده. اما عبدالله‌خان به عزم شکار از دیار بکر بیرون آمده همه جا شکار می‌کرد و پیش می‌آمد تا به حوالی بدلیس* رسید و کوهی در میانه فاصله بود. صدای گیرودار به‌گوش عبدالله‌خان

رسید. شاطری را فرستاد که خبر بیاورد. شاطر رفته خبر معلوم کرده آمد و به عرض خان رسانید.

خان با هزار نفرخود را برآن دریای لشکرزده درمیان مغلوبه سرراه بر ناصرپاشا گرفت و ناصرپاشا تیغی برجانب خان انداخت. خان پشت تیغ را بردم تیغش داده که از نیش تا قبضه خورد بریکدیگر شکست، و نهیبش داد تا او سپرنموده ومحافظت سررا کرد که خان دست وتیغ را خوابانیده بردوال کمرش نواخته که چون چنار سالخورد قلم شد.

خان فرمود که سرناصرپاشا * رابر سرنیزه کردند و چون نظر رومیان برسر ناصرپاشا افتاد دیگر پای بند نکرده هریک از طرفی به‌در رفتند و عبداللّه‌خان مال واسباب بسیار به‌دست آورده تمام را به میرشرف داد وعرضه‌ای نوشته با تحفهٔ بسیار و به سلیمان بیک خالوزادهٔ خود داده به خدمت شاه طهماسب فرستاد.

و چون این عرضه به شاه رسید بسیار خرم شده و عبداللّه‌خان را طلب فرمود و خبر که به‌عبداللّه‌خان رسید برخاسته به خدمت شاه آمده شاه اورا استقبال کرده به عزت و اعتبار داخل بارگاه شدند و شاه عبداللّه‌خان را بسیار دوست داشت و عبداللّه‌خان در خدمت شاه ماند و شاه لشکری را رخصت شش‌ماهه داد و هریک به ایل و اوماق * خود رفتند.

اما چون قیصربه‌موشی‌آباد*رسید وشنید که ناصرپاشا از دست عبداللّه کشته شده و لشکری شکست خورده‌اند [۵ب] قیصر گفت نمی‌باید گذاشت که این جماعت استقامت گیرند. دیگر لشکر جمع کرده بازگشت.

و چون این خبر به شاه رسید شاه طهماسب هم تهیهٔ لشکر گرفته آن چهارطایفه هیچ کدام [به‌خدمت] شاه نیامدند.

شاه لاعلاج عرض لشکر گرفت. هیجده‌هزار کس برسرش جمع شده‌بودند. برداشته روانه شدند.

اما عبداللّه خان رخصت از شاه گرفت که برود به جانب دیاربکر و نظم و نسق آن ولایت را درست کند وبه خدمت بیاید.

اما از آن جانب ابراهیم پاشای وزیراعظم نوزده‌هزار کس برداشته داوطلبید که شاه را علاج کند. آمد تا به‌حوالی تبریز رسید.

شاه فرمود که کسی را می خواهم که برود و ابراهیم‌پاشا را علاج کند. بهرام میرزا والقاص میرزا و حسین خان این خدمت را قبول کردند. شاه فرمود که شماسیاهی لشکر به ایشان بنمائید و جنگ مکنید. با سه‌هزار کس آمدند تا دربرابر لشکر ابراهیم پاشا رسیدند و قرار گرفتند.

ابراهیم پاشا کس به خدمت بهرام میرزا فرستاد و گفت بیایید واطاعت حضرت قیصر کنید که آن اقبال دیگر بود که با شاه‌اسمعیل بود. الحال برطرف شد وقزلباش از شمابرگشته‌اند وکاری نمی‌سازید و آزارخواهید کشید.

بهرام میرزا آن شخص را برگردانید و گفت آنچه از دست شما می‌آید تقصیر مکنید. پس آن سه‌هزار کس بر آن نوزده‌هزار کس زدند وجنگ مردانه‌ای کردند.

اما رومیان دور شاهزاده‌ها را احاطه‌کردند. ایشان همه‌جا* پای پس گذاشته جنگ می کردند، تا خود را به کوهی رسانیدند و کلمه‌ای احوالات را نوشته ازبرای شاه فرستادند. فرستاده چون به خدمت شاه رسید وشاه مخبرشد در کارخود درماند که در این وقت عبدالله‌خان از جانب دیاربکر رسید وشاه را گریان دید. گفت شما را چه می‌شود؟ شاه احوالات را بیان نمود.

خان گفت من می‌روم و ایشان را می‌آورم و سه‌هزار کس را برداشته روانه شد و درسه جا هرجائی هزارنفر را بازداشت و خود یک تنه به پای کوه آمد [٦ الف] و قدم در کوه گذاشت و شاهزاده‌ها را دریافت و ایشان را برداشته از کوه سرازیر شدند و رومیان خبردار شده سوارشدند و جنگ درپیوست وایشان همه‌جا * جنگ کنان پای برعقب می‌گذاشتند تا به هزارنفر اول رسیدند.

و ابراهیم‌پاشا سرراه عبدالله‌خان را گرفت وعبدالله‌خان زخم منکری بر ابراهیم پاشا زد وایشان گمان کردند که شاه‌طهماسب در این‌جا خواهدبود هزیمت اختیار کردند. و عبدالله‌خان ایشان را برداشته به فتح و فیروزی به خدمت شاه آورد. شاه او را استقبال کرده عزت بسیار کرد. بعد از آن حسین‌خان و برادران را دریافت. ازاین سبب حسین‌خان کینهٔ عبدالله خان را در دل گرفت.

اماچون خبر شکست ابراهیم‌پاشا به قیصر رسید متألم شد و لشکر برداشته روانهٔ جنگ شاه‌طهماسب شد و چون این دوسپاه در برابر هم رسیدند و قرار گرفتند قیصرایلچی به‌خدمت شاه فرستاد و شاه جواب راجنگ گفت. اما درمیان اردوی قیصر همچنان شد که یک دانه آذوقه به هم نمی رسید.

قیصر گفت که ما چیزی به شاه طهماسب می‌نویسیم که ما برمی‌گردیم اگر شما آذوقه از برای مانمی* فرستید. ایشان آذوقه خواهند فرستاد. وقتی که آذوقه می‌گیریم بعد از آن جنگ می‌کنیم وایشان را از پیش برمی‌داریم.

فرمود تا نامه به‌این مضمون نوشتند وبه‌خدمت شاه طهماسب فرستاد و شاه فرمود که چهارهزار خروار آذوقه به‌ایشان دادند.

قیصر گفت حال طبل جنگ بنوازید. چون صدای طبل حرب بلند شد خبر به شاه دادند که این ناپاکان طبل حرب به‌نوازش درآوردند. شاه فرمود که خاطر جمع دارید که نمک کار خود را می کند.

درهمان شب برف در گرفت و بسیاری از رومیان و حیوانات ایشان در زیر برف کشته شدند و مردم که این را دیدند زبان طعن برایشا[ن] گشودند.

قیصر دیگرباره عرضه‌ای به شاه نوشت که ما ارادهٔ رفتن داریم پاره[ای] بارگیر به‌هر قیمتی‌که هست به‌ما بدهید تا ما برویم. شاه چهار [٦ ب] هزاراسب از برای ایشان فرستاد. ایشان کوچ کرده از میان به‌در رفتند و لشکرقزلباش می‌خواستند که از عقب ایشان بروند. شاه مانع شد و نگذاشت.

و خود برگشته به قزوین آمد و قدغن کرد که‌کسی نام ترکمان، تکلو و ارملو و روملو این چهار طایفه را نبرند. بزرگان این چهارطایفه قراخان و کردبیک و بدرکردبیک و قولیچ خان برخاسته و به خدمت احمدخان ترکمان آمدند.

این خبر که به احمدخان رسید پیشواز کرده به‌شهر داخل کرد و گناه برگردنشان ثابت کرد و ایشان را به مهمانی برد و یراق از ایشان گرفت و فرمود که ایشان را گرفتند وپوست کندند و پراز کاه کردند و عینک برچشم ایشان گذاشتند و بردر بارگاه شاه آوردند و احمدخان خبر ازبرای شاه فرستاد که ایشان را گرفته به‌خدمت می‌آورم.

شاه بسیار خرم شد و به ایوان نشست که اینها را آوردند با پیشکش

بسیار. شاه که ایشان را دید رفت که روی از ایشان بگرداند. دستی بر اینها زدند وایشان افتادند. شاه احوال پرسید. از اول تا به آخر عرض کردند. شاه سراپا خلعت از برای احمدخان فرستاد.

و این چهار طایفه که دیدند چنان شد برخاستند و به‌خدمت‌المه‌سلطان رفتند و آن ناپاک لشکر جمع کرد که برسر شاه آید که این خبر به‌شاه رسید. حسین خان را با حسن بیک ولد الیاس بیک به جنگ ایشان فرستاد و چون در برابر هم رسیدند و جنگ کردند کار بر حسین خان و حسن بیک تنگ شد که در این وقت شاه طهماسب خود رسید والمه‌سلطان شکست خورده از پیش به‌در رفت و خود را به تبریز رسانید و می‌خواست که از تبریزی زری بگیرد.

کدخدایان تبریز روی براو+گرفته درجائی مخفی شدند. اربابان را گرفته به‌ضرب شلاق که زر بستانند که از دنبال شاه رسید. دیگر آن ناپاک گریخته رفت تا به‌پای حصار بدلیس* رسید. نامه‌ای از برای میرشرف نوشت [۷ الف].

میرشرف گفت ما بنده‌ایم، فرمان بردار شما. اهل بیت قزلباش را به‌قلعه فرستید که مبادا از عقب شما بیایند و ایشان را به‌دست آورند. ایشان اهل بیت را فرستادند.

والمه‌سلطان خود از دنبال آمد. چون به پای قلعه رسید دید که در قلعه بسته‌است و راهش ندادند و دشنام بسیار به او دادند. او سخت شده جنگ برقلعه انداخت و کار براهل حصار و میرشرف تنگ شد که در این وقت شاه رسید و چون علامت شاه را دید گریزان شد و روی به قلعهٔ نریمان گذاشت و فتح علی بیک دامادش در این قلعه بود. او هم راه به او نداد.

او در پای حصار سرگردان بود که عبدالله‌خان رسید والمه‌سلطان گریزان شده راه استنبول را درپیش گرفته به‌دررفت و چون به حوالی استنبول رسید خبر به قیصر دادند. فرمود که پاشایان معتبر او را الکه به الکه استقبال کنند. القصه تا به پایتخت رسید. قیصر او را استقبال کرد و چون‌المه[سلطان] داخل بارگاه شد قیصر او را مقدم نشانید و عزت بسیار کرد و هرروز و هرشب پاشایان روم او را دست به دست به مهمانی می بردند.

روزی در مجلس قیصر حرف دین و مذهب و صوفی‌گری پیش آمد. آن نامرد تاج از سر برداشت و شمشیر برتاج زد و قیصر را بسیار بد آمد و

می‌خواست که او را به‌قتل رساند. دیگر وزیراعظم حرفها گفت و از دماغ قیصر به‌در برد.

بعد از چند وقت ناپاک‌المه‌سلطان به وزیراعظم گفت که می خواهم که به‌خدمت قیصر عرض کنی که زن و فرزند من به‌دست این جماعت گرفتارند و می خواهم که بروم و بستانم و گریه بسیار کرد.

وزیراعظم حکایت او را به عرض قیصر رسانید. قیصر فرمود که سپاهی به او بدهید و ایشان به لشکر جمع کردن مشغول شدند.

٦

رفتن عبدالله خان به سوی بخارا و قصد ازبکان به حملهٔ ایران □ آمدن شاه طهماسب به هرات □ حمله‌کردن حسام بیک به سپاه ازبکان

اما عبیداللەخان از بخارا [۷ ب] برخاسته به‌جانب سمرقند * رفت به‌خدمت محمد تیمورخان که لشکر جمع کرده برسر ایران کشد.

محمد تیمورخان قبول نمی‌کرد. آن سگ مثل شیطان وسوسه کرد تا او را برسرطیش آورد و این خبر به حسام‌بیک رسید عرضه‌ای به‌خدمت شاهزاده سام‌میرزا نوشت که بدانید که ازبکان دیگر لشکر جمع نموده می‌آیند.

شاهزاده سام‌میرزا عرضه‌ای به‌خدمت شاه طهماسب نوشت و با عرضهٔ حسام‌بیک به خدمت فرستاد و چون به‌خدمت شاه رسید و عریضه‌ها را مطالعه نمود عازم هرات شد وهمه جا می‌آمدند تا به مشهد رسیدند واز آنجا روانهٔ هرات شدند وشاهزاده سام‌میرزا شاه را استقبال نمایان کرد و داخل هرات شدند و چند روزی که گذشت شاه‌والاجاه از هرات بیرون آمده روانهٔ ترکستان شدند.

اما راوی گوید که لشکر ازبک آمدند تا به حوالی بلخ رسیدند و دور بلخ را احاطه کردند. حسام بیک دلاور از شهر بیرون آمده دوسه شبیخون نمایان بر آن لشکر زد و باز داخل قلعه شد. تا شبی که بر آن دریای لشکر زد دور او را درمیان گرفتند و جمعی از بهادران ازبک به حوالی شهر تاختند و در آنجا قشن ازبک صف کشیدندو سر راه بر حسام‌بیک دلاور گرفتند و آن نامدار «یاعلی» می گفت و به ضرب شمشیر آبدار خیل سپاه ازبک را بر کند.

اما هرچند جهد نمود که شاید ازمیان آن دریای بلا خود را بیرون اندازد

ازبکان نامرد از چپ و راست و جنوب و شمال در می‌آمدند و چهارطرفش را قبل کردند. دید که بیرون رفتن صورت ندارد دل بر هلاک نهاده چنان شمشیر به‌کار می‌برد که از اول دنیا تا آخر رستخیز * هیچ دلاوری و نامداری چنان کارزاری نکرده و نخواهد کرد. ازبکان را از هم متفرق می‌ساخت و همه را به امان آورده‌بود.

و عبید ناپاک می‌گفت که اگر مرا دوسه نفر [۸ الف] ملازم چنین می‌داشتم البته که دمار از جان پادشاهان عالم برمی‌آوردم.

پس عبید مقرر کرد که بلند آوازان نعره برکشیدند و زبان به نصیحت حسام‌بیک دلاور گشودند و گفتند عبیدالله‌خان می‌فرماید که ای دلاورنامدار دست از ماجرای جنگ کوتاه ساز که مرا رحم بر جوانمردی تو می‌آید، عبث خود را به‌کشتن مده! بیا نوکری مرا اختیار کن. نامرد باشم اگر آنچه مطلب تو باشد حاصل نکنم! و اگر نه آخر الامر چه خواهی کرد؟ مردانگی کنی ده نفر دیگر را به‌قتل رسانی، عاقبت کشته خواهی شد.

چون حسام‌بیک‌شیردل این سخن استماع نمود جواب داد که آری زن طلاق نامرد! ما جماعت صوفی شاهیم و از کشتن نمی‌ترسیم و این جنگ باعث اعتبار ماست و موجب ننگ شما ست و دیگر آن که من اعتقاد به حضرات ائمه دارم که البته مدد از برای ما می رسد.

باز عبیدالله‌خان نامرد فرمود تا سپاه بر وی حمله نمودند و آن شیردل از مردیی که داشت واهمه ناکرده باز از جایی درآمد که در این حالت از طرف خراسان گرد شده رایات نصرت آیات شهریار ایران شاه طهماسب بهادرخان نمودار شد.

اما وقتی بود که حسام‌بیک علم عبید[الله خان] را سرنگون کرده بود که شاه رسید و ازبکان فراری شده از میان به‌در رفتند و از مردانگیهای حسام‌بیک در خدمت شاه بیان نمودند.

شاه آفرین بر مردی او کرده حسام‌بیک به‌شرف پابوس مشرف شد و شاه سراپا[ی] او را خلعت داد و تمام اسبابی که [از] ازبکان مانده بود به‌سپاه حسام‌بیک داد و مردم بلخ شاه را استقبال کرده داخل بلخ شدند.

و شاه اراده داشت که از پی ازبک برود. دیگر فکری کرده بعد از نظم

و نسق بلخ برگردیده به جانب هرات آمد و از آنجا به مشهد آمده زیارت کرده روانهٔ قزوین شدند.

۷

هجوم شاه قیصر روم و الَمه سلطان به سوی ایران □ پذیرفتن القاص میرزا و رفتن به سوی شروان برای خاموش‌کردن طغیان آنجا □ مردن اعظم پاشا سردار رومی □ حرکت عثمان پاشا به سوی تبریز وکشته شدن او

اما قیصر روم باالمه‌سلطان ناپاک لشکر جمع نموده روانهٔ ایران شدند. همه‌جا می آمدند تا به‌حوالی قلعهٔ بدلیس* رسیدند و چون داغ از میرشرف بر دل * داشت [۸ ب] می‌خواست که لشکر بر سراو فرستد. سنان‌پاشا مانع شد. آخر سپاه را به دوقسمت کردند. سی هزار کس را باسه پاشای عظیم‌الشأن همراه کرده برسرشیروان به‌جنگ شاهرخ ولد شیخ شاه فرستاد و خود با قیصر روانهٔ تبریز شدند.

اما آن سه پاشاآمدند و دور شهر شیروان را در میان گرفتند و چند ده را خراب کردند و کار بر مردم شیروان تنگ شد و این خبر به سلیمان‌بیک شرف‌الدین اقلی رسید. عرضه‌ای [به] دربار شاه عالمیان شاه طهماسب فرستاد.

و چون عرضه به‌خدمت شاه رسید فرمود که یک مرد می‌خواهم که برود به جانب شیروان و علاج این جماعت را بکند. القاص میرزا این خدمت را قبول کرد و عبدالله‌خان با او رفاقت کرده با هفت هزارکس روانهٔ شیروان شدند. وقتی رسیدند که کار بر مردم شیروان تنگ شده بود که صدای نفیر شیردلان برآمد وتا رسیدند برآن دریای لشکر زدند واعظم پاشا ششپرگران در دست داشت. خود را رسانیده سر راه برالقاص میرزا گرفت و آن ششپر را حوالهٔ تارک شاهزاده کرد. شاهزاده سر دستش را گرفته قهراً [و] جبراً آن ششپر را از کفش کشیده برفرقش نواخت که سروگردنش خورد برهم شکست. اورا بستند و بعد از دو روز بمرد.

و چون قاسم‌پاشا چنان دید گریزان شده شاهزاده‌القاص‌میرزا سر در عقب او گذاشته تا چهار منزل رفته خود را به او رسانید. او لاعلاج برگشته سر راه گرفت وتیغی بر شاهزاده انداخت. شاهزاده تیغ از وی باز گرفت. چنان برفرقش نواخت که تا روی صدر زین بر هم شکافت. بعد از آن برگردید.

و عبدالله‌خان تمام سپاه رومی را برهم شکست و در آن [جنگ] هزاروصدوسی مبارز نامی روم را عبدالله‌خان به‌قتل رسانیده بود. مجمل، مال و اسباب و جمعیت آن لشکر را به دست آوردند و سرها را برسر نیزه با تحفه بسیار و عرضه‌ای به‌خدمت شاه عالم پناه فرستادند وعبدالله‌خان نوشته بود که شیروان را به که سپارم. شاه که از آن فتح مخبر شد شکر پروردگار عالم بجای آورد و از برای عبدالله‌خان و القاص میرزا سراپا خلعت و مرکب فرستاد و در جواب عبدالله‌خان نوشت که ولایت شیروان را به القاص میرزا بسپار [۹ الف] و خود بیا به این جانب.

و چون خلعت رسید عبدالله‌خان و القاص‌میرزا پوشیدند وعبدالله‌خان شیروان را به القاص‌میرزا سپرده خود روانهٔ خدمت شد.

از آن جانب اردوی شاه والاجاه در حرکت آمده روانهٔ تبریز شدند و چون دو منزل از تبریز بیرون آمده به سپاه قیصر رسید[ند] در برابر یکدیگر قرار گرفتند.

اما از این جانب عبدالله‌خان ایلغار کرده با هفتصدنفر می‌آمدند. دم صبحی بود که از دور چهارهزار رومی نمودارشدند. عبدالله‌خان شاطر خود رافرستاد که خبر معلوم کند. شاطر خود را رسانیده خبر معلوم کرده برگشت و به عبیدالله‌خان گفت عثمان پاشا است با چهارهزار کس و داوطلب نموده که از بیراهه خود را به تبریز رساند و تبریز را تصرف نموده از عقب سرشاه بیرون آمده از دوجانب عرصه برشاه تنگ کنند.

عبدالله‌خان چو[ن] این سخن بشنید نعرهٔ «یاعلی» از جگر برکشید و برآن سگان حمله کرد و در میان حربگاه به عثمان پاشا رسید و سر راه بر هم گرفتند. از قضامرکب‌خان سکندری خورد و عبدالله‌خان از مرکب برزمین افتاد. عثمان پاشا هم از مرکب فرو جست که خان را علاج کند که خان «یاعلی مدد» گفته، جست ازجای و چنان برگردنش زد که سرش هفت گام

پرید. در حال سر را برسر نیزه کردند.

و عبدالله خان سوار شده بر لشکر رومی زد و سپاه روم که دیدند عثمان‌پاشا به جهنم واصل شد علمها را نگونسار کردند و هزیمت کردند. خان هی برمرکب زده، دهنهٔ دره‌ای بود سر راه برایشان گرفت. به توفیق خدا نگذاشت که زیاده از سه‌چهارنفر ازمیان به در روند. تمام را به قتل رسانید.

اما چون خان را چنان فتحی روی داد آن مال و اسباب رومی را تصرف نموده فرمود هرچه سر پاشایان و بزرگان رومیان بود برسر نیزه ها کردند و باقی را در جوالها کرده بارکردند و روانه به جانب اردوی معلی شدند.

اما از این جانب چون مرشد کامل دربرابر سپاه رومیه قرارگرفت لمه‌سلطان سگ به قیصر گفت بفرمای [۹ ب] تا طبل حرب به نوازش درآورند. پس به گفتهٔ‌المه‌سلطان نامرد دوال بر طبل حرب آشنا کردند و آن شب همه شب آن دو دریای لشکر به کارسازی حرب مشغول بودند.

روز دیگر که این دو سپاه از جای درآمدند و در برابر یکدیگر صف‌آرائی به جای آوردند که در این وقت گردشد و از میان عبدالله خان نامدار بیرون آمد. آن سرها بر نیزه و آن خروارهای سر و اسباب را به پیش قلب سپاه آورده به شرف پای بوس شاه مشرف شد، و جاسوس این خبر از برای قیصر آورد و چون قیصر شنید بسیار متألم شد.

پس در میانهٔ قیصر وشاه سه جنگ عظیم واقع شد وچون شب می‌شد دست از جنگ می کشیدند و روز دیگر بر هم می‌زدند.

روز چهارم شاه دین پناه دست بر قائمهٔ شمشیر کرده با عبدالله‌خان دوش بردوش و رکاب بر رکاب شمشیر به کار می‌بردند تا سلک جمعیت رومیه را ازهم پاشیدند وغنیمت بسیار به دست آوردند والمه‌سلطان نامرد باسلطان سلیمان قیصر گریزان به جانب استنبول رفتند تا به داستان ایشان برسیم.

۸

محاصرهٔ بلخ از سوی عبدالله خان □ حرکت شاه طهماسب از قزوین و رسیدن به یزد و مشهد و هرات برای دفع ازبکان □

راوی اخبار چنین روایت می‌کند که دیگر عبیداللهخان وجانی بیک سلطان سپاه جمع نمودند بر سر بلخ آمدند و دور حصار بلخ را درمیان گرفتند ودراین وقت حسام بیک نامدار بیمار بود وصاحب بستر و حالش پریشان بود.

خالوی حسام بیک دید که سی چهل‌هزار ازبک دور حصار بلخ را درمیان گرفتند. باخود اندیشه کرد که کسی امروز نیست که جواب این ازبکان را بدهد. به خدمت حسام بیک آمده گفت اولی آنست که ترا برداریم و از میان به دربریم که این جماعت همه به خون تو تشنه‌اند. او قبول کرد وشش هزارناموس قزلباش رابرداشته از دروازه[ای] که به جانب ایران باز می شد به در رفتند ومردم بلخ این قدر گریه کردند که تا دو روز از رفتن ایشان به ازبک نگفتند. روز سیم بیرون آمدند [۱۰ الف] به عرض رسانیدند که قزلباش رفته‌اند. سپاه ازبک را به خاطر رسید که امشب رفته‌اند. سردرعقب ایشان گذاشتند و چون به ایشان نرسیدند برگشتند و مردم بلخ اطاعت کردند. عبیداللهخان می‌خواست که مردم بلخ را قتل کند جانی بیک سلطان التماس کرده از تقصیر ایشان گذشت.

و از این جانب شاهزاده سام‌میرزا در هرات و توابع سی‌هزار کس جمع نموده برسر راه لشکر ازبک رفت و عرضه‌ای به خدمت شاه نوشته بود و شاه را مخبر ساخته بود. شاه از قزوین بیرون آمده ایلغار نموده‌روانه شد.

اما راوی گوید عبید نامرد عبدالله بهادر خالەزادهٔ محمد تیمور را گفت که دوازده هزارنفررا بردار وبرو به جانب مشهد مقدس تامن هرات را به تصرف می‌آورم تو هم مشهد را بگیر که به تو می دهم.

آن سگ شنیده بود که شاهزاده تمام امرا و بیگلربیگیها را و سلاطین خراسان را طلبیده، با خود گفت که البته صافی خلیفه ولد صوفیان خلیفه نیز به خدمت شاهزاده رفته است. از قضا وقتی رسید که خبر آمدن ازبک به صافی خلیفه رسیده بود و در تهیه بود که لشکر به خدمت شاهزاده بفرستد که در این وقت عبدالله بهادر به حوالی مشهد رسید. خبر به او دادند صافی خلیفه لشکر مستعد را که هشت هزار نفر بودند برداشته به استقبال بیرون آمد وقرار گرفت.

این خبر به عبدالله بهادر رسید. آن سگ واهمه کرده با خود گفت اگر بگریزیم زهی نامردی وشرمساری! جمعی ازبکان راه در پیشش گذاشتند که به سمت یزد و کرمان می‌رویم و تاختی کرده اسباب بسیار از الکای رافضیان به دست آورده * برمی گردیم. پس ایلغار کرده از راه بیابان همانجا آمدند، چنانکه کسی ایشان را ندید تا به حوالی یزد رسیدند.

اما شاه طهماسب آمده تا داخل کاشان شد. از قضا اندک‌اثر *هوائی مرشد به هم رسانید. چند روزی اردوی معلی [۰اب] درکاشان ماند که شاطر شمسی شاطرنواب شاه نعمت‌الله به شرف زمین بوسی آن حضرت مشرف شد و عرضهٔ نواب شاه نعمت‌الله را به مرشد داد.

شاه چون مطالعه نمود دید که نوشته است که بر رأی عالم آرای قبلهٔ عالم و گوهر درج شهریاری و مهر سپهر عالم آرائی مخفی نماناد که عبدالله بهادر با دوازده هزار ازبک به تاخت یزد آمده‌اند واکثر حوالی و حواشی یزد را تاخت وقتل وغارت کرده‌اند و روی به شهر آورده‌اند وما بیچارگان حصاری شده‌ایم ودر یزد سپاهی نمی باشد ومردم این دیار تاب این آزار ندارند واین پیر ضعیف قوه و تاب این مصیبت را ندارم.

چون در زمان نواب سکندر شان جنت آشیان شاه اسمعیل بهادرخان دو ازبک به ارادهٔ تاخت این دیار و کرمان آمدند وآن حضرت دفع آن را به لطف شامل خود آسان نمود الحال هم اگر مرشد کامل طریقهٔ آن حضرت را منظور دارد وعلاج این گروه انبوه کرده نظر ذره پروری از عجزه و

مساکین دریغ ندارند،می‌تواند بود که ناموس شیعیان به دست طایفهٔ ازبکان گرفتار نشود وظاهر است که ناموس رعیت ناموس پادشاه است. چون واجب بود به عرض رسانیدیم .

شاه چون عریضهٔ نواب را خواند به خاطرش رسید که چون شاه جنت مکان در زمان محمد کره‌ای عرضهٔ نواب را برخوانده در دم سوار شد، شاه‌طهماسب هم دردم سوارشده و شاطرشمسی به دهنهٔ جلو افتاد و شاه فرمود که هرکس ما را می‌خواهد وعده دریزد است و عبدالله‌خان را فرمودکه سرداران را با سپاه روانهٔ مشهد کن که من از طرف یزد به مشهد خواهم آمد وجلو به مرکب داد و امرا از پی شاه سوار شدند.

اما تا به حوالی یزد کسی به شاه نرسید. روز پنجم وقت چاشت بود که شاه در روی میدان قلعه نعرهٔ الله‌اکبر [۱۱ الف] از جگر برکشید و در وقتی بود که کار بر مردم اهل حصار تنگ شده‌بود وجماعتی که در بالای برجها بودند آفتاب جمال شاه را دیدند آواز «شاه‌گلدی، شاه‌گلدی» از برج حصار یزد به‌گوش طایفهٔ ازبکیه رسید.

به خاطر ازبکان می‌رسید که مردم یزد مکری بر ایشان می‌زنند. همان مشغول حرب بودند که شاه جمجاه رسید. در نزدیکی خندق با عبدالله بهادر روی به‌روی شد وآن سگ سر راه بر شاه گرفت و شمشیری بر شاه انداخت. شاه از خود بگذرانید و چنان بر فرقش زد که تا پشت زین برهم شکافت و در همان گرمی هفت‌بهادر را دونیم دونیم کردکه صدای آفرین آفرین از زمین و آسمان بلند شد و جمع سپاه ازبکیهٔ دنبکیه * هزیمت کردند. در این وقت جمعی از خاصان وامرای شاه رسیدند وبر سپاه ازبکیه زدند و سلک جمعیت آن سگان را متفرق ساختند و تا چند فرسنگ از عقب ازبکان تاختند. گویند که از آن سپاه زیاده از پانصدنفر از پیش به در نرفتند.

اما نواب‌شاه نعمت‌الله با تمام خلایق از شهر بیرون آمد و به شرف پای بوس آن حضرت مشرف شد وشاه نواب را سرافراز نموده به منزل نواب فرود آمد و نواب پیشکشهای لایق کشید و مردم شهر ارادهٔ پیشکش و پاانداز شاه داشتند نواب نگذاشت، و آنچه می بایست خود به جای آورد و سه‌روز که شد شاه ارادهٔ رفتن به مشهد کرد و به نواب وعده داد که از سفر خراسان که

برگردند از این را تشریف بیاورند.

پس نواب شاه نعمت‌الله نیز در خدمت نواب همایون*بودند تا به مشهد مقدس صافی خلیفه با تمام سادات در طرق به شرف پای‌بوس مشرف شدند. شاه فرمود که صافی خلیفه چرا شما به مدد برادرم نرفتید؟ عرض کرد که عبدالله بهادر با دوازده هزار ازبک به تاخت مشهد آمده بودند و دیگر از ایشان خبری معلوم نشد. [۱۱ ب] بنابراین خاطر جمع نتوانستم کرد. شاه بخندید و گفت حضرت امام ایشان را به سزای خود رسانید.

القصه شاه داخل مشهد مقدس شده زیارت کرد. بعد از آن عزم ولایت هرات کرده به ایلغار متوجه شد و شاه نعمت‌الله در مشهد ماند تا برگشتن شاه.

اما شاهزاده‌سام‌میرزا با سی‌هزار مرد از هرات بیرون آمده به استقبال ازبکان روان شد وعبیدالله‌خان با آن دریای لشکر آمده تا به پای قلعهٔ مرو رسید و جنگ بر آن قلعه انداخت و کار بر اهل حصار تنگ شده بود که شاهزاده‌سام‌میرزا با آن سی‌هزار مرد رسیدند و جلو ریز بر آن دریای لشکر زدند و جنگ در پیوست و عبید[الله خان] نامرد به خاطرش رسید که مگر شاه طهماسب خود آمده است. عنان مرکب به جانب خوارزم گردانیده از میان به در رفت و از لشکر ازبک بسیاری کشته شدند و باقی زخمدار از میان به در رفتند و شاهزاده آن مال و اسبان را به دست آورده مردم قلعهٔ مرو بیرون آمده شاهزاده ایشان را نوازش کرد و هفت روز در مرو ماند. بعد از آن ارادهٔ برگشتن کرد.

اما عبیدالله خان نامرد آمد تا به حوالی خوارزم رسید، خبر به محراب‌خان وعلی سلطان رسید. واهمه‌ناک شدند و دروازه‌ها را بستند و به قلعه‌داری مشغول شدند.

روز دیگر عبید[الله خان] در پای حصار آمده اول کس فرستاد وایشان جواب را جنگ گفتند. آن نامرد جنگ انداخت و کاری نساخت. اما محراب‌خان شاطری به خدمت شاهزاده به هرات فرستاد و نمی‌دانست که شاهزاده درهرات نیست و در مرو است.

اما شاه طهماسب آمد تا به یک منزلی هرات رسید. احوال شاهزاده پرسید. گفتند که به جنگ ازبکان رفته است. شاه را آتش در نهاد افتاد ایلغار

کرده روز دیگر شاطرمحراب‌خان رسید و عرضه به شاه داد شاه از شکست ازبک و فتح شاهزاده مخبر شده بسیار خرم شد. گفت یک مرد می خواهم که برود و مردم خوارزم را دریابد.

عبدالله‌خان و حسن‌بیک‌ولدالیاس این خدمت را قبول کردند و با پنج هزار قزلباش روانهٔ خوارزم شدند و شاه داخل هرات شد و دو کلمه به شاهزاده نوشت و با خلعت فرستاد و او را طلب نمود.

شاهزاده در مرو ارادهٔ خوارزم داشت که رقم و خلعت شاه رسید. خلعت را پوشیده روانهٔ هرات شد [۱۲ الف] و چون به حوالی هرات رسید شاه برادر را استقبال کرد. یکدیگر را دریافتند و داخل هرات شد.

اما حسام‌بیک ولدبیرام خان چون بیمار بود و او را از بلخ بیرون آوردند و به هراتش آوردند تا در این وقت بیمار بود به شاه عرض کردند. شاه قدم رنجه ساخته بر سر حسام بیک * آمده از دیدن شاه او صحت یافت و شاه او را خلعت داده به جانب بلخ فرستاد و چون به حوالی بلخ رسید مردم بلخ او را استقبال کرده داخل بلخ شد و به حکومت قرار گرفت.

اما عبدالله‌خان و حسن‌بیک‌ولدالیاس‌بیک آمدند تا به خوارزم رسیدند. وقتی بود که کار بر مردم خوارزم تنگ شده بود که خان رسید و الله‌اکبر گفت و برآن سپاه حمله کرد.

عبید[الله‌خان] که آوازهٔ آمدن قزلباش را شنید برمرکب گریز سوار شده که از میان به در رود که عبدالله خان رسیده سر راه بر آن سگ گرفت. او لاعلاج شده تیغی برخان انداخت. خان سر دستش را گرفته تیغ را از کفش کشید و بر زنجیر کمرش چسبیده از صدر زین مرکبش ربوده زد بر زمین و تا از مرکب پیاده می‌شد که [او] را دست ببندد که ازبکان ریختند و به قرب سیصد کس کشته شدند تا آن سگ را از میان به در بردند وشکست بر آن سپاه افتاد.

محراب‌خان و علی‌سلطان به خدمت خان آمدند. خان ایشان را عزت بسیار کرد و مال و اسباب ازبکان را به دست آورده برگردیدند و به خدمت شاه آمدند. شاه بسیار خرم شد.

عبید[الله خان] سگ مثل سگ یزید علیه‌اللعنه دیگر که از خوارزم

گریخته می‌آمد تا به نزدیک بلخ رسید و چون شنید که حسام‌بیک در بلخ است ازبک طرف زده از میان به در رفت، تا به داستان او برسیم.

۹

حرکت شاه طهماسب از هرات به مشهد □ قصد قیصر روم به حملهٔ ایران □ حرکت شاه طهماسب از قزوین به سوی آذربایجان

اما از این جانب شاه از هرات بیرون آمده روانهٔ مشهد شد و چون به مشهد رسید می خواست که همراه شاه نعمت‌الله به جانب یزد آید که چپر رسید و خبر آورد که دیگرالمه‌سلطان‌بیک باسلطان‌سلیمان‌قیصر لشکر جمع نموده برسر ایران می آیند.

شاه عذرخواهی نواب‌شاه نعمت‌الله را کرده روانهٔ قزوین شد و چون به قزوین آمد نامه به اطراف نوشت و لشکر طلب نمود که‌میباید دراول [۱۲ ب] بهار همه حاضر باشید که چون سپاه روم نزدیک آیند به استقبال ایشان رفته شود.

خبر دادند که شاهرخ میرزای ولدشیخ‌شاه در شیروان یاغی شده و قورچی باشی شیروان که شاه او را لهٔ او کرده بود به خدمت می‌رسد. چون رسید شکوهٔ او را کرده شاه گفت من می دانستم که قابل آنجا نیست و می‌خواستم القاص میرزا را در ملک ایران بهره‌ور سازم، چون در راه من شمشیر بسیار زده‌است. القاص میرزا را طلبید و خلعت داد و گفت کل شیروان را به تو بخشیدم و منتش سلطان وشاهویردی سلطان را با پانزده‌هزار کس به او همراه کرده روانهٔ شیروان کرد.

و چون رسیدند شاهرخ لشکر کشیده سه جنگ مردانه کرد و در جنگ چهارم گرفتار شد. القاص‌میرزا خواست که او را به درگاه شاه فرستد. گفتند که تمام خزانهٔ او در قلعهٔ گلستان است. او را عزت‌کنید تا بنویسد به

غلام خود و قلعه و خزانه را تسلیم نماید.

القاص میرزا او را هم صحبت خود گردانید. او کتابتی به غلام خود فرهاد نوشت و او را با خزینه طلب نمود. بعد از چند روز فرصت یافته نصف شب با جمعی از مردم شماخی گریزان شده روانهٔ قلعهٔ گلستان شد.

روز دیگرالقاص‌میرزا او را ندید. سر درعقب او گذاشته به او نرسید و شاهرخ داخل قلعهٔ گلستان شد و حصاری شد.

اما القاص میرزا چون به پای قلعه رسید کس فرستاد و او را نصیحت کرد و او قبول ننمود. چند جنگ کردند و بسیاری از جانبین کشته شدند. تا چهار ماه شد شاهرخ کس فرستاد که پشیمان شده‌ام. اما از تو واهمه دارم. اگر شاه طهماسب خود می آید من بیرون می‌آیم. القاص میرزا عرضهٔ او را به‌جنس از برای شاه فرستاد.

شاه طهماسب از قزوین [بیرون] آمده روانه شد و چون علم شاه نمودار شد شاهرخ پیشکش برداشته به خدمت شاه آمد. شاه او را عزت کرد و در مجلس جای نمود. هنوز ننشسته بود که از بغل نوشته‌ای بیرون‌آورده به دست شاه داد. چون شاه مطالعه کرد دید شاه جنت‌مکان به خط مبارک خود نوشته بود [۱۳ الف] که از فرزندان ما هر کس پادشاه بوده باشد بی گناه و بی‌تقصیر لشکر به شیروان کشد و از اولاد فرخ شاه و شیخ شاه الکه را بگیرد به لعنت خدا و نفرین رسول گرفتار شود.

شاه نهیب داد تا شاویردی‌سلطان او را گرفته بست. گفت تقصیر من چیست؟ شاه گفت ای ناپاک من خود ترا بخشیدم و می خواستم شیراز را در عوض به القاص بدهم و باز شیروان را به تو بدهم. ای بد ذات چنین ملکی را به تو گذاشته بودم، نکردی که به خود بسازی! حال این نوشته را دیده‌ای که نوشته‌اند که عبث شما را بی‌بهره نکنند. تو با این حرکتها هنوز بی‌گناهی و او را فرستاد در قلعهٔ قهقهه در بند کشیدند.

۱۰

ازدواج القاص میرزا با دختر منتش سلطان □ رسیدن شاه طهماسب به تبریز

راوی اخبار چنین روایت می کند[که]شاه طهماسب بهادرخان به لفظ مبارک خود فرمود که کدام امرا دختری دارند که به القاص میرزا بدهم و او را کدخدا کنیم. گفتند که منتش سلطان دختری در پس پردهٔ عصمت دارد که ثانی زلیخااست در حسن. شاه فرمود که کارسازی کرده در ساعت سعد عقد آن آفتاب را با ماه بستند.

بعد از آن شاه طهماسب فرمود که القاص‌میرزا سه‌روز پادشاهی * را به تو دادم * ، به جای من بنشین. القاص میرزا گفت مرا چه حد آن است!

تو بزی شاد تا توئی بر جای　　　کی نهد دیگری به مسند پای

شاه او را قسم داده برجای خود نشانید و خود برجای القاص نشست و مجلس گرفتند.

چون دماغها ساز شد القاص میرزا گفت می خواهم همه امرا برخاسته برقصند.

شاه گفت تو پادشاهی! حکم کن که برخیزند. هرکس اطاعت نکند تنبیه کن. یکی یکی برخاسته رقاصی و بازی کردند تا نوبت به شاویردی سلطان زیاد اقلی و عبداللەخان رسید.

القاص میرزا گفت به عبداللەخان که عم‌اقلی تو هم برخیز. عبداللەخان

گفت رقص من در میدان است. با نیزه و شمشیر من رقص می توانم کرد. رقص مجلس از زنان است.

القاص گفت به سر عزیز من که برخیز که اگر برنخیزی آسیب من به تو خواهد رسید. او قبول نکرد و بر طبع القاص‌میرزا گران آمد.

چون شاه چنان دید از جای برخاست و دست عبدالله‌خان را گرفت و گفت باشما همراه می‌رقصیم. علغله در میان امرا و سرداران افتاد و القاص میرزا برخاست و پای شاه را بوسه داد و گفت قربانت شوم [۱۳ ب] مرا از خاک برداشتی بس است.

شاه گفت من رقص کرده‌ام و «شاباش» می‌خواهم آنچه می‌دهید بنویسید. شاویردی سلطان دوازده هزار تومان نوشته داد و نثار کرد. عبدالله نیز دوازده‌هزار تومان، منتش‌سلطان پنج هزار تومان. مجمل هر کدام بقدر حال. نود هزار تومان جمع شد.

شاه گفت من به القاص‌میرزا بخشیدم. منتش‌سلطان تو تحصیل‌دار باش. بستان و به سرکار القاص بسپار.

بعد از آن که القاص را کدخدا کرد شیروان را به او داد و منتش‌سلطان را گفت که چون القاص داماد توست ترا لـلهٔ او کردم. مگذار که مردم فتنه‌انگیز خوش آمد گوی در مجلس او راه یابند و می‌باید که بی رضای تو آب، هم نخورد وسفارشها کرده شاه روانهٔ تبریز شد، تا دیگر به داستان ایشان برسیم.

۱۱

مغضوب شدن حسین خان پیش شاه طهماسب □ فرار چهار عموهای قرابیک شربتدار به هرات □ حرکت شاه طهماسب به سوی هرات □ جنگ میان سام میرزا و میرزا کامران

راوی اخبار چنین روایت می کند که بعد از قتل جوه‌سلطان، حسین‌خان وکیل شاه دین پناه شد. مدتی به رضای شاه عالم‌پناه روزگار را می گذرانید. بعد از آن غرور دولت او را نیز از راه راست بیرون برده حرکات ناهنجار از او به‌صدد ظهور می‌آمد.

در این سال مزاج شاه‌دین‌پناه از او منحرف گشته بسیار از او دل آزرده بود و سبب حرکات او بیشتر دشمنی عبدالله‌خان بود که شاه دین پناه که او را از جمیع امرای عظام زیاده محبت می‌نمود و خلعتهای پی‌درپی به او می‌داد و حسین‌خان را رشک می‌شد و سخنان سخت نسبت * به حضرت می‌گفت.

و از جملهٔ قبایح یکی آنکه قصد قتل شاه عالم کرده قرا نام شخصی از اقوام او بود از طایفهٔ شاملو و شربتدار سرکار خاصه بود. قدری زهر به او سپرد که درمحل فرصت داخل شربت کرده به آن شهریار خوراند. آن نامرد زهر را در قدح آبگینه داخل شربت خاصهٔ شاهی کرده شاه طهماسب به الهام غیبی و فراست * برقصد آن بدبخت اطلاع یافت. او را طلب نمود [١٤ الف] و به ملایمت با او سخن درمیان آورد و گفت من می دانم که این عمل که کرده‌است و ترا که به این راه بازداشته اکنون راستی موجب رضای خداست. اگر خواهی که امان یابی راست بگوی.

آن خارجی گفت قدری زهر عبدالله‌خان نزد من فرستاد و مرا وعده‌های بسیار داد و من چنین قباحتی کرد[م].

آن شهریار عالی تبار از استماع این سخن تبسم نمود و به الهام غیبی به خاطرش رسید که دروغ * می گوید و فرمود تا او را به زندان بردند و همان ساعت حسین‌خان را طلبیده آن بی سعادت چون داخل مجلس بهشت نشان شد وچشمش که بر آن قدح شیشه افتاد دلش از کار رفت و رنگش تغییر * نمود وبه لرزه درآمد. آن شهریار روی به وی کرد و گفت ای نامرد! این چه قسم ادایی بود که از تو ظاهر شد؟ آن نامرد زبانش لال شده نتوانست که جواب گوید.

غلامی فیروز نام همراه داشت. گفت ای شهریار اگر رخصت عالی باشد من به عرض برسانم. شاه بسیار حظ * کرد و او را پیش طلبید. غلام گفت ای شهریار آنچه برمن ظاهر شده است این است که به اقتضای وساوس شیطانی و استدعای هواجس نفسانی وی عازم آن است که در تغییر * دولت سعی نماید و مردم را به سلطنت سام‌میرزا ترغیب نماید و این را نمی‌دانست که نور ماهتاب به غرّباد هرزه دران زوال‌نپذیرد و چراغ آفتاب به دام افسونگران * فرو ننشیند.

ندانست کان شمع تابان مهر   نمیرد ز پف بر فراز سپهر

شاه دین پناه را معلوم شد که آن حق ناشناس در قصد شاه آنچه لازمهٔ دشمنی بوده کرده است. فرمود که او را زنجیر برگردن نهادند و با ناپاک قرا هر دو را در زندان محبوس ساختند و مدت ده یوم دربند بودند.

یک شب ناپاک قرا زندانبان که او را زمان اقلی‌ترکمان نام بود و مصاحب قرا بود ـ قرا بازو بندهای خود را به او داد [۱٤ ب] و حسین‌خان سگ انگشتریهای پر قیمت در دست داشت به وی داد و گفت که:

مرا در روز محنت یار باید   و گرنه روز شادی یار بسیار

آن سگ گفت که اندیشه دارم که شما را نجات دهم، فردا شاه مرا بکشد و عیال و اطفال مرا بی عذری * بر سر آورند ومن هیچ تدبیری نمی

دانم. قرا گفت ای برادر قاسم بیک شاملو و اغرلوبیک * شاملو و زال * بیک شاملو و مراد بیک عمان * من در کارخانجات شاه خدمت می کنند وهمه در فکر نجات ما هستند تو با ایشان اگر دست یکی کنی ; چون ایشان ما را نجات دهند بر تو گرفتی نیست.

آن حرام زادهٔ نمک به حرام قبول نموده با ایشان دست یکی کرده شبی ایشان را در عقب زندان آورده رخنه‌ای بود فرو ریختند و آن چهارنفر داخل زندان شدند و آن دو بدبخت را نجات دادند و به منزل خود بردند و هر شش نفر مرکبان رهوار در زیر زین در آوردند و زری بقدر احتیاج از برای خرجی راه برداشته و با هم صلاح دیدند که به کدام طرف برویم.

حسین‌خان گفت روی به طرف هرات برویم به‌خدمت شاهزاده سام‌میرزا و در مملکت هرات آن شهریارزادهٔ عالی تبار را برتخت دولت می‌نشانیم و لشکر تمام خراسان و ترکستان را جمع نموده و مدد از عبیداللەخان و از همایون پادشاه هندوستان طلب می‌کنیم و علاج شاه طهماسب را کرده به فراغ بال می‌نشینیم تا بدانند که از ما هم در عالم چه‌قدر کار می‌آید! عزم را جزم کرد به رسم «چپروار» سوار شده روی به سمت هرات به در رفتند.

و اگر زمان اقلی ناپاک روز دیگر هم به عرض می‌رسانید که ایشان به‌در رفته‌اند احتمال داشت که به‌گیر آیند! آن خارجی سه شبانروز هیچ نگفت. روز چهارم با خود گفت مبادا پرده از روی این کار برخیزد [۱۵ الف] صبحی بود که با گریبان چاک بر در دولتسرای شاه آمده در خدمت شهریار ایران عرض نمود که امشب جمعی از طایفهٔ شاملو آمده‌اند و دیوار زندان را شکافته حسین‌خان و قرا بیک را به‌در برده‌اند.

شاه چون این سخن شنید و چون چشم شاه بر چشمهای زمان‌اقلی افتاد دانست که او امداد کرده است و ایشان را نجات داده‌اند، فرمود که بیا راست بگوی که چه چیز به‌تو داداه‌اند و قسم یاد نمود که به‌سر مبارک شاه دین پناه که چیزی به‌من نداده‌اند و من خبر ندارم. شاه فرمود تا او را برهنه کردند. آن بازوبندها وانگشتریها بیرون آمد. شاه گفت حالا راست بگوی که ایشان چند روز است که به در رفته‌اند؟ آن خارجی لاعلاج راستی را بگفت. نایرهٔ غضب

شاه به حرکت در آمده شعله زد و آن سگ را به‌قتل رسانید. جمعی را به اطراف روان ساخت که معلوم کنند که آن دو نامرد از کدام طرف به‌در رفته‌اند. در آن لحظه بر شاه ظاهر شد که آن چهار نفر شاملوی با ایشان به‌طرف هرات رفته‌اند. امر عالی شد که رقمی به شاهزاده نوشتند. مضمون آنکه آن شش نفر نمک به حرام را دستگیر نموده دو شاخه بر گردن نهاده به اردوی معلی روان سازد.

اما ایشان آمدند تا به حوالی هرات رسیدند و خبر به شاهزاده داده که حسین‌خان و قرابیک شربتدار و قاسم‌بیک شاملو واغرلوبیک* شاملو و زال‌بیک و مراد بیک‌شاملو به‌خدمت شما می‌آیند. شاهزاده خود به استقبال ایشان بیرون آمده ایشان را داخل هرات کرد و حسین‌خان بعد از سه روز آنچه در دل داشت به شاهزاده اظهار کرد و به وسوسه او را فریب داده. آغزوارخان در این باب به سخن حسین‌خان شریک شد و چون در مدت حکومت شاهزاده آغزوارخان همگی همت بر ترفیه * احوال سپاهی و رعیت مصروف می‌داشت [۱۵ ب] و درتعظیم و احترام * سادات و موالی و اوساط الناس و ادانی* اهتمام تمام کرده رایت مرحمت برافراشته بود، بنابراین چون این قسم پیشنهاد خاطر ایشان بود تمام خلق از سپاهی و رعیت با ایشان بیعت نمودند و مدت شش‌ماه در بلدهٔ هرات بدین داعیه به سر بردند.

و این خبر که به سمع شاه دین‌پناه رسید ارادهٔ ملک هرات نمود و خبر حرکت اردوی گردون شکوه چون به آغزوارخان و حسین‌خان رسید واهمه‌ناک شدند و مصلحت با یکدیگر می‌دیدند، که قرابیک شربتدار گفت که چون ما حالا سر از ربقهٔ اطاعت و پا ازجادهٔ متابعت بیرون نهاده‌ایم هرچه خواهدگو بشود. واهمه نباید کرد و لشکر جمع باید نمود.

پس آن جمع نادان بر مرکب جهالت و ضلالت سوار شدند و سالک سبیل کفران نعمت گشته از مراحل سلامت در گذشتند. و در آن اثنا ملازمان شاهزاده و آغزوارخان در خانه‌های مردم هرات نزول کرده‌بودند و به‌هر کس گمان مال می‌بردند از خان رخصت حاصل کرده «جهات» ظاهری ایشان [را] تصرف می‌کردند و در طلب اجناس مدفونه صاحب خانه را شکنجه می‌نمودند.

و شاهزاده عالی تبار به استصواب آغزوارخان از شاملویان متروک * و سپاهیان مفلوک خلیفه سلطان میرآخور و محمودبیک را در هرات گذاشته در پانزدهم شعبان سنهٔ مذکور به‌صوب قندهار علم توجه برافراختند. و در ولایت فراه مراد سلطان‌بن‌احمد سلطان‌افشار از روی اضطرار به آغزوارخان و حسین‌خان و یاران ملحق گشته‌کشته گردید.

و چون سام‌میرزا و آن سپاه و حسین [خان] و آغزوارخان و لشکر جرار به قندهار رسیدند در آن اوان خواجه کلان که [از] قبل میرزا کامران برادر همایون شاه حاکم آن دیار بود، چون از این واقعه آگاهی یافت مردمان نواحی را [۱٦ الف] به قلعه در آورده برج و باره را مضبوط گردانید و خاطر بر تحصن قرار داده سام‌میرزا و آغزوارخان قلعه را دایره وار در میان گرفته به جنگ در آمدند. خواجه‌کلان با فوجی از دلاوران تیغ انتقام از نیام جلادت بیرون آورد، سپر مخالفت بر روی گرفته از قلعه بیرون آمده دست به استعمال سیوف و رماح بردند و آغزوارخان نیز خود را به ایشان زده جمع کثیری را از سرچشمهٔ تیغ شربت فنا چشانید [و] اعدا را تا به‌در قلعه دوانید.

القصه چندماه آغزوارخان گمراه با آن جمع و خیل سپاه هر روزه در برابر حصار رفته دست به استعمال آلت حرب می‌بردند. چون مدت مدید امر محاصره امتداد یافت کمند سعی سام‌میرزا بنابر قصور دولت برفراز اوج مقصود نرسید و مرآت تیغ خونبار آغزوارخان بسبب غبار نقار نسبت به شاه کامکار مظهر فتح و ظفر نگردید واز سستی طالع شام، حسین‌خان از فتح قندهار مأیوس شدند.

اما راوی گوید که خواجه‌کلان قاصدان کاردان نزد میرزاکامران که در آن زمان در لاهور بود فرستاد و استمداد نمود. میرزاکامران به استصواب نزدیکان درگاه و مقربان بارگاه نزد همایون پادشاه از ممالک هندوستان سپاه‌گران نزد میرزاکامران جمع شدند. بعداز آن به‌طرف قندهار به حرکت آمدند و قراچه‌بیگ را منقلای ساخته کوچ‌برکوچ به کابل آمدند و از آنجا با سپاه آراسته روی به سام‌میرزا و آغزوار و یاران دیگر آوردند.

و چون خبر آمدن ایشان رسید لشکر قزلباش از حوالی قلعه یک منزل بر عقب نشستند. میرزاکامران و سرداران بجهت مشورت مجتمع گشتند و

خواجه کلان صلاح در مقابله دید و سایر سرداران با او در این رأی اتفاق نمودند. بنابر این میرزا کامران از ظاهر حصار قندهار [۱٦ ب] کوچ کرده به‌طرف معسکر سام‌میرزا که از آنجا تا به قندهار هفت فرسخ راه بود توجه نمود.

چون به نزدیک ایشان رسید به تصفیهٔ صفوف مشغول گردیدند. سام‌میرزا میمنه را به آغزوارخان سپرد و میسره را به حسین‌خان و خود با هلال‌سلطان‌افشار در قلب قرار گرفت، و از آن طرف میرزاکامران با بیست هزار جوان * در برابر سام‌میرزا که دو هزار کس داشت صف‌آراست. خواجه کلان از سپاه هندوستان چرخچی شده و از جانب سام‌میرزا آغزوارخان چرخچی شده حمله بر یکدیگر کردند.

به جولان درآمد چو شیران مست　　سر و شاخ گاو زمین می‌شکست

و فوجی را از مرکب انداخت. ملازمان خواجه کلان همعنان و [با] حرمان راه فرار پیش گرفتند و خواجه‌کلان قدم استوار داشته به ضرب سنان شاملویان را از پشت زین بر روی زمین می‌انداخت. ناگاه دچار آغزوارخان شده نیزه‌ای حوالهٔ او نمود و آغزوارخان نیزه را از دستش کشیده بربدنش بند کرده او را از زین بر زمین انداخت. لیکن بواسطهٔ * استحکام جبه و زره تنگ حلقه چندان آزاری به وی نرسید. ملازمان میرزاکامران به مددش * رسیدند. وی را از تلاطم دریای زخاربه ساحل خلاص رسانیدند.

در آن اثنا نایرهٔ غضب سام‌میرزا التهاب یافته تیغ زهر طبیعت را از نیام حمیت کشیده بر قراجه‌بیک که سرداری جوانغار به وی تعلق می‌داشت حمله کرد و ایشان را ازپیش برداشت. چون قراجه را به قلب رسایند باز عبورنموده بر سام‌میرزا حمله نمود. در آن اثنا آغزوارخان از پی‌امداد شاهزادهٔ عالی‌تبار بر قراجه‌بیک اسب جهانید. در میان معرکه دست اسب وی به سوراخی رفت. هر چند آن بهادر خود پسند مهمیز بر اسب زد اسب نتوانست که دست خود را از آن سوراخ بیرون آورد در آن حال یکی از چقتای مجهول رسیده او را از اسب انداخت و به نظر سیاست اثر [۱۷ الف] کامران‌میرزا

آورده به فرمان وی او را به قتل رسانید.

بعد از قتل آغروارخان ضعف و انکسار بر روزگار سام‌میرزا ظاهر گشته با حسین‌خان و قاسم‌بیک ومرادبیک و زال‌بیک * واغرلو بیک شاملویان و اندک لشکری راه فرار پیش گرفته به‌جانب گرمسیر گریختند. و میرزا کامران بعداز فتحی چنین به لاهور مراجعت نمود.

۱۲

حرکت سام میرزا به سوی قندهار □ کشته شدن امیرسلطان ابراهیم امینی در هرات □ حرکت صافی خلیفه روملو به هرات

اما در این وقت که سام‌میرزا به جانب قندهار می‌رفت خلیفه سلطان‌شاملو را که ایام عمرش از هشتاد سال تجاوز نموده بود بر مسند حکومت به جای خود [در] هرات نشانید و محمودبیک و امت‌بیک را نیز برمنازل مناسب قرار داد. فرموده بود بعداز رفتن سام‌میرزا آوازهٔ ضعف خلیفه سلطان و زبونی‌سپاه و دیگر سرداران به اطراف و اکناف رفت.

بیرام‌اقلی‌ازبک که‌ازقبل کسکن قراسلطان‌بن‌جانی‌بیک‌سلطان حاکم ولایت قرچستان بود لشکر جمع آورده به تاخت ولایت هرات در حرکت آمده، چون [به] ولایت و احشامات مذکور رسید اموال بسیار به‌دست آورده در حوالی هرات آمده.

این خبر چون به حکام رسید کلانتر و وزیر و امرای بی‌تدبیر بر بساط * مشورت نشستند. محمودبیک صلاح در آن دید که از شهر بیرون‌نروند.

اما جناب مرحومی امیر سلطان‌ابراهیم امینی با جمعی که از کیاست نصیبی نداشتند رأی صواب نمای محمودبیک را مستحسن شمردند و به‌زبان آوردند که واهمه و هراس به خاطر راه نباید داد و دل بر محاربه و مقابله باید نهاد و جناب سلطانی به ارشاد امیرسلطان‌ابراهیم‌امینی عمل کرده [اعلام] کرد که کلانتران بلده و بلوکات هر کس اسب و سلاح * داشته باشند [از] شهر بیرون آمده با غازیان در محاربه موافقت نمایند. از اکابر امیر سلطان ابراهیم امینی و از اعیان شاه محمد جامه باف [۱۷ ب] و شادی محمدعسس سلاح

جنگ پوشیده در زیر علم خلیفه سلطان از پی‌مقابلهٔ ازبکان در نوزدهم ذیقعدهٔ سنهٔ احدی و اربعین و تسعمائه از شهر بیرون آمدند و محمودبیک را با معدود[ی] چند جهت حراست در شهر گذاشتند. چون ده فرسخ از شهر هرات برفتند سیاهی سپاه مخالف مشاهدهٔ ایشان شده کسانی که خلیفه سلطان را در بیرون رفتن و حرب کردن ترغیب کرده بودند از گفتهٔ خویش نادم و پشیمان گشتند و خوف و هراس بیقیاس در ضمایر ایشان راه یافت. بیرام‌اقلی را قاید تقدیر به‌سوی معرکهٔ داروگیر به حرکت آورد. عنان توجه به صوب غازیان بی‌سروسردار بی‌اعتبار از محاربه متقاعد شدند. بیرام‌اقلی برایشان غالب شده خلیفه سلطان و امیر [سلطان] ابراهیم امینی با نهصد نفر از ملازمان و شهریان به قتل آمدند. بیرام‌اقلی سرهای مقتولان را از بدن جدا کرده و از همان مقام متوجه قرچستان شدند.

بعداز شکست چنان امت و مردمان سخندان نزد صافی خلیفه روملو * که حاکم مشهد بود فرستادند و او را طلب نمودند. صافی خلیفه متعلقان و ولد خود را در مشهدمقدس گذاشته متوجه هرات شد و در چهارم محرم سنهٔ مذکور به شهر درآمدند. محمود بیک و امت‌بیک و غازیان و شهریان وی را استقبال نمودند. با لشکر بهرام قهر در باغ شهر نزول نمودند. بعد از رنج راه به سخن مردمان * بدخواه از راه به در رفته دست ستم به رعایا دراز کرده، نویسندگان شریر و عمل داران بد نفس و ضریر * [را] بر برنا و پیر مسلط گردانیده خوشهٔ گندم را بیرون آورده می‌شمرد و می‌گفت که از یک دانه گندم سه چهار خوشه حاصل می‌شود و هر خوشه این‌قدر دانه [می‌دهد] و از این جهت این مقدار پیش شماست می‌باید داد، و به هر کس گمان می‌برد که مالی دارد او را طلب کرده می‌گفت که در مجلس یکی از [۱۸ الف] ائمهٔ علیه‌السلام بودم. امام مرا گفت که از فلان کس این مبلغ گرفته به غازیان تسلیم نمای. من گفتم یا امام او دوست من است، او را از دادن این مبلغ و مرا از گرفتن این وجه معاف دار. هر چند مبالغه نمودم فایده نداد و در اثنای این مزخرفات آن دیوانهٔ حماقت صفات اشک از دیده می‌ریخت و به نوعی سخن می‌گفت که بعضی از حضار مجلس این مقالات دروغ را راست اعتقاد می‌کردند. آنگاه آن مرد را به یکی از ملازمان خود می‌داد تا او را شکنجه کرده آن وجه را حاصل * می‌کردند.

مردم هرات به جان رسیدند و جمعی از بزرگان آن ولایت محضری در این باب و عرضه‌ای از ظلم صافی خلیفه به درگاه جهان‌پناه جمجاه فرستادند.

۱۳

حرکت عبیدالله خان به سوی مشهد □ شکست و فرار شاه صافی خلیفه وکشته شدن او

اما خبر برهم خوردگی هرات و خراسان به عبیداللهخان رسید. از آب آموئی عبور نموده متوجه مشهد مقدس شد. مردمان شهر چون خبر آمدن ازبک شنیدند وضیع و شریف همت بر محافظت قلعه‌داری گماشتند و حرم صافی خلیفه به نوعی ضبط آن قلعه می‌نمود که مزیدی بر آن متصور نبود. چنان که شب و روز برگرد برج و باره می‌گردید و جنود عبید[الله] خان به دروازه جنگ آورده از دست غازیان و شهریان زخمهای کاری خورده مراجعت نمودند.

هر چند ازبکان به نقب وتیرو کمان‌و تفنگ و اسباب قلعه گشائی توسل جستند سهام غرض ایشان بر هدف مطلوب نیامد. چون صافی خلیفه احاطه کردن مشهد را شنید از هرات به عزم رزم به جانب مشهدمقدس به حرکت آمد، و خضر چلبی [را] که وکیلش بود در شهر گذاشته، سر دفتر جهل و نادانی نورالدین محمد اصفهانی را صاحب اختیار کرده در بندهٔ هرات گذاشته که مبلغ چهارهزار تومان تبریزی تا آمدن من از مردم گرفته نگاه دار و اگر در تحصیل این خدمت و این مبلغ اهمال ورزی بقین که به غضب [۱۸ ب] من گرفتار خواهی شد.

چون صافی خلیفه [به] . . . * رسید نظرش به خرمن کاهی افتاد. فرمود تا ازآن جوالی پر کردند به‌نیت آنکه چون عبیداللهخان‌را بگیرد او را پوست کنده از آن کاه پر کند. بعد از آن کوچ به‌کوچ متوجّه شدند.

عبیداللەخان چون از نقل و حرکت او آگاه شده در تأمل شد. خواست که با وی مقابله نشود. زیرا که او از امرای شاه دین پناه بود و مقابل شدن با وی عارش می‌آمد، و دیگر آنکه خبر به او رسیده بود که او را جنونی عارض است و در اثنای محاربه جنونش زیاده می‌شود و از بسیاری سپاه اندیشه نمی‌نماید و دو سه‌هزار قزلباش همراه دارد و چند بار دیگر لشکر ازبکان * غالب آمده بود.

پس بدین سبب عبید[الله خان] با سرداران مشورت کرد. بعضی گفتند که شما با یکی از سرداران شاه طهماسب مقابله نمی‌شوید و از شجاعت او اندیشه می‌نمایید؟ چرا از جای خود حرکت می‌نمایید و به گرفتن مملکت ایشان توجه می‌بندید.

عبیداللەخان از شنیدن این سخنان عرق غیرتش به حرکت آمده به جانب معسکر صافی خلیفه روان‌شد، وازآن‌جانب‌صافی‌خلیفه‌به‌جمعی از ازبکان برخورد. سی نفر از ایشان را به قتل رسانید و در قریهٔ عبدل‌آباد نزول نمود. سردار ازبکان که او را عبدی بهادر نام بود چون به خدمت صافی خلیفه آوردند به عرض رسانید که صلاح دولت شما در آن است که همین زمان طبل مراجعت کوفته متوجه هرات شوید که عبیداللەخان با سپاهی از حوادث زمان افزون متوجه است و شما را طاقت مقاومت او نیست. زیرا که او را رتبهٔ پادشاهی است و شما را رتبهٔ سرداری.

مزن با سپاهی ز خود بیشتر   که نتوان زد انگشت بر نیشتر

چون پردهٔ غرور دیدهٔ او را پوشانیده بود سخن او را قبول ننموده و در آن مقام توقف نمود.

صباح روز پنجشنبه بیستم شهر رجب سنهٔ مذکور عبیداللەخان با لشکری از حوادث دوران [افزون] ظاهر گشت و منقلای آن سپاه عبدالعزیز سلطان [۱۹ الف] ولد عبیدالله خان و علی سلطان با قشن سلطانی که از سلاطین ازبک بود نمایان شدند.

و سونجک محمدسلطان با جمعی از ازبکان روانهٔ اردوی صافی خلیفه

شدند و صافی خلیفه نیز به استقبال شتافت مانند کسی که دریای عمان را خواهد که به قبضهٔ خاک نمناک انباشته گرداند و آب ارس را از خاک و خاشاک از رفتار باز دارد، در مقام مدافعه در آمده صافی خلیفه با پنج شش نفر از لشکر جدا شده تا نظارهٔ لشکر عبیداللەخان کند. علی‌سلطان خوارزمی تیری بر اسب وی زد. اسب برگردیده داخل سپاه خود شد.

عبیداللەخان از قلب به حرکت آمده به لشکر صافی خلیفه حمله کرد و جنود قزلباش چون بهرام خون آشام تیغ انتقام از نیام کشیدند و خدنگ آتش به زهرکین آب داده متوجه حرب شدند و دو لشکر جرار و آن دو دریای زخار بر یکدیگر ریختند و خدنگ جانستان پیغام اجل را به دل می‌رسانید و افعی پیچان یعنی سنان جانستان حدیث دل مجروح پیش روح مشروح می‌گذرانید.

پـی نـیـزه‌هـا آفـت روزگـار　　اجل گشته بر نی چو طفلان سوار
اجـل را بـه تـن تـیـرکـیـن رهـنـمـای　　برون رفته جانها ز تنگی ز جای

سپاه صافی خلیفه از مقاومت عاجز گشته فرار نمودند. آن دیوانهٔ خودپسند با مردم چند خود را به ویرانهٔ عبدل‌آباد انداختند. عبیداللەخان آن ویرانه را مرکزوار در میان گرفت. چون در آن ویرانه چیزی از جنس مأکول نبود غازیان اسبان خود را کشته و زینها را شکسته به جای هیمه می‌سوزانیدند و از گوشت اسب تناول می‌نمودند. بعد از سی[و]پنج روز ازبکان عالم‌سوز سیبه‌ها و جوالها * ساخته پیش بردند و آن ویرانه را گرفتند و صافی خلیفه را زنده پیش عبید[الله] خان بردند. اورا عوض پسرش که در جنگ صافی خلیفه کشته شده بود به قتل آورد.

راوی گوید که از مردمی که در آن معرکه حاضر بودند استماع [۱۹ ب] نمودم که در آن وقتی که صافی خلیفه را نزد عبید[الله] خان می‌بردند یکی از ازبکان او را بر پس اسب خود گرفته بود. صافی خلیفه سر خود را بر وجهی بر پشت او نهاده بود که رویش نمی‌نمود. هر چند مردم عبید[الله] خان جهد نمودند که سر اورا بردارند و روی او را ببینند میسر نشد.

۱۴

وقایع هرات پس از شکست صافی خلیفه □ کشته شدن نورالدین محمد اصفهانی به دست مردم □ به آتش انداختن امیرحسن قاضی □ مسلط شدن ازبکان بر هرات

اما راوی گوید که بعد از صافی خلیفه در هرات، نورالدین محمداصفهانی قلم ستم کشیده هر کس را از رعایا و غیره گمان «جهاتی» داشت مبلغی به اسم او رقم کرده مردمان ظالم را تحصیل‌دار آن وجه می‌ساخت. بنابر این عوام بر او هجوم آورده وی را در حمام به قتل رسانیدند.

و چون خبر شکست صافی خلیفه به هرات رسید خضرچلبی و امیرحسن‌قاضی به استحکام شهر کوشیدند. مردم شهر و بلوکات را حاضر ساختند تا به‌اتفاق ایشان محافظت آن بلده نمایند. اکثر ایشان مخالفت نمودند، خصوصاً خواجه‌محمدزمان و برادران وی خواجه‌مبارک و خواجه‌قاسم. باعث مخالفت آنکه صافی خلیفه در چهارسوق هرات داری نصب کرده بود و می‌خواست که ایشان را بیاویزد. اما فرصت نیافت. خواجه مبارک با خضرچلبی و امیرحسن‌قاضی صحبت نفاق می‌داشت. روزی محب‌میکال که در آن زمان کلانتر هرات بود در خفیه کس نزد خواجه‌محمد فرستاد که پیادهٔ بسیار با یراق بیشمار به مدد ما ارسال نمای تا امیرحسن‌قاضی و خضرچلبی را از میان برداریم و عبید[الله] خان را طلب نموده هرات را به وی دهیم.

چند روزی اندیشهٔ معصیت پیشه در میان بود تا امیر طاهر بن امیرسلطان ابراهیم امینی از این خبر مخبر شد که جمعی کثیراز صغیروکبیر در قیصریه * جمع آمده بودند. امیرطاهر مذکور نزد خضرچلبی آمده قصهٔ * ایشان را گفت. خضرچلبی کس به طلب ارباب نفاق فرستاد. خواجه مبارک فرارکرده

محب‌میکال به دست افتاد. به اقبح وجهی [۲۰ الف] او را به قتل رسانید.

و اعیان هرات اگرچه با ایشان نفاق نداشتند اما در قلعهٔ اختیارالدین محبوس و بی‌اختیار بودند، و رعایای بلوکات هرات به اتفاق مردم زیارتگاه عصابهٔ تمرد و عصیان بر پیشانی بسته مستعد جدال و قتال شده متوجه دروازهٔ فیروزآباد شدند و هرچند خضرچلبی رسول فرستاد و نصیحت نمود مخالفان به صلح راضی نشدند.

بلوکاتیان زورآورده آسیابانی به در دروازه شمشیر بر کشیده از تیغ یکی از غازیان از پای درآمد. دلاوران به تیغ آبدار غبارآن فتنه را تسکین دادند و اهل [هرات] یقین کردند که هم بر وفق دلخواه ایشان سرانجام نخواهد شد، پشت داده به مقر خود رفتند و رسولان چرب زبان نزد عبید[الله]خان فرستاده او را طلب نمودند. تا آمدن عبید[الله] خان بدبختان فضول و چوپانان مجهول قریب به دروازه آمده جنگ می‌نمودند و از دستبرد غازیان مغلوب شده خایباً و خاسراً مراجعت می‌نمودند.

در آن اثنا عبید[الله] خان در هژدهم شهر رمضان با لشکر گران و گروه بی‌پایان به‌ظاهر هرات آمده در باغ مراد نزول کردند. خضرچلبی امت بیک را در دروازهٔ خوش باز داشت و امیرحسن قاضی و امیرحسن خطیب را در دروازهٔ عراق باز داشت، و خود با بعضی از غازیان روملو * برین حارسان * سردار شده به هر طرف که ازبکان زور می‌آوردند از پی امداد متوجه می‌شد. عبید[الله] خان شهر را احاطه نموده طریق آیند و روند * رامسدود گردانید. خضرچلبی و امیرحسن‌قاضی روزها را [از] طلوع فلق تا غروب شفق و غرهٔ بام تاطرهٔ شام با مخالفان جنگ می‌کردند. به قرب سه ماه آن گروه گمراه با غازیان عالیجاه مخالفت نمودند.

آخرالامرامیر *طاهر ولد سلطان‌ابراهیم امینی که حراست سه برج ازبروج * [۲۰ ب] دروازهٔ خوش به وی تعلق می‌داشت و او با امیرحسن‌قاضی نزاعی داشت به واسطهٔ همان بدبخت نادان یکی از معتقدان * خود را نزد عبید[الله]خان در خفیه فرستاد و عرض کرد که اگر منصب عالی که مناسب من باشد به من می‌دهی از برجی که حفظ آن تعلق به من دارد [بیرون می‌آیم] و مردمان شما را به شهر می‌آورم.

عبید[الله]خان بعداز تأکید عهد و پیمان قاصدی را روان گردانید. قاصد نزد وی آمده عهدنامه را آورد. مشارالیه مترصد وقت می‌بود. تا در شب بیست‌وهفتم صفر در وقتی که ثلث از شب گذشته بود این بدبخت بی‌سعادت کنگره‌های برج را ویران کرده نردبان نهاد و به قرب سیصد نفر ازبک را داخل قلعه گردانید و ازبکان نفیر کشیده متوجه دروازه شدند. غازیان چون از استیلای مخالفان آگاه شدند به دفع ایشان روان شدند و بعد از کوشش فراوان ازبکان بر ایشان غالب آمده خود را به دروازه رسانیدند و دروازه را بر روی یاران خویش باز کردند و لشکر ماوراءالنهر از روی قهر به درون شهر در آمدند.

ز اطراف لشکر درآمد به شهر   سری پر ز کینه دلی پر ز قهر

طوفان بلا بالا گرفته به تاراج مال شهریان مشغول شدند:

زهرگوشه ترکان غارت پرست   به تاراج غارت گشادند دست
یکی برده انبان در یوزه گر   ز قربانش آویخته در کمر
یکی راکف از دانهٔ پنبه پر   که هست این صدف و آن گرانمایه در

خضرچلبی با متعلقان در قلعهٔ اختیارالدین متحصن شدند. لشکر قیامت اثر ازبک به غارت * محلات درآمدند و به اشارات مردمان بلوکات درخانهٔ شهریان در آمدند و «جهات» ظاهری ایشان را متصرف میشدندو از برای «جهات» مدفونه مردم را شکنجه می زدند و کمال ستم و تعدی به جای می‌آوردند و نالهٔ صغیرو کبیر از فلک می‌گذشت. زهره جبینان پردهٔ عفت به دست مغولان غول هیأت گرفتار شده ساعتی نمی‌آسودند.

عبید[الله]خان بعد از خرابی بصره بسیار به سخنان ناصحانه تنی را به درون شهر فرستاد که ترکمان را از تاراج مسلمانان بازدارند، و او در بلدهٔ هرات در آمده جار زدند که کسی مسلمانان باز دارند، و او در بلدهٔ هرات در آمده جار زدند که کسی از پی تاراج به‌خانهٔ مردم نروند. بنابرآن، آن شدت

تسکین یافت [۲۱ الف] و مردم بلوکات امیرحسن‌قاضی را گرفته در آتش انداختند و چون عبید[الله]خان مملکت خراسان راکه همگی محل سلاطین عالی‌شان بود تسخیر فرمود و از غازیان وتبرائیان هر کس را یافت به قتل آورد و متوجه قلعهٔ اختیارالدین گردید.

رسولان سخندان پیش خضرچلبی و امت‌بیک فرستاد تا ایشان را از عقوبت بارگاه ایمن گردانیده به پایین آورند و رسولان از قبل خان سوگندان خوردند که چون قلعه را تسلیم نمایند هیچ کس به اموال و عیال ایشان تعرض نرساند. لاجرم متوطنان قلعهٔ اختیارالدین بعضی به اضطرار از مضیق حصار بیرون آمدند. در آن اثنا محمدرحیم باولد خود را با جمعی اشرار به اهل حصار رسانیده دست به اموال مردم قلعه درازکرد. همان ساعت عبید[الله]خان چون بلای ناگاهانی به وی رسید و به زخم تیر یکی از مخصوصان او را به راه عدم فرستاد.

خضرچلبی و امت‌بیک با فرزندان و عیال برهنه و عریان * به مدرسهٔ سلطان حسین‌میرزا آمدند. عبید[الله]خان خضرچلبی را با فرزندان به سوی بخارا فرستاد. بعد از چندگاه خرد * و بزرگ ایشان را به قتل رسانید.

القصه هر روز در هرات به حکم آن خان بی‌ایمان پنج شش کس را بواسطهٔ تشیع به اغوای * جهال در چهارسوق هرات به قتل می‌رسانیدند، و روستاییان بی‌دیانت وشهریان با خیانت با هر کس که عداوتی داشتند اورا گرفته نزد قاضی می‌بردند که این مرد در زمان قزلباش با خلفای ثلث رفض * کرده‌است، به سخن آن‌دوگواه جاهل به قتل آن مظلوم حکم می‌کرده و او را کشان‌کشان به چهارسوق هرات می‌بردند و به قتلش می‌رسانیدند. از شومی ایشان امواج محن و افواج فتن به درجهٔ اعلی رسید و سلب و نهب * در اطراف [۲۱ ب] خراسان شایع گردید.

۱۵

رفتن امیره مظفر به دربار روم و تحویل شدن او به دربار ایران □
آوردن امیره مظفر به تبریز و طرز کشتن او

اما چون کپک‌سلطان ادهم‌میرزا را به کشتن داد شاه دین‌پناه از حرکت امیره مظفر بسیار آزرده بود و مکرر سخنان گله‌آمیز به زبان می‌آورد. اما در آن وقت که خبر کشته شدن ادهم‌میرزا به امیره مظفر رسید از واهمهٔ کشته شدن به خدمت خونگار رفت و تا امروز در خدمت بود و خونگار در عوض آنکه شاه دین‌پناه‌سلطان بایزید پسر خونگار را گرفته باز فرستاده بود او را با تحفه‌ای چند لایق به درگاه جهان‌پناه ارسال داشت و محمدپاشای خزانه‌دار را به رسم رسالت فرستاده در تبریز به شرف زمین بوس رسید.

اما روایت است که چون محمدپاشا و امیره به حوالی تبریز رسیدند شاه دین پناه فرمود تا شهر را آیین بستند و جمع فواحش به استقبال بیرون آمدند و کوچه‌های شهر و قیصریه را به انواع رخوت مزین ساختند و قوالان و مخنثان و مضحکان به استقبال امیره‌مظفر سرعت نمودند و وی را مخلع به خلعتهای چرمین ساخت به سخریت تمام به‌شهردرآوردند و چون بدین صفتش به‌خدمت آوردند شاه فرمود که او را نزد من آورید. پیش تخت شهریارش آوردند. شاه فرمود که امیره حقاً که بزرگان عالم نمک را چون تو منظور داشته‌اند، صد هزار لعنت خدای بر توباد، و او را به گناه خود مجرم ساخته بفرمود تا او را در قفس آهن کرده بر آتش انداختند و سوختند.

۱۶

حرکت شاه طهماسب به سوی خراسان برای دفع ازبکان □ آگاه شدن شاه از رفتار سام میرزا و دستور به مقابله با او □ گفتگوهای میان عبدالله خان و عبدالعزیزخان □ کشتن حسن خان و بخشیده شدن سام میرزا □ کشته شدن زینل بهادر □ حرکت شاه طهماسب به قندهار و سپس مشهد و قزوین

اما در این سال چپرهای متواتر از خراسان می‌آمدند و عرض می‌کردند که عبید[الله]خان به دستور پیشین در میدان مخالفت جولان می‌نماید. بنابراین حمیت پادشاهی و غیرت شاهنشاهی نایرهٔ غضب را اشتعال * داد. فرمان قضا جریان به نفاذ * پیوست که لشکرهای جهان در ظل رایات [۲۲ الف] نصرت نشان به‌جانب خراسان روان شوند و در قلع‌وقمع جماعت ضلالیهٔ * ازبکیه به سعی تمام و جهد مالا کلام به تقدیم رسانیده این بلاد را از وجود خبیث * ناپاک ایشان پاک گردانند و مجاهدان دین و غازیان ظفر آیین کمرانقیاد * برمیان جان بسته، «از شاه یک اشارت از ما به سر دویدن» گویان متوجه شدند.

آن حضرت با لشکرهائی که وهم [و] خیال از استیفای اعداد و ابطال و رجال آن عاجز آید متوجه خراسان گردید. امیرسلطان روملو * و صدرالدین خان استجلو * وعلی سلطان تاتی اقلی به رسم منقلای از پیش روان شدند و غازی‌خان ذوالقدر از شیراز و شاه‌قلی سلطان افشار از کرمان و بداق‌خان قاجار و سرداران هر دیار به اردوی همایون ملحق گشتند و شاه دین‌پناه باعبدالله خان و شاویردی خان قره‌باغی و امرای معتبر به جانب نسا و ابیورد در حرکت آمد. امیرسلطان روملو * وشاه‌قلی‌خلیفهٔ مهردار به طرف قلعهٔ طبس روان شدند.

چون به آن حوالی رسیدند شنیدند که شاهزاده سام‌میرزا و حسین‌خان

نامرد در آن جا می‌باشند. فکری کردند که ما تیغ چگونه بر روی شاهزاده بکشیم؟ عرضه‌ای باید کرد. پس عرضه‌ای در این باب به خدمت جهان مطاع نوشتند. شاه روی به جانب عبدالله‌خان کرد و گفت خان شما را می‌باید رفت و آن نامرد حسین خان را با سام‌میرزا هر دو را سرجداکرده به خدمت بیاوری عبدالله‌خان اول عذرآورد که سام‌میرزا شاهزاده است و مشکل است تیغ بر روی او کشیدن.

شاه گفت مرشد یکی می‌باشد. من خدمتی به تو رجوع کرده‌ام. خان لاعلاج با هزار نفر ایلغار کرده آمدند تا به‌امراء رسیدند و ایشان را به جانب اردوی معلی برگردانیدند و خود آمد تا به حوالی طبس رسید. این خبر را جاسوس به حسین‌خان و شاهزاده سام‌میرزا * رسانید. ایشان پریشان شدند و حصار طبس را آراستند و دل به جنگ نهادند. عبدالله خان رسید و عرضه‌ای به‌خدمت شاهزاده فرستاد. مضمون آنکه ای شهریار زادهٔ عالم گذشته‌ها گذشته‌است، حال هر چند حرکتهای ناموافق ظاهر شود بدتر است و شاه را آزرده کردن باعث آزار شماست. پس‌از این غلام این‌کار می‌آید که شما را به طریقی به خدمت ببرم که اصلاً آن شهریار به روی شما نیاورد و خلعت دهد و اگر چنین نشود بسا آزارها که خواهید کشید.

چون عرضه به خدمت سام‌میرزا رسید با حسین‌خان و یاران دیگر مصلحت دید. حسین‌خان گفت ای شهریار عالم حال کشتی ما تباهی شده است و آب از سر گذشته است. علاج آن است که از این ولایت بیرون رویم و از جانب بیابان خود را به خدمت عبید[الله]خان رسانیم و پناه به او بریم. شاهزاده بگریست و گفت ای ظالم من چگونه روی از برادر بزرگوارخود برگردانم و پناه به سگ عبید برم! اما از برای مصلحت رضا شد و قرار بر فرار نمودند و عزم جزم شد که در شب به در روند.

اما سام‌میرزا نامه‌ای به عبدالله‌خان نوشت که در میان ما و حسین‌خان این چنین سخنان گذشت واین نامرد می‌خواهد که نزد عبید[الله‌خان] برود و مرا با خود ببرد. نصف شب از فلان دروازه بیرون می‌آئیم شما مستعد باشید که با هم دست یکی کرده اورا علاج می‌کنیم و من به خدمت برادر می‌آیم. هر چه خواهد با من بکند، و در وقت فرصت که در بالای برج تردد می‌نمود و در

محافظت برج و حصار سپاه را سفارش می‌کرد آن نامه را به تیری بسته به جانب اردوی خان انداخت و چون نامه را به خدمت خان آوردند و مطالعه نمود شکر پروردگار عالم را به جای آورد و چون دور حصار را «قبل» کرده بودند فرمود که جمعی که بر در آن دروازه بودند برخیزند و به طرف لشکرگاه آیند و خود با سه نفر از ملازمان مقرب خود در شب تار در میان گودالی که در برابر آن دروازه بود قرار گرفت و منتظر بود.

اما چون پاسی از شب گذشت حسین‌خان و قرا بیک شربتدار و سام‌میرزا با چند نفر سلاح پوشیدند و بر بالای برج دروازه آمدند و نظر کردند [۲۳ الف]. دیدند که قزلباش بر دور شهر پاس می‌دادند. سوای این دروازه که به طرف خراسان است.

حسین‌خان را دل خوش شد و گفت ای شهریارزاده البته فال ما نیک است. بیائید که به در رویم. پس از برج فرودآمدند و بر مرکبان سوار شده و بر عقب دروازه آمدند و دروازه‌بان وکشیکچیان را گفتند که در بگشایید که ما از برای شبیخون بیرون می‌رویم. در باز کردند و بیرون تاختند. عبدالله‌خان این‌قدر صبر کرد که یکسر تیر از کنار حصار جدا شدند. بعداز آن از کمین بیرون آمده نعرهٔ الله اکبر کشیده بر سر راه آمد و ابراهیم بیک را بر در دروازه فرستاد که نگذارد که دیگر داخل حصار شوند.

اما چون آواز نعرهٔ خان به گوش ایشان رسید سام‌میرزاازبیرون‌آمدن پشیمان شد و عنان برگردانیده با قرا بیک شربتدار و قاسم‌سلطان و اغرلوبیک و زال‌بیک برگردیدند، و مرادبیک در حصار بود و شنیده بود که شاهزاده و حسین‌خان از حصار بیرون رفته‌اند. او نیز سوار شده دروازه را باز کردند * که بیرون آید و تا ابراهیم‌بیک نایب‌خان رسید سام میرزا و یاران خود را به شهر انداختند و دروازه را بربستند. آه از نهاد ابراهیم بیک برآمد. اما علاجی نداشت. اما چون عبدالله‌خان سر راه برحسین‌خان گرفت.

وقت ضرورت چو نماند گریز   دست بگیرد سر شمشیر تیز

و حسین‌خان سر راه بر عبدالله‌خان گرفت و نعره برآورد که آری

استجلوی بیدادگر چه خیال کرده‌ای؟ دمار از جانت بر می‌آورم. خان اول به ملایمت * متکلم شده او را نصیحت نمود. آن نامرد نسبت به عبدالله خان فحش گفت. خان را بد آمده برو حمله‌کرد. حسین‌خان غافل نیزه‌ای که در دست داشت برشکم مرکب خان زد که خان درگردید و تا می‌رفت‌که برخیزد حسین‌خان آنقدر ترس عبدالله‌خان در دلش بود که دیگر ملتفت او نشده عنان برگردانیده، چون به نزدیک حصار رسید صدای گیرودار قزلباش شنید. عنان به‌طرف هرات گردانیده از پیش به در رفت.

اما عبدالله‌خان پاره‌ای راه ازعقب حسین‌خان پیاده [۲۳ ب] آمده تا به نزدیک حصار ابراهیم بیک رسید و احوال گفت و خان اعراض کرد وباز دور حصار را «قبل» کردند تا روز شد وساربان خان شتری گم کرده‌بود واز پی شتر در این صحراها بود که دراین وقت رسید و به خان عرض کرد که حسین خان را تنها دیدم که مرکب می تاخت وبه راه هرات می رفت. عبدالله‌خان گفت که اگر این نامرد نزد عبیدالله‌خان رود بدنامی قزلباش وشاه بلند می شود و همان‌دم برمرکب باد پائی سوارشده گفت ای شیره مردان * هرچه شما کردید ومحافظت حصار! اگر من به توفیق خدا کاری ساختم و برگشتم فبها، والا شنیدید که بلائی برسر من آمده مرشد را مخبرسازید تا تشریف بیاورد وعلاج این قلعه بکند، و سر از دنبال حسین خان گذاشته همه‌جا مرکب می تاخت وبه هرمنزلی که حسین خان سوار می شد خان فرود می‌آمد و احوال می‌پرسید و دیگر سوار می شد.

از قضا آمدند تا در نواحی هرات آمدند. عبیدالله خان با صدنفر در شکاربودند. دید که از طرف بیابان گرد شد وسواری ظاهر شد و باز از قفای سراو گرد شد وسواردیگر نمودار شد که مانند ابروباد می رسیدند. عبدالعزیز پسر خود را با ده نفر بر سر راه فرستاد که خبر معلوم کند. وقتی رسید عبدالعزیز که قضای حسین خان رسیده بود.

در این حالت که هنوز هم نیم فرسنگ به‌او داشت اسبش ترکید و از اسب پیاده شد وچند گامی دوید که عبدالله‌خان غضبناک رسید وتاخت بر سرش وغلافکش چنان به گردنش نواخت که سرش ده‌گام پرید. خان پیاده شده سر را بر فتراک بسته سوار شد که عبدالعزیز رسید. چشم خان که بر وی

افتاد او را شناخت و او نیزخان را شناخت.

عبدالله خان بانگ بر وی زد که اگر به جنگ من آمده‌ای خوش باشد، وحلقهٔ چشم مردانه را برگردانیده با تیغ خون چکان * پیش آمده عبدالعزیز گفت ای دلاور ما را با تو جنگ نیست، آمده‌ایم که خبری معلوم کرده نزد خان کلان [۲٤ الف] عرض کنیم.

خان دانست که آن قشن ازبک که از دور ایستاده‌اند عبیداللهخان است. گفت ای شاهزادهٔ بخارا بدان وآگاه باش که این مرد حسین‌خان وکیل مرشد ما بود و نمک به حرامی کرده از اجاق روی گردان شده بود به حسب الفرمودهٔ شاه دین پناه حقیر ازعقبش آمدم و سزایش را در کنارش گذاشته و سرش را به خدمت شاه می‌برم. اگر شما را در این باب حرفی است خوش باشد والا برگرد واز برای عبیداللهخان مژدهٔ آمدن شیر بیشهٔ مردانگی وگل بوستان شاهنشاهی شاه طهماسب بهادرخان ببرکه اینک به گرفتن خراسان و بازخواست خون صافی خلیفهٔ نامدار می آید.

چون عبدالعزیز این سخنان شنید گفت ای دلاور حقا که مردانگی از تو است. روی تو سفید! ما را با تو ماجرائی نیست. برگرد. فی الحال عبداللهخان به ایلغار برگردید وعبدالعزیز برگشته به خدمت پدر آمد وگفت ای پدر «دریغ از راه دور و رنج بسیار»، اینک شاه طهماسب می رسدو آنچه دیده بود وشنیده بود به عرض رسانید.

عبیداللهخان به دریای فکر غوطه‌ور گردید. اما عبداللهخان می آمد تا به حوالی طبس رسید. فرمود تاسر آن نامرد را بر سرنیزه کردند ودر برابر حصار آوردند.

و چون خبر قتل حسین خان به سام‌میرزا رسید چارهٔ دیگر سوای اطاعت ندید. از قضا مجلسی داشت و نشسته بود. امرکرد تا مرادخان و اغرلوبیک وقاسم بیک و زال * بیک و قرا بیک شربتدار را گرفتند وخود دست بر قائمهٔ تیغ آبدار * برده ایشان را سر جدا کرد و عرضه‌ای به خدمت شاه دین پناه نوشت که ای شهریار خطائی از من سرزده است، اما به علی ابن ابی‌طالب قسم که من این کار را به اختیار خود نکرده‌ام. این چند نفر مرا از دایرهٔ پرگار به در [۲٤ ب] برده بودند. الحمدلله که ایشان را سزا درکنار

گذاشته سرهای ایشان را به خدمت فرستادم وجداگانه * رقعه [ای] نزد عبدالله خان نوشته بود و به شخصی داده به خدمت عبداللەخان فرستاد.

عبدالله خان چون بر مضمون آن رقعه مطلع شد آدمی از خود همراه کرده به خدمت جهان مطاع روانه نمود، و چون ایشان به خدمت مرشد رسیدند و شاه که عرضهٔ برادر را مطالعه نمود آب برگرد چشمش بگردید. بعد از آن رقمی به عبدالله خان نوشت که ما سام‌میرزا را امان دادیم و قسم نامه [ای] نوشته فرستاد وچون خط مبارک شاه رسید خان به جهت شاهزاده فرستاد.

شاهزاده لاعلاج توکل برخدا کرده نزد عبدالله خان آمد وخان تا به در دروازه پیاده به استقبال شاهزاده آمده می‌خواست که خود را بر قدم شاهزاده اندازد. سام میرزا او را در برگرفته عذرخواهی بسیار نمود و بعد از آن به خیمه‌آمده ابراهیم بیک را همراه کرده به‌خدمت شاه فرستاد و خود روز دیگر ارادهٔ داخل شدن حصار کرد که مردم شهر به استقبال بیرون آمدند وخان داخل شده نظم ونسق را درست کرده برگردید.

اما چون سام‌میرزا به در بارگاه شاه عالم پناه رسید تیغ درگردن غافل به بارگاه داخل شد و برگرد شاه گردید و افتادو مدهوش شد. شاه سرش [را] در کنار گرفته بعد از زمانی که به هوش آمد بگریست و سر به زیر افکنده شاه گفت جان برادر چرا گریه می‌کنی. گفت قربانت شوم شرمسارم از کردار خود.

شاه گفت برادر به اجاق شاه ولایت که اصلاً من از تو دلگیر نیستم، می دانم که گناه از جانب آن نمک به حرامان بوده که همه به سزای خود رسیدند. پس شاه او را مخلع ساخته و در کنار خود جای داد ودر آن وقت اردوی شاه در حوالی نسا و ابیورد [۲۵ الف] بودند. روز دیگر آوازهٔ آمدن عبدالله خان شد. تمام امرا و ارکان دولت * او را استقبال کردند و به عرض شاه رسانیده بودند که آن چنان ایلغاری کرده تا خود را به حسین خان رسانیده در حضور عبید[الله] خان وپسرش او را به‌قتل رسانیده، شاه خود هم به استقبال سوار شده او را سربلند گردانید و عبداللەخان چون به نظر مرشد رسید پیاده شد وسرحسین خان را برسم سمند شاه انداخت وشاه سر را بالباس

مرصع نگار شاهی و تاج به وی ارزانی داشت و از او بسیار خرم شد.

که در این وقت خبر به شاه رسید که دیوان بیگی عبید[الله] خان که او را زینش بهادر می گفتند حاکم نساو ابیورد است به استقلال تمام وحال از سرغرور و تمکین نشسته است و هشت‌هزار ازبک دارد و آوازهٔ آمدن مرشد که شنیده‌است مردم حصار با او یاری کرده‌اند وقسم خورده‌اند که او را امداد نمایند وقلعه را نگاه‌دارند.

شاه چون از این‌حال مخبر گردید به‌آن سمت در حرکت آمده چون به ظاهر حصار رسیدند زینش بهادر قلعه را استحکام داده به قلعه‌داری مشغول شد. شاه تا رسید فرمود که دور حصار را مرکزوار در میان گرفتند و نقاره‌خانه‌ها را فروکوبیدند و کورکه و غریو کوس خروش زلزله در کوه[و] ولوله در کرهٔ آسمان افتاده از کثرت لشکر دشت و صحرا به تنگ آمدند واز مشاهدهٔ این حالات آتش درنهاد زینش بهادر افتاده دود حیرت بر سرش درآمده و پای قرارش از جای رفته به مشقت بسیار خود را به‌درون نارین [قلعهٔ] حصار گرفته بود و ازبکان بیدادگر در بروج داد جلادت می‌دادند.

آخرالامر حسب الامر اعلی مقرر شد که استاد شیخی توپچی با فوجی از تفنگچیان روملو بر درخت چناری که مشرف بود [۲۵ ب] بر حصار سیبه ساخته مخالفان را به تفنگ گرفتند. هر لحظه [ای] مهرهٔ تفنگ آهنگ اخبار «قل ان الموت الذی تفرون منه فانه ملاقیکم» به دل ایشان می رسانید و هر دم خطیب تیز زبان حسام شدیدالانتقام خطبهٔ بلیغ «یدرککم‌الموت ولو کنتم فی بروج مشیدة» به‌گوش ایشان می‌خواند.

هر چند ازبکان به هزیمت برعزیمت سفر مقر می‌جستند جز سفر مفر نمی دیدند. به‌هر طرف که گوش می‌کشیدند «فمن یجدالکافرین من عذاب الیم» می شنیدند، و زینش بهادرگاه در هنگام شب با جمعی از ازبکان گمراه از گوشه‌ای بیرون می‌آمد و بر سپاه شاه می زد و از بهادران خود تنی چند به کشتن می‌داد. هرچند چون غمزهٔ خوبان تیغ می‌کشید [و] چون سرزلف بتان شکست و پریشان می‌گردید وبه هر طرف که روی می‌آورد در راه خلاص مسدود می‌دید. فریاد «این المفر» از نهاد او برآمد.

شبی ریسمانی برمیان بسته از قلعه فرودآمد. غازیان اطلاع یافتند وی را

دستگیر کرده شعلهٔ حیاتش به‌آب تیغ گوهرافشان منطفی گردانیدند. سپاه نصرت شعار به یک حمله حصار را گرفته به دلیل قاطع و فرمان ساطع تیغ تیز «فضل الله المجاهدین باموالهم و انفسهم» بریشان خواندند جمیع ازبکان را حسب الفرمودهٔ شاه به قتل آوردند. اما چون خبر قتل زینش [بهادر] و توجه پادشاه رستم‌وش به عبید[الله] خان رسید

چو خان را خبر شد که خاقان رسید   به تسخیر ملک خراسان [رسید]
هراسان از آن خیل رستم صفات   هوای سمرقند کرد از هرات

خوف تمام بر ضمیر وی استیلا یافته اما لاعلاج سپاه را برداشته از هرات بیرون آمد. خبر آمدن شاه شنید که داخل مشهد مقدس شده است و جاسوس خبر جزم آورد و به عبید[الله] خان عرض کرد که من در مشهد بودم که شاه داخل مشهد مقدس شد و چون ولی خلیفه طفل بود منتشاسلطان را در مشهد حاکم کرد.

عبید[الله] خان امرای ازبکیه را جمع کرده در تکلم آمده گفت صلاح آن است که شما با سپاه خود موافقت کرده توقف [۲۶ الف] نمائیم تا هنگام رسیدن قزلباش محاربه کنیم. غالباً این مرتبه ما فایق آئیم، زیرا که ایشان در زمستان از مکان خود بیرون آمده در نساو ابیورد زحمت بسیار کشیده‌اند و یراق ایشان تلف شده‌وما از کمیت سپاه ویراق زیاده‌ایم. امرای ازبکیه معروض گردانیدند که:

نداریم ما طاقت جنگ شاه   بود فتح ونصرت هواخواه شاه
فلک یاروانجم هوادار اوست   ز برق تفک گرم بازار اوست
به او نیست ما را مجال ستیز   نداریم چاره بغیر از گریز

اولی آن است که از اینجا کوچ کرده به بخارا رویم. عبید[الله] خان چون دید که سپاهیان واهمهٔ بسیار در دلشان کارکرده است، لاعلاج دل برفرار نهاده روانه شد و مردم [و] احشامات را تاخت وتالان بسیار کرده از

واهمهٔ جنود ظفر شعار روانهٔ بخارا شد و چون به حوالی بلخ رسید شنید که حسام بیک بن بیرام خان فوت شده است. از ترس ایلغار شاه‌دین پناه‌انگار* بلخ کرده به جانب بخارا شتافت.

بعد از فرارعبید[الله] خان شاه دین پناه در ساق سلمان نزول اجلال فرمود و روز دیگر باعظمت وحشمتی که دیدهٔ گردون پیر که هیچ جوانبختی را به آن هیأت ندیده بود از راه خیابان به شهر درآمده بر سریر سلطنت خراسان متمکن گردید و آفتاب معدلت بر فرق رعایا انداخته به عدل و داد مشغول شد.

و از هرات به عزم یرش قندهار به حرکت آمده سلطان محمدمیرزا و محمدخان را در هرات گذاشته دردهم ذیقعدهٔ سنهٔ مذکور خسرو منصور بر سبیل ایلغار به طرف قندهار روان گردید وچون در کنار آب المند * محل نزول شاه سعادتمند گردید امرا ولشکریان بعضی با طایفهٔ خود، خود را بر آب زده عبور نمودند وفرمان همایون شد که امیر سلطان روملو با جنود بسیار روانهٔ [۲٦ ب] قندهار گردد واین بلاد را محافظت نماید.

بنابر این امیر سلطان روانه‌گشت وچون خواجه‌کلان از توجه عساکرظفر نشان خبر یافت کجی‌خواجه را که از خویشان ومعتمدان وی بود در قندهار گذاشته خود متوجه ولایت هندوستان شد.

وچون ماهچهٔ توق زرنگار شهریار عالی تبار از افق دیار قندهار طالع شد کجی خواجه واعیان به استقبال شتافتند و منظور نظر خسرو فریدون فرگردیدند و ایالت آن دیار را به بداق خان قاجار قرار دادند وآن حضرت به هرات معاودت نمود.

و چون پادشاه ربع مسکون از یرش قندهار با غنائم بسیار به هرات آمد خبر دادند دین محمد خان بن اولس خان و برادرش علی سلطان که از اولاد چنگیزخان‌اند به ارشاد عقل و دلالت دولت کمر عبودیت برمیان بسته به درگاه شاه دین پناه می آیند و پناه از این درگاه می طلبند.

شاه والاجاه فرمود که تمام امرا به استقبال آن دو شاهزاده رفتند و ایشان را به اعزاز تمام به خدمت آوردند. شاه تعظیم هر دو نموده، الحق دو جوان را دید که از حد وصف صفات ایشان بیرون است و هر دو سجدهٔ شاه کردند و

در مجلس بهشت‌آیین هریک را به مناسب ایشان جای دادند. پس شاه‌دین پناه هر دو را مخلع ساخت و آنچه لازمهٔ مهربانی است با ایشان به جای آورد.

وچون خبر فوت حسام‌بیک به شاه رسید بسیار دلگیر شد، چرا که چون حسام‌بیک می بایست که در بلخ باشد که با دریای لشکر ازبک «سر کله» * بزند. به عرض رسانیدند که حسام بیک را پسری است اشرف بیک نام. اما هنوز طفل است. شاه رقم و خلعت از برای او فرستاد و مقرر فرمود که حکومت بلخ و توابع به اشرف خان تعلق داشته باشد و ادهم‌بیک عمش لهٔ او باشد وادهم بیک با اشرف خان [۲۷ الف] از حصار مرو روانهٔ بلخ شدند و شاه دین پناه حصار نساو ابیورد وتوابع را به محمدخان داد ومرو را به علی سلطان شفقت فرمود. بعد از آن اردوی گردون شکوه از خراسان به جانب قزوین به حرکت آمدند.

۱۷

خروج قوام‌الدین نوربخش و اعزام سپاه به دفع او □ آمدن قوام‌الدین نوربخش به دربار شاه طهماسب و حبس کردن و آتش زدن او به دستور شاه

و چون عساکر نصرت مآثر شاه عالم پناه در حوالی طهران نزول نمود به سمع مبارکش رسید که امیرقوام‌الدین‌نوربخشی که همیشه به لباس ژندهٔ درویشی بوده واز آباء و اجداد او کشف و کرامات ظاهر می‌شده حال وی از ژندهٔ درویشی که خلعت حیات جاویدانی است برآمده پا از حد خود بیرون نهاده داعیهٔ پادشاهی * برسر دارد و به‌طریق پادشاها[ن] عالی تبار و خواقین ذوی الاقتدار سلوک می‌نماید. شب وروز با سگ و یوز در شکاراست. به طریق پادشاهان و بزرگان کارخانه‌جات و ملازمان وخزانه دارد و کسی را قدرت نیست که به او سخن بگوید، یا داخل مجلس او شود. ا ز هر کس که اندک کاری که مرضی طبع او نبوده باشد [ببیند] در شب جمعی را بر سر او می فرستد تا او را به قتل آورند ومحمد زمان میرزا بن‌بدیع‌الزمان میرزای بائی‌قرا* را به خود متعلق ساخته الحال پادشاه‌اند.

چو تیره شود مرد را روزگار   همه آن کند کش نیاید به‌کار

از استماع این سخنان شاه دین پناه را رنگ از رخسار برافروخته گردید. فرمود که گناه برگردن او اثبات باید کرد و او را علاج باید کرد که اگرماراسفری‌درطرف روم یا خراسان پیش آید این جماعت ابله ایران را بر هم خواهند زد.

و چــون اردوی گــردون شکــوه در حوالی امامزادهٔ واجب التعظیم امامزاده عبدالعظیم (ع) فرود آمدند این خبر به شاه قوام الدین‌نوربخشی رسید واهمهٔ مرشد در دلش به هم رسیده حالش متغیرشد.« چراکاری کند عاقل که بازآرد پشیمانی.» [۲۷ ب]

پس با محمد زمان‌بن بدیع‌الزمان مصلحت دید. آن مفتن ناپاک گفت برابر نمی رویم و در قلعهٔ خود حصاری می شویم، و حصاری تمام از آجرپخته از برای یاغی‌گری ساخته بودند. گفت لشکر خود را از شهر بیرون می بریم و درآن حصار به قلعه‌داری مشغول می شویم. شاه قوام‌الدین این تدبیر را نیکو ندانست. گفت حال ما با شاه دین پناه بر نمی‌آییم. امروز به خدمت آن شهریار می‌رویم و زبان به چاپلوسی می گشاییم و شاه صاف اعتقاد است و من شهرت به سیادت کرده‌ام. او جرأت نمی کند که مرا بکشد. س پیشکش برداشته ارادهٔ مکروحیله نمود. اما محمد زمان جرأت آمدن نکرده از واهمه سوار شده به جانب کاشان گریخت، وچون شاه قوام‌الدین به بارگاه شاه عالم پناه آمده شاه هیـچ بر روی او نیاورده او را بر جمیـع امرا وسادات وموالی و اهالی مقدم نشانید.

مردم طهران و ری چون سالها بود که لگدکوب ظلم او بودند، جانها به لب وکارد به استخوان ایشان رسیده بود از وی شکوه کردند. بار اول جناب قاضی محمد ولد قاضی شکرالله که از بزرگان زمان وبه‌مزیدادراک و شیرین کلامی ممتاز [بود] به تکلم درآمده گفت: ای شاه قوام‌الدین شما پادشاهید یا درویش ؟ در جواب گفت که من درویشم. حضرت قاضی گفت پس سبب ساختن قلعه وجمع آوردن جبه وجوشن چیست؟ او سکوت اختیار کرد. مردم شکوه‌چی فریاد برآوردند که کاری که تو کرده‌ای در این ایام بدتر ازعبید[الله خان] و مردم خراسان بوده است. مردم این دیاررابه‌تونه* گیرنده بودند. قاضی اسامی مقتولان که به تیغ او کشته‌شده بودند شمردن گرفت.

چون به مولانا امید*رسید او منکرشد شاه والاجاه اینها را همه شنیده بود فرمود که اگر شما او را به قتل نیاورده بودید چرا املاک او رامتصرف می‌شدید. در آن اثنا میرفیضی معرف اردوی شاه گفت ترا باید سوخت که خلقی از دست تو در شکنجه وآزار [۲۸ الف] بوده‌اند.

بعد از گفتگوی * بسیار که گناه بر وی اثبات کردند حسب‌الامراعلی مقرر شد که او را دست بسته نگاه داشتند. بعداز آن به اموال و اسباب او پرداختند. چندان اثاثهٔ پادشاهانه بیرون آوردند که حساب آن را ذوالجلال عالم بهتر داند.

واز قضا درمیان کتابات محضری قسمنامه به خط و مهر جماعتی پیدا شد که اصل آن خط محمد زمان میرزا بود که جمعی از ناپاکان بیباک با شاه قوام‌الدین بیعت نموده بودند که او را پادشاه خود دانند، و کتابتی دیگر به خط محمدزمان پیداشد که ازکاشان به او نوشته‌بود وازوامداد طلبیده بود و او در جواب کتابتی مسوده کرده بود که چون پادشاهی برمن قرار گیرد ترا برداشته به جانب خراسان خواهم رفت و خراسان را از جماعت قزلباش پاک ساخته به تو خواهم سپرد.

چون این مکاتبات را به نظر شاه آوردند فرمودکه آن جماعتی راکه درآن کاغذ مهر کرده بودند، ده نفر را، پیداکردند و به قتل رسانیدند.

بعد از آن فرمود که تا از جهت شاه قوام‌الدین آن خلعتی که شاه جنت مکان خاقان سکندر نشان شاه بابام انارالله برهانه از برای امیرحسین کیای چلوی * سر انجام فرموده بود بیاورند. آن قفس آهنی را حاضر ساختند و او را بدان قفس جای دادند و سپرد که چون محمدزمان نمک به‌حرام را به‌دست آوریم او رانیز مونس او خواهیم کردو درمیدان قزوین هر دو را به‌خلعت آتش ممتاز خواهیم * نمود تا عالمیان را تنبه * شود.

اما چون خبرهائی این چنین به محمد زمان رسید چون حاکم کاشان بود کدخدایان را طلب نموده اول به خوشی و آخر به جبر در عرض سه روز دو هزارتومان به وصول رسانیده که می خواهم به پابوس مرشد روم ودست خالی نباشم، و در شب با جمعی از معتمدان خود فراری شده از راه یزد به‌جانب کرمان و از بم به‌طرف مکران رفته واز آنجا عزم ولایت هندوستان نمود.

وشاه دین پناه امر فرمود که شخصی برود به جانب کاشان و او را بیاورد که در این وقت عرضهٔ رعایای کاشان رسید وچون شاه دانست که آن سگ به‌در رفته [۲۸ ب] جمعی را از طرفین به طلب او فرستاد که شاید او را به‌دست آورند. چون از او اثری ظاهر نشد روانه به‌جانب قزوین شدند.

۱۸

چگونگی اخلاق و وضع القاص میرزا □ نزاع میان استجلو و افشار و ساختن میان القاص میرزا و افشارها □ گفتگوهای میان القاص میرزا و مستی سلطان □ واسطه شدن مادر القاص میرزا نزد شاه و آمدن او به ایران □ حرکت شاه طهماسب به‌گرجستان و سوانح اوضاع آنجا □ رفتن القاص به دربار قیصر روم

عرض کردیم که شاه طهماسب بهادرخان القاص میرزا را کدخدا کرده بعد از عیش وعشرت منتشا سلطان را لـه‌لهٔ او کرده شیروان را به او ارزانی داشت و او را به جانب شیروان جای داد. چند گاه گذشت خزینهٔ عجیبی بهم رسانید و آنچه از قاب و ظرفی * که به سرکارش بود همه از طلا ونقره بود ودوازده هزار کس داشت همه مرصع پوش باکتلهای با ساخت زین زر وجلو مرصع وطبل باز طلا و به هر طرف که نظر می‌کرد قربان وصدقه ودعا وثنا می شنید. در ظرفش نگنجیده بجهت آنکه فرخ شاه همیشه سی هزار کس را مواجب می‌داد وخزینه‌اش زیاده می‌شد، چرا که هیچ ملکی این‌قدر در آمد ندارد که شیروان.

والقاص میرزا همیشه که مست می شد سخنان بلند می گفت. اتفاقاً محمد بیک‌افشار درخدمت القاص میرزا بود. او را به مهمی به اردوی شاه فرستاد. آمده داخل اردوشد و در آن وقت بزرگ وریش سفید و وکالت پناه شاقلی سلطان افشار بود، ومحمدبیک برادری داشت او را احمد خلیفه نام بود. او می خواست که مهمی از شاه بستاند. عبداللهخان حرفی چند خاطرنشان شاه کرد و نگذاشت که آن مهم را به احمدخلیفهٔ افشار دهند. احمد خلیفه به خدمت وکالت پناه شاقلی سلطان‌افشار آمده گفت عرضه‌ای به‌شاه دادم. جهت فلان مهم. عبدالله خان بد... * کرده نگذاشت.

شاقلی سلطان کس فرستاد نزد عبدالله خان که ما ترا جوانمرد می

دانستیم. اگر مدار چنین خواهد بود، همیشه میان ما و شما آزردگی خواهدبود. رسول مرد درشت گوی نفهمیده‌ای بود، در خدمت عبدالله خان گفتگوهای * بد کرده، عبدالله خان را بد آمده گفت [۲۹ الف] و و به شاقلی بگوی که سر بر دیوار * زده‌ای که این قسم پیغامها از برای من فرستاده‌ای. آن شخص برگشته هرچه لایق خودش بود به زبان عبدالله‌خان به شاقلی سلطان گفت.

شاقلی‌سلطان با جمعی از طایفهٔ افشار به درگاه شاه آمدند و به عبدالله‌خان گفت که ما دو پادشاه را خدمت کرده‌ایم، تو حال دخل در امورالملکی می کنی. این حرفی، او حرفی. استجلو وافشار تیغ برهم نهادند. شاه خبردار شده بیرون آمده مردم گریختند و آن دو سرداربه‌خدمت شاه آمدند. چون دیوان شد گناه را به عبدالله‌خان اثبات کردند و ایشان را صلح دادند و آن مهم را شاه به احمد خلیفهٔ افشار داد. اگرچه می دانست که حق به جانب عبدالله‌خان است گفت جماعت افشار با القاص زبان یکی کرده‌اند، مبادا که مثل سام‌میرزا او را هم از راه ببرند. آن مهم را به احمد خلیفه داد و با چهارهزار خانهٔ افشار به جانب شیروان رفت. چون به خدمت القاص میرزا رسید شروع به خوش آمد کرد و به جائی رسانید که سی هزارخانهٔ افشار انتظار تو می کشند.

القاص میرزا جاهل و صاحب لشکر وخزینه چون چند روزی گذشت این حرفها را منتشا سلطان شنید. هرچند منع کرد، منع پذیر * نشد. احمد خلیفه گفت فدای تو شوم، بکش منتشا سلطان را. القاص میرزا گفت او را نمی توانم کشت. گفت پس او را بگیرو دربند کن. قرارچنین دادند. روز دیگر منتشا * سلطان با چند غلام آمد ونشست.

القاص گفت بروند و ضرابی شیروان را طلب کنند. منتشا سلطان گفت چه کارداری؟ گفت می خواهم سکه بزنم به اسم خود. منتشا سلطان گفت ببینم که کی این سکه را بزند؟ القاص میرزا گفت بسیار آزار ما می کنی. من عزت ریش سفید تو می‌دارم، اگرنه می فرمایم که گردنت را بزنند.

منتشا * سلطان [۲۹ ب] گفت تو خود گردن مرا نمی‌توانی زد. اما من حلقه‌ای درگوشت می‌کشم و برخاسته گفت چرا شاه ترا کدخدا کند و درعروسی تو رقص کند وترا صاحب خزینه سازد که تو حال چنین کنی. چون

بیرون رفت احمد خلیفه گفت او را علاج کن که می‌رود و فتنه‌ای جهت تو می سازد.

القاص میرزا گفت که او را که بکشم جواب دخترش را چه بگویم؟ یک رو نمی‌توانم کرد. آنچه خواهد بگوید وهرچه خدا خواهد می شود.

منتشا سلطان و قورچی *باشی [از] شیروان به تبریز آمدند واحوالات را به شاه عرض کردند.

شاه طهماسب گفت اگر او برگردد سلطان سلیمان قیصر که می شنود لشکر برسرمامی کشد. من فردا ترا در مجلس می طلبم واز تو می پرسم که چرا آمدی؟ بگوی القاص سخن نمی شنود. من می گویم برو که جاهل است ومن می نویسم که دست ترا ببوسد. اگر به سخن تو عمل نکند پوست از سرش می کشم. روز دیگر چنان کردند.

شاه نوشته‌ای با خلعت داده منتشا سلطان و قورچی باشی هردو برگردیده چون به کنار آب کر رسیدند خبر به القاص میرزا رسید که ایشان برگشته‌اند. احمد خلیفهٔ ناپاک گفت آمده است که رقم شاه را به لشکر وامرای تو نماید وایشان را از راه ببرد. چون تو می‌گوئی که او را نمی کشم بفرست و بگوی که از همانجا برگرد و خلعت را برگردان. القاص میرزا کس فرستاد که برگرد واگر از آب به این طرف می آیی ترا می‌کشم.

چون نوشتهٔ القاص میرزا رسید منتشا سلطان با قورچی باشی برگردیده به خدمت شاه آمدند وآن نوشته را داد. شاه بسیار آزرده شده با سپاه روانهٔ شیروان شد. چون خبر به شیروان رسید لشکر القاص میرزا واهمه کرده تمام روانهٔ اردوی شاه شدند. چون القاص میرزا دید که لشکری همه رفته‌اند وکس نماند پشیمان شد، [۳۰ الف] به حرم آمد به خدمت مادر. و [گفت] عرض نکردیم که در روزی که منتشا سلطان او را منع کرد و او منع‌پذیر * نشد.

مادر القاص میرزا هم القاص را نصیحت کرد واو تندی بسیار بامادر کرده بلکه سیلی بر مادر هم زد و تا امروز با یکدیگر خشم بودند و قدم در حرم نمی گذاشت. امروز آمده به مادر التماس کرد وبنا به گریه و زاری کرد که برو و التماس مرا بکن. شاید به روی تو مرا ببخشد. هرچند باشد مادر

است. لاعلاج برخاسته به خدمت شاه آمده شاه از پیش پای مادر القاص میرزا برخاسته او را تعظیم کرد وبعداز گفتگوها * آن مقدارالتماس کرد که شاه گفت ازبرای خاطر تو او رابخشیدم. بگذارکه او را د بند کشم که آخر فتنه راست می کند. دیگر التماس نمود.

آخر قرار چنان شد که سه قسم بخورد: یکی آنکه بر روی شاه خروج نکند. دویم آنکه هرکس این حرفهارا گوید اوبه شاه عرض کند. سیم با دوست شاه دوست باشد وبا دشمن شاه دشمن. صدر ایران رفته او را این سه قسم داده به خدمت شاه آورد. چون به خدمت آمده خجلت زده و شرمسار بود.

شاه او راعزت کرده بعد از آن گفت که من می روم به جانب گرجستان که پادشاهان گرجستان با یکدیگر * سرکشی می کنند ایشان را نسق کنم. برادر تو نیز بردار سپاه خود را وبرو به جانب چرکس و قرم شمخال ولزگیِ و قرافورک را اطاعت فرمای تا این آوازه برود به جانب روم وسلیم قیصر بداند که ما برادران با یکدیگر سینه صافیم.

القاص میرزا روانهٔ * چرکس شد و شاه طهماسب به جانب گرجستان رفت و چون به تفلیس رسید از پی لوند خان و قرقره‌خان و سمایان‌خان پسر منوچهرخان فرستاد و منوچهرخان که از دست شاه جنت مکان مسلمان شده بود وآن حضرت او را بزرگ کل گرجستان کرده بود در این دو سال قبل از این فوت شده بود و سمایان خان به جای پدر نشسته بود می خواست مثل پدر بزرگی کند. لوند خان و قرقره‌خان قبول نمی کردند و می‌گفتند چون پدر تو مسلمان شده بودوشاه‌اسمعیل خاطر او را می خواست، ما از ترس آن حضرت اطاعت او [۳۰ ب] می کردیم. حال توکافر و ماکافر بزرگی ترا نمی کشیم!

اما چون فرستادهٔ شاه رسید ایشان به خدمت آمدند. شاه ایشان را با یکدیگر صلح داد وچون از خدمت شاه مرخص شدند وبه منزل خود رفتند شاه فرمود تا قالیها و گبه‌ها و سوزنیها که در مجلس افتاده بود برچیده از برای سمایان‌خان فرستاد. سمایان خان سبب پرسید. ملازم شاه گفت در مذهب ماکافرنجس می باشد و چون پای شما بر روی این فرشها رسیده شاه از جهت

شما فرستاده است. سمایان خان گفت ظاهر است که هرجائی که پاکیزه‌تر است بهتر است. البته مذهب شما هم بهتر خواهد بود. از این جهت به خدمت شاه آمده مسلمان شد.

شاه آنقدر او را نوازش کرد که لوندخان و قرقره خان را رشک شده ایشان هم آمده مسلمان شدند بعد از چهارروز، و شاه ایشان را هم عزت بسیار کرده روانهٔ تبریز شد. و چون به قره باغ * رسید جاسوس از شیروان آمده به شاه عرض کرد و گفت ای شهریار کاش القاص میرزا را به این مهم نمی فرستادید چرا که به طبرسران که رسید ابوالمعصوم خان را اتالغ خود گردانید و از مردم بیعت گرفته رفت به جانب قراپورک * و در آن الکه دو برادرند که پادشاهند: یکی را دلو غیماس * و دیگری را سارو غیماس * گویند. در جنگ هر دو را گرفته ایشان اطاعت کردند. *

و از آنجا بر سر قرم شمخال رفت که پادشاه چرکس بود. او برادرش را با سی هزار کس بر سر راه فرستاد. القاص میرزا شمشیر ضربی به کار برده تا برادرقرم شمخال را گرفته آن سپاه را بر هم شکست و می‌خواست که برسر قرم شمخال رود. چون این خبر به قرم شمخال رسید الچی به خدمت القاص میرزا فرستاد که اگر شما رامطلب به خراج است هر ساله می فرستیم و تسلیم ملازمان شاه می نمائیم.

القاص میرزا در جواب گفت که من می خواهم‌که‌خروج‌کنم و با برادر جنگ کنم. بیا با من بیعت کن. قرم شمخال با او بیعت کرد که وقتی که خروج کند او با پنجاه‌هزار کس به مدد بیاید. و چون القاص میرزا از قرم شمخال بیعت گرفت نامه‌ای به دولتیار غلام خودش نوشت که در شیروان به اسم من [۳۱ الف] خطبه بخوان وسکه بر دل زر بزن.

و چون نامه به دولتیار رسید او در دم خطبه خواند وسکه زد. واین زر القاص میرزا به دست شاه داد. شاه بسیار آزرده شد و گفت عبدالله‌خان برو به جانب شیروان و تا آمدن این نامرد زن و فرزند وخزانهٔ او را صاحب شو تا من ازعقب بیایم. عبدالله خان در دم سوارشده روانهٔ شیروان شد.

بعد از آن شاه عالم پناه گفت یک مرد می خواهم که برود و القاص را یا زنده یا سرجدا کرده بیاورد. تا سه مرتبه گفت کسی جواب نداد. شاه گفت

قره باغی چرا حرف نمی زنی؟

شاهویردی سلطان گفت به خدای عالم قسم که به جنگ نهنگ یا پلنگ بفرستی اندیشه‌ای ندارم. اما این سه وجه دارد: یکی آنکه تیغ به اجاق باید کشید، و دویم آنکه او به قصد کشت می زند ومن نمی توانم زد.سیم آنکه او فرزند شاه اسمعیل است و برادر شاه.

شاه طهماسب گفت مرشد شما یکی است. شاهویردی سلطان گفت چون مرشد راضی است منت می دارم. رفتم که سرش را به خدمت بیاورم و پنج هزار کس برداشته روانه شد.

اما چون عبدالله‌خان به شیروان رسید ودولتیار شنید که عبداللهخان می آید خزانهٔ القاص میرزا را برداشته به قلعهٔ گلستان رفت. عبداللهخان رفت به شماخی و احوال پرسید. گفتند رفت به گلستان. [عبدالله]خان رفت بر پای قلعهٔ گلستان. اما چون القاص میرزا برگردید و به حوالی قلعهٔ دربند رسید شنید که شاه سپاهی فرستاده است، احوال پرسید که سردار کیست؟ گفتند عبدالله خان است. گفت که خوب شد که آن قره‌باغی را نفرستاده است. گفتند که او هم از متعاقب می رسد. رنگ از روی او دگرگون شد.

ساروغیماس * برخاست و گفت توهم پادشاهی در اینجا باش. من بیست هزار کس را برداشته می روم و [۳۱ ب] علاج او را می کنم. پس ساروغیماس با بیست هزار کس روانه شد وچون پنج منزل از در بند گذشته به سپاه شاهویردی سلطان رسید. القصه جنگ کردند و شاهویردی سلطان در آن جنگ شمشیر می زد که به شرح راست نیاید واز لشکر ساروغیماس نههزار سر بریده بقیه گریزان شدند وبه خدمت القاص میرزا رفتند وشاهویردی سلطان سرها را با اسبان به خدمت شاه فرستاد.

اما چون دلوغیماس برادر را دید تعرض بسیار کرد که از پنج هزار کس گریخته ای! او گفت حق به جانب تواست، جنگ قزلباش را ندیده‌ای!

دلوغیماس گفت من بروم و سرسلطان را بیاورم. چون ساروغیماس می‌خواست که او هم بداند که چه درکار است گفت خوب است بروم. او هم بیست هزارکس برداشته روانه شد. اما شاه که آن سرها را دید خلعت با مرکب جهت شاهویردی سلطان فرستاد. اما خبر به سلطان دادند که

دلوغیماس با بیست‌هزار کس بیشتر از القاص میرزا به جنگ تو می آید. گفت که بسیار خوب است. اما ساروغیماس هم با ده‌هزار کس از عقب برادر روان شد. دیگر جاسوس خبرآورد که دلوغیماس با ساروغیماس با سی هزار کس می آیندو القاص از دنبال است.

چون این خبر به شاه رسید کس به نزد عبدالله‌خان فرستاد که شاهویردی سلطان پنج هزارکس دارد تو برو به مدد او. و چون خبر به عبدالله‌خان رسید پنج هزار کس رابه پای قلعهٔ گلستان گذاشته سه‌هزار کس برداشته روانه شد. چون خبر به شاهویردی سلطان رسید که شاه عبدالله‌خان را به مدد تو فرستاده است بسیار آزرده شد. اما لشکر دشمن رسیدند وصف بستند که عبدالله خان هم رسید واز یک طرف [۳۲ الف] صف کشید و شاهویردی سلطان از یک طرف و جنگ مغلوبه شد وشاهویردی سلطان به دلوغیماس رسید. دید که تیغ خون چکان در دست دارد. سلطان نهیب به او داد و سر راه برو گرفت.

دلوغیماس تیغی که در دست داشت حوالهٔ تارک سلطان کرده سلطان مهمیز بر اسب زده سرپنجهٔ مردی دراز کرده سر دستش را با تیغ بران گرفته، خواهی نخواهی قهراً جبراً تیغ را از کفش کشیده دلوغیماس از ترس آنکه مبادا فاصله بهم رسد ومال حلال نصیب * جان صاحب شود، برگریبان سلطان چسبیده سلطان هم تیغ را بر زیر ران خود قایم کرده بر گریبان وزنجیر کمر او چسبید گفت: یاقرمزی مرتضی علی، و او را بر سر چنگ علم ساخته وتیغ را از زیر ران خود کشیده او را به جای سپر برسر چنگ [گرفت] وشمشیر برفرق دیگران می زد. تا به قرب یک میدان اسب این قسم جنگ کرد. بعد آن او را بر هوا انداخته در وقت فرود آمدن تیغ را بر دوال کمر او نواخته‌که مثل چنار سالخورد قلم کرد.

اما عبدالله‌خان روی به پای علم گذاشته ساروغیماس خواست که از پیش به در رود که عبدالله خان رسید و با او چهره شد و صدائی شنید که دست نگاه‌دار که‌رسیدم. چون نظر کرد شاهویردی سلطان را دید که مثل شیرخشم آلود [بود] و گفت صید من است.

عبدالله خان گفت ای قره‌باغی اگر نبودم حال کشته شده بودی! حال

می خواهی که خصم از من بگیری؟ و دست وتیغ را بلند کرده آن چنان بر فرق ساروغیماس نواخت که تا روی زین مرکب برهم شکافت. آن جماعت چون آن ضرب دستها را دیدند شکست خورده ازمیان به در رفتند و در آن جنگ هژده [۳۲ ب] هزار کس کشته شده بودند.

اما دولتیار مکرکرده عرضه‌ای نوشت به القاص میرزا که دور قلعه را لشکر قزلباش دارند و در پشت عرضه از زبان القاص میرزا نوشت که ای دولتیار خاطر جمع دار که شاهویردی سلطان را کشتیم و اینک رسیدم و شخصی را به زر نوید داد که چنان کن که این جماعت ترا بگیرند.

و سه روز بود که عبدالله‌خان به مدد شاهویردی سلطان رفته بود. آن شخص را در شب از قلعه بیرون کرده آمد تا به دور اردوی قزلباش. او را گرفتند وکاویدند. آن کاغذ بیرون آمد. او را باآن کاغذ به خدمت ابراهیم بیک [بردند] که قوم وجانشین خان بود. چون آن کاغذ را مطالعه کرد گفت سلطان کشته شده والقاص میرزا می آید. مبادا که خان سه هزار کس دارد و آسیبی به او رسد. پس آن دو هزار کس را برداشته به مدد عبدالله خان روان شد.

و چون مادر القاص میرزا می‌خواست که به نزد فرزند رود دولتیار خزانه وحرم را برداشته به قلعهٔ دربند رفت.

اما عبدالله‌خان با شاهویردی سلطان میخواستند که‌به پای قلعهٔ گلستان روند که ابراهیم سلطان رسید و احوال گفت. عبدالله خان گفت قربان آن سیاه بروی که عقل او بهتراز تو است. آخر قرار به آن دادند که بروند به پای قلعهٔ دربند و روانه شدند. چون به سرچشمه‌ای رسیدند و فرود آمدند وشاهویردی سلطان به شکار مشغول شد. از قضا شاه نظر میرزا پادشاه شکر قرا + که با القاص میرزا بیعت کرده‌بود با پنجاه نفر پیشرو لشکر شده بود که از دلوغیماس خبری معلوم کند.

چون به این حوالی رسید سه‌نفر قزلباش دید. فرمود تا ایشان را گرفتند و او خضر آقای ترکمان بودو شاه نوشته‌ای به او داده‌بود که به عبدالله‌خان و به شاهویردی سلطان دهد، و نوشته بود جنگ مکنید با القاص که اینک من خود رسید[م]، که در این وقت شاهویردی سلطان با سه‌نفر سر در عقب [۳۳

الف] صیدی نهاده به این مکان رسید. چون چشم خضرآقا به شاهویردی سلطان افتاد از دور فریاد کرد و احوال را گفت. شاهویردی سلطان با آن سه‌نفر دست * بر قائمهٔ تیغ آبدار برده برآن پنجاه‌نفر زده وشاه‌نظر را گرفته وجمعی را کشت وجمعی فراری شدند. [شاهویردی] سلطان سردر عقب گذاشته تا تمام را گرفتند وهشت نفر از آن جماعت خود را به القاص میرزا رسانیده شرح حال را گفتند.

چون لشکر القاص شنیدند که شاه طهماسب خود می آید تمام گریختند و به الکه‌های خود رفتند وقرم شمخال و لزگی و قراپورک شب را نیمه کرده سپاه خود را برداشته ازمیان به در رفتند. همین شش هزار کس افشار ماندند. القاص میرزا آزرده بود که مادرش باخزانه رسید و گفت ای بیعقل این چه عمل است که دیگر کردی؟ با وجود اینها که کرده ای ترا به خدمت شاه برم ترا می بخشد. القاص میرزا راضی شد. محمد بیک افشار گفت‌به‌سخن‌زن عمل مکن که ترا زنده نمی گذارد والقاص میرزا گفت پس چه کنم؟ گفت می رویم نزد قرم شمخال و از او لشکری گرفته شاه که برمی گردد و سرداری در شیروان می گذارد، می آئیم او را کشته دیگر [بار] خروج می کنیم.

پس القاص میرزا وداع مادر کرده به جانب چرکس رفت. اما شاهویردی سلطان می خواست که به استقبال شاه رود که خبر آمد که القاص میرزا گریخت. شاهویردی سلطان به استقبال شاه نرفت و سر درعقب القاص میرزا گذاشت.

چون القاص میرزا سه منزل‌راه‌پیموده بود که ازعقب صدای کرنای قزلباش را شنید ودانست که شاهویردی سلطان است گفت چه فایده هرکس دیگر بود دمار از جانش برمی آوردم و عنان برگردانیده از میان به‌در رفت و [شاهویردی] سلطان برمرکب بدو سوار بود و مرکبش مانده‌شده بود. نتوانست که خود را برساند و مرکب القاص میرزا شیروانی بود وبه یک قرار می‌رفت.

القصه چهل ویک منزل از دنبال القاص میرزا رفت وچهارمرتبه بهم رسیدند و جنگ کردند والقاص میرزا شکست می‌خورد. چون به‌انتهای کوه البرز رسیدند به‌کنار [۳۳ ب] دریای قلزم افتادند. آن چنان شد که [چون]

بیابان همواری بود گرد یکدیگر را گم کردند. القاص میرزا بر سرچشمه‌ای رسید و گفت چند روز است که طعام پخته نخورده‌ایم. خیمه ای جهت او برپا کردندو طعامی پختند. چو[ن] روغن ریختند و خواستند که بکشند که گردسلطان نمودار شد. القاص میرزا گفت زود طعام بیاورید. دردم حاضر کردند. هنوز یک لقمه نخورده بود که شاهویردی سلطان رسید. القاص طعام نخورده سوار شد و از آن شش هزارکس چهار هزار کس کشته شده بودند و دو هزار کس مانده بودند و شاهویردی سلطان با سیصدنفر رسیده برآن دوهزار کس زد و ایشان را پراکنده ساخت و سردر عقب القاص میرزا نهاد تا به کنار رودخانهٔ ایدل * رسید.

شش فرسنگ مرکب تاخته بود وآن اسبی بود که * قرم شمخال به او داده بود.

القاص میرزا بر آب زده آن مرکب مثل نهنگ به شنا درآمده القاص میرزا را از آب به در برد ومرکب سلطان چون چهل ویک منزل ایلغار کرده بود ومانده شده‌بود در کنار رودخانه شاهویردی سلطان جلو کشیده ایستاد و فریاد کرد که ای القاص حق ناشناس ننگت باد که برادر مثل شاه طهماسب را بگذاری و پناه به دشمن او بری. چون هرگز از پی لشکر شکست خورده نرفته‌ام رحم برجانت کردم.

القاص میرزا خاطر جمع شد که دست از او برداشت. رختها راکنده به آفتاب انداخت و دل از دیار و مال و زن برداشته سر به زانو گذاشته می گریست که از آن دو هزار کس چهل نفر رسیده برآب زدند. پاره‌ای از راه آب به آتش دوزخ رفتند و پاره‌ای بیرون آمدند.

و محمدبیک‌افشار که رسید القاص‌میرزا گفت بگو چه کنم؟ محمدبیک گفت ما چند هزار نفر زن و فرزند را گذاشته جان خود را نثار تو کردیم، هیچ غم‌مخور که خدا کریم است. می‌رویم به خدمت سلطان‌سلیم قیصر و لشکری گرفته از راه آذربایجان می‌آئیم و ایران را می‌گیریم. القاص‌میرزا گفت به این‌حال چگونه * بروم. محمدبیک گفت قرم شمخال مدد می‌کند و روانه شدند. ده فرسنگ [٣٤ الف] که آمدند خبر به قرم شمخال رسید. اثاثه و اسباب به استقبال او فرستاد و در دم نوشته‌ای به جهت قیصر فرستاد. چون

قیصر شنیدالمه‌سلطان را گفت خوب شد که القاص میرزا هم آمد. حال ایران را می‌گیریم.

سلطان‌سلیمان‌قیصر فرمود تاالمسلطان با جمعی از پاشایان به استقبال رفته القاص‌میرزا را آوردند. قیصر او را آن چنان عزتی کرد که اگر شاه طهماسب می‌رفت اینقدر عزت نمی‌کرد و در پهلوی خود او را جای داد و احوالات از او پرسید.

القاص میرزا زبان به خبث شاه‌طهماسب گشود. قیصر گفت خاطر جمع‌دار که من خود همراه تو به جانب ایران می‌آیم و ترا پادشاه می‌کنم. القاص[میرزا] گفت من هم هر ساله آنچه باید به سرکار حضرت قیصر می‌فرستم. بعد از آن محمدبیک گفت که نگفتم که قیصر ترا عزت می‌کند، و هر وقت‌که القاص‌میرزا به بارگاه قیصر می‌رفت قیصراورادرپهلوی خودجای می‌داد. و چون چندوقت گذشت سلطان سلیمان قیصر با القاص‌میرزا والمه [سلطان] نابکار با دریای لشکر به حرکت آمده روانهٔ ایران شد.

اما شاه طهماسب می‌آمد تا به پای قلعهٔ دربند رسید. خبر دادند که القاص‌میرزا لشکرش پراکنده شده خودگریخته به جانب چرکس رفت و شاهویردی سلطان از عقب او رفت. شاه گفت تا آمدن سلطان ماهم قلعه را تصرف کنیم ومی‌خواست‌که یرش‌کند که دولتیار کس فرستاد که صبر کنید تا از القاص‌میرزا خبری برسد. ما خود اسیر شاهیم. شاه قبول نمود. دو ماه در پای قلعهٔ دربند نشست تا شاهویردی سلطان آمده، پنج‌هزار سر و تمام اسباب القاص‌میرزا و دولتیار از قلعه بیرون آمده. شاه طهماسب خزانه و حرم القاص‌میرزا را برداشته روانهٔ تبریز شد و از تبریز به قزوین آمده در چهل ستون به عشرت [۳٤ ب] قرار گرفت.

۱۹

همفکری میان القاص میرزا و قیصر روم و حرکت آنها به سوی تبریز □ کشته شدن موسی پاشا به دست علی سلطان تاتی‌اغلی واسیر شدن احمد پاشا □ ورود شاه طهماسب به تبریز و دور شدن قیصر از آنجا □ جنگ شاه ایران با المه سلطان وکشته شدن او □ کشته شدن خسروپاشا سردار رومی به دست عبدالله خان

چون دو سال از رفتن القاص‌میرزا به جانب روم گذشت خبر آمد که سلطان‌سلیمان قیصر القاص‌میرزا را برداشته از راه وان بر سر تبریز می‌آید. شاه طهماسب هم نامه‌ها نوشته به کل ممالک ایران فرستاده لشکر طلب نمود.

اما چون قیصر در ملک وان رسید سلیمان‌سلطان پسر محمدحسین سلطان‌تکلو که‌حاکم‌وان بود، او را به مکر گرفت، اما جگر پیشتر آمدن نمی‌کرد.

القاص‌میرزا باالمسلطان و محمدبیک افشار تمهید کرده نوشته‌ها به زبان بعضی امراء و اربابان می‌نوشتند و به قیصر می‌نمودند والقاص‌میرزا خاطرنشان قیصر می‌کرد که همهٔ قزلباش و مردم ایران هوادارمنند! قیصر را باور آمده از راه بیابان روانهٔ تبریز شد.

و چون این خبر به تبریز رسید کدخدایان و اربابان تبریز با کوچ خود به قزوین آمدند و رعیت بیچاره در تبریز ماندند.

قیصر همه جا می‌آمد با دریای لشکر تا داخل تبریز شد و در دولتخانهٔ شاه اسمعیل نزول نمود و جاسوس فرستاد که از شاه طهماسب خبری بیاورد. اما چون بیست روز شد قیصر گفت القاص‌میرزا بیست روز شد که ما در تبریزیم و از هواداران شما کسی نیامد. القاص‌میرزا گفت راه را بسته‌اند و از هواداران من نمی‌توانند آمد. قیصر باور کرد.

اما مردم تبریز همه صوفی شاه طهماسب بودند. چون یک‌ماه گذشت تمام غله‌ها را از روی بازار برداشتند آن‌چنانکه در سری سه روز که یک دانه

غله بهم نمی‌رسید. لشکر به قیصر گفتند که آذوقه نیست و در این سخن بودند که مردم تبریز داد زدند که آذوقه هر چه داشتیم در این یک ماه خرج شده‌است فکری از برای ما بکنید. قیصرالمه‌سلطان را طلبیده گفت تو چند سال حاکم [۳۵ الف] تبریز بوده‌ای فکر بکن از تو هم رسانیدن و از ما زر دادن. المه‌چهار پاشا را از چهار طرف از پی آذوقه فرستاد.

اما بعد از یک ماه شاه طهماسب سان سپاه گرفته سی‌هزار کس بر سرش جمع شده بودند، از قزوین برداشته روانهٔ تبریز شد و در عقب کوه سرخاب فرود آمد و به هر طرفی که پاشایان از پی آذوقه رفته بودند سرداری را تعیین نمود که سر راه‌رومی‌رانگاه دارند. اول مرتبه عبداللەخان رفت به‌طرف مغرب تبریز. انک‌پاشا با بیست‌هزار کس رفته بود و اسب و استر بسیار غله خریده بار کرده برگردید. چون به حوالی تبریز رسید که عبداللەخان چون بلای ناگاهان سر راه به او گرفت. انک‌پاشا چون عبداللەخان را دید دست از آذوقه برداشته خواست فرار نماید که عبداللەخان از عقب او رفته ده‌هزار سر بریده برگردید. آن سرها و آذوقه را به خدمت شاه آورد. شاه عبداللەخان را تحسین کرده خلعت داد.

و به طرف جنوب تبریز موسی‌پاشا با ده هزار کس رفته بود. او هم آذوقهٔ بسیار خریداری نموده شش فرسنگ به سپاه رومی داشت که علی‌سلطان‌تاتی‌اقلی* با سه‌هزار کس سر راه گرفته موسی‌پاشا را کشت و آذوقه‌ها را به خدمت شاه آورد. شاه او را هم عزت بسیار کرد.

و از طرف دیگر شاهویردی سلطان رفت و احمدپاشا را زنده گرفته و دوهزار سر و آذوقهٔ بسیار به خدمت آورد. چنان شد که آن دره پر از آذوقه شد.

اما قیصر به القاص میرزا گفت همهٔ رعیت ترا می‌خواهند و یک بره از جهت تو نیاوردند! القاص‌میرزا گفت از ترس شاه طهماسب! وقتی که جنگ ما و ایشان کرده‌می‌شود، بر شما ظاهر می‌شود!

روز چهل ویکم این خبر به قیصر رسید. سراسیمه شد. [۳۵ ب] فرمود تا کوچ کردند. از قضا آن روز چنان طوفانی شد که چشم چشم را نمی‌دید. مردم تبریز شروع به کشتن رومی کردند. در آن روز به قرب پنجاه

شصت‌هزار رومی را مردم تبریز کشته بودند و قیصر به جانب وان رفت و شاه طهماسب داخل تبریز شد. مردم تبریز شادی کردند.

اما شاه که چشمش بر بازارهای تبریز افتاد که تمام خراب شده و سرگین اسب ریخته است و هیچ یک از این دکانها در و تخته ندارد و درخت سبز در تبریز نمانده * شاه آزرده شده القاص میرزا را نفرین کرد. بعد از آن به دولت قرار گرفت. ریش‌سفیدان تبریز به خدمت آمده سجده کردند.

شاه گفت شما را خوشحال می بینم. کلانتر ایشان گفت چرا شاد نباشیم که دشمن شاه را سرنگون دیدیم و اینقدر آذوقهٔ الوان داریم که تعریف نتوان کرد. آرزو داریم که شاه فردا سوار شده به سیر شهر و بازارهای تبریز بیایند. تا بر ولی نعمت ظاهر شود که ما چه قسم صوفی هستیم. ما اگر گندم به رومی می‌فروختیم یک من به دو قروش می‌خریدند.

روز دیگر شاه با امرا سوار شده و خواجه عنایت‌الله در خدمت بود. شاه که به بازار آمد دید که خرمن خرمن اجناس از همه جنس بالا بالای هم ریخته. شاه فرمود که خانه‌های شما... * رومی نزول کرده بود این اجناس را در کجا داشتید؟ خواجه عنایت‌الله عرض کرد که در زیر زیرزمینها نهانخانه‌ها دارند که اگر ده‌سال کسی بگردد راه نبرد.

شاه چون به میدان آمد سبزی * بسیار دید که بالابالای ریخته‌اند. شاه جلو کشیده ایستاد و احوال پرسید. مالهای رومی را با مرکبان به‌خدمت آوردند. شاه فرمود تا رقمی نوشتند و لعنت‌نامه کرد که تبریزی معاف باشد و از هیچ ممر کسی بدیشان رسد نرساند. عجایب شفقتی در بارهٔ تبریزی کرد و گفت اگر این جماعت دل به القاص حق ناشناس می‌دادند کار مشکل می‌شد، و آن آذوقه‌هائی که از پاشایان رومی گرفته بودند به مردم تبریز داد.

بعد از آن شاه لشکر را به دو قسمت کرد و فرمود که نصف از راه دیار بکر [۳٦ الف] و نصف با شاه از راه قلعهٔ وان از پی سپاه بروند.

اما چون قیصر به وان رسید نایستاد. المه را در آنجا گذاشت که اگر قزلباش از عقب بیایند او جنگ کند و سر راه را نگاه دارد. او نتوانست عذری بیاورد. در قلعهٔ وان ماند * و قیصر از راه دیار بکر روان شد.

چون قیصر رفت روز سیم خبر به‌المه‌سلطان‌دادند که شاهویردی سلطان

و عبدالله‌خان و سام‌میرزا و بهرام‌میرزا از عقب می‌آیند. المه[سلطان] بر خاسته به جانب قلعهٔ کمات رفت. چون به قلعهٔ کمات رسید با خسروپاشا سر راه دیار بکر را گرفتند.

و شاه در پای قلعهٔ وان نشست و قزلباش از عقب رومی می‌رفتند و سر و خزینه می‌آوردند. شاه گفت خبری ازالمه‌بیاورید! جاسوس خبر آورد که‌المه با خسروپاشا به فرمودهٔ قیصر سر راه دارند. شاه سام‌میرزا را با علی‌سلطان تاتی‌اقلی بر سر قلعهٔ اخلاط فرستاد. و اسمعیل میرزا [را] که در آن وقت هفده ساله بود سردار کرده بر سر قلعهٔ قارص فرستاد و خود با عبدالله‌خان و شاهویردی‌سلطان بر سرالمه و خسروپاشا رفت.

اما از آن جانب چون قیصر از راه دیار بکر به صحرای موشی‌آباد رفت و فرمود که‌المه‌سلطان با خسروپاشا سر راه دیار بکر را بگیرند و از راه ایران بروند و محمدپاشای بگلربیگی سرحد فارس و خضرآقای قلرآقاسی این دو راه [را] که یکی قلعهٔ ارجیش [و] دیگر قزل دره است نگاه دارند.

اماخبر آمدن‌المه‌و خسروپاشا به گوش شاه رسید، فرمود تا ده‌هزار کس سوار شدند و بهرام‌میرزا را جانشین خود کرد و گفت اگرالمه‌نامرد بداند که من خود می‌روم می‌گریزد و اگر دیگری را می‌فرستم او را نمی‌گیرد و می‌باید هر کدام دو اسب بردارند و می‌باید که همچنان برویم که مبادا جاسوس خبر ببرد.

پنج شبانه روز به ایلغار رفتند و خبر به شاه دادند که دو فرسنگ به سپاه‌المه‌داریم. شاه بر عقب سر نظر کرد سیصد کس رسیده بودند. شاه رفت که دیگر پیش رود که بدرخان مهردار و سوندک سلطان قورچی‌باشی مانع شدند. شاه دم آفتاب [۳۶ ب] بود که به‌پای پشته‌ای آمد که آن طرف سپاه المه‌بود. صبر کرد تا سه‌هزار کس جمع شدند.

شاه به بالای پشته جهانید. دید که سی‌هزار خیمهٔ رومی است که بر پای کرده‌اند و دو خیمهٔ عالی دید گفت خیمهٔ سفید ازالمه‌خواهد بود. و چون سیل آب که در فصل بهار از دامنهٔ کوه سرازیر شود از دامن آن پشته سرازیر شد. اما چون‌المه‌سلطان‌واهمه داشت نظر از راه ایران نمی‌داشت. جمعی را دید که بر پشته برآمدند. شخصی را نزد خسروپاشا فرستاد که شما سر راه را بگیرید که

من هم رسیدم.

اما چون میان روز بود و گرما بر ایشان کار کرده بود و خبری نداشتند رومیان کمرها را گشوده به فراغ بال نشسته بودند که شاه طهماسب با آن سه‌هزار نفر ریخت در میان سپاه رومیان و به هر کس که می‌رسیدند ضربتی می‌زدند و می‌گذشتند. اماالمه‌یراق پوشیده سوار شده با چهارهزار غلام حبشی راه قلعهٔ ارزروم را در پیش گرفته که از میان به در رود.

شاه در میان سپاه رومی به جنگ مشغول بود که یکی از امرای تکلو رسیده شاه را سجده کرده گفت فدای تو شوم. المه‌نابکار با چهارهزار غلام حبشی رفت به جانب قلعهٔ ارز[روم] که گردش می‌نماید. شاه گفت شاهویردی سلطان تو همراه من بیا و جلو به مرکب داده از عقب‌المه‌روان شده و چون‌المه‌نیم فرسنگ رفت و بر عقب سر نظر کرد شاه را دید که می‌آید غلامان را گفت سر راه بگیرید و عنان به مرکب داد و حبشیان سر راه بر شاه گرفتند و شاه چند نفر را به قتل رسانید. ایشان دانستند که حریف نمی‌شوند. شاه را سجده کردند و امان خواستند.

شاه گفت شما را بخشیدم بروید و پاس خیمهٔ‌المه‌را بدارید که کسی چیزی را نبرد که مال او را به شما بخشیدم و باز سر در عقب‌المه‌گذاشت. المه چون * به نزدیک قلعه رسید و مردمی که در بالای برج بودند سیاهی او را دیدند و شاه رسید المه‌لاعلاج [۳۷ الف] دست به شمشیر کرده بر شاه انداخت. از قضا میخ دستهٔ شمشیرش جسته تیغش به دور افتاد و شاه آنچنان بر دوال کمرش زد که به دو نیمه شد و شاهویردی سلطان رسیده سرش را جدا کرده بر فتراک * بسته برگشتند.

وقتی شاه رسید که عبدالله‌خان خسروپاشا را کشته بود و آن لشکر را پراکنده ساخته بود. چون شاه رسید یکباره شکست در میان آن جماعت افتاد. آن مال و اسباب را تصرف نمودند.

۲۰

روانه شدن اسمعیل میرزا به سوی قارص و مکر محمد پاشا و کشته شدن ترخان بیک سفره‌چی □ کشته شدن خضرآقا و محمد پاشا از سپاه رومیان □ فتح قارص توسط اسمعیل میرزا و بازگشت اسمعیل میرزا به سریر

اما چون اسمعیل میرزا با ترخان بیک سفره‌چی * و کوچک سلطان قاجار که لهٔلهٔ او بود روانهٔ قلعهٔ قارص شدند محمدپاشا و خضرآقا قلر آقاسی را قیصر بر سرراه باز داشته بود. چون شاهزاده‌اسمعیل میرزا رسید مردم قلعهٔ قارص خواستند که بیرون آمده جنگ کنند خضرآقا گفت چرا لشکر به‌کشتن دهیم، برمکر ایشان را علاج می کنم. محمد پاشا ازاین سخن شاد شد.

روز دیگر مرد ریش سفیدی از قلعه بیرون آمده خبر به شاهزاده دادند. شاهزاده او را طلب نمود واحوال پرسید. گفت من رسول‌ام. خضرآقای قلرآقاسی قیصر و محمدپاشا می گویند که جاهلان ارادهٔ جنگ داشتند و چون شاهزاده خود آمده‌اند تا فردا قلعه را می دهیم به‌شرط آنکه ما را امان دهد. شاهزاده قبول نموده فرمود تا پانصدلنگری طعام سرکاری کردند.

روز دیگر محمدپاشا و خضر آقا با سیصدنفر از قلعه بیرون آمدند. حربه‌ها در زیر جامه‌ها قایم کرده ومردم قلعه هم مکمل بودند که چون کشته‌شدن اسمعیل میرزا را بشنوند از حصار بیرون آیند.

اما خضر آقا و محمدپاشا آمدند و شاهزاده را سجده کردند. شاهزاده ایشان را عزت داشته در مجلس جای داد وصدوبیست نفر در بیرون ایستادند. شاهزاده اشاره‌ای کرد طعام [۳۷ ب] به مجلس آوردند.

ترخان‌بیک استجلو که سفره‌چی بود سفره را انداخته شاهزاده به طعام خوردن * مشغول شد وسردر پیش داشت که حرامزادهٔ خضرآقا دست به

شمشیر کرده جست از جای. ترخان بیک گفت چه می کنی که او بر گردن ترخان بیک‌زده سرش در میان سفره افتاد و به شاهزاده دوید که شاهزادهٔ غافل بی‌یراق جست از جا وسرپنجهٔ مردی دراز کرده سـ .ست خضرآقا را با تیغ بران گرفته قهراً جبراً تیغ را از کفش کشیده بر سر کنفش گذارد که صاف از زیر بغلش هیکل‌وار به‌در رفت.

چون خضر آقا به جهنم واصل شد محمد پاشا هم از جای جست وتیغ بر شاهزاده انداخت. شاهزاده او را هم به‌جهنم‌واصل کرد که به یک مرتبه صدوهشتاد شمشیراز غلاف کشیده شد. لـلـهٔ شاهزاده شاهزاده را قسم داده به‌میان خیمه برد و از پیشخدمتان را بیرون فرستاد و فریاد کرد و قزلباش ریختند و جنگ شد. رومیان قلعه گمان کردند که شاهزاده را کشته‌اند. ده‌هزار کس از قلعه بیرون آمدند و جنگ درپیوست.

شاهزاده از خیمه بیرون آمد وچون قزلباش شاهزاده را به سلامت دیدند تیغ بر رومیان نهادند و شاهزاده فرمود که سر راه قلعه را نگاه دارید که مباد رومیان خود را به قلعه رسانند و رومیان جمعی کشته شدند و جمعی زخم‌دار و پریشان فرار نمودند و شاهزاده قلعه را تصرف نمود و تمام رومی را قتل کرد و زنان ایشان را اسیر کرد. وکوچک سلطان لـله دردم فتحنامه و احوالات را نوشته به‌درگاه عالی فرستاد.

چون این خبر به شاه رسید زر بسیار تصدق شاهزاده کرد و شوق دیدار فرزند بر شاه غالب شد. رقمی نوشته باخلعت از برای شاهزاده وکوچک سلطان لـله فرستاد و چون رقم وخلعت رسید خلعت را پوشیدند. و رقم را خواندند دیدند که شاه طهماسب نوشته است که الحمدلله که نورچشمی‌ام به سلامت است. البته البته دردم آن قلعه را خراب کرده زود به‌خدمت بیا که اشتیاق دیدار دارم و اگر این انتقام از سلطان سلیمان قیصر نکشم نامرد باشم.تا دیگر پادشاهان روم این‌چنین سلوک با قزلباش نکنند [۳۸ ب].

شاهزاده فرمود تا آن قلعه را با زمین هموار * کردند و به خدمت شاه روان شدند. چون به حوالی اردو رسیدند شاه تمام امرا را به استقبال فرستاد و خود نیز به عزم شکار سوار شد.چون شاهزاده رسید ا و را در بغل کشیده گفت خدا ترا به من ارزانی دارد و آن مال و اسباب به تبریز فرستاد.

۲۱

تاخت کردن سپاه شاه طهماسب به شهرهای روم □ گرفتن سام میرزا و بردن او به قلعهٔ قهقهه □ رفتن بهرام میرزا به دستور شاه طهماسب به قزل دره و زخمی شدن او □ نامهٔ شاه طهماسب به قیصر روم برای تحویل دادن القاص میرزا □ خروج میرزا برهان در شروان و رفتن شاه طهماسب به سوی وان

اما چون شاه‌عالم سام‌میرزا را با بیست هزار کس وعلی سلطان تاتی اقلی و شاهقلی سلطان‌افشار وسوندوک بیک قورچی باشی فرستاد که تمام الکای عادلجواز را تاخت کنند چون به قلعهٔ ارجیش رسیدند تاخت بسیار کردند وبه قلعهٔ اخلاط رفتند.

چون رسیدند سام‌میرزا خواست یرش کند محمودپاشای چرکس که حاکم آن قلعه بود عرضه‌ای به خدمت قیصر نوشت که اگر سام میرزا دست به‌این قلعه یابد قتل می کند، فکری در این باب بکنید. قیصر به القاص میرزا گفت که سام‌میرزا با تو هم مادری است، چیزی بنویس که ازسر قلعهٔ اخلاط بگذرد و القاص میرزا نوشت که ای برادر از برای خاطر من از آن قلعه بگذر که اگر تو از سر این قلعه بگذری من سرافراز می شوم.

چون نوشته رسید سام میرزا در پشت نامهٔ برادر نوشت که از جهت خاطر تو از گرفتن این قلعه و قتل رومیان گذشتم. بنابراین کوچ کرده رفتم تا دانی. چون جاسوس را روانه ساخت کس ندانست که چون گذشت. بعد از آن سام میرزا بهانه کرده گفت جاسوس خبر آورد که قیصر در صحرای موشی‌آباد * پنجاه هزار کس به مدد قلعهٔ اخلاط فرستاده مارا صرفه درایستادن نیست. می رویم به قزل‌دره و از آنجا کوچ کرده الکای آماسیه را تاخت می کنیم و می رویم به توقات. هرچند امرا گفتند که علاج قلعهٔ اخلاط را بکنیم که مال بسیار به دست آید او قبول نکرده برخاست وبه جانب درهٔ قزل دره

رفت که پی را بپوشد. اماجاسوس راه را گم کرده به حوالی اردو شاه طهماسب افتاده او را گرفتند و به‌خدمت شاه آوردند.

شاه از او احوال پرسید. به چند زبان بیرون آمد. شاه فرمود تا او را کاویدند. نوشتهٔ القاص و سام میرزا بیرون آمد. شاه گفت به خدا که این نامرد دل به القاص داده‌است [۳۸ ب] و به شاهویردی سلطان گفت که برو و سام میرزا را بیاور که مبادا او هم‌برود به جانب روم وشاهویردی سلطان روانه شد.

چون خبر به سام میرزا رسید واهمه‌ناک شده خواست که به بهانهٔ استقبال از میان به‌در رود که شاهویردی سلطان رسید وسام میرزا احوال پرسید که در اردو چه‌خبر است و چون بود که شما آمدید؟ گفت خبر به شاه رسید که قیصر پنجاه‌هزارکس را به مدد قلعهٔ اخلاط فرستاده است. مرا فرستاد که شما را برگردانم و در عادلجواز باشیم تا شاه بیاید و یک الغار برسر قیصر برود و القاص میرزا را بگیرد وشاید قیصر راهم به دست آورد و استنبول را متصرف شود. و هرچند سام میرزا خواست که بلکهٔ ازمیان به در رود سلطان از او غافل نمی شد.

اما شاه طهماسب اسماعیل میرزا را فرمود که این نوشته را ببر و به عموی خود بده. چون بخواند بعد از آن او را به زنجیر کرده به سوندوک بیک قورچی باشی بسپار که با هزار کس ببرد به قلعهٔ قهقهه * در بند کند وبرگردد.

اسمعیل میرزا روانه شد وچون رسید نوشته را به دست سام میرزا داد. چون مطالعه کرد اسمعیل میرزا او را گرفته زنجیر بربال ویال او گذاشته به سوندوک بیک سپرده گفت او [را] ببر و به قلعهٔ قهقههٔ در بند کن.

سام میرزا گفت شما خوش دل پری داشتید! گفت جهت آنکه خائن شدی وسوندوک بیک او را برداشته به قلعه برد و در بند کشید. اما حکم شاه چنان بود که سر بتراشد و لباس تازه بپوشد و خورش آنچه خواهد بدهند و سوندوک برگردید.

اما چون شاه، بهرام میرزا را فرستاد به‌جانب قزل دره و سپاه رومی را از پیش برداشت و در وقت برگشتن رسید به‌صحرای رشک ـ از جهت سبزی و خرمی آن صحرا را رشک می گفتند ـ اردوی شاهزاده‌بهرام میرزا فرود آمدند. شاهزادهٔ شیرصولت با نه‌نفرقوشی برداشته به‌شکار رفتند. از قضا سیصدنفر رومی

به قراولی* آمده‌بودند که ببینند که [۳۹ الف] قزلباش کجا رفتند. چون سیاهی سپاه را دیدند * در خشکه رودی که آب باران که از کوه آمده‌بود آن زمین را گود کرده‌بود پنهان شدند.

وچون شاهزاده یک فرسنگ از اردو جدا شد رومیان دور او را درمیان گرفتند وشاهزاده مثل شیر درمیان آن جماعت افتاد وسرکردهٔ رومیان سلیمان‌بیک بیجن * اقلی تکلو بود که‌باچغال سنجق بیکی به فرمودهٔ قیصر آمده‌بودند. اما چغال سنجق بیکی با بهرام میرزا به نیزه‌وری درآمد و آن نه‌نفر عقب سر بهرام‌میرزا را داشتند و سلیمان بیک شاهزاده را شناخت.

اما یک رومی اسب بهرام‌میرزا را پی کرد وچغال سنجق رفت که نیزه برسینهٔ بهرام میرزا زند که سلیمان‌بیک گفت که مکن که پشیمان می‌شوی و لاچین بیک قولر * آقاسی به بهرام میرزا خود را رسانیده چغال را به‌جهنم فرستاد و از مرکب پیاده شده بهرام میرزا را سوار کرده خود پیاده به‌جنگ ایستاد و از نه‌نفر شش‌نفر کشته شدند و یک‌نفر خود را به اردو رسانیده عبدالله‌خان را مخبر ساخت.

عبدالله خان از جای جسته برمرکب برهنه سوار شده‌سربه‌یال آن مرکب گذاشت ویک یک سرداران برمرکبان «چهارجل» سوارشده که خود را برسانند و لاچین بیک صدو شصت رومی را کشت که عبدالله‌خان برمرکب برهنه سوار رسید و رومیان شکست خورده از میان به‌در رفتند و در آن جنگ بیست نفر را زنده گرفته بودند و شاهزاده‌بهرام‌میرزا بیست [و] چهار تیر بروبند شده‌بود. اما یکی از آن تیرها بر زیر کاسهٔ زانوی شاهزاده خورده‌بود که تا استخوان نشسته بود. چون به خدمت شاه آمدند شاه او را فرستاد به چمن سلطانیه تا بهتر شود.

بعد از آن شاه گفت که کی گذارم که قیصر به‌فراغت بنشیند و هرروز مرا از راه ببرد واین قسم حرکتها کند، و فرمود تا نامه‌ای انشاء کرده به‌دست علی سلطان تاتی اقلی داده که ببر و به قیصر داده جواب بگیر و بیا.

و علی سلطان روانه شد و چون رسید ونامه را داد قیصر که مطالعه کرد دید که تهدید چند نوشته که اگر خواهم ترا زود از پیش بر می دارم. چون اجاق پادشاهان را [۳۹ ب] برهم زدن خوب نیست از این جهت اهمال کرده

می شود. به همه حال اگر القاص را دست بسته فرستادی میانهٔ ما وشما برادری خواهد بود و اگر نه به‌ارواح شاه اسمعیل که اگر تا به استنبول رفته باشی که دست از تو برنمی دارم! حال‌ترا مختار کردم. آنچه خواهی‌که صرفهٔ‌کار تست چنان‌کن

چون نامه را مطالعه کرد به ابراهیم پاشا گفت که شاه طهماسب چنین نوشته است چه میگوئی؟ قسم شاه طهماسب قسم است. ابراهیم پاشای وزیر اعظم گفت شما راست می گوئید که قسم شیخ اقلی درست است. اما من فکری کرده‌ام که نه القاص را بدهیم ونه او آزرده شود. بگوی که پناه به من آورده‌است. او را پادشاه مصر کرده به‌آن جانب می فرستم و القاص میرزا را بگوی که ترا به فرزندی قبول کرده‌ام. مصر را به‌تو بخشیدم برو به جانب مصر، و همشیرهٔ سلطان بایزید را که فرزند من است به تو دادم و ترا داماد خود کردم و از عقب تو خواهم فرستاد و به الچی بگوی که دعای ما را به شاه طهماسب برسان و بگوی که سلیمان میگوید که چون القاص میرزا فرزند شاه اسمعیل است مصر را به او ارزانی داشتم واو را به آن جانب فرستادم تا در میان ما وشما دوستی باشد، و درخفیه به القاص میرزا بگوی که پانزده‌هزار کس بردار و از راه بغداد برو به همدان و قم و کاشان واصفهان و خزینه را صاحب شو و چون مردم اصفهان می‌گوئی که ترا می‌خواهند وبرادرت در این جانب است و تا آمدن او شش ماه می کشد پادشاهی * تو قایم می‌شود.

روز دیگر که علی سلطان تاتی اقلی به‌مجلس آمده قیصر به‌این قرار جواب داد الچی، دانست که‌قیصر واهمه کرده‌است و القاص‌میرزا را به‌جانب مصرفرستادو الچی برگشته چون به خدمت شاه رسید آنچه دیده بود و شنیده‌بود به عرض رسانید.

که دراین وقت ازجانب شیروان قاصدی رسید وخبر داد که میرزا برهان ولدشیخ شاه در شیروان خروج کرده یاغی شده‌است وشیروان را گرفت و درویش محمد پادشاهزادهٔ شکی را گرفت.

شاه در فکر بود که چون کند که خبر آمد که [۴۰ الف] قیصر کوچ کرده رفت به جانب استنبول. آن شهر یارهم برگشته به پای قلعهٔ وان آمد و کس فرستاد نزد اسکندر پاشای حاکم قلعه که برخیز وبیا که ترا امان دادم.

اسکندر پاشا در جواب گفت که معاملات نوکری است. اگر قلعه را بی جنگ بدهم نمک حرامی کرده‌ام.

شاه فرمود که تختها * پیش رو گرفته یرش کردند و دوهزار کس از رومی کشته شد وسیصد کس از قزلباش. اسکندر پاشا ترسیده گفت اگر توپخانه ببندند کار مشکل می شود. امان خواسته بیرون آمده پابوس کرد و با کوچ و بنه روانهٔ استنبول شد و شاه به تبریز آمده لشکر را رخصت داد که بروند به خانه‌های خود و شاه باهمیشه کشیکیان* روانهٔ قزوین شد.

۲۲

حرکت القاص میرزا از راه بغداد و همدان به سوی ایران و جنگهای با او □ رسیدن القاص به قم و کاشان و اصفهان و فرستادن حرم بهرام میرزا از قم به همدان □ جنگ میان القاص میرزا و شاه شاه طهماسب در فهرود و اصفهان □ رفتن القاص میرزا به شیراز و شولستان و شوشتر و خرم‌آباد و سپس بغداد □ شوریدن القاص میرزا بر پاشای بغداد و تصرف آنجا و فرستادن نامه به شاه طهماسب □ کشته شدن محمدبیک افشار به دستور شاه طهماسب

اما چون قیصر به القاص‌میرزا پانزده‌هزار کس با خزانه و ... * به‌او داد که از بغداد و عربستان و غیره همرهی کنند ولشکری به او بدهند، چون به‌بغداد آمد پاشای بغداد شش هزار کس با عمر بیک وکیل خودش را همراه کرد. مجمل چون به همدان آمد چهل هزار کس در تحت [فرمان] القاص بودند و محمد پاشای سردار ینکچریان با شهریار پاشای وزیر همراه او بودند.

چون به حوالی همدان رسید احوال حرم بهرام‌میرزا پرسید گفتند درهمدان است و دویست غلام بهرام‌میرزا در همدان‌اند و فرخ بیک ریش سفید غلامان است و همه‌کاره و وکیل است وجاسوس به فرخ بیک رسانید که القاص‌میرزا با چهل‌هزار کس اینک‌که می رسند فرخ بیک آذوقهٔ بسیار جمع نمود ودر قلعه را بست.

روز دیگر القاص‌میرزا به در آن قلعه آمده فرستاد نزد فرخ بیک که حرم برادرم بهرام‌میرزا را برداشته بیاور. فرخ‌بیک در جواب دشنام بسیارداد. القاص‌میرزا فرمود که یرش به آن قلعه انداختند و فرخ بیک عرضه‌ای نوشته‌به خدمت شاه فرستاد.

و آن شیره مرد باآن غلامان [۴۰ ب] یک‌ماه قلعه را نگاه داشتی کرد که شاید مددی از شاه برسد. چون لشکری بر سر شاه نبود و همه را رخصت داده بود مددی نرسید. آخر یک غلامی حرام‌نمکی کرده و رومیان را داخل قلعه ساخت و القاص هم داخل قلعه شد و فرخ [بیک] به آن غلامان داد

مردی دادند تا بیشتر کشته شدند و فرخ‌بیک درحرم را نگاه داشته راه نمی داد. آخر او را به‌تفنگ زدند و القاص میرزا داخل حرم شد.

زن بهرام میرزا گفت ای ناجوانمرد این چه عمل است که قدم در حرم گذاشته‌ای! گفت دغدغه مکن و کجاوه طلب نمود و زن و دختر بهرام میرزا را در آن کجاوه نشانید و اسباب و کنیزان را برداشته روانهٔ قم شد. چون به حوالی قم رسید مردم قم می خواستند که به‌استقبال بیایند. مردم بیات که در آن حوالی * بودند جمعیت کرده جنگ کردند و شکست خوردند.

القاص میرزا فرمود تا تمام ایل بیات را قتل کردند وناموس ایشان را اسیر کردند. القاص شهریارپاشا را فرمود که مردم قم را هم قتل کن که جمعی کدخدایان به خدمت آمده گفتند ما می خواستیم که به استقبال بیائیم این جماعت مانع شدند وبه سزای خود رسیدند. القاص میرزا ایشان را بخشید. اما ده هزارتومان جریمه گرفت و روانهٔ کاشان شد. مردم کاشان استقبال کرده چون داخل کاشان شد به ضرب چوب بیست هزار تومان از مردم کاشان گرفت و می خواست که از راه جرفادقان برود که محمدپاشا گفت شما از این راه بروید که من از راه جرفادقان بروم.

القاص میرزا روانهٔ اصفهان شد ومحمدپاشا از راه جرفادقان رفت. امامیر فضل‌الله شهرستانی خود را به اصفهان * رسانیده گفت ای یاران سرحساب شهر باشید که اگر القاص میرزا داخل می شود کار مشکل می شود.

امیراصلان سلطان ارشلو که حاکم اصفهان * بود از میرزادهای‌افشار بود. شاه او را رخصت داده بود که به یساق نرود. در این وقت [۴۱ الف] با سه هزار جوان افشار بر سر راه القاص میرزا رفت و در درهٔ قهرود سر راه گرفت. اما پنجهزار از کردی [و] رومی پیشرو سپاه القاص بودند. به ایشان رسید و القاص میرزا سه فرسنگ درعقب بود و امیراصلان زد برآن جماعت و سه‌هزار سربریده بر گشت وخود را به اصفهان رسانید. میرفضل‌الله برو آفرین کرد و آن جماعت گریخته خبر به القاص‌میرزا رسانیدند. شهریار پاشا گفت که شما می‌گفتید که مردم اصفهان* شما را می‌خواهند حال روز خان * زدند. القاص [گفت] این طایفهٔ افشار بوده‌اند ایشان را قتل می‌کنم، و آمدند به دروازه توقچی فرود آمدند و کس به‌جانب حصار فرستادکه من هم پسر شاه

اسماعیل‌ام. میرفضل‌الله که وزیر بود جواب داد که مرشد یکی است. برو که اگر [بمانی] پوست از سر تو و سپاه تو می‌کنیم.

القاص‌میرزا دو یرش‌کرد کاری نساخت و جاسوس خبر رسانید که شاهویردی سلطان زیاد اقلی می‌رسد. القاص سراسیمه شد و یرش دیگر کرد. بسیار رومی و کردی و غیره کشته شدند.

و دلیران اصفهان مثل پهلوان علیشاه بوزدادابی* و میرباقر آجرپز و جوانان هرشب بیرون آمده جمعی را سر بریده به شهر می‌آوردند. تا آنکه رئیس یار حسن‌خوزانی فرمود تا چند درخت را انداختند با سرو پاش و براسب واستر بسته بر خاک کشید[ند]، جمعی از مردم ولایتی را پیش انداختنه. فرمود تا خاک بر هوا می‌ریختند تا القاص‌میرزا گمان کند که لشکری به مدد آمده‌است و کس به‌شهر فرستاد که وقتی که گرد نمودار می‌شود شما فریاد کنید: «شاه گلدی، شاه گلدی».

اما القاص‌میرزا دیگر [بار] یرش کرده بود و مردم شهر داد مردی می‌دادند که علامت گرد نمودار شد. مردم شهر فریاد کردند که «شاه گلدی، شاه گلدی». چون القاص‌میرزا نگاه بر عقب کرد و آن گرد را دید دست از حرب کشیده فرمود کوچ کنید که این قره‌باغی ظالم آمد. رومیان سراسیمه شده [۴۱ ب] کوچ کردند و جمعی مال و اسباب را گذاشته سر بر یال مرکبان گذاشته از میان به‌در رفتند.

پهلوان علیشاه و میرباقر با پانصد نفر جوانان بیرون آمده به میان رومی افتاده و خلق بسیار از رجاله نیز ریختند و سر بسیار بریده با اموال و اسباب برگشتند و رئیس یارحسن را دیدند که آن مکر کرده بود و آفرین بر کردار را او کردند.

اما چون این خبر به‌شاه طهماسب رسید شاهویردی سلطان را با پنج‌هزار کس فرستاد و هنوز بهرام میرزا زخمدار بود که این خبر رسید. هر چند او را منع کردند نشنید و اوهم همراه شده روانه شدند، و چون ازاین مقدمات سه‌روز گذشت ایشان رسیدند. مردم اصفهان سرها را به استقبال بردند و سلطان سر به دنبال او گذاشت.

القاص‌میرزا چون به یزدخاص * رسید قلعهٔ یزدخاص * را گرفته

قتل [عام] کردوروانهٔشیراز شد، و چون به شیراز رسید مردم شیراز کوچه بست کردند و می‌خواستند که جنگ کنند که خبر دادند که بهرام‌میرزا و شاهویردی سلطان رسیدند. القاص‌میرزا به طرف شولستان زده سر از طرف شوشتر به در کرد. پسر عبدالله حاکم شوشتر او را ضیافت کرد و بسیاری منع کرد. القاص‌میرزا گفت حال شده‌است و به جانب خرم‌آباد رفت. پسران ملک شاه رستم، ملک‌محمود و ملک شاه‌منصور با او بیعت کردند و گفتند اینجا باش. القاص‌میرزا گفت که اگر چه روی رفتن پیش قیصر ندارم می‌روم و بغداد را گرفته با برادر صلح می‌کنم و اگر قیصر لشکر بفرستد مدد برادر به من خواهد رسید. این بگفت و روانهٔ بغداد شد. پاشای‌بغداد او را استقبال کرد.

القاص داخل شهر بغداد شد. پاشای‌بغدادهزار کس‌داشت والقاص‌میرزا چهارهزار کس والقاص‌میرزا عرضه‌ای نوشت و به‌خدمت قیصر فرستاد که مردم ایران با من چنین کردند. قیصر در جواب نوشت که بیا به این‌جانب که من این مرتبه آمده ایران [را] گرفته به تو می‌سپارم. اما پیش‌از رسیدن جواب القاص‌میرزا پاشا را از بغداد بیرون کرده خود یاغی شد و پاشا به خدمت قیصر رفته عرض کرد. قیصر آزرده شد [۴۲ الف] و فرمود که حسن پاشای حاکم ارزروم‌با مصطفی‌پاشای مصری سی‌هزار کس برداشته بروند و بغداد را بگیرند.

اما شاهویردی سلطان و بهرام‌میرزا که به شیراز رسیدند و بهرام‌میرزا اعراض بسیار کرده بیمار شد و کارش پریشان شد شاهویردی سلطان او را برگردانیده به خدمت شاه آمدند.

شاه از سر بالین بهرام‌میرزا حرکت نمی‌کرد.

اما القاص‌میرزا چون بغداد را گرفت خانه کوچ بهرام میرزا را به دست محمدبیک افشار داده و عذرنامه‌ای به‌خدمت شاه طهماسب نوشته فرستاد.

و چون این به بهرام‌میرزا رسید در همان روز عرق صحت کرده شاه تصدق بسیار کرد و کس فرستاد که حرم بهرام میرزا را به سرعت بیاورند. چون آمدند بهرام میرزا زن و پسرش که بدیع‌الزمان میرزا بود با دخترش را دید احوال پرسید که القاص با شما چگونه سلوک کرد.

زن بهرام‌میرزا گفت که کسی را قدرت نبود که به کجاوهٔ ما نظر کند. مطلب او آن بود که شاید شما از عقب او بروید و او با شما شده به‌خدمت شاه بیاید و التماس او را شما بکنید.

بهرام‌میرزا خوش حال شد و عرضه‌ای که القاص‌میرزا نوشته‌بود به شاه دادند. شاه چون مطالعه نمود دید که عذر جرم خود را خواسته و حرم خود را طلب نموده. شاه گفت ناموس او را بدهم که این نامرد به‌دست رومیان بدهد بدهد! ومحمدبیک را گفت‌ای ناپاک همه‌این فتنه‌ها را تو بر سر پا کردی و فرمود تا او را به قتل رسانیدند.

این خبر که به القاص‌میرزا رسید دانست که شاه دست از او بر نمی‌دارد.

۲۳

جنگهای میان القاص میرزا و سرداران رومی □ عاقبت کار القاص میرزا و آمدن او به‌کردستان و پناه بردن به سرخاب خان □ آوردن القاص میرزا به همراهی شاه نعمةالله یزدی به دربار شاه طهماسب و حبس القاص در الموت

اما چون حسن پاشا و مصطفی پاشا باسی‌هزار کس به سه منزلی بغداد رسیدند القاص‌میرزا مخبر شده و از بغداد بیرون آمده شبیخونی بر آن سپاه زده مصطفی پاشا کشته شد و حسن‌پاشا گریزان شده به جانب ارزروم رفت، و چون قیصر شنید با ابراهیم‌پاشای وزیر اعظم صلاح دید. ابراهیم پاشا گفت کار یوسف‌پاشا است. او را طلب نمودند. یوسف پاشا گفت شاهزاده سلطان‌مراد را [۴۲ ب] همراه می‌کنید علاج او کرده می‌شود.

قیصر او را همراه کرده ایشان روانه شدند. و چون یوسف پاشا با شاهزادهٔ روم سلطان‌مراد به موصل رسیدند و خبر به القاص‌میرزا رسید هژده هزار کس که داشت برداشته بر سر راه رفت که شاید دیگر شبیخونی بزندو بیعقلی کرده نکرد که کسی را در بغداد بگذارد.

اما چون یوسف‌شاه شنید که القاص‌میرزا می‌آید و هزار کس را به پسر خود داده گفت از بیراه برو بغداد را تصرف نمای . او رفت به جانب بغداد. القاص‌میرزا رسیده جنگ مردانه کرد. اما شکست خورد و برگشت که خود را به بغداد رساند، که در راه شنید که بغداد از دست رفته است راه کردستان را در پیش گرفت که در وقت بازگشتن ایران با او بیعت کرده بود و چون به آن حوالی رسید یکه اردلان از [او] استقبال کرده القاص میرزا با شش هزار کس داخل قلعه شدند.

و این خبر که به شاه طهماسب رسید فرمود تا سپاه از قزوین بیرون آمده

رفتند به قلعهٔ نریمان و [فرمود] سرخاب‌خان را برداشته بروید و القاص را با یکه‌اردلان دست بسته بیاورید. بیست‌هزار کس رفتند و سرخاب‌خان هم هزار کس داشت، مجموع سی‌هزار کس شدند و روانه شدند.

یکه‌اردلان که شنید ده‌هزار کس داشت و القاص‌میرزا شش‌هزار کس، آن شانزده‌هزار کس را برداشته در عرض راه به آن سی‌هزار کس رسیده جنگ کردند و القاص‌میرزا آن‌چنان شمشیری زد که به شرح راست نیاید و یکه‌اردلان در آن نودوپنج سالگی جنگ رستمانه‌ای کرد. تا شکست به آن سپاه افتاد و یکه‌اردلان با القاص‌میرزا داخل قلعه شدند.

و سپاه شکست خورده به‌خدمت شاه آمدند و احوال گفتند. شاه گفت که اگر حال القاص را به دست نیاورم کار مشکل می‌شود. بعد از آن عبدالله‌خان را با بهرام‌میرزا فرمود که بروید و القاص‌میرزا را بیاورید. ایشان رفتند بر سر قلعهٔ نریمان و سرخاب خان را دلداری دادند که کار و بار جنگ است و او را برداشته روانه شدند.

و این خبر که به یکه‌اردلان رسید [٤٣ الف] القاص‌میرزا واهمه ناک شده یکه‌اردلان گفت سر من است، و این راه و لشکر بر سرراه آوردند و القاص‌میرزا کفن به گردن مرکب بست. اما بهرام‌میرزا سفارش کرد که، وای بر جان کسی که حربه‌ای به القاص‌میرزا زند، و جنگ عجیبی شد. سه مرتبه عبدالله‌خان به القاص‌میرزا رسید و دید را ندید کرده به‌طرف دیگر پرداخت و یکه‌اردلان سر راه بر سرخاب‌خان گرفت. سرخاب‌خان تیغ را از کفش کشیده بر فرقش نواخت که تا گوی زنخش بر هم شکافت. شکست به کردان افتاد و هر یک به طرفی به‌در رفتند.

بهرام‌میرزا قلعهٔ یکه‌اردلان را به سرخاب‌خان داده برگشت و به‌خدمت شاه آمدند. و القاص‌میرزا بی سروسامان در آن بیابان می‌گشت از ترس سپاه سرخاب‌خان. و زمستان پیش آمده برف و باران بسیار شد. القاص‌میرزا از سرما بی‌تاب شده گفت این قسم زندگی به چه کاری می‌آید. برو به قلعهٔ سرخاب. هرچه خواهد بشود.

شبی آمد به در قلعه و در را کوفت. دروازه‌بان احوال پرسید. گفتند القاص‌میرزا است که با شصت تن از ترس سرما پناه آورده است. به

سرخاب‌خان خبر دادند. فرمود او راداخل قلعه کردند و هر یک نفر را یکی ازملازمان سرخاب‌خان به منزل خود بردند و سرخاب‌خان القاص‌میرزا را به منزل خود برد. دید که از سرما سیاه و سوخته شده. سرخاب گفت فدای تو! این چه اداست که می‌کنی و این چنین برادری را از خود آزرده می‌کنی.

القاص گفت سرخاب‌خان دخیل تو شده‌ام. سرخاب‌خان گفت خاطر جمع‌دار که من سر در راه تو می‌دهم و التماس تو را از شاه می‌کنم. اگر ترا بخشید خوب، و اگرنه که باید یاغی هم شوم می‌شوم. القاص‌میرزا [۴۳ ب] گفت سرخاب‌خان دو روز است که قوه به وجود من نرسیده. سرخاب‌خان نعمتی حاضر ساخت و القاص‌میرزا آشامید. *

یک‌ماه که گذشت خبر به شاه رسید که القاص‌میرزا در نزد سرخاب‌خان است. کس فرستاد نزد سرخاب‌خان که القاص را دست بسته به‌خدمت بیاورد و اگر نیاوردی از تو آزرده خواهم شد و هرگز پدر تو به این دودمان ناصوفی‌گری نکرده است. تو هم مثل جدوآبای خود باش. چون فرستاده نزد سرخاب‌خان رسید در جواب گفت من بیگانه‌ای‌را راه به قلعه ندادم. القاص از ترس سرما و گرسنگی پناه به این قلعه آورده‌است. از مروت دور است که او را دست بسته به‌خدمت بیاورم. اگر شهریار به خط مبارک خود امان نامه بنویسد و بدهد بنده او را راضی کرده به‌خدمت بیاورم.

چون شاه شنید تا سه مرتبه شاه فرستاد و سرخاب‌خان همان جواب می‌داد. چون نوشتهٔ شاه برسید و القاص‌میرزا که می‌دید می‌گفت اندیشه دارم تا آخر گفت به سرخاب‌خان که من به رفتن راضی شده‌ام. اما با قزلباش نمی‌روم. سرخاب‌خان عرضه‌ای به‌خدمت شاه فرستاد که القاص میرزا می‌گوید که شاه نعمت‌الله یزدی که خواهرم در خانهٔ او است او را شاه بفرستد که من همراه او می‌آیم. امر از شاه است. آنچه خواهد بکند.

چون عرضه به شاه رسید شاه فرستاد نعمت‌الله را طلبید. چون به‌خدمت آمد شاه گفت برو و این بیعقل را بیاور. شاه‌نعمت‌الله گفت که جهت همین مرا طلب کرده که به سر و جان در امان باشد. شاه گفت تو قسم بخور که نگذارم که به تو آسیبی برسد.

شاه نعمت‌الله روانه شد. چون به قلعهٔ ذال * رسید سرخاب خان و

القاص میرزا استقبال کردند و [٤٤ الف] و القاص‌میرزا بر نواب سلام کرد. نواب شاه نعمت‌الله او را در برگرفت و دلداری داد و پاره‌ای او را منع کرده او را برداشته روانهٔ قزوین شدند.

و این خبر به اطراف رسید که نواب شاه نعمت‌الله از یزد برخاسته رفته است و القاص‌میرزا را به‌خدمت ببرد مردم یزد و اصفهان و قم و کاشان و طهران و گیلان به عزم تماشا به قزوین آمدند که شاه با القاص‌میرزا چه خواهد کرد.

اما چون نواب شاه نعمت‌الله به باغستان قزوین رسید القاص‌میرزا در این مدت که نزد سرخاب خان بود سر را نتراشیده بود و اصلاح نکرده بود. گفت زنجیری بیاورید و برگردن من گذارید. نواب شاه نعمت‌الله گفت حکم شاه نیست. القاص‌میرزا گفت که چنین کنید شاید رحم به من کند. لباس چرکین پوشیده زنجیری آوردند و به‌گردن او نهادند و روانه شدند.

اما مردم بسیار به دروبام ریخته بودند. چون شاهزاده را چنان دیدند به گریه و نوحه در آمدند. گویا قیامت شد. تا به در دولتخانه رسیدند و آنان که قزلباش بودند و داغدار او بودند همه مهربان شدند.

اما شاه طهماسب تمام امراء و علماء را به چهل ستون طلبیده بود و همه جا بر جا نشسته بودند، و دیگر فرمود که سگهای آدمیخوار و فیلان مست و شیر و ببر و پلنگ دربارگاه‌باز دارند و خود سرخ پوش شده در بالای صندلی حسن پادشاه قرار گرفت و به قرب صد جلاد و سرخ پوش پوستهای شیرو پلنگ بر دوش صف کشیدند.

و چون نواب شاه نعمت‌الله با القاص‌میرزا به حوالی در بارگاه رسیدند از مرکب پیاده شدند و سر القاص‌میرزا را برهنه کرده و ریسمان سیاهی بر گردن القاص میرزا انداخت و سر ریسمان را نواب شاه نعمت‌الله بر دست گرفته قدم در بارگاه گذاشت مردمانی که القاص‌میرزا را به آن هیأت دیدند شیون کردند به قراری که قیامت گویا آشکار شد. ملازمان خبر به شاه دادند که القاص را به این هیأت می [٤٤ ب] آورند. رنگ روی مبارک شاه متغیر شد. سرداران گفتند که از غضب خواهد بود که در این حالـه واب شاه‌نعمت‌الله رسید و سر ریسمان بردست [داشت].

چون شاه القاص‌میرزا را به آن حال دید رو از او گردانید. اما نواب شاه نعمت‌الله عرض کرد که شهریارا القاص روسیاه است که سجدهٔ خجلت‌آلود می‌کند.

شاه فرمود نواب شما فرمایید و بنشینید. شاه نعمت‌الله در صفت علماء مقدم بر همه علما نشست. اما امرا و علمائی که در مجلس بودند و القاص‌میرزا را دیدند اشک در دیدهٔ همه گردید و تاب بر هیچ کس نماند.

و شاه دست بر قبضهٔ شمشیر داشت و در زیر چشم نگاهی به القاص میرزاکرد دید که گردنی خم‌کرده و سرخجلت پیش انداخته با آن موی سر دراز و جامهٔ چرکین نگاهی به بهرام‌میرزا کرد. و چون روزی که حرم بهرام‌میرزا را برده بود و او بیتابی می‌کرد شاه او را دلداری می داد که هرگاه من القاص را می‌گیرم به دست تو می‌دهم. حال که شاه نگاه به او کرد بهرام‌میرزا گمان کرد که شاه به وعدهٔ خود وفا کرده است. بهرام‌میرزا دلش بسوخت. برخاست و سر را برهنه کرده آمد و در پهلوی القاص‌میرزا ایستاد. آفرین از مردم بلند شد. اسمعیل‌میرزا هم سر را برهنه کرد و در پهلوی ایشان ایستاد. تاب بر دل هیچ کس نماند.

شاه که چنان دید برخاسته، آنجا که ذات ملکی صفات آز حضرت بود پیش آمده و القاص‌میرزا را در بغل گرفت و تاج از سر خود برداشته بر سرش نهاد و رویش را بوسه داد و به گریه در آمدند.

چون دست از القاص‌میرزا برداشت آن سه شاهزاده بر پای شاه افتادند و در زیر دست شاه القاص‌میرزا را نشانیدند. بعد از آن شاه گفت ای القاص‌میرزا همه امرا و علماء و ایلچیان ـ ایلچی‌اکبر پادشاه و ایلچی‌فرنگ و ایلچی عبیداللهخان ازبک و ایلچی‌ارس و تاتار ـ چهار پادشاه حاضرند. بگو که از من چه آزار رسیده بود که به اجاق عثمان می‌رفتی.

القاص‌میرزا گفت فدای تو شوم، تقصیر از تو نیست. آنچه کردم از شقاوت ذات و نفس بد و از [بی]خردی و زیاده طلبی کردم [۴۵ الف] و آنچه تو کردی هیچ از مروت فرو نگذاشتی از کرم و بخشش.

شاه چون دید که از گناه خود مقر شد دلاک خاصهٔ خود را طلبید و سرش را تراشیده خلعت شاهی با تاج به او پوشایند. بعداز آن شاهزاده

القاص‌میرزا برخاست و سربرهنه کرده درمقام عجزه * و بیچارگان آمده ایستاد. شاه مطلب پرسید.

القاص‌میرزا گفت ملتمس آن‌است که دست رد برسینهٔ التماس من نگذاری.

شاه گفت بفرمای.

القاص‌میرزا گفت فدای تو شوم، آنچه من کردم می‌بایست که مرا بند از بند جدا کنی. چون مرا بخشیدی مرا بفرست به قلعهٔ الموت با اهل‌وعیال که در آنجا به دعای تو مشغول باشم. چون قزلباش مردم خوبی نیستند، دیگر مبادا مرا از تو منحرف کنند. در این بقیهٔ عمر به دعای تو مشغول باشم.

شاه گفت خاطر ما از تو جمع است.

القاص گفت من خاطرم از خود جمع نیست. به ارواح پدربزرگوار * که مطلب من حاصل کن.

شاه گفت که چون تو چنین می‌خواهی هر سال سه‌هزار تومان به‌تو بدهند.

القاص‌میرزا گفت هزار تومان مرا بس است.

پس شاه فرمود آنچه باید از سی و سه‌کارخانهٔ* عالم و غلامان صاحب جمال و از سازنده و رقاص مهیا کردند و معصوم‌بیک صنفور* آن شاهزاده را برداشته به قلعهٔ الموت برده سپرد و برگردید.

۲۴

قصد سلطان سلیمان قیصر روم دیگر بار به حمله به ایران □
حرکت امرای آذربایجان به جنگ رومان و کشته شدن اسکندر پاشا

اما سلطان‌سلیمان که بغداد را از القاص‌میرزا گرفت بعداز سه‌سال لشکر جمع کرده که بر سر شاه‌طهماسب آید. جاسوس خبر به شاه داد که قیصر در اول بهار به جنگ شما می‌آید. شاه لشکری را طلب نمود. در تبریز جمع شدند.

اما در ارزروم پاشائی بود که او را اسکندر نام بود و بسیار کاردان بود و با دلیران زد و خورد بسیار کرده بود و هر مرتبه فتح‌کرده‌بود ودرسری اندک روزی آوازهٔ شجاعت [٤٥ ب] او بلند شده بود. قیصر او را اسکندر ذوالقرنین خطاب داده بود. او لشکری از ارزروم به سرحد قزلباش غافل تاخت آورده و رعیت بیچاره را بسیار کشت و سر ایشان را با غنیمت بسیار از راه وان و حلب به‌خدمت قیصر فرستاد و چند سر را به قماش سرخ بسته بود که سرامرای قزلباش است.

و در آن وقت قیصر در حلب بود و ایلچی فرنگ حاضر بود که آن سرو اسبابها را آوردند. قیصر شاد شد و سراپا خلعت و «توپزی» یاقوت نگار و شمشیری جهت او فرستاد و مقرر کرد که پنج‌هزار ینکچری در خدمت او باشند.

چون اسکندرپاشا آن عزت را دید یک مرتبهٔ دیگر تاخت برگردان زده سر و اموال * از جهت قیصر فرستاد. قیصر دیگر [بار] شاد شد. مکرر به پاشایان تعریف او را می‌کرد.

اما این خبر که به شاه طهماسب رسید گفت اگر این مرتبه ارادهٔ تاخت سرحد ما نماید اسمعیل‌میرزا را می‌فرستم که اگر تا استنبول رفته باشد از عقب او رفته پالهنگ در گردنش کرده بیاورد.

اما چون خبر رسید که قیصر به حلب رسیده شاه فرمود که از امرای سرحد آذربایجان مثل شاهویردی سلطان زیاد اقلی و صدرالدین خان استجلو و سلاطین‌افشار که در آن سرحد می‌باشند سپاه خود را برداشته با اسمعیل‌میرزا بروند در ارزروم و تمام آن الکه را بسوزند و خراب کنند.

ایشان رفتند. چون به ارزروم رسیدند شاهویردی سلطان به شاهزاده صلاح دید که به چه قسم اسکندر پاشا را به دست آوریم. شاهزاده گفت اختیار تو داری. سلطان او را دعا کرد و این از اقبال شاه بود که آن‌چنان شاهزادهٔ غیوری به رضای امرا سر می‌کرد. سلطان سه‌هزار کس پیشتر فرستاد که اسکندر [٤٦ الف] پاشا دلیر شده بیرون آید. جاسوس خبر به اسکندرپاشا رسانید که سه‌هزار قزلباش بیشتر می‌آیند. چون به حوالی رسیدند اسکندر پاشا بیرون آمده ریختند بر قزلباش که شاهزاده و سلطان با سه هزار نفر دیگر رسیدند و اسکندرپاشا را عار می‌آمد که رو بگرداند. ایستاد. شاهزاده فرستاد که جنگ لشکر عبث مکن، ما با تو جنگ می‌کنیم تا خدا به هر که خواهد بدهد. او مفت خود دانست. لشکر دست از جنگ کشیدند.

شاهزاده نیزهٔ تمام فولاد بر نیزهٔ اسکندرپاشا انداخت. آن ناپاک دید که شاهزاده زیادتی می‌کند نیزه را بر یک جانب انداخته دست به شمشیر کرده، شاهزاده شمشیر را از کفش کشید بر فرقش نواخت که تا روی زمین مرکب بر هم شکافت. لشکرش از جای در آمدند. شاهزاده در آن جنگ نود زین خالی کرده بود و سلطان هفتاد زین. اما همه جا عقب سر شاهزاده را داشت و محافظت می‌نمود و رومیان باقی گریختند.

شاهزاده سه‌روز در آن جا ایستاد تاغله‌ها را سوخت و مال بسیار با سرها و اشتران و اسبان و استران را برداشته به‌خدمت شاه آمدند. شاه فرزند را در بغل کشیده نوازش کرد و خلعت و شمشیر داد و سلطان را نیز نوازش کرد و خلعت داد.

۲۵

مجهزکردن سپاه روم به قصد حمله به ایران □ رسیدن شاه طهماسب به قرهباغ و حرکت سپاه ایران به سوی قارص □ جنگ میان شاه طهماسب و قیصر روم □ گرفتار شدن سنان پاشا و آزادکردن او به قصد آنکه وساطت کند □ آمدن ایلچی از روم و رفتن ایلچی از ایران

اما چون این خبر به قیصر رسید آزرده شده از اسماعیل‌میرزا حساب دیگر برداشت و گفت من این مرتبه یا شیخ‌اقلی را می‌گیرم یا استنبول را از دست می‌دهم. می‌باید که آذوقه بهم رسانیم که از آذوقه دست تنگ نشویم و سنان پاشا را که مصاحب قیصر بود گفت [٤٦ ب] سی‌هزار کس را برداشته برو و قلعهٔ قارص را آبادکن و آذوقه و غلهٔ بسیار جمع کرده در آن قلعه جا کن و انس پاشای برادر سنان پاشا را گفت تو برو به جانب وان و آذوقهٔ بسیار بهم رسان و به انبار کن. و مصطفی پاشارا گفت با جمعی به جانب گرجستان و تفلیس رو، و خود از عقب کوچ کرده به دیاربکر آمد.

و شاه طهماسب به جانب قرهباغ رفته بود که خبر رسید که سنان پاشای مصاحب قیصر به قارص آمده که دیگر قارص را آباد کند و تعمیر کند و آذوقه جمع نماید.

شاه فرمود که اسماعیل‌میرزا و شاهویردی سلطان و کوچک‌سلطان و عبدالله‌خان و شاهقلی سلطان و احمدسلطان بروند بر سر قارص و نگذارند که تعمیر کند و آذوقه جمع کند تا قیصر بداند که در چه کار است.

اما قیصر سیصدوپنجاه‌هزار کس سان داده از دیار بکر روانهٔ ایران شد، و خود دو منزل از دنبال راهی شد. اما هنوز در پای کوه سیاه بود که ما بین قراچه‌داغ و حوالی ارزروم بود که جاسوس خبر رسایند که شاه طهماسب اسماعیل‌میرزا را با سپاه فرستاد به‌جانب قارص . قیصر گفت می‌باید مدد بجهت

سنان‌پاشا فرستاد و چهل‌هزار کس را با چهار پاشای عظیم‌الشأن فرستاد.

چون آن چهار پاشا با چهل هزار کس به مدد سنان‌پاشا رسید و دو روز گذشت شاهزاده با سپاه رسید و سنان پاشا و کلفچه پاشا با آن هفتادهزار رومی و گرجی صف کشیدند و ازناوری قدم در میدان نهاد و شاهزاده علم را به معصوم‌بیک سپرد و قدم در میدان گذاشت. رومیان دیدند که شاهزاده نیزهٔ تمام فولاد در دست و تاج مرصع شاه‌اسماعیل برسر [۴۷ الف] و خفتان شاه در بر و زره داودی سلطان محمدصالح*دربرکه هیچ حربه‌ای‌به او کار نمی‌کرد و آن زره را سلطان محمد جد سلیمان پادشاه داده بود.

القصه با ازناور چهره شده ازناور را کشت و جنگ عظیم روی داد و بسیاری از رومیان کشته شدند و شاهزاده خود را به علم سنان‌پاشا رسانیده قلم کرد و سنان‌پاشا را چشم بر شاهزاده افتاد و او را فرصت گریختن نشد. سر راه بر شاهزاده گرفت. شاهزاده نیزه بر کمربندش بند کرده از مرکبش انداخت که طول خان بیک‌قاجار خود را به‌روی‌سینه‌اش گرفت و خواست سرش را جدا کند که سنان‌پاشا گفت که مرا بکش که من مصاحب قیصرم و بسیار فتنه بهم می‌رسد.

طول‌خان‌بیک او را دست بسته. اما رومیان گفتند که این مصاحب قیصر است! کی ما را زنده می‌گذارد. پس هجوم آورد شده سه هزار کس کشته شدند و نتوانستند که او را نجات دهند.

آخر سنان‌پاشا چند تن رومیان را طلبیده گفت عبث جنگ می‌کنید. مرا به‌خدمت شاه طهماسب می‌برند، امید نجات هست و اگر شما سماجت خواهید کرد مرا می‌کشند.

رومیان مفت خود دانسته گریختند و سپاه تا سه فرسنگ آن طرف قارص از دنبال رومی رفتند. بعضی راکشتند و بعضی را اسیر کردند و برگشتند و قلعهٔ قارص را که پیها جهت خانه‌ها بالا برده بودند با زمین هموار کردند و آن غنیمت را با سرها بار کرده روانهٔ اردوی معلی شدند و خبر به قیصر دادند که شیخ‌اقلی‌آمده،و به آن طرف کوه سیاه نشسته است.

قیصر چاووشی را گفت که برو و به شیخ‌اقلی بگوی که سه‌سال پیش‌از این میان ما و تو حرفی گذشت، حال به نزدیک هم رسیده‌ایم .یک جنگ

روبرو می‌کنیم. یا آن است که ایران از ما می‌شود یااستنبول از تو خواهد شد!

چون چاووش به‌خدمت شاه طهماسب رسید و آنچه قیصر گفته بود به عرض [۴۷ ب] رسانید شاه‌طهماسب در جواب گفت که بسیار خوب است. ما و شما الکه می‌خواهیم چرا جمعی از بندگان خدا کشته‌شوند! از آن‌جانب تو و از این جانب من به میدان آمده جنگ می‌کنیم. هر کدام که بر یکدیگر دست یافتیم ملک و مال و لشکر از او خواهد بود.

چون این خبر به قیصر رسید دانست که حریف نمی‌شود. گفت برو و بگو که من از جنگ تو باک ندارم. امرا مرا منع می‌کنند که هرگز پادشاهان روم خود جنگ نکرده‌اند. لشکر را جهت همین مواجب می‌دهند که جان خود را نثار کنند. اگر شما کار سازی خود نکرده‌اید، چند روز ترا مهلت بدهم تا لشکر تو جمع شوند.

دیگر چاووش آمده این را به شاه گفت. شاه طهماسب گفت برو به قیصر بگوی که خوب است جنگ می‌کنیم به شرط آنکه توپخانه را به یک جانب بگذاری و تماشا کنی که جنگ چیست و اگر قبول نکنی ما هم آنچه صرفهٔ خود می‌بینیم خواهیم کرد.

چون به قیصر گفتند قیصر گفت چنین باشد و از آنجا کوچ کرده پیش آمد تا به جائی که پنج‌فرسنگ به شاه داشت فرود آمد که جاسوس خبر به قیصر داد که شیخ‌اقلی کوچ کرده گریخته است. قیصر گفت خبری بیاورید که به‌کجا رفته‌است؟ جاسوسان رفتند که خبر بیاورند و قیصر کوچ کرده به جای شاه‌طهماسب فرود آمد که خبر آوردند که شیخ اقلی به آن جانب کوه رفته فرود آمده‌است.

قیصر چاووش فرستاد که بگوی به شاه طهماسب که تو هر وقت که ما را دور می‌بینی لاف می‌زنی. چون الحال ما آمده‌ایم می‌گریزی! این چه معنی دارد؟

چون فرستاده به شاه رسید و گفت، شاه جواب داد که من از خدای می‌ترسم. عبث جوانان را نمی‌آورم که به دهن توپ گذارم. جنگ می‌کنیم. برخیز با سپاه بیا و عرابهٔ توپ را بگذار تا با هم جنگ کنیم.

چون دیگر این خبر به قیصر رسید [۴۸ الف] با پاشایان صلاح دید

ایشان گفتند که اگر عرابهٔ توپ نباشد ما از عهدهٔ قزلباش در نمی‌آییم، چرا که قزلباش اگر یکی از هزار کس بگریزد او را در مجلسها سرزنش می‌کنند و نمی‌گویند که او یک نفر بود و آنها هزار. می‌گویند که می‌بایست کشته شوی و نگریزی.

ابراهیم پاشا گفت می‌خواهد که به مکر علاج ما را بکند.

قیصر گفت کسی بر سر راه ما نیست، ما هم می‌رویم و تمام الکهٔ ایران را می‌گیریم. اگر [کسی] از دنبال ما بیاید روی عرابه را می‌گردانیم و جنگ می‌کنیم. قرار چنین شد وهمه گفتند که خوب است و قیصر یک منزل پیش آمد.

چون خبر به شاه رسید گفت برو به قیصر بگوی که بسیار خوب است. ما هم شرط کردیم که کسی از دنبال شما نیاید و سر راه شما را نگیرد. تو برو * به جانب ایران ما هم می‌رویم و استنبول را سیر می‌کنیم و بر می‌گردیم. به هر جائی که به هم می‌رسیم جنگ خواهیم کرد.

چون این به‌خاطر شاه گذشت گفت اگر ترخان‌بیک برادر طول خان‌بیک در این جا می‌بود او را می‌فرستادم * که به زبانی این سخن را به قیصر بگوید.

و در این گفت‌وگوی بودند که ترخان‌بیک کرباس پیچیده رسید و خبر فتح شاهزاده را آورد. شاه خوشحال شده شکر خدای به‌جای آورده به ترخان‌بیک گفت که برو [و] این پیغام من به قیصر گوی.

ترخان بیک رفت و به قیصر عرض کرد. قیصر گفت ای یاران آنان که خبر از جائی ندارند می‌گویند که قیصر با سپاهی چنین از عهدهٔ شیخ‌اقلی بر نمی‌آید. او چنین عقلی دارد. مگر خوبی کرده‌است. من که به ایران می‌روم در هر قلعه‌ای سه‌چهارماه لشکر به کشتن دهم و تا دوسال نمی‌توانم که ایران را مسخر کنم و شیخ‌اقلی که می‌رود نصف مردم روم صوفی [٤٨ ب] ایشانند. در یک سال تمام استنبول می‌گیرد. آن وقت که لشکربه ایران کشد رعیت ایران مرا گرفته به دست او خواهند داد. بعد از آن گفت برو به آقای خود بگوی تا ما با تو یک رو نمی‌کنیم به جائی نمی‌رویم.

ترخان بیک برگشته به شاه گفت. شاه طهماسب هم فرمود تا کوچ

کرده برگردیدند و در برابر قیصر قرار گرفتند.

و روز دیگر ارادهٔ جنگ داشتند که خبر رسید که سپاه سنان‌پاشا شکست خورد و خود گرفتار شد. قیصر از گرفتاری مصاحبش ضعف کرده مدهوش شد. کاهگل و عرقها بر مشامش زدند و بعداز ساعتی به‌هوش آمد. گفت به خدای عالم که اگر شیخ اقلی با مصاحب من خلق * کند و او را نکشد با او صلح می‌کنم و اگر او را کشته باشد به چاریار باصفا قسم که تا او را به‌دست نیاورم دست از او برندارم و گریهٔ بسیار می‌کرد و امرا او را دلداری می‌دادند که جاسوسان رسیدند و خبر دادند که سنان‌پاشا زنده است و با اسمعیل‌میرزا امروز داخل اردوی شاه طهماسب می‌شوند. قیصر گفت دروغ می‌گویند. یکی برود و خبر صحیح بیاورد.

اما به شاه خبر دادند که شاهزاده می‌رسد. شاه فرمود تا بارگاه را آراستند. تمام امرا مرصع‌پوش شده به استقبال رفتند. آن شاهزادهٔ رستم تن آن چهل پاشا را در زنجیر کرده و سنان‌پاشا را سر طوق کرده، مجمل چهل‌ویک کس بودند از پاشا و پسر کلفچه‌پاشا و سنجق بیکیان و تاتارو چرکس. چون داخل بارگاه شدند سنان پاشا خود گفت که آیا شاه با پسر خود چه عزتها کند؟

شاه را چون نظر بر سنان‌پاشا افتاد از بینائی که داشت دانست که چه‌کس است و او نیز شاه را که دید دانست که چه قسم شهریاریست. شاهزاده پای پدر بوسید و تمام امرا سجده کردند و جابرجا ایستادند. سنان‌پاشا [۴۹ الف] دیدکه‌شاه سه‌گره در میان هر دو ابرو در آورده بعد از نیم ساعت زهر چشمی در کار اسمعیل‌میرزاکرده و اسمعیل‌میرزا را لرزه براندام افتاده سر بر زیر انداخت.

شاه گفت که‌که به شما گفت که بروید و شجاعت تحویل ماکنی! من در قیامت چه قسم جواب این خونهای ناحق بدهم! شاهزاده گفت که من چون از شاه رخصت شکار گرفتم و رفتم در قره‌باغ در شکارگاه بودم که شنیدم که قیصر سنان‌پاشا را فرستاده که قلعهٔ قارص را تعمیر کند.

قزلباش * گفتند که قلعه‌ای را که ما خراب کرده‌ایم رومیان می‌خواهند که بسازند، نمی‌گذاریم. من دو کلمه‌ای به شاهویردی سلطان و امراء نوشتم که

چنین چیزی واقع شده است. اگر توانید رخصت از شاه [گرفته] به مدد من بیایید.

سلطان جرأت نکرده بود که از شاه رخصت بگیرد. چون شنیده بود که قزلباش مرا برداشته متوجه شده‌اند گفته بود که من بروم که او را برگردانم. در یک منزلی قارص به مارسید. و قراول * رومی رسیده جنگ شد و چهل پاشای رومی رسیدند. ایشان را گرفته به خدمت آوردیم. اما این سنان پاشای مصاحب قیصر است و این پسر کلفچه‌پاشای گرجی و این فلان و این فلان پاشایان قیصراند.

شاه گفت این است سنان پاشا؟ گفت بلی. شاه گفت تو که دانستی چرا او را به عزت نمی‌آوردی. ای جاهل بیعقل! تو کی خوب خواهی شد. برو آن زنجیر را [از گردن او بردار.] از نهیب شاه، اسمعیل میرزا چنان دوید که افتاد و دیگر برخاسته زنجیر از گردن سنان پاشا برداشت و او را آورده بر پای شاه انداخت.

شاه او را در پهلوی خود جای داده محبت بسیار کرد و از رنج یساق پرسید. او از اول تا آخر تعریف شاهزاده کرد که رستم این است و عمود بیست‌ویک منی پسر کلفچه‌پاشا را آوردند و شاه [۴۹ ب] دید. فرمود تا بند از جمیع پاشایان برداشتند و خلعت دادند.

قیصر دیگر به گفتهٔ جاسوس باور نمی‌کرد. خلیل آقای چاووش را فرستاد که اگر سنان‌پاشا را چنین که می‌گویند عزت کرده است تو هم به زبان خوش بگوی که قیصر می‌فرماید که قرار شد که جنگ روبرو کنیم. چون شد؟ و اگر سنان‌پاشا را نبینی و کشته باشند سخنان درشت * بگوی و اندیشه مکن.

خلیل آقا که سنان‌پاشا را به آن عزت دید شاه را سجده کرد. شاه گفت کجا بودی؟ گفت قیصر چنین می‌گوید. شاه فرمود خلیل آقا قیصر تو را به جاسوسی فرستاده است که ببیند که ما با مصاحبش چگونه سلوک کرده‌ایم. برو و بگوی که ما هم منتظریم هر وقت ارادهٔ جنگ دارید خوش باشد.

خلیل آقا که رفت شاه گفت سنان‌پاشا می‌خواستیم که چند روز با تو صحبت بداریم. اما برو که برادرم بسیار تو را می‌خواهد و بی‌تابی می‌کند.

سنان‌پاشا گفت که اگر شهریار رخصت دهد می‌خواهم که صلحی درمیانهٔ شما و قیصر به هم رسانم که نسلاً بعد نسل بماند و برخاسته بیرون آمد. او را آوردند. دید که به قراری که اردوئی فرود آمده باشد خیمه‌ها زده‌اند. گفتند این خیمه جهت شما است. چون به درون رفت دید که قالیها و گبه‌ها و سوزنیهای اعلی انداخته‌اند و غلامان آفتاب طلعت جابرجا ایستاده‌اند و بنگ؟ و جولان؟ بیکیهای؟ طلا و مرصع چیده‌اند، و در یک کنار خیمه نظر کرد دید سیصدتوپ زربفت و هزارتوپ مخمل فرنگی و هزار توپ مطبق و کمر خنجر طلا و کمر شمشیر مرصع و هزارتومان زر نقد گذاشته‌است. در جنب این خیمه کمندی کشیده‌اند و نه طویله مرکب و نه قطار شتر مایهٔ اعلی و نه قطار قاطر، و از برای این پاشایان [۵۰ الف] هر یک به‌خور احوال خیمه و خرگاه و اسباب مهیا کرده بودند. سنان‌پاشا چون آن کرم و شفقت دید صوفی اجاق شیخ صفی شد.

اما خلیل آقا آمده احوالات را به قیصر گفت. شاد شده رقعه‌ای نوشته به شخصی داد که این‌را به سنان‌پاشا رسان. چون نوشته به سنان‌پاشا رسید و مطالعه نمود دید که نوشته است که زود خود را به ما رسان که چون شاه طهماسب با تو خوب سلوک کرده‌است می‌خواهیم چون‌برماتحقیق شود به عوض این نیکی با او صلح کنیم.

سنان‌پاشا شاد شده با پاشایان به خدمت شاه آمده سجده کردند. شاه گفت سنان پاشا از جهت خاطر تو برادرم با ما در صلح می‌زند. سنان‌پاشا دوید و بر پای شاه افتاد و گفت حقا که فرزند مرتضی‌علی هستی. مجمل آن رقعه را به شاه داد. قرار شد که قلعهٔ قارص را نسازند، آن طرف از ایشان و این طرف از شاه. نوشته کرده به دست سنان‌پاشا داد که اگر به این معنی راضی شد خوب، والا اختیار دارد. آن محل سنان پاشا را با چهل پاشا و هفتصد تن دیگر که گرفتار شده بودند خلعت داد با مرکب، و سارو پیرهٔ برادر قورچی باشی را همراه کرده روانه نمود.

چون قیصر شنید گفت تمام امرا استقبال کنند. استقبال کردند. سنان پاشا آمده پابوس کرد. قیصر او را عزت کرده احوال پرسید. سنان پاشا اول تعریف شجاعت اسمعیل میرزا و گرفتاری خود و آمدن به خدمت پدر و

اعراض کردن شاه با او و لرزیدن شاهزاده و آخر گفت به سر عزیز تو قسم که اگر از ترس شاه طهماسب نباشد اسمعیل میرزا تمام سپاه حضرت قیصر را بس است.

چون نوشته را نمود سارو پیرهٔ ایلچی را طلبیدند. قیصر عزت کرد و خلعت و مرکب و یراق پنج هزار تومان می‌شد [۵۰ ب] که به سارو پیره بخشید.

بعد از آن سنان پاشا گفت ای شهریار هزار حیف خوردم که چرا پیش‌از این در میان شما و شاه طهماسب دوستی نبود و این‌قدر تعریف کرد که قیصر غایبانه مطیع شد و به سنان‌پاشا گفت خزانهٔ ما در استنبول است، اما برو به جبه خانه و خزینهٔ اردو و سوقاتی جهت برادرم مهیا کن، چون ما او را دوست خود کرده و هرگز پادشاهان روم ایلچی جهت هیچکس نفرستاده‌اند و چاووش می‌فرستاده‌اند. اما من برادرم را سرفراز کرده ترا به رسالت می‌فرستم.

سنان‌پاشا در خزانه را گشوده از جواهر، الماس و لعل و مروارید * و زمرد و زبرجد و یاقوت فرنگ پسند، و از چینی آلات و طلا آلات و زربفت و مخمل و دق مصری و سقرلات‌های* عمل نبات * و از استران و مرکبان شاهی پانصد رأس که قیمت هر یک صدتومان می‌شد و نه مرکب بدو شاهی که هر یک پانصد تومان قیمت آن بود با زین زمرد و مروارید نگارویک طویله زین مروارید نگار و جلو یاقوت نگار و یک طویله زین زبرجد نگار و لجام الماس نگار هر طویلهٔ اسبی به یک قسمی آن مرکب به برسم جنیبت و از ملازمان مقبول کنج اقلنیان؟ سیصد نفر همه مرصع‌پوش زلف کاکل پریشان، از پسران گرجی و چرکس که از ماه رخسارهٔ ایشان آدم محو می‌شد، و از لالهبناگوشان فرنگی و از غنچه دهانان قلماقی، و از جادو چشمان بابلی ، از موکران؟ ازبک، و از فربه سرینان و از بالابلندان عربی و از یوسف رویان مصری، و از بنفشه خطان عراقی و صد و پنجاه کنیزان زلیخا صورت، از این قسم طاووس مثالان را سنان‌پاشا جدا کرده و از کمر خنجر و کمر شمشیر مرصع پانصد قبضه که هر قبضه‌ای پانصد تومان [۵۱ الف] بیشتر جواهر داشت و هفتادهزار اشرفی پنج مثقالی از طلای مغرب و سیصداستر قروش * را مهیا کرده قیصر فرمود تا منشیان نامهٔ محبت اسلوبی * نوشتند و سنان‌پاشا آن اسباب را برداشته با سارو پیره روانه شدند.

خبر که به شاه رسید فرمود که امرا چهار فرسنگ به استقبال روند و اسمعیل‌میرزا با شاهویردی سلطان و عبدالله خان تا سه فرسنگ به استقبال بروند و اسمعیل‌میرزا را گفت که سنان‌پاشا را عزت بسیار کن و مگذار که اول او پیاده شود و مرکب او را از مرکب خود یک سروگردن پیش‌انداز. مجمل او را به این عزت آورند.

شاه او را عزت بسیار کرد. چون نامه خوانده‌شد نوشته‌شده‌بود که از محبت و دوستی که ما در غایبانه با شما به هم رسانیدیم از قراری که شما فرموده‌اید که قلعهٔ قارص درمیان بوده‌باشد ما را هم قبول است. می خواهم که در میانهٔ ما وشما طریقهٔ برادری وجود داشته باشد.

اما سنان‌پاشا این قدر محبت از شاه دید که به شرح راست نیاید. بعدازآن گفت قربانت شوم بگو که مرا چه باید گفت که بگویم و شیعه شوم. شاه‌اوراآفرین کرده‌فرمودکه تولاوتبرا باید کرد. سنان‌پاشا تولا و تبرا کرده به دایرهٔ اسلام درآمد. امرا او را مبارک باد دادند.

بعد از آن پیشکشها را به نظر شاه گذرانید و گفت برادرت دعا می رساند که جای شما در نزد ما خالی است، معذور دارید که در سرسفر بودیم. انشاءالله که به استنبول که می روم صلح نامه و سوقات لایق به خدمت می فرستم.

شاه گفت برادر رسیدهٔ ما است،می‌باید که ما ملازمان ایشان را ضیافت کنیم تا نمکی به میان آید، و شاهویردی سلطان را فرمودکه تهیهٔ ضیافت بگیر و سنان‌پاشا را گفت که برادرم را از من سلام برسان وبگوی جای شما پیش ما خالی است.

سنان‌پاشا گفت چرا تصدیع می کشید؟

شاه [۵۱ ب] گفت می‌باید برادر نمک ما را بخورد، و بعدازآن به شاهویردی سلطان فرمود که سیصد قطار شتر از خیمه و سراپرده‌های زربفت و ستونهای طلا و لاجورد و نه‌هزار دیگ بزرگ و سه‌هزار دیگ کوچک برده بر بارکن و طعام بپز و از شراب * شیراز و یزد و از میوه‌های نفیس و سفره‌ها[ی] زربفت بینداز و تره‌های الوان .

و چون سلطان رفت در یک دست اردوی قیصر خیمه‌ها بر پای کرد.

هزار جریب زمین بر زیر خیمه و سراپرده بود و تمام امرا.... * خود را همراه کرده بودند و شاه سوای این ضیافت اقامت و ساوری یکصدوبیست هزار گوسفند و چهل‌هزار گاو و صدوبیست هزار وقرغله از جو و گندم و برنج و دوازده هزار خیک روغن اعلی و دوازده هزار خیک عسل با میوه‌های خوش‌مزه بردند و به سرکار قیصر سپردند و شاه یک هفته سنان‌پاشا را نگاه داشت تا این پستانی‌ها درست شد.

و شاهویردی سلطان رفت به بارگاه قیصر وسجده نمود. از دیدن آن شیردل قیصر را خوش آمده عزت بسیار کرد واحوال سلامتی شاه را پرسید و جواب داد که مشتاق دیدار مبارک شماست و فرموده‌اند که چون برادر عزیز ما به‌این ملک آمده‌اند و مقدور نباشد که چند روز با یکدیگر به‌سر بریم، اما ضیافتی چه مانع است؟ اگر رخصت باشد شیلان در اینجا کشیده شود.

قیصر گفت اعلی است. ما هم می خواهیم که طرز * [سفرهٔ] قزلباش را تماشا کنیم.

سلطان بیرون آمده سرکاری کرده فرش وفروش انداختند و چند مجلس آراستند از جهت علما وجهال و امراء بقدر هر جماعتی و تمام امرا و سنجق بیکیان و آقایان آمده جابرجا نشستند وهزارودویست نفر از سازنده [۵۲ الف] و از حافظان و قانونی و بلبانی و اقسام سازنده‌ها وساقیان لاله عذار به دادن پیاله مشغول شدند.

اما سنان پاشا به قیصر گفت که عجب تماشائی است.

قیصر گفت در محلی که به مسجد می رویم آنجا نگاهی می کنیم.

سنان پاشا گفت که اگر برادر ترا عزت می کنی اول آنجامیبایدرفت.

قیصر سوار شده خبربه شاهویردی سلطان رسید. دانست که سنان پاشا قیصر را آورده است. خیلی راه پانداز انداخت وجای قیصر را انداخته بودند.

قیصر آمده بر تخت نشست. شاهویردی سلطان دوازده هزار تومان پیشکش کشید و اقسام شیرینیها و حلواها آورده، بعد از [آن] طعام کشیدند. سی‌هزار لنگری طعام کشیده شد. همه سفره‌های زربفت انداختند وطعام خورده شد و فاتحه خواندند.

قیصر آفرین کرده انصاف داد که در سفرهٔ قزلباش عیبی ندیدم و از

مجلس برخاسته به بارگاه خود قرار گرفت.

روز دیگر شاهویردی سلطان به بارگاه قیصر آمده قیصر او را عزت بسیار کرد و نه اسب تازی شامی با زین و یراق مرصع و کمر شمشیر و کمر خنجر وشتر و استرو غلام و کنیز سی هزار تومان قیمت آنها می‌شد که به شاهویردی سلطان انعام کرد. وبیست هزار کس از خدمتکار و غیره که همراه کارخانجات آمده بودند قیصر هریک را خلعت و مرکب و صدقروش انعام کرد.

و قیصر کوچ کرده به استنبول رفت وسلطان برگشته احوالات آنچه گذشته‌بود به عرض آن شهریار جم قدر رسانید. شاه عالم پناه کوچ کرده از راه آذربایجان به تبریز آمدند.

٢٦

رسیدن عریضهٔ سمایون‌گرجی دربارهٔ هجوم لواسه‌خان به تفلیس و مأمور شدن شاهوردی سلطان به دفع او □ آمدن شاه طهماسب به تفلیس

راوی گوید که شاه عالم پناه چون با قیصر صلح کرده برگردید و داخل تبریز شد عرضهٔ سمایان‌خان پسر منوچهرخان رسید و چون شاه مطالعه کرد فرمود، دید که نوشته است که بر رای عالم آرای آن [۵۲ ب] شهریار عالم مخفی نماند که لواسه‌خان پسر قرقره‌خان سپاه برداشته به تاخت تفلیس آمده من در شکار بودم. تا رسیدن من خرابی بسیار کرده به جانب قره‌باغ رفت تا بر ولینعمت ظاهر باشد.

شاه درغضب شده فرمود شاهویردی سلطان را که برو به قره‌باغ و اگر الکهٔ ترا تاخت کرده‌باشد از عقب او رفته مردم گرجستان را اسیر کرده تا حتی درخت سبز در آن ولایت نمی گذاری و هیچ از غارت کوتاهی نمی کنی.

شاهویردی سلطان سپاه برداشته روانهٔ گرجستان شد. چون به حوالی تفلیس رسید سمایان خان پسر منوچهرخان شاهویردی سلطان را استقبال کرده سه‌روز شاهویردی سلطان را ضیافت کرد و جاسوس فرستاد که خبری بیاورد. اما چون خبر آمدن شاهویردی سلطان به گرجستان رسید آن سه‌پادشاه با هم اتفاق کردند.

لوند خان پادشاه کاخت با نامداران گرجستان و قرقره‌خان پادشاه گرجستان و بگرات خان پادشاه باشی‌آچق* هرکدام بیست هزار کس جمع نموده بر سر قرقره خان جمعیت نمودند و جاسوس خبر آورده شاهویردی سلطان خواست که برود سمایان خان گفت پنج هزار کس دارید وایشان

شصت هزار کس دارند و میان الکهٔ ایشان است. خبر از جهت شاه بفرستیم.

شاهویردی سلطان گفت چرا شاه را تصدیع بدهیم، گرجی چه وجود دارد؟

سمایان خان گفت پس شما صبر کنید تا ایشان یک دو منزل پیش تر آیند، و غایبانه شاهویردی سلطان چپری به خدمت شاه فرستاد و به هر قسمی که بود شاهویردی سلطان را نگاه داشت.

اما خبر که به‌شاه رسید در همان روز پیشخانه را بیرون زده روانهٔ گرجستان شد وجاسوس خبر رسانید که شاه می‌آید. چون این خبر به آن پادشاهان رسید از یکدیگر جدا شده هریک به الکه‌های خود رفتند.

شاهویردی سلطان گفت سمایان خان چرا شاه را خبر کردی و مرا نگاه داشتی؟ حال می‌روم و تا آمدن شاه علاج گرجیان را می‌کنم و سمایان خان او رامنع می‌کرد [۵۳ الف] که در این وقت نوشتهٔ شاه رسید و نوشته بود که شاهویردی سلطان پسر عزیز من صبر کن که اینک من رسیدم. شاهویردی سلطان لاعلاج شده صبر کرد.

چون شاه به حوالی تفلیس رسید سمایان خان وشاهویردی سلطان با مردم تفلیس شاه را استقبال کردند وشاه داخل تفلیس شد وبعد از سه‌روز روانه شدند.

اما شاهویردی سلطان چرخچی شده همه جا یک منزل پیشتر از شاه می رفت و گرجیان از آمدن شاه پراکنده شده به جانب باشی آچوق رفتند و شاهویردی سلطان داخل زگم شد.

روز دیگر شاه آمده رعیت زگم شاه را استقبال نکردند. شاه فرمود که کلیسای ایشان را که آن را آلاوردی* گویند خراب کنند. هرچند تیشه وبیل و کلنگ شکستند مقدار یک خشت خراب نشد. شاه فرمود تا اسیر بسیارکردند و هرکس سپاهی گرجی [بود] به قتل رسانیدند.

و جمعی به شاه گفتند که دیری هست و خزانهٔ بسیار در آن دیر هست و از زمان قدیم ساخته‌اند. الا کشیشان دیگر کسی راه نمی‌برد. ازقطمای کشیش را گرفته آوردند. شاه او را مسلمان کرد واحوال پرسید. گفت کسی همراه من کنید. شاه شاهویردی سلطان را همراه کرد. رفتند تا به میان کوهی

رسیدند. کلیسائی دیدند. چون داخل شدند با شمع و مشعل، سلطان [را از] گنبد خالی حیرت گرفت. اما دید که آن جدیدالاسلام پاره‌ای راه رفته سنگی برداشت و سه‌مرتبه به دیوار زد. از آن مغازه صدائی شنید. ازقطما به زبان گرجی حرفی چند گفت. شاهویردی سلطان دید که از آن بدن دیوار دری باز شد وآنچنان تراشیده بودند که معلوم نبود. چون بدان رفتند چهار صفه دیدند و بر هر صفه تختی نهاده وبتی بر بالای تخت، و گنج و گوهربسیار، و دویست نفر کشیشان در آن کلیسا بودند.

سلطان همه را گرفته به خدمت شاه آورد. شاه ایشان را دلالت بر اسلام کرد. ایشان هرزه گفتند. شاه فرمود تا ایشان را به قتل رسانیدند. و آن بت را چنان ساخته بودند که شاه متعجب بماند و دو دانه یاقوت برجسته برچشم آن بت جای داده بودند [۵۳ ب] که قیمت آن خدای تعالی داند.

اما شاهویردی سلطان به شاه عرض کرد که دیدنی جایی است. شاه رفت به آن موضع و آن بت های دیگر را دید و شکست و دویست و پنجاه‌هزار تومان زر وجواهر بود تصرف نمود و فرمود تا آن غار را مسدود ساختند و برگشته تاخت و تالان نموده کسیب بسیار کرده برگردیدند وبه تبریز آمدند.

۲۷

ازدواج اسمعیل میرزا با دختر شاه نعمةالله یزدی

راوی گوید که چون شاه طهماسب از سفر گرجستان برگردید سلطانم بیگم حرم شاه به شاه عرض کرد که می خواهم فرزندم اسمعیل را کدخدا کنم. شاه فرمود که من هم در این فکر هستم، اگر دختری لایق به هم رسد! بیگم گفت دختر نواب شاه نعمت الله یزدی که از مادر باز به اجاق خودمان می‌رسد.

شاه فرمود که اگر می دهد خوب است. بعد از آن شاه فرمود تا نوشته از برای نواب شاه نعمت الله نوشتند که می خواهم سلطان محمد میرزای فرزندم را کدخدا کنم و دختر امیر عبدالکریم پادشاه مازندران * را بگیرم و به فرزندم بدهم.

نرسد کار عالمی به نظام　　　گرنه پای تو درمیان باشد

البته البته حرم و ناموس خود را برداشته زود بیایید که می خواهیم شما در این جا بوده‌باشید. چون نوشته به شاه نعمت الله رسید قدم در حرم گذاشته به بیگم زن خود گفت که شاه چنین نوشته است.

گفت البته دختر ما را می خواهد به زن اسمعیل میرزا دهد. پیشکشها مهیا کرده با حرم و اثاثه روانهٔ تبریز شدند و چون به حوالی تبریز رسیدند شاه ایشان را استقبال کرده به اعزاز تمام داخل تبریز شدند.

بعد از سه‌روز شاه، عبدالله‌خان و شاهویردی سلطان و غیاث الدین منصور را فرمود که بروید به خدمت نواب شاه نعمت الله و از جهت فرزندم اسمعیل میرزا دختر او را خواستگاری نمایید. چون امرا به خدمت نواب آمده عرض کردند در جواب گفت که سرو جان، آنچه در ظاهر و باطن داریم از شاه است. اختیار ولی نعمت دارد وامرا آفرین کردند و برگشته چون به شاه عرض کردند بسیار شاد شد و سلطانم بیگم هم جمعی [٥٤ الف] زنان امرا را فرستاد که از مادر دختر رخصت گرفته و او هم چنین جواب داد.

بعد از آن شاه دین پناه فرمود که سه‌هزار تومان زر نقد و سه‌هزار تومان جواهر و سه هزار تومان اقمشه که مجموع نه‌هزار تومان بوده‌باشد به سرکار نواب شاه نعمت الله بسپارند که کارسازی کند. چون بردند نواب گفت این آرزو دارم که بعد ازمدتی که مرا سرفراز کردند خود آنچه باید کرد بکنم و جهاز درویشانه ای که در کار است مهیا کرده‌ایم، و از صدقهٔ اجاق شیخ صفی الدین اسحق موسوی همه چیز مقدر هست.

چون به شاه گفتند آن حضرت فرمود که کار از جانبین می باید ساخته شود.

بعداز آن مقرر شد که چند مجلس مهیا کنند که یکی از برای امراء و سپاهیان ودیگری‌از برای سادات و علما و ارباب و اهالی و رعیت همه جدا جدا مجلس جشن [گیرند]، هرکس به هرچه راغب باشد صحبت بدارند.

و شاهویردی سلطان زیاد اقلی و عبدالله‌خان استجلو هر کدام با ده‌هزار تن از سپاهیان خود در خدمت باشند، و زنان این دو سردار نیز به دستور هریک با ده‌هزار*زن نیکوکار در حرم به خدمت باشند.

و یک ماه قنادیان و شماعیان نقل و جوارش و اقسام تنقلات و شمعها می ریختند و ده‌هزار کدخدایان تبریز مقرر شد که در خدمت باشند و در ممالک ایران هر جا سازنده و خواننده و اهل عشرتی باشند همه حاضر شوند.

و تخت شاه را در باغ برج که مشهور به باغ میرسیدمحمد بود زدند و در جنب این باغ سه باغ بزرگ دیگر مجلس ساختند و حوضهای بلغار را پر از شربت و شراب کردند.

و امرا مرصع پوش شده و زنان به دستور وپسران آفتاب طلعت با

خاتونان به رقاصی مشغول شدند.

و بر پای تخت شاه صندلی گذاشتند و شاهزاده اسمعیل میرزا نشست شاه فرمود که خلعتی که از جهت فرزندم مهیا کرده‌ایم بیاورند. بوقچه‌ای حاضر ساختند و چون سر بوقچه را گشودند تاجی بود از اطلس سرخ و دستهٔ تاج چهار پارچه لعل بود که بر بالای یکدیگر نصب کرده بودند که سه‌هزارتومان [٥٤ ب] قیمت آن می شد، و چهار دانهٔ الماس که هردانه‌ای پنجاه تومان قیمت داشت، و بیست وچهار دانهٔ زمرد بود که هردانه‌ای سی تومان قیمت آن بود، و بیست وچهار دانهٔ مروارید نیم مثقالی که هردانه‌ای پنجاه‌تومان قیمت آن بود، و دیگر جواهرات* بر آن نصب کرده بودند. مجمل قیمت آن تاج بیست هزارتومان قیمت داشت و آن تاج را بی ساروق به سر می‌گذاشتند و از خزانهٔ علاءالدوله* ذوالقدر به دست شاه‌اسمعیل آمده بود.

و خفتان شاه اسمعیل بود که حاشیهٔ آن را همه جواهر دوخته بودند که در روز عیدها می پوشید. آن را سلطان قایتبای * پادشاه مصر از جهت علاءالدوله فرستاده بود و آن خفتان هژده‌هزارتومان قیمت داشت.

و کمر شمشیری که از سلطان ابوسعید به سلطان [حسین] میرزای بای‌قره رسیده بود و او از جهت شاه اسمعیل فرستاده بود وقیمت آن دوازده هزار تومان می شد.

و بالاپوش شاه طهماسب که از جهت خود دوخته بود، رویهٔ آن زربفت و آستر آن ازسه دانه سمور * و دوازده دانه لعل و مروارید یک مثقالی به عوض دکمه به آن دوخته بودند دوازده هزار تومان قیمت داشت.

وکمر خنجری که شاه طهماسب از جهت اسمعیل میرزا به نه هزار تومان تمام کرده بود - که مجموع آن لباس ویراق هفتادو یکهزارتومان بود و بر سرو بر اسمعیل میرزا کردند.

و در ساعت سعد عقد بستند وجمیع امراء مبارک باد گفتند، و تمام سازنده‌ها و رقاصان بساز و رقص درآمدند، و چون امرا مستان شدند همگی رقص کردند. باز عبدالله خان و شاهویردی سلطان نخواستند که رقص کنند شاهزاده آزرده شد. شاه برخاسته یک دست دست عبدالله‌خان را و یک دست دست شاهویردی سلطان را گرفته رقص کردند. امرا شاباش بنا کردند.

*شاهزاده قسم خورد و گفت نمی خواهم به شما بخشیدم. شاه را بسیار خوش آمد از گذشت شاهزاده و گفت در عوض این شیروان را به تو بخشیدم.

چون شب شد تمام آن باغ و آن سه‌باغ دیگر چراغان شد، هفتصدهزار شمع مومی سمین * روشن کرده بودند سوای فانوس و آتش بازان [۵۵ الف] آتش بازیها کردند که ملک از دریچهٔ فلک سر به در کرده تماشای آن مجلسها را می کردند. چون آخر شب شد شاهزاده را داخل حرم کردند و شاهزاده کدخدا شد.

روز دیگر که از حمام بیرون آمده تمام امرا و کدخدایان و اهل عشرت را خلعت دادند. بعد از آن شاه عالم پناه فرمود که جای برادرم سلطان سلیمان قیصر خالی است و فرمود تا قماش بسیار و جواهرات و زربفت کار عجم آوردند و فرخ زادبیک را ایلچی کرده به جانب روم فرستاد و تا چهل روز به عشرت بودند.

بعد از آن شاه امرا را رخصت داده بروند به خانه‌های خود و زود بیایند، و عبدالله خان رفت به شیروان و شاهویردی سلطان رفت به قره‌باغ و هر یک به الکه‌های خود رفتند.

۲۸

قصد قاسم‌گرایل خان به تصرف شروان و جنگ میان او و عبدالله خان □ درخواست عبدالله خان از شاه برای گرفتن دختر شاه برای پسرش □ مراسم ازدواج پسر عبدالله خان و دختر شاه طهماسب

اما راوی گوید که قاسم گرایل*خان آوازهٔ شجاعت بلند کرده بود و الکه ها را تاخت می کرد و ارادهٔ شیروان کرد. جانی بیک گرایل خان او را منع کرد که به شیروان مرو که عبداللەخان در شیروان است. قاسم خان گرایل خان گفت می روم که خزانهٔ عبداللەخان را، بلکه حرمش را، هم بیاورم و کل شماخی را تاخت کنم. هفتاد هزار غارتگر تاتار برداشته روانه شد.

چون خبر به عبداللەخان رسید آقایان استجلو قاجار را طلبیده صلاح دید. ایشان گفتند ما همه سر درراه می بازیم و پیش مادر آمده گفت همیشه به تو صلاح می بینم. بگوی که در این باب چه کنم؟ مادرش گفت که این عقلی نیست که تو با شش هزار کس به جنگ هفتاد هزار کس بروی. سه‌هزار کس را پیش ما بگذار و سه‌هزار کس را برداشته برو به خدمت شاه و آنچه شاه بفرماید چنان کن.

عبدالله خان دیگر باره آمد پیش امرا و گفت که مادرم چنین گفت، برویم از شاه رخصت بگیریم. امرای استجلو گفتند که امر از شاه است. این بهتر است. دیگر امر از خان است. و خان در دیوانخانه با امرا نشسته بود گفت برویم که از شاه رخصت بگیریم و برخاسته به در آن خلوت رفت. امرا گفتند که آیا خان به کجا رفت؟ چند تن آمدند [۵۷ ب] در پشت پردهٔ خلوت دیدند که عبداللەخان تاج خود را از سر برداشته بر روی صندلی نهاده‌است و پاجفت ایستاده، دست بر سینه و سجده کرد. بعد از آن خود گفت ای عبدالله خوش

آمدی. کجا بودی؟ دیگر خود گفت فدای تو شوم، قاسم گرایل خان با هفتادهزار کس بر سر شیروان آمده است و من سه‌هزارکس‌راباحرم درقلعهٔ شماخی گذاشته‌ام و آمده‌ام که از شاه مدد و رخصت بگیرم و دیگر خود به زبان شاه گفت ای عبدالله جنگ کردی و شکست خوردی و کشته نشدی! دیگر گفت خیرجنگ نکردم. دیگر به‌زبان شاه گفت که حیف که نام عبثی بلند کرده‌ای! دیگر گفت قربانت شوم، آزرده مشو که رفتم، یا کاری کنم کشته شوم و تاج را برداشته برسرنهاد و رنگ برافروخته بیرون آمد. امرائی که در عقب آن خلوت بودند جلدی خود را بر جای خود رسانیدند. خان که آمد گفت که رفتم و از شاه رخصت گرفتم. امرا برخود بلرزیدند.

عبداللهخان سیصد نفر از پسران استجلو را بر سر ناموس بازداشت وگفت که اگر ما کشته شدیم چون خبر به شما برسد بیگم * را با اهل حرم قزلباش برداشته به خدمت شاه روید، و اگر فرصت در رفتن نیابید به نارین قلعهٔ شماخی رفته خبری از برای شاه بفرستید، و خود با پنج هزارو هفتصدنفر به جنگ تاتار روانهٔ دربند شد و چون به نزدیک دربند رسید جاسوس خبر آورد که سپاه قاسم گرایل خان همه غافل‌اند و خبری از شما ندارند.

عبداللهخان گفت ای یاران مردانه بکوشید تا نامی بلند کنیم، و دم صبحی بود که غافل ریختند وجماعت تاتار را بر هم پیچیده در میان دره کوفتند وآن جماعت راپیش انداخته می‌رفتند. بیست هزار کس را کشتند. اما عبدالله بیک نام جوانی بود قوم عبداللهخان بود گفت مبادا تاتار دامنه‌های کوه را بگیرند. عبدالله خان گفت [۵۶ الف] رحمت به عقل تو باد که فکر خوبی کردی. اگر تاتار به این فکر می‌افتادند کار ما بد می شد. پانصدنفر را به عبداللهبیک داده به دامنهٔ کوه فرستاد و پانصدنفر دیگر را به محمدبیک داده به آن دامنهٔ کوه فرستاد. ایشان رفتند و سنگهای عظیم از کوه سرازیر کرده مرد و مرکب تاتار کشته می‌شد.

اما خبر به قاسم گرایل‌خان رسید. سراسیمه شده گفت البته سپاه عظیم آمده است. یا شیخ اقلی است و می خواست که فرار نماید که جوانی قزلباش را اسیر کرده آوردند. قسم به او داد که این سپاه کیست و چه قدر آدم همراه‌اند. او گفت عبدالله خان و پنج هزار و هفتصد نفراند. قاسم گرایل خان

اندک تسلی شد. گفت تو را آزاد کردم و دستش را گشوده چند قدمی که رفت آن جماعت گفتند که ما این را چرا زنده گذاریم که به در رود. یک نفر دست‌و تیغ را بلند کرده که او را به شمشیر بزنند. او سردستش را گرفته تیغ را از دستش به در کرد و بر دوال کمرش نواخت که او را قلم کرد. دیگری پای پیش گذاشت او را هم‌بجهنم فرستاد. دیگری، دیگری، دیگری، تا ده جوان را کشت در حضور قاسم گرایل خان . آخر از چوبهٔ تیر از پای در آمده کشته شد.

اما تا رسیدن قاسم گرایل خان ده‌هزار کس دیگر کشته شدند واز عبدالله خان پانصدنفر زخمی و دویست نفر کشته شده بودند. تاتار زور آورده شده قزلباش داد مردی و مردانگی می‌دادند و عبدالله‌خان گفت ای دلاوران تا درمیان این دره جنگ می کنید کار از پیش می رود. از دره که به‌در رفتیم دور ما را در میان می گیرند و یک تن زنده به‌در نمی‌رویم. قزلباش دانستند که راست می‌گوید. داد مردی می دادند.

اما راوی گوید که چون بیگم دید که پسرش این غیرت کرده فرمود تا آذوقهٔ یک ساله در پایین قلعهٔ شماخی بردند وپسران [٥٦ ب] و دختران کوچک خان را با حرم خان به قلعهٔ گلستان نزد فرهاد بیک غلام خان فرستاد و زنان لشکری که پیر بودند با طفلان پانصدنفر به نارین قلعهٔ شماخی فرستاد و خود با جمعی از زنان قزلباش که پانصدنفرمی شدند و پانصدنفر از کنیزان خود و عبدالله خان تمام گیسوها را در سر قائم کرده اسلحهٔ* طلب نمود و مکمل و مسلح شدند وخودها بر سر گذاشتند و بیگم اسلحهٔ مرصع خان را پوشیده اربابان و رعیت شماخی را طلب نموده گفت من به خدمت شاه به ایلغار می روم تا مدد به شما رسانم. شما مردانه باشید وشهر را نگاه دارید، وآن زنان که همراه بیگم بودند گمان پیش شاه رفتن داشتند.

بیگم ازشماخی بیرون آمده نیم فرسنگ به کنار * رود ارس رفتند که بیگم جلو برگردانیده زنان امراء و آقایان گفتند بیگم خدا برد. بیگم گفت ای یاران در جهان شیرنر هست و شیرماده بود. پسر من با شوهران و پسران و برادران شما به‌جنگ رفته‌اند و لشکر دشمن بسیار است. ماهم می‌رویم و اگر جنگ نشده ماهم سپاهی لشکر می‌شویم، و اگر شده است ما که می رسیم.

قزلباش امیدوار مدد شده داد مردی می دهند و دشمن ذلیل می شود، و اگر عیاذاً بالله شکست خورده‌اند و کشته شده‌اند اینکه تاتار مارا به اسیری می برند کاری کنیم که سالها به داستانها باز گویند. زنان گفتند که حقا که خواهر شاه اسمعیلی،سر ماست و قدم تو و بیگم علم سفیدی تمام کرده بود. چون این راز را فاش کرد آن علم را بلند کرده روانه شدند.

اما تاتار پر زور و قزلباش عاجز شده بودند و نه روی گریز و نه قوهٔ پیش رفتن. اما لاعلاج جان * به‌بهای جنگ می دادند وقزلباش را دوسه میدان اسب* از دره بیرون دوانیدند.

عبدالله خان و آقایان به خدا بنالیدند که در این وقت گردشد و علم سفیدی نمودار شد. عبدالله‌خان گفت «شاه گلدی [۵۷ الف]، شاه گلدی» و به آقایان گفت ای دلاوران این قره‌باغی است که رسید وحال خود را به قاسم می رساند و او را میگیرد یا می کشد و به اسم او این فتح می شود. قزلباش چون دیدند که مدد رسید هر موری ماری شده زدند بر تاتار و تاتار را دست از کار مانده * قاسم گرایل گفت من می دانستم که عبدالله‌خان گمان مدد دارد، و اگر نه چه قدرت داشت که بامن برابری کند.در یک ساعت تاتار را دوانیدند تا به میان دره بیست‌هزار کس پیاده قدم درکوه گذاشتند.

عبدالله خان لشکری را به‌جنگ گذاشت، در نشیمن افتاد و خود برگشته به استقبال. چون پیش آمد مادر را دید با زنان آقایان. پای مادر را بوسیده احوال پرسید. مادر بیان کرد. خان گفت خیمه‌ها را در آن دشت زدند و فرمودآمدند و خان برگشت و چون شب بود دهنهٔ دره را پاس می داشتند.

چون صبح شد دشمن را ندید. در شب همه گریخته‌بودند. از دنبال رفتند تا آن سر دره پانصد کس دیگر را گرفتند. اما از آن بیست‌هزار کس که گریختند دو هزار سوارو هژده هزار پیاده از میان به در رفتند. عبدالله خان فرمود * که یراق و اسب و اسلحهٔ این پنجاه‌هزار کس را جمع نمودند و اسبهای آن گریخته‌ها را نیز گرفتند و هرکدام تاتار که کشته‌شده بودند صدسرخ یا صدوپنجاه‌سرخ در کمر داشتند. آن اسباب را صاحب شدند. مردان قزلباش که به‌خیمه‌ها آمدند زنان خود را دیدند شاد شدند وشکر خدا کردند.

عبداللەخان فرمود هفتاد منار ساختند از کلۀ آدم. یک منار ناتمام ماند. گفتند دویست سر دیگر می‌باید. عبداللەخان فرمود که رعیت شیروان هر که گمان دارید که سنی است او را به قتل رسانیده منار را تمام کنید. چنان کردند و با چنین فتحی داخل شماخی شدند به استقلال تمام، و عبداللەخان اول [۵۷ ب] فتح نامه را نوشته به شاطر داده فرستاد. بعد از آن از مال و اسباب و الشه‌ها * شیروانی و خود و خفتان و زره از جهت شاه جدا کرده و ابدال بیک را ایلچی کرد و گفت برو به خدمت شاه.

ابدال بیک آمده که پای خان را بوسه دهد، و عبداللەخان گفت به زبانی به شاه بگوی که غلامت عبدالله می گوید که می‌خواهم پسرم را کدخدا کنی و دختر خود را به پسر من بدهی. دختر را بستان و همراه بیاور و اگر نیاوری گردنت را می‌زنم. ابدال بیک فکری شد. عبداللەخان گفت چرا ایستاده‌ای. گفت قربانت شوم چکنم، شما می گوئید که اگر دختر را نیاوری ترا می‌کشم، او پادشاه است بلکه ندهد. عبداللەخان گفت می‌دهد و قول سالۀ هم‌بازی می‌کند. * ابدال بیک روانه شد.

اما وقتی که قاسم گرایل خان آمده بود حاکم دربند و مرقابی خبر به جهت شاه فرستاد. شاه آزرده‌شده در فکر بود که مدد بفرستد، یا خود برود که در این وقت فتح نامه را شاطر آورده شاه خوش‌حال شد وصدتومان زر نقد و خلعت به شاطر داد و می خواست که خلعت جهت خان بفرستد.

شاطر گفت ایلچی می آید و اسباب تاتار را می‌آورد.

شاه دوکلمه نوشت که عبداللەخان رحمت خدای بر تو باد! روی تو سفید و مهر کوچک کرده یک دست سراپا پوشیدۀ خود را داد و فرستاد و گفت بگوی خلعت ترا ایلچی تو خواهد آورد و شاطر روانه شد.

بعد از آن ابدال بیک آمده شاه فرمود تا او را استقبال کردند و او این‌قدر پیشکش آورده بود که غلغله در تمام قزوین افتاد.

و بعد از آن ابدال بیک تمام احوال را از آمدن تاتار و خان مصلحت دید. آخر به خلوت رفت وتاج را گذاشت و با شاه گفتگوی * کرد. از اول تابه آخر از برای شاه بیان کرد.

شاه گفت حقا که صوفی ماست. بعد از آن، آن اسباب را به جبه‌خانه

بردند. شاه گفت نه اسب زین مرصع ونه اسب بدوعراقی و نه الشه‌وتاج و ساروق و کمر شمشیر و کمر خنجر وقبای شاه اسمعیل و خیمهٔ شاه جنت مکان که دوازده هزار [۵۸ الف] تومان تمام شده بود با خطاب فرزندی به ابدال بیک داد که ببرد.

وقتی که رخصت گرفت، ابدال بیک می خواست که پیغام را بگوید وقدرت نمی کرد. ایستاد. شاه دانست که [می‌خواهد] حرفی بگوید وحیامانع است. گفت ابدال بیک چرا حرفی که داری نمی گوئی؟

او گفت فدات شوم مرا حد آن نیست.

گفت بگوی.

ابدال بیک گفت که عبدالله‌خان چنین حرفی گفته است.

شاه گفت که تو چه گفتی؟

ابدال بیک گفت من چنین گفتم.

شاه گفت دیگر او چه گفت؟

ابدال بیک این مرتبه به عرق افتاد.

شاه گفت من بگویم؟ وقتی که تو گفتی که بلکه ندهد خان گفت می دهد و قول سالهٔ هم‌بازی می کند.*

ابدال بیک حیران شد و سه‌مرتبه دور تخت شاه گردید و گفت حقا که فرزند مرتضی علی‌ای.

شاه گفت ابدال‌مادختر دادیم و قول ساله هم بازی کردیم، و شاه دستی چند افشاند و گفت آنچه شده‌است بنویس و بفرست. خودباش تا دختر را همراه ببری.

و ابدال بیک رقعه‌ای نوشته فرستاد و بعد از سه‌ماه شاه دختر را کارسازی کرده با مال بسیار وکنیزان وخواجه‌سرایان وسوندوک بیک قورچی باشی همراه ابدال بیک کرده روانه نمود.

چون به کنار آب رسیدند خبر بجهت خان فرستادند. و چون خبر به عبدالله‌خان رسید استقبال کرده به اعزاز تمام ایشان را داخل حرم گردانید. بعد از این به مادر گفت از جهت خاطر تو شاه این بی‌ادبیها را از ما می گذراند. بیگم شاه را دعا کرد.

بعد از آن شهر را قرق کردند از مردان و بیگم با زنان امرا تا در دوازده به استقبال آمدند و آن نازنین را بردند و سه شبانه روز شهر شماخی شهر زنان بود و چراغان و صحبت داشتند. روز چهارم مردان را رخصت شد به شهر آمدن و سه،شبانروز دیگر صحبت مردان بود. عروسیی شد که هرگز نشده‌بود و اگر تعریف کنیم این نسخه داد نمی دهد و عبدالله‌خان سر بلند شد.

* * *

اما راوی گوید که خان روزی بیمار شد و حکیمان [۵۸ ب] بر سر بالین خان آمدند. عبدالله خان از حکیمی پرسید که علاج کوفت من چیست؟

آن حکیم گفته حقنه. *

خان گفت «حقنه نه‌منه ور» به خان عرض کردند.

گفت مرا یا ترا؟

حکیم از ترس گفت مرا.

خان گفت زود باشید و حکیم را حقنه کنید. پس به فرموده آن حکیم را حقنه‌کردند. خان بهتر شد و هر وقت که سر خان درد می آمد می‌فرمود تا آن حکیم را می‌آوردند و حقنه می‌کردند.

۲۹

حرکت و هجوم براق خان ازبک به سوی هرات

اما راوی گوید که چون براق خان شنید که شرف‌الدین‌اقلی در هرات بیمار شده است و شاهزاده سلطان‌محمد از چشم کوفتناک است با چهل هزار ازبک آمده به جانب هرات و چون خبر به محمدخان شرف‌الدین‌اقلی رسید کس فرستاد به غرچستان * نزد قزاق‌خان پسرش که براق‌خان آمده به تسخیر هرات. توسر راه آذوقهٔ آن لشکر را بگیر که از بلخ آذوقه به ایشان نرسد و تاخت کن.

چون خبر به او رسید فرمود لشکری سوار شوند. اما براق‌خان قمش‌اقلان تاتی* را گفت ده‌هزار کس برداشته‌برو برسرراه قزاق خان و او را از سر راه برخیزان یا گرفته بیاور.

[چون] این خبر به قزاق‌خان رسید هزار کس را جداکرد و گفت کوس و کرنا برداشته در محلی که ما در جنگ باشیم شما از جانب هرات بیایید و به نام سموراقلی * خود را بزنید بر آن لشکر.

وقت چاشتی بود که قزاق خان وقمش‌اقلان به یکدیگر رسیدند وجنگ در پیوست و دادمردی ومردانگی می دادند و قمش‌اقلان کمانی به دست گرفته جنگ می کرد که ناگاه به قزاق خان رسیده شصت کند. * خان یک‌پای از رکاب خالی کرده خود را بر زیر شکم مرکب گرفت و در عقب سر قزاق خان جوانی بود آن تیر بر سینهٔ او آمد و زره را بریده از پشتش جست و بر بازوی دیگری آمده ترازو شد.

قزاق خان در همان گرمی قد راست کرده نیزه را بر کمربندش بند کرده او را از مرکب انداخت. ازبکان ریختند. چون خان دید که فرصت بستن نیست نیزه بر پهلویش زده او رابه جهنم فرستاد [۵۹ الف] که در این وقت آن هزارکس رسیدند وچون ازبکان صدای کوس وکرنا شنیدند هزیمت اختیار کردند.

اما آن هزار نفر سر راه را داشتند و ازبکان سراسیمه شده بودند وقزاق‌خان از پی ازبکان می رفت که ناگاه تیری بر اسبش آمده از اسب افتاد. ازبکان بر سرش ریختند و قزاق خان پیاده به جنگ ایستاد و به هر چوبهٔ تیری یکی را می انداخت و سمور * اقلی تکلو از دور دید گمان کرد که خان را به‌تیر زدند. چون خود را رسانید دید که خان پیاده جنگ می کند. خان را سوار کرد وازبک پراکنده شدند وقزاق‌خان نگذاشت که قزلباش ازهم بپاشند. دسته‌شده از دنبال رفت وهزار کس دیگر را کشتندو ازاین ده هزار کس دوهزار زنده به‌در رفتند. آن اسباب را کسیب کرده به غرچستان * فرستاد وخود با پنج هزار تن روانهٔ هرات شد به مدد پدر. *

وقتی رسید که ازبکان دورهرات را درمیان گرفته بودند. درگوشه‌ای پنهان شده کسی را نزد پدر فرستاد که چنین فتحی کرده‌ام. رخصت بده که با براق سلطان جنگ روبرو کنم. محمدخان فرستاده را برگردانید. گفت که عجب از عقل تو فرزند. جنگ خوب است که لشکر کشته نشود. از برای خاطرمن وبه سر عزیز شاه که در شب سپاه خود را برداشته برو به جانب غرچستان * و قلعه را قایم کرده برگرد و چنان کن که بعد از ده روز بیائی و غافل «روزخونی» * بزنی و ما هم از قلعه بیرون آمده علاج دشمن کنیم.

چون این خبر رسید گفت چه کنم! خلاف حکم پدر نمی توانم کرد و برخاست چند فرسنگ راه رفته درکمین‌گاه نشست.

اما خبر کشته شدن قمش‌اقلان و شکست لشکر که به براق‌خان رسید در غضب شده روز دیگر یرش کردند و محمدخان بیمار را در محفه‌ای کرده در بالای برج آوردند و ازبکان بی حیائی کرده تا ده‌هزار ازبک کشته شد و براق‌خان که دید که ده‌هزار ازبک کشته شدند خود سوار شد. ازبکان گفتند شما صبر کنید، اگر ما قلعه را نگیریم آن وقت امر از شماست و آن بیست‌هزار

کس که مانده بودند [۵۹ ب] روی به شهر نهادند و نردبانها در پای هر برجی نهادند وهرنردبانی سی‌چهل نفر بـه بـالا می رفتند وهر چند بیشتر لش می افتاد دیگر می رفتند.

و محمد خان در آن حالت ضعف و ناتوانی به مناجات درآمد و گفت خدایا مپسند که چندین هزار زن و طفلان شیعه به دست ازبکان اسیر شوند و جاسوس خبر به قزاق خان داده بود که ازبکان یرش به قلعهٔ هرات کرده‌اند. آن شیربچه از کمین‌گاه بیرون آمده در این حالت رسید و پانصد پیاده را مقرر کرد که آتش درخیمه و خرگاه ازبکـان زننـد و بـراق خـان نـزدیـک حـصار رسیده‌بود و ازبکان رخنه به حصار کرده بودند و همه پیاده شده متوجه قلعه بودند که نعرهٔ الله اکبر بلند شد و براق خان که شنید برگشت که علاج کند تا ازبکان سوار می‌شدند که پشت به قلعه رو به دشمن صف کشند که قزلباشان هفت هزار کس را انداختند و محمدخان کس فرستاد که فرزند خدا از تو راضی باشد. به‌سرعزیز شاه طهماسب وبه اجاق شیخ صفی که از میان به در رو که کار خود کردی.

قزاق خان لاعلاج از گوشه‌ای به در رفت و براق خان که احوال پرسید گفتند که از میان به‌در رفت و چون به میان خیمه و خرگاه رسیدند دیدند که اسباب ایشان را بر آتش زده‌اند و آتش زبانه می کشد.به هر نوع که بود آن آتش را فرو نشانیدند و فرود آمدند. براق خان گفت دیگر جنگ نمی کنیم، می نشینیم تا آذوقهٔ ایشان تمام شود وبه این امید نشستند.

از قضا شبی براق‌خان مست بود و پسر پیش‌خدمتش تقصیری کرد. او گفت زن طلاق باشم که اگر صباح ترا بند از بند جدا نکنم. پسر با خود گفت این که صباح او را مرا می کشد، چرا من او را در این شب نکشم. نصف شب بود که خنجر بر پهلویش زده براق خان را کشت. چون روز شد کوچم‌خان پسر براق‌خان آن پسر را کشت و در همان روز کوچ کرده به جانب بخارا رفتند.

۳۰

رفتن فرخ زادبیک به ایلچیگری به روم و تشکیل مجلس مباحثه میان علما □ آمدن فرخ پاشا به ایلچی‌گری روم به ایران □ کدورت خاطر پاشایان عثمانی نسبت به قیصر روم

اما در محلی که فرخ زادبیک به ایلچی گری به جانب روم رفت [۶۰ الف] سلطان سلیمان قیصر به جنگ «وندیک» رفته بود و لشکری رضا نبودند. هرچند خواستند که برطرف کنند قیصر قبول نکرد و چون قیصر روم با شاه طهماسب صلح کرده بود امرا با قیصر بد شده بودند. صلاح چنان دیدند دست یکی کرده سلطان مصطفی پسر بزرگ قیصر را پادشاه کنند و چون‌الکهٔدشمن بود صبر کردند که به الکهٔ خود که برسند چنان کنند.

چون فرخ زادبیک... قیصر را دید و سوقات جاخالی دامادی اسمعیل میرزا را گذرانید قیصر مبارک باد گفت. بعد از آن امرای روم گفتند که حال ایلچی را باید کشت تا صلح برهم خورد. مبادا ایلچی خبر به شاه طهماسب فرستد و شاه طهماسب به حمایت قیصر لشکر به روم کشد وبه قیصر گفتند که ایلچی را بکش.

گفت چرا ما او را بکشیم؟ صلح کرده‌ایم و اگر شاه طهماسب مروت نمی کرد یک نفر لشکر ما زنده به روم نمی‌رسید.به جد گرفتند. قیصر لاعلاج شده گفت که به چه بهانه او را بکشم.

گفتند در مجلس علمای ما هستند، حرف دین و مذهب به میان آورند. او گفتگوئی خواهد کرد. بعد از آن او را می‌کشیم.

چون مجلس شد علما حرف مذهب به میان آوردند. ایلچی حرفی نمی زد. قیصر گفت ایلچی بیک می خواهیم بدانیم که دین و مذهب ما بر حق است

یا از شما.

فرخ زادبیک گفت علما بهتر می‌دانند. من ترکم. چه می دانم!

قیصر شاد شد که او حرف دیگر نگفت. دیگر امرا به قیصر اشاره کردند. قیصر گفت می خواهیم از تو بشنویم.

جواب داد که اگر می خواهید من عرضه‌ای نوشته بفرستم به خدمت شاه طهماسب تا چند علما را بفرستد.

دیگر قیصر شاد شد که او این چنین گفت. دیگر امرا سماجت کردند. قیصر گفت نمی شود که حرفی نشنیده باشی، بگوی.

فرخ زادبیک دانست که قصد او دارند. گفت من این قدر می دانم که درمیان اطاق تاریکی هفتادو دو ستون * هست ویکی از آن ستونها طلا است و در پای هر ستون * یک نفر نشسته‌اند و همه‌گمان دارند که ستون طلا را ایشان دارند. تا روشنائی به هم نرسد معلوم نمی شود [۶۰ ب] که آن ستون را کدام یک دارند.

قیصر آفرین کرد وگفت حیف نباشد که این چنین شخصی را بکشند. او را خلعت داده عزت بسیار کرد و از جهت شاه پیشکشهای اعلی و مرکبان شاهی [داد]. بعد از آن گفت خلعت بجهت برادرزاده بفرستیم. چون برادر ما خلعت به پسر داده اما سوار نکرده. ما که عمو باشیم او را سوار کنیم. و امرا خواستند مانع شوند قیصر نامه‌ای نوشت به‌پاشای مصر که پانصد اسب اعلی همراه ایلچی کنند و دوازده مادیان شامی بازین و لجام زر ومرصع و دوازده شمشیر مرصع و دوازده خنجر مرصع با اسلحه،همه دوازده دوازده و زربفت و دق مصری و تحفه‌ها[ی] بسیار، و فرخ پاشای طرانیسی * را با فرخ زاد بیک همراه کرده به درگاه شاه طهماسب فرستاد.

چون آمدند و شاه را پابوس کردند تمام احوالات را به عرض رسانیدند که امرا با قیصر بد شده‌اند ومی خواهند که مصطفی سلطان پسر بزرگ قیصر را پادشاه کنندو قیصر فهمیده رستم پاشا و امرائی [را] که هوادار مصطفی سلطان بودند به خود رام کرده و مصطفی سلطان شنیده از ترس پدر گریخته به توقات رفته است. شاه آزرده شده گفت که برادر از برای خاطر ما قراق* گذرانیده است.

۲۱

حوادث و وقایع روم و قضایای مربوط به سلطان مصطفی □ جنگ میان رستم پاشا و سلطان محمد

اما از قیصر بشنوید که به رستم‌پاشا گفت که [به] همه حال شما این فتنه‌ها را بر پای کردید. حال می باید به هر قسم که باشد سلطان مصطفی را بیاورید به این جانب تا او را گرفته در بند کشیم. ناپاک رستم پاشا وزیر اعظم بود نوشت که عرضه داشت: غلامان حقیقی، رستم پاشا وفلان و فلان به عرض می‌رسانند که موی سبیل پلنگ به خورد پدرت داده‌ایم، روزبه‌روز باریک شده تا یک ماه دیگر بیش زنده نمی ماند. خود را برسان که مباد سلطان بایزید تخت را صاحب بشود و یکی از آقایان را گفت که این عرضه را ببر و اگر احوال پرسد چنین بگوی. آن ناپاک رفت و آن عرضه را برد.

سلطان مصطفی خوش‌حال شده [۶۱ الف] روانه شد. چون آمد و پدر را سلامت دید پشیمان شد. قیصر گفت فرزند چه عجب؟

گفت شنیدم که پدر اندک کوفتی دارد. آمدم که شما [را] ببینم.

قیصر گفت رحمت باد! حقاکه فرزند چنین می‌باید و محبت کرده جا نمود.

سلطان مصطفی در بارگاه قرار گرفت. اما رستم پاشا از ترس جان خود به قیصر گفت او را بکش که گرفتن عبث می‌شود.

قیصر به گفتهٔ آن ناپاک چهل کس را مقرر کرد که در وقت طعام ریختند و آن نونهال آل عثمان را با یک پسرش که همراه او بود کشتند.

اما سلطان‌مصطفی محمد پسرش را در ایل جانشین خود کرده‌بود.

قیصر گفت به رستم‌پاشا که هر جا هست حال پسرش شنیده یاغی می‌شود. او را هم تو علاج کن.

اما سلطان‌محمد که کشته شدن پدر شنید یائی شد. رستم پاشا لشکر برداشته سلطان‌محمد هم لشکر بر سر راه او کشیده یک فصل شمشیر بر سپاه رستم پاشا زد که تعریف باید کرد. رستم‌پاشا مکر کرده از پیش او گریخت و جمعی پاشایان را در کمین نشانیده بود.

چون به کمین‌گاه رسید برگشت و صف بست و سلطان‌محمد در پای علم ایستاده بود و لشکر به جنگ رفتند و سیصد نفر در پای علم او مانده بود که از کمین حسن‌پاشا و علی‌پاشا و داودپاشا و قراجه‌پاشا بیرون آمده دور او را فرو گرفتند. او جاهل و جنگ نادیده خود متوجه حرب شد و چون لشکر بسیار بودند آن جوان را کشتند و لشکرش پراکنده شدند.

آنان که اسم و رسمی داشتند التجا به رستم پاشا بردند. پاشا ایشان را گفت شما را نوکر قیصر می‌کنم و به خدمت قیصر که آمد قیصر او را خلعت داد و عزت کرد.

اما این خبر که به سلطان بایزید رسید نوشت به رستم پاشا که ای سگ نمک به‌حرام! برادر عزیز من چه کرده بود که او را به‌دست آن پیر خرف به کشتن می‌دادی. اگر ذریات * ترا بر نیندازم پس مرد نباشم، و چون نوشته رسید رستم‌پاشا مطالعه کرد. آورد و به دست قیصر داد.

قیصر گفت در جواب بنویس که آنچه برادرت در دل داشت [۶۱ ب] بدان رسید اگر تو هم خللی در دل داری خواهی رسید. چون نوشته به سلطان‌بایزید رسید دانست که به گفتهٔ پدرش نوشته است و گرنه او را قدرت این نیست.

۳۲

یاغی شدن سلطان بایزید نسبت به پدرش و مقاومت سلطان سلیم و جنگ میان بایزید و سلیم و قصد بایزید به آمدن به ایران

پس حسب‌الحکم قیصر شد که احمدپاشای امیرالامراء و فرهادپاشا ذوالقدر با لشکر بسیار به جنگ سلطان بایزید روند.

اما گویند که سلطان‌بایزید ناپاکی بود سنیئی متعصب و این معنی را شنیده بود که سلطان سلیمان پدرش محبتی از شاه دین‌پناه در دل دارد. آن بود که طبل یاغیگری زده ارادهٔ قتل پدر کرد و چون پاشایان بزرگ گردون اثر به جنگ آن عفریت منظر اهرمن دیدار بر سبیل ایلغار بدان دیار روان شدند که سلطان‌بایزید را بگیرند و در زاویهٔ عدم ساکن سازند چون به حوالی قرقونیه * رسیدند سلطان سلیم پسر سلطان سلیمان قیصر که حاکم آن‌جا بود رفیق ایشان شده و درکیزار شهر * در برابر سلطان‌بایزید صف سپاه آراستند. آنگاه فوجی از رومیان جلادت شعار از طرف سلطان بایزید بر سپاه قیصر تاختند و صدای گیرودار در گنبد دوار انداختند. ایشان نیز به مدافعه در آمده آغاز مقابله نمودند و جویهای خون میان معرکه روان گردید.

ز خون هفت دریا برآمد بهم　　　زمین از دگر سو برآورد نم

آن روز از صبح آتش جدال و قتال اشتعال داشت. هژده هزار سوار و پیاده از طرفین کشته شدند.

شب تیره چون شاه خورشید چهر فرود آمد از خنگ سبز سپهر
ندیدند درشب صلاح نبرد که نتوان بهم نیک‌وبد فرق کرد
فرود آمدند از دوجانب سپاه چو شیر ژیان سربه‌سرکینه‌خواه
چو از کوه سرزد بلند آفتاب سر فتنه جویان در آمد ز خواب
تفک جامهٔ * چرخ در نیل زد سنان چشم خورشید را میل زد
[۶۲ الف]

علی‌الصباح مردان هر دو لشکر و گردان * هر دو کشور دست به گرز و خنجر زدند. آن روز سلطان‌بایزید به تیغ خون افشان و سنان ثعبان نشان جنگی نمود که داستان رستم دستان و اسفندیار در طاق نسیان ماند. میمنه و میسرهٔ سلطان‌سلیم و پاشایان را مغلوب کرده چنانکه گریختگان تا استنبول هیچ جا قرار نگرفتند.

اما سلطان‌سلیم با لشکر قلب‌برقلب سلطان‌بایزید حمله آورد و سنگ تفرقه در شیشه خانهٔ[۲] جمعیت ایشان را انداخت. باد نکبت بر پرچم رایت سلطان‌بایزید وزید. سرخویش گرفته به طرف آماسیه گریخت و چون به‌آماسیه رسید سه‌نفر از ملازمان معتبر خود را کشته سرهای ایشان را با عریضه‌ای نزد سلطان‌سلیمان پدر فرستاد.

مضمون آنکه: این جماعت مرا بر مخالفت تحریک نمودند و از دشمنی ناپسندیده که باعث جهل و غرور بود الحال از آن پشیمان گشته انگشت ندامت به‌دندان گزیدم. اگر آن‌حضرت مرا عفو فرمایند و نقوش این جرایم را به‌زلال عفو بشویند سرقدم ساخته متوجه درگاه می‌گردم.

سلطان‌سلیمان چون می‌دانست که او ناپاک و نامرد است عذر او را قبول نکرده بار دیگر سپاه سنگین از روی خشم و کین به‌دفع وی ارسال نمود.

سلطان‌بایزید چون دانست راه فرار پیش گرفته با خود این ماخولیا[۳] پخت که بروم به‌طرف ایران و آنجا به مکر و حیله علاج درویش‌زاده را می‌کنم و او را به‌قتل می‌رسانم و در ایران پادشاه می‌شوم و از آنجا لشکر بر سر پدر کشیده تمام استنبول را مسخر می‌کنم! بدین خیال با دل پر مکر و حیله کوچ برکوچ به ارز روم[۴] آمد.

ایازپاشا که حاکم آن دیار بود یکی از مخصوصان خود را با تحفهٔ بسیار به استقبال آن شاهزادهٔ [۶۲ ب] ناهنجار روان گردانید.

سلطان‌بایزید در آن حوالی نزول نموده بعداز چند روز اسکندرپاشا با چهل‌هزار سوار جرار با مردم بسیار به امر خانگار * به‌ایلغار رسید. بالضروره سلطان‌بایزید کوچ وبنه را در آن نواحی گذاشته با ده‌هزارکس از معتمدان راه فرار پیش‌گرفت و آن سپاه نامدار او را از آن معرکه سالم بیرون آوردند.

اسکندرپاشا با قراحمید تعاقب نموده تـرسید برگردید.

۳۳

آمدن بایزید به دربار شاه طهماسب و حبس‌کردن او در اندرون □ فرستادن ایلچی ایران به دربار سلطان و آمدن ایلچی روم به رسیدن بایزید به تبریز و قزوین □ فرستادن ایلچی از دربار روم به قزوین برای بی اثرکردن فعالیتهای بایزید
فرستادن ایلچی از ایران به سوی قیصر به همراه بایزید و فرزندانش □ کشته شدن ایلچی ایران و آغاز شدن جنگ با عثمانی

اما چون سلطان‌بایزید به ایران رسید حاکم‌ایروان شاه‌قلی سلطان‌استجلو از قدوم او آگاه[شده] شاطری به‌درگاه شاه دین‌پناه فرستاد و چون خبر و عرضه به قزوین آمد و مضمون به عرض شاه دین‌پناه رسید آن حضرت حسن‌بیک ولد الیاس‌بیک را با تحفه‌های بسیار به‌نزد آن شاهزادهٔ بدکردار فرستاد.

و سلطان‌بایزید متوجه درگاه شاه جمجاه گردید و چون به بلدهٔ تبریز رسید امیرغیب‌بیک استجلو که حاکم آن دیار بود به‌اتفاق سادات عظام و نقبای کرام و اشراف و اکابر سوقیه و اصناف از پی‌استقبال بیرون آمده از غلبه و انبوه تمام کوه و دشت فروگرفت. چنانکه در هیچ عید و نوروز مانند آن روز کسی مشاهده ننموده بود و قیصریه و بازارها را آیین بسته بودند.

سلطان‌بایزید داخل قیصریه شده به هیچ جانب نگاه نکرده متوجه میان دو گوش اسب خودبود. بعداز آن در چرانداب * نزول نمود.

اما امیرغیب‌بیک را چیزی معلوم شد که وی را دل صاف نیست و اندرونهٔ * سیاه دارد. همان دم احوالات و بینائی خود را عرضه‌ای نوشته به دربارشاه فرستاد و سلطان‌بایزید نیز روانه شد.

اما چون خبر رفتن بایزید به قیصر رسید نامهٔ محبت اسلوب قلمی نموده با تحفه‌های لایق با سنان‌پاشا که سابقاً گرفتار شده‌بود و شاه [۶۳ الف] دین پناه او را آزاد کرده‌بود به‌خدمت شاه طهماسب فرستاد.

اما سلطان‌بایزید که به‌حوالی قزوین رسید معصوم‌بیک‌صفوی که وکالت شاه را داشت با اعاظم امرا مثل سیدبیک‌کمونه* و سوندک بیک قورچی باشی و علیقلی‌خلیفه مهردار * به استقبال مبادرت نمودند.

سلطان بایزید با جنود چون سد سدید همه با اسلحهٔ جنگ و تبر* و شمشیر و تفنگ و با اسبان تازی به میدان قزوین در آمدند و در دل داشت که در روز اول کار شاه را بسازند.

شاه دین‌پناه با وجود آنکه عرضهٔ امیر غیب‌بیک را خوانده بود و کینهٔ بایزید را معلوم کرده‌بود هیچ احتراز ننموده سپاه را در جایگاه گذاشته با قورچی باشی و حسین‌بیک قورچی کمان و دوی دیگر از مقربان اصلاً از غلبهٔ ایشان اندیشه ننموده، سلطان‌بایزید را که چشم بر جمال جهان‌آرای آن سرور افتاد به قدرت ایزدی و ولایت شاه مردان هیبتی و وهمی بر دلش کار * کرد که نزدیک بود که مدهوش شود. از سمند خوش رفتار به زیر آمده با شاه‌دین‌پناه مصافحه نموده آنگاه به اتفاق به‌درگاه در آمدند و در جنب یکدیگر قرار گرفتند.

بعداز چندروز شاه‌طهماسب جشن عظیم در همان میدان ترتیب داده سلطان‌بایزید را طلب نمود و اعزام و احترام او به جای آورد و امراء و مقربان او را در محال مناسب جای داد و بعداز اکل و شرب قرب ده‌هزار تومان از نقد و جنس بدو کرم فرمود و در این وقت نامه و ایلچی قیصر رسید.

شاه از جهت درخواست گناه بایزید نامه‌ای به قیصر نوشت. سقال اقلی* قاجار را همراه سنان‌بیک که از نزد قیصر آمده بود روانهٔ خدمت سلطان‌سلیمان گردانید و ارشی‌آقای ذوالقدر را * مصحوب دوراق بیک روانهٔ خدمت سلطان‌سلیم [۶۳ ب] برادر سلطان‌بایزید گردانید و نوشت که از جهت خاطر ما باید که زنگ مخاصمت از آیینهٔ خاطر جان بین زدوده شود.

و در اثنای این حال سلطان‌بایزید ازطریق صواب* به‌در رفته خواست که به‌دست دوستی ریاض دشمنی را سیراب گرداند و در شراب اخلاص زهر نفاق به‌مذاق رساند. قرااغرلو* و محمودبیک‌چرکس که از محرمان آن ناکس بودند عذر آن غدار را به عرض شاه دین‌پناه رسانیدند.

سلطان‌بایزید بر آن اطلاع یافته در شب ایشان را به قتل آورده به

واسطهٔ آن رسوا شد.

و روزی [که] شاه‌دین‌پناه با سلطان‌بایزید در باغ می‌گردید عرب‌محمد که در خدمت بایزید بود خود را به شاه رسانیده آهسته گفت واجب‌العرضی دارم. نواب اعلی او را به دیوانخانه وعده نمود.

سلطان‌بایزید از این خبر یافته آن فقیر را هم به‌قتل آورد. چون شاه‌دین‌پناه از قتل او اطلاع یافت بالضروره به فکر دفع ایشان افتاد. چون اثر ملال آن حضرت بر همگنان ظاهر گشت نماز شام جمعه عوام بر در خانهٔ بایزید هجوم آوردند و آغاز طعن‌ولعن کردند و سنگ بر در و بام او انداختند.

هر چند این معنی موافق مزاج اشرف نبود چون امر بی‌اختیاری واقع شده بود دیگر بر آن جماعت اعتماد نماند. بنابر این صباح روز جمعه بعضی از امرا به منزل او رفته وی را به دستور مقرر با فرزندان به دولتخانه آوردند و در عصر آن روز مسلوب‌الاختیار ساخته ملازمان مفسد او را مثل لله‌پاشا و فرخ‌پاشا و سنان‌بیک‌میرآخور و عیسی‌خان و خواجه‌عنبر و غیرهم را به قتل آوردند، و عوض‌خان پسر بزرگ بایزید را به حسن‌بیک و سلطان محمود را به معصوم‌بیک و سلطان محمد را به قورچی باشی و سلطان عبدالله را به میرسیدشریف سپردند وسلطان بایزید را در اندرون دولتخانه حبس * کردند و قورچیان برو گماشتند.

در این وقت خبر رسید که از جانب سلطان‌سلیمان مقدم ایشان علی‌پاشای حاکم مرعش * و حسن‌آقای قابچی‌باشی که از جملهٔ [٦٤ الف] محرمان و معتمدان اوست می‌آیند با هفتصد و شش‌نفر و تنسوقات مرصع آلات چون کمر خنجر و کمر شمشیر و اقمشه‌های نفیس فرنگ، و بسیاری از نفایس آورده بود. چون فروذ آمدند امرای کبار جمعی به‌دیدن ایشان رفتند.

بعد از چند روز شاه‌دین پناه دربارگاه همایون که غیرت فزای طارم گردون بود نشسته و درگاه جهان‌پناه را به فروغ طلعت چون آفتاب آراسته بود و امرای حضرت و ارکان دولت در محل خود آرام گرفته علی‌پاشا و حسن‌آقا را به اعزاز و احترام تمام آوردند.

شاه‌دین‌پناه با ایلچیان به آیین پادشاهان ذوی‌الاحترام ملاقات تمام نموده

به صیقل کلمات محبت‌آمیز و الفاظ * مودت‌انگیز زنگ اندوه از مرآت خاطر ایشان بزدود و [پس از] فراغ مجلس طعام به اعزاز و احترام به وثاق خود معاودت نمودند.

و بعد از چندماه خسرو عالیجاه اسبان تازی رفتار با زینهای زرنگار و خلعتهای فاخر و انعامهای وافر ارزانی داشت و جعفربیک استجلو را که در سلک امرا منتظم بود به ایلچی‌گری همراه ایشان به روم فرستاد و کتابتی که به خط حضرت قیصر به شاه رسیده بود جواب آن را شاه‌دین پناه خود نوشتند و چون در میانه شرط شده بود که هرکس از جانبین بیایند باز فرستند بنابر این سلطان بایزید را با فرزندان داده به خدمت قیصر فرستاد.

آورده‌اند که چون او را با فرزندان نزد پدر بردند همه را به قتل رسانید، «پنج کم از زمرهٔ عثمانیان.»

اما چون جعفربیک به خدمت قیصر آمد جماعت غمازان در میانه مفتنی‌ها کردند تا محلی که او را در نظر قیصر پاره‌پاره کردند، و این خبر که به شاه عالم پناه رسید بسیار آزرده شده از آن سبب در میانه نزاع به هم رسید.

و دیگر خبر رسید که جمع پاشایان دست بازیها می‌نمایند. شاه‌دین پناه نیز دلاوران شیر شکار و قزلباش نامدار و امرای طرفین را مرخص ساخت که به دست بازی در آیند. تا فتنه بالا گرفته.

در این حال خبر به شاه رسید که خونگار با دریای لشکر عزم* گرفتن بغداد دارد. شاه دانست که جماعت رومیان بی‌ایمان این فتنه راست نموده‌اند. [٦٤ ب] صلاح دولت را چنان دید که گناه را بر قیصر ثابت کند. حکمی نوشته چپری را نزد ولی محمدخان شرف‌الدین‌اقلی که والی بغداد بود فرستاد که بزودی بغداد را خالی کن و بیا.

ولی محمدخان حسب‌الفرمودهٔ شاه عالمیان بغداد را گذاشته بیرون آمد و کلید بغداد را به بداق‌بیک ملازم خود داده نزد سلطان سلیمان فرستاد. اما جسر را بریده روانهٔ درگاه عالم پناه شد و چون کلید قلعه به سلطان سلیمان رسید خوش حال و خرم به بغداد آمده در آنجا قشلاق کرد.

۳۴

متوجه شدن سلطان سلیمان به سوی آذربایجان □ آمدن شاه طهماسب به حمن سلطانیه □ جنگ با عمانی در درگزین وکشته شدن محمد پاشا □ آمدن شاه طهماسب از وان به سوی ارجیش □ کشته شدن ابراهیم پاشا و رفتن شاه طهماسب به بغداد وکربلا و نجف

اما چون سلطان سلیمان از ضبط بغداد فارغ شده متوجه به‌جانب آذربایجان گشت و شاه‌دین پناه که آیینهٔ رای جهان آرای او به صیقل تأیید الهی جلا یافته بود فتح را در نظر کیمیا اثر دیده روانهٔ سلطانیه شد و به درگزین آمد و درآنجا امیرسلطان روملو و چراغ سلطان استجلو را به قراولی به جانب سپاه روم فرستاد. ایشان به قریه دمهٔ درجزین به اردوی قیصر رسیدند.

رومیان از غروری که داشتند و زیاده ازحد بودند و اندک مزدمی را دیدند برایشان تاختند و ملازمان چراغ سلطان اکثر فرار نموده چنانکه بر عقب نگاه نکردند، و ملازمان امیرسلطان که دویست‌نفر بودند جنگهای مردانه کردند و امرا اسب بر رومیان تاخته بسیاری را از پای درآوردند و سرهای ایشان را از بدن جدا کرده نزد شاه دین‌پناه آوردند و از نامردی که ایشان‌را بود تعاقب نکردند.

چون سلطان‌سلیمان آگاهی یافت که فوجی اندک از سپاه قزلباش این نوع جنگی کرده‌اند بر خاطر او گران آمده بر آشفت و امرای خود را سرزنش کرده که دویست‌نفر قزلباش را نتوانستید گرفتن، چگونه آن حضرت را جواب خواهید داد؟

بعداز آن محمد پاشا‚سنان پاشا را ده‌هزار کس داده به‌طلب آذوقه فرستاد و این خبر که به شاه رسید بهرام‌میرزا با چهار هزار نامدار را خاسته به حرب او روان شدند و چون به‌حوالی قلعهٔ ارجیش * رسیدند جنگ واقع شد. محمد

پاشا در آن حرب دانست که کاری نمی‌سازد و طبل بازگشت نواخت و لشکر [۶۵ الف] در برابر یکدیگر قرار گرفتند و محمدپاشا خبر از برای قیصر فرستاد که بهرام‌میرزا آمده‌است با طایفه‌ای سرخود گذشته. اگر مددی فرستادید ممکن نیست که او را با لشکرش علاج کنیم، والا دمار از سپاه من برآورد.

قیصر چون از این حال مخبر شد حاجی‌پاشا و یحیی‌بیک امیرسنجاق را با جمعی کثیر به مدد او ارسال فرمود. جاسوس این خبر به شاه عالم رسانیدند. شاه بداق‌خان قاجار [را] با جمعی دلاوران جرار از عقب شاهزاده فرستاد.

اما چون آن شب در گذشت آن دو لشکر از جای درآمده بر هم ریختند و بهرام‌میرزا چون شعلهٔ آتش سوزان بر سلک جمعیت آن ناپاکان زده برهم سوخت و در دو حملهٔ گرم شکست به آن سپاه افتاد. محمدپاشا وقتی خبردار شد که علم سرنگون * شده هزیمت در میان رومیان افتاد و بهرام‌میرزای شیر از عقب آن دوان تاخت تا ربع فرسنگ که رفت [به] محمدپاشای شکست خورده دچار شد. چنانکه گفته‌اند.

وقت ضرورت چو نماند گریز　　　دست بگیرد سر شمشیر تیز

محمدپاشا لاعلاج شده سر راه بر بهرام‌میرزا گرفت و آن شاهزادهٔ عالی تبار نیز برو حمله کرد. محمدپاشا نیزه‌ای حوالهٔ شاهزاده کرد. شاهزاده نیزهٔ او را به شمشیر قلم کرده چنان بر روی کتفش نواخت که از زیر بغلش سر کشیده سپاه قزلباش در غارت لشکر رومیه مشغول شدند که در این حالت حاجی پاشا و یحیی‌بیک امیرسنجاق رسیدند.

شاهزاده بر آن جماعت حمله کرد و آن جماعت سی‌هزارنفر بودند همه تازه زور، و سپاه شاهزاده مانده و زخمدار بودند. با وجود آن حال داد مردی و مردانگی دادند. اما کاربر ایشان تنگ شده که در این اثنا بداق خان قاجار رسید و بر این جماعت حمله‌آور شده طایفهٔ رومیان راکندند از جای و تا نیم فرسنگ بر عقب دوانیدند و بهرام‌میرزا خود را به حاجی‌پاشا رسانیده با هم در آویختند و شاهزاده به ضرب تیغ آبدار او را به قتل رسانید و یحیی‌بیک بر

جانب بداق‌خان حمله کرده تیغ را حوالهٔ تارک بداق‌خان کرد. بداق‌خان سر و دستش را گرفته تیغ از کفش کشید. و کمر زنجیرش را گرفته از صدرزین مرکب [٦۵ ب] ربوده بر سر چنگ [مشهود] عالم ساخت.

راوی گوید که از وقت ظهر * تا عصری که آن جنگ بود بداق‌خان یحیی‌بیک را بر سر جنگ داشت تا شکست بر لشکر رومی افتاد. پاره‌ای راه تعاقب نموده آنگاه برگشته او را در پیش روی شاهزاده برزمین زد و دست و گردنش را بربست و پیش آمده رکاب شاهزاده راببوسید و شاهزاده او را نوازش بسیار کرد. پس مال و اسباب رومیان را با سر و اسیر بسیار و سر محمدپاشای بن‌سنان‌پاشا بر سرنیزه به‌خدمت شاه دین‌پناه فرستاد. چون خبر قتل محمدپاشا به قیصر رسید خلاصهٔ لشکر خود را همراه ابراهیم پاشا کرده به‌جنگ بهرام‌میرزا فرستاد. اما شاهزاده آمد تا به قلعهٔ ارجیش * رسید.

پاشای مذکور با چهل‌هزار کس رسیدند و چنان جنگی واقع شد که کسی یاد نداشته باشد و همه‌جا لشکر شاهزاده زیادتی می‌کردند تا شب بر سردست در آمد دست از جنگ کشیدند و جاسوس خبر به شاه عالم رسانید. آن شهریار کامکار ایلغار نموده از پای قلعهٔ وان روی به جانب ارجیش * روان شد.

اما روز دیگر که صف جدال از طرفین آراسته شد و از دو طرف حمله‌آور شدند ابراهیم‌پاشا چون افراسیاب ترک بود حمله بر سپاه بهرام‌میرزا کرده سپاه قزلباش را بر عقب دوانیدند و نزدیک هزیمت شده بود که در این اثنا رایات نصرت‌آیات شاه طهماسب از طرف وان نمودار شد و از صدمهٔ قزلباش رومیه روی به هزیمت نهادند.

شاه مشخص نمود که لشکر ابراهیم پاشا فراری شدند وکوهی عظیم در یک جانب واقع بود. شاه عنان بگردانید از میان آن درهٔ کوه، با وجود آنکه راه بسیار سخت بود از آن راه صعب عبور نموده از آن طرف کوه به آن گروه با شکوه رسیدند و در آن زمان دوهزار سوار به‌ملازمت شاه عالی تبار بودند که از آن دره گذشته بودند. جمعی از بزرگان رومیه ابراهیم‌پاشا را گفتند از طرفی به‌در می‌باید رفت که سپاه ما حالا طاقت صدمت و صولت آن حضرت ندارند.

خنجر تیز زبانی که در آید به سخن   کلماتش همه بر صفحهٔ ابدان باشد

[٦٦ الف]

او قبول نکرده از خوف عساکر ظفرنشان ینکچریان را در پیش صف باز داشت و یسال بسته درصدد قتال و جدال بودند.

در آن اثنا بداق‌بیک وکیل ذوالقدر به رهنمونی و توفیق پرورگار از میان آن قوم بسیار فرار کرده به بساط بوسی مشرف گشت و شرف نجات یافت. پس در رکاب شاه دین‌پناه دست بر تیغ کین برده بر سپاه رومیه حمله کرد و در نظر اشرف روی به روی ابراهیم‌پاشا کرده و هر دو بر یکدیگر حمله کردند.

و در آن حال بداق‌بیک مذکور چنان ضربتی بر فرق ابراهیم‌پاشا زد که تا میان سینه‌اش بر هم شکافت و از آن سبب شکست بر لشکر رومیان افتاد [و] منهزم شدند.

شاه چنین فتحی کرده اسباب رومیان را تمام به بداق‌بیک و مردمش بخشید و او را ذوالقدرخان خطاب داد و بهرام‌میرزا با بداق‌خان خلعت داده به توفیق کردگار الکای‌وان و ارجیش * و بدلیس * و غیرهم مفتوح شد و حکومت آن دیار را و کوتوالی آن حصار را به احمدسلطان صوفی‌اقلی شفقت نمود.

و چون خبر به قیصر رسید سوای فرار چارهٔ دیگر ندیده روانهٔ استنبول شد که این مرتبه سپاهی برداشته و آذوقهٔ بسیار و ولایت ایران را خراب کند.

و چون خبر به شاه رسید جمعی از دلاوران ارادهٔ آن داشتند که تعاقب رومیان نمایند شاه مانع شد. فرمود که آرزوی زیارت شاه نجف وکربلای معلی داریم. از عقب سلطان سلیمان رفتن ماحصلی ندارد و عازم بغداد شدند.

۳۵

منوجه شدن شاه طهماسب به بغداد و فتح آنجا □ بازگشت شاه طهماسب به عراق عجم

پس شاه‌دین‌پناه با لشکر نامحدود و سپاه نامعدود که مهندس عقل از شمار آن عاجز آید و مستوفی فهم از حساب آن حیران گردد متوجه بغداد گردیدند و در هر منزلی فوجی سپاه بحر جوش رعد خروش به ملازمت رسیدند و شرایط نیاز و نثار به تقدیم می‌رسانیدند.

و در آن اوان آفتاب [٦٦ ب] عالمتاب سایه به برج سرطان انداخته بود و از شدت حرارت بسیط زمین بساط آتشین می‌نمود، و یاقوت در رحم کان از حرارت هوا می‌گداخت، و سنگ ریزه در قعر آب به آتش خورشید لعل مذاب می‌ساخت.

چنان آفتاب آتش افروختی زتابش زبان در دهان سوختی
چرنده درآن سوزناک آفتاب همی گشت با روغن خود کباب
سمندر کزو آتش افروختی * اگر سوی آب آمدی سوختی

و چون شاه‌عالی‌تبار به تأیید پروردگار در حوالی بغداد نزول کرد عساکر گردون مآثر گرد حصار درآمدند.

اما قیصر که بغداد را مسخر کرده بود به ذوالقدر پاشا داده بود. ذوالقدر به مشتی بی‌اعتبار مغرور گشته کفران نعمت آن خاندان ظاهر ساخته که سابقاً در خدمت شاه‌جنت‌مکان شاه‌اسمعیل بوده، پس خیال محال و فکر

جنگ و جدال با خود قرار داده هر روز سپاه دشمن سوز به مخالفان بد روز محاربه می‌نمودند.

بعداز چند روز علی‌بیک نبیرهٔ صوفی خلیل موصلو و برادرش احمد بیک که ملازم ذوالقدر بودند در روز پنجشنبه سیم‌شوال به‌یاری پروردگار بر سر آن نابکار رفته به ضرب شمشیرآبدار سر ذوالقدر را جدا کردند و به پایهٔ اعلی آوردند و بغداد مفتوح گشته ملازمان ذوالقدر از غایت اضطرار خود را بردجله زده از ممر آب به آتش دوزخ پیوسته و بعضی اسیر سر پنجهٔ تقدیر گشتند.

شاه دین‌پناه علی‌بیک را که سابقاً حاکم بغداد بوده امارت را به او داد. علی‌بیک التماس نمود که [به] ولی محمدسلطان شرف‌الدین‌اقلی دهند که از من نمی‌آید. ولی محمدسلطان چند سال قبل از این حکومت بغداد کرده بود و آن حضرت درکمال عظمت به‌جانب شهر روان شده رایت نصرت شعار در ضمان عنایت پروردگار به دارالخلافهٔ بغداد درآمده پرتو انوار معدلت شاهی براطراف آن ولایت تافته و آفتاب عنایتش سایهٔ مرحمت برفرق رعیت آن مملکت انداخته، منادی کردند که هیچ آفریده مزاحم و متعرض مسلمانان نشود. ایلچیان [۶۷ الف] حکام اعراب به رسم تهنیت فتح بغداد آمدند و تحفه‌های لایق و پیشکشهای موافق به‌نظر کیمیا اثر گذرانیدند.

شاه دین‌پناه پس از تسخیر عراق عرب و زیارت حضرات رایات آفتاب اشراق به‌اطراف عراق عجم بر افراخت.

۳۶

تعیین امیرنعمت‌الله حلی-قوام‌الدین حسن به صدارت □ حرکت شاه طهماسب به خراسان □ هجوم عبدالله خان به فراه و هرات و فرار از آنجا

هم در این سال شاه‌دین‌پناه امیرنعمت‌الله‌حلی را با امیرقوام‌الدین حسین درمنصب صدارت شریک ساخت و ارادهٔ خراسان کرد، چرا که عبید[الله]خان علم عزیمت به‌جانب فراه برافراخته بود و احمدسلطان افشار که از قبل شاه‌دین‌پناه حاکم آن دیار بود در قلعه متحصن شده عبید[الله]خان قلعه را دایره‌وار در میان گرفته، بعداز چند روز معلوم کرد که گرفتن آن حصار از مردم افشار خالی از اشکالی نیست، طبل مراجعت کوفته به هرات آمده بعداز چندروز که اوقات در آنجا گذارنید خبر توجه شاهی شیوع یافت که در بیست‌ویکم شهر ذی‌حجه از کاشان بیرون آمده‌اند. چون عبید از جاسوس سخن صریح شنید از ظاهر هرات بر عقب نشسته متفکر شد که دیگر ناامید چون برگردد.

راوی گوید که قبل از آمدن سپاه ازبک شاهزاده سلطان محمدمیرزا منتشاسلطان را که حاکم مشهد مقدس بود و ذوالقدرخان [را] که حاکم نیشابور بود طلبیده بود. در این وقت آن دو نامدار عالیمقدار با سپاه جرار شیرشکار به مدد شاهزادهٔ عالی‌تبار رسیدند. چون به یک منزلی هرات رسیدند و آن دو سردار بیکدیگر رسیدند جاسوس ذوالقدرخان خبر داد که از آوازهٔ شاه‌جم‌جاه ازبکان خراسان [متواری] شده از ظاهر هرات* برقفا رفته‌اند و عزم رفتن دارند.

ذوالقدرخان دلاور به منتشا سلطان گفت که اگر ما یک مردی بکنیم و

دستبردی به این جماعت نماییم چون می‌شود؟

منتشاسلطان گفت که به سر عزیز شاه که من هم در این فکر بودم. پس آن دو خان عظیم‌الشأن سران سپاه را طلبیده احوال را بگفتند و همه را مژده‌ها دادند که بکوشید که نام نیکو در جهان از شما بماند و بعد از این حرب همه را تربیتها خواهم نمود و آنچه مطلوب باشد به اقبال مرشد به فعل خواهد آمد.

پس هریک از آن دو سپاه [۶۷ ب] که مجموع هژده‌هزار دلاور بودند، ده‌هزار از منتشاسلطان و هشت‌هزار از ذوالقدرخان به هم همقسم شدند که تا جان در بدن ایشان بوده باشد از هم روی گردان نشوند. پس صبر کردند تا شب دیوچهر بیمهر زنگی کردار برسر دست درآمد و پاسی درگذشت. همه مکمل شده تنگ و زیر تنگ مرکبان را به تنگاتنگ درکشیدند و سوار شدند و روی به جانب لشکر ازبکان روان شدند.

اما خانان اسباب و اثاثه‌ای که داشتند همه کارخانجات و غیره را به جماعتی از غلامان * دادند و روانه به‌جانب هرات کردند که اگر قضیه‌ای بر سرایشان آید اثاثهٔ ایشان به‌دست خصم نیفتد.

القصه آن دلاوران در وقتی به حوالی ازبکان رسیدند که ایشان درکار سازی بودند که شتران را بارکنند که در این وقت منتشا سلطان و ذوالقدرخان چون شعلهٔ آتش سوزان بر آن دنبکیان* حمله کردند و نعرهٔ «علی‌ولی‌الله» کشیدند و شمشیر قتل بر آن سگان جهنمی گذاشتند.

و عبیدخان در آن شب تار از نکبت‌سرا بیرون آمده چنان واهمه‌ای در دلش پدید آمده‌بود که به شرح راست نیاید. به خاطرش رسید که مگر شاه‌دین‌پناه است که رسید. چرا که شنیده بود که شاه ایلغار به ایلغار و کوچ بر کوچ می‌آید. آتش درنهاد آن بدنهاد افتاده لشکری را در حرب حریص ساخته و به دام شمشیر غازیان انداخت و فرمود که علم را در بلندی بردند و بازداشتند و گفت نیکو محافظت علم بکنید که من خود مباشر حرب می‌شوم، و دم صبحی بود که از میان سپاه بیرون آمده راه بخارا را در پیش گرفته همچون برق لامع از میان به در رفت.

و دلاوران جنگجوی روز دیگر وقت چاشتی بود که علم عبید را سرنگون ساختند و بسیاری [۶۸ الف] از آن سپاه را به قتل رسانیدند.

و چون ازبکان از هزیمت عبید مخبر شدند متفرق گشتند و منتشاسلطان و ذوالقدر خان چنان فتحی کرده متوجه هرات شدند.

و این خبر که به شاهزاده رسید با محمدخان از شهر به عزم * استقبال بیرون آمده آن دو خان نامدار را سربلند ساختند و فرستادند. در آن مکان حربگاه چندان مال و اسباب و خیمه و سراپرده و اسب و استر و شتر آوردند که از عدد و شماره بیرون بود و فتحنامه با سرهای جماعت نامی ازبک بهخدمت شهریار کامکار ارسال نمودند و در حوالی طبس بهخدمت شاه رسید.

شاه آفرین بسیار به آن دلاوران کرده خلعتها واسب و کمر خنجر و شمشیر مرصع با استمالت نامه جهت ایشان روان کرد.

۳۷

سرآمدن عمر بابر و شاه شدن همایون □ داعیهٔ سلطنت داشتن محمدزمان میرزا و خواستن کمک تا به خراسان حمله کند □ جنگ همایون با محمدزمان میرزا و محبوس شدن و فرار محمدزمان به

اما بابر [پاد] شاه‌بن‌عمرشیخ شاه‌بن‌سلطان ابوسعیدبن‌میرزا محمدبن میرزا میرانشاه‌بن‌صاحبقران امیر تیمور گورکان انارالله برهانهٔ آن حضرت باعلو همت و منزلت و کمال عقل و فراست * و فهم و کیاست سر آمد سلاطین دودمان امیرتیمور گورکان هر سال مبلغ هژده هزار تومان تبریزی به رسم سیورغال * به ارباب استحقاق شفقت می‌فرمود. هر کس که از جانبی به آن جانب تردد می‌کرد از محتاجان و صاحب تاجان از عالم و جاهل و قابل و ناقابل به مراد و مقصود مراجعت می‌نمود. مدت عمرش چهل ونه سال و ایام سلطنش سی و هشت سال [بود و] مملکتش در اوایل پادشاهی ولایت فرغانه * و سمرقند. *

و بعداز آنکه ماوراءالنهر از تصرفش بیرون رفت به امداد پادشاه جنت‌مکان شاه اسمعیل بهادرخان ولایت قندهار و اگره و لاهور [۶۸ ب] و کابل و دهلی و بدخشان درتصرفش بود و در اگره فوت شد همایون پادشاه بر جایش بر سر سلطنت نشست.

چون خبر فوت بابر پادشاه به محمد زمان میرزای بن بدیع‌الزمان میرزای‌بن‌سلطان حسین‌میرزای بای‌قره* رسید در بندر گنگ داعیهٔ سلطنت نمود و جمعی مردم جاهل بر سرش جمعیت نمودند، سکه به نام خود زده به قرب سی‌هزار نفر بر سرش گرد آمدند.

و چون این خبر به شاه‌عالی‌تبار همایون شاه رسید از اگره سان‌سپاه داده

پانزده‌هزار مرد جنگی جمع شده روانهٔ کنار آب گنگ شدند و از آن طرف محمد زمان میرزا که شنید با سپاهی آراسته به عزم بیرون آمد و در حوالی آب گنگ به هم رسیدند.

همایون شاه نامهٔ محبت‌آمیزی به وی ارسال داشت و او را به نصایح نیکو یاد نمود و وعده‌ها فرمود. چون نامه رسید محمد زمان در جواب نوشت که اگر خواهی که من اطاعت کنم امداد با من باید کرد که سپاه عظیم برداشته به جانب خراسان در حرکت آییم و ولایت موروثی خود را که بگیریم کاری به هندوستان نداشته باشیم و داعیهٔ پادشاهی * من در این ولایت نه از جهت مخالفت آن حضرت است! مدعا آن است که لشکری فراهم آورده بروم و هرات را بگیرم و از آنجا عزم آن دارم که تمام ایران را مسخر کنم و درویش زاده‌ای چه وجود داشته باشد که مذهبی اختراع به هم رساند و تمام ولایت موروثی * ما را متصرف شود! بروم و او را علاج کرده آن وقت اگر شما را نیز مهمی باشد از من فیصل‌پذیر * خواهد شد.

چون جواب این چنین به نواب همایون شاه رسید آن چنان بخندید و گفت بر ما ظاهر شد که محمدزمان را خللی در دماغ پدید آمده است. [۶۹ الف] چرا که عاقل این قسم هذیانها نمی‌گوید. جمعی ابلهان که در آن مجلس حاضر بودند و جانب محمد زمان را داشتند عرض کردند که حق به جانب او است املاک موروثی * جد او در دست قزلباش است. اگر آنکه شما او را دریابید و امداد نمایید ممکن است که در مسند شهریاری قرار گیرد و این نام نیک از شهریار جهان و قبلهٔ عالم در جهان شهرت یابد.

همایون شاه زهر چشمی درکار آن جماعت کرده همه فرو بماندند و گفت اگر محمدزمان مرد باشد تا زنده است باید که نیکوئیهای نواب‌خاقان سکندرشان جنت آشیان‌را فراموش نکند و اگر من نیز فراموش کنم که آن حضرت علیه‌الرحمه همراه با بابرشاه پدرمن چه امدادها نموده‌اند مثل او باشم. طریقهٔ انسانیت آن‌است که تا زنده باشم دم از محبت فرزندان آن شهریار زنم. او سرش را بر سنگ زده که این نامعقولها را گفته است. پس فرمود تا دوال بر طبل جنگ آشنا کردند. محمدزمان‌میرزا هم فرمود تا طبل جنگ به نوازش درآوردند.

اما چون شب بر سر دست درآمد فکر آن بیفکر به آن رسید که در هنگام آن شب شبیخونی بیاورد یا چند نفر از جاهلان سوار شده نصف شب بر سپاه همایون حمله آوردند و تنی چند از مسلمانان کشته شده آخر الامر دورش را درمیان گرفتند واز کمند فرو کشیدند و با دوازده نفر دیگر از ندیمان خاصش دستگیر کردند.

و این خبر که به همایون رسید درهمان لحظه فرمود تا دور اردویش را درمیان گرفتند که احدی از طرفی فرار ننماید.

روز دیگر که آفتاب عالمتاب سرزد او را دست بسته بهخدمت آوردند. وی سرخجلت به زیر انداخته و با دل ریش در برابر آن شهریار ایستاد. اول آن حضرت ارادهٔ قتل او داشت. باز از جهت وصلتی که درمیانه بود و صدارت[1] سلطان حسینمیرزا را بسیار شنیده بود چیزی چند منظور داشته دریکی از قلاع هندوستان او را محبوس ساخت و لشکرش از محبوسی او مخبر شدند و امان خواستند. اگرچه همه واجبالقتل بودند [۶۹ ب] که جمعی دیگر را تنبیه شود که از دایرهٔ فرمان ولینعمت خود بیرون نروند، اما از لطف و کرم خود آن عالیجناب قلم عفو بر جراید اعمال آن نامردی چند کشیده و هر یک جانب وطن خود باز گشتند و آن سرحد را به دولت خان اگره شفقت فرمودند.

اما چون مدت یکسال گذشته *سلطانمحمدمیرزا[2] از حبس گریخته بامعدودی چند اسیر [سر] گردان و بی سامان میگردید. آخرالامر از روی اضطرار و ندامت بسیار ارادهٔ آن کرد که پناه به دولتخانهٔ شاه دینپناه آورده استمداد از این عالیجناب طلب نماید. از طرف جنگلها و بنادرها * سر ازسیستان بیرون کرده به هزار محنت خود را به حوالی فراه * رسانید و دو کلمه نوشته نزد احمدسلطانافشار که حاکم آن ولایت بود فرستاد.

احمدسلطان او را استقبال کرده و از رنج راه آسوده عریضهای بهخدمت شاه دینپناه نوشت و عریضه * در حوالی طبس به نظر کیمیا اثر شاه جمجاه رسید و حکم عالی شد که عبداللهخان و حسینقلیخان امیرالامراء با فوجی از امرای معتبر نامدار به عزم استقبال به جانب فراه رفته اسب و خلعت که لایق و خیمه و خرگاه که فراخور آن عالیجاه بوده باشد برای او بردند و او را از فراه به اعزاز و احترام تمام به شرف زمین بوسی آن عالیقدر رسانیدند و در

طبس به آستانه بوسی مشرف گشته رعایت بسیار یافت.

در این وقت خبر رسید که دیگر [بار] عبید[الله] خان نابکار با سپاه بیشمار از جای حرکت کرده به‌جانب خراسان می‌آیند. پس شاه دین‌پناه روانهٔ هرات شد.

۳۸

خواستن سلطانمحمد میرزا حکام ولایات را برای مدافعهٔ عبیدالله خان □ حرکت عبدالعزیزخان به سوی مشهد و آمدن بهرام میرزا به جنگ او □ کشته شدن رستم بهادر وگرفتار شدن عبدالعزیز خان □ ورود بهرام میرزا به مشهد و شاه طهماسب به هرات □ اعزام ایلچی از سوی عبید به نزد شاه طهماسب □ آمدن رومیان به نزدیک تبریز □طغیان شاملویان علیه خواجه حبیب‌الله

اما چون خبر آمدن عبید[الله] خان به شاهزاده سلطان محمدمیرزا رسید دو کلمه نوشته از برای منتشاسلطان به‌جانب مشهد فرستاده او [را] طلب کرد.

و دیگر دو کلمه به ولی خلیفه ولد صافی خلیفه که حاکم سبزه‌وار بود نوشت که برو به جانب [۷۰ الف] مشهدمقدس و شهر را نگاه‌دار که مبادا ازبکان متصرف شوند.

و چون نوشتهٔ شاهزاده به منتشا سلطان رسید سپاه را برداشته به‌جانب هرات رفت. ولی خلیفه ولدصافی خلیفه ایلغار کرد به‌جانب مشهد آمد.

و اما عبید[الله] خان که به حوالی هرات رسید عبدالعزیزخان پسر خود را با بیست‌هزار ازبک به جانب مشهد فرستاد و شاه عالم پناه شاهزاده بهرام میرزا را با چهارهزار نفر به امداد ولی خلیفه فرستاد .

اما ولی خلیفه که داخل مشهد شد وشهر را قایم کرده روز دیگر عبدالعزیز ناپاک حوالی مشهد را تاخت کرده درظاهر حصار فرود آمد و نامه‌ای به‌ولی خلیفه نوشت، مضمون آنکه مشهد را به من بده که چون پدرم هرات را مسخر کند حکومت تمام خراسان را از جهت تو بستانم، و اگر قبول نکنی گرفتن این ولایت بر من بسی آسان است. یقین که کشته خواهی شد وهر خونی که در این ولایت ریخته خواهد شد تمام درگردن تو خواهد بود.

چون نامه به ولی خلیفه رسید نامه را دریده جواب را جنگ گفت و آن سگ چهار جنگ بر شهر مشهد انداخت و نتوانست که خشتی از آن حصار

بگیرد که خبر فرار عبید[الله] خان از هرات رسید.

می خواست که برگردد که در این وقت شاهزاده‌بهرام میرزا رسید و در برابر ایشان قرار گرفت. عبدالعزیز که دید شاهزاده با چهار هزارکس همراه است گفت ما بیست هزار داریم با ایشان جنگ می‌کنیم و شاهزاده را می گیرم و به رسم تحفه از برای پدر می‌برم، بهتر از هزارشهر مشهد است و یقین که شاه طهماسب الکهٔ خراسان را خواهد داد که برادر را بستاند.

این خبر از برای شاهزاده آوردند. شاهزاده روی به جانب گنبد ملک آشیان آن حضرت کرده استمداد همت طلب نمود و گفت یا حضرت مدد از تو می‌خواهم که این ازبک بدنژاد را زنده [۷۰ ب] به دست آورم وبه خدمت برادرم برم. پس طبل جنگ از جانبین نواختند.

روز دیگر عبدالعزیز، رستم بهادر قوم جانی بیک سلطان را چرخچی * کرده به میدان فرستاد و از این طرف شاهزاده علم را به حسینقلی سلطان سپرده خود با جمعی چرخچی شده قدم در میدان گذاشت و حمله برآن ازبکان دغا کرد و صدای گیرودار و های‌وهوی هر دو لشکر به گوش گردون رسید و چون سپاه ازبک بسیار بود چرخچیان قزلباش را تیرپرتابی بر عقب دوانیدند.

شاهزاده در آن حالت سر راه بر رستم‌بهادر گرفته چنان برفرقش نواخت که میان هردو پستانش شکافت و از کشته شدن آن ازبک جمعی دیگر فراری شده شاهزاده چون شیر خشمناک سر در عقب آن ازبکان نهاده به ضرب تیغ آبدار دمار از روزگارشان بر می‌آورد.

عبدالعزیزخان که چنان دید خود به‌حرب درآمده تمام ازبکان را به‌حرب مرخص ساخت. و از این طرف حسینقلی خان [چون] شیر با لشکریان دلیر به داروگیر مشغول شدند و چنان حمله کردند که آن سپاه تاب صدمهٔ ایشان نیاورده پا برعقب نهادند و ده‌هزار ازبکان را برخاک هلاک انداختند که ناگاه در آن مغلوبه شاهزاده با عبدالعزیز روی به روی شدند و آن سگ تیغی بر شاهزاده انداخته شاهزاده سر دستش را گرفته خواهی نخواهی تیغ را از کفش کشیده او را از صدر زین مرکب ربوده زد برزمین [زد] و فرمود تا دست وگردنش را بسته و باز مرکب برانگیخته برازبکان حمله کرد.

و چون آوازهٔ گرفتاری عبدالعزیز بلند شد سپاهش دلشکسته شدند اما

از هرطرفی که می خواستند که بهدر روند قزلباش سر راه ایشان را داشت و بهضرب تیغ الماس فعل غازیان نامدار روانهٔ جهنم [۷۱ الف] می‌شدند.

ماحصل از آن بیست‌هزار نفر سه‌هزار به صدهزار محنت فرار نموده به در رفتند. مابقی در دست دلیران یا کشته یا گرفتار شدند وقزلباش تا چهارفرسنگ از عقب ایشان تاختند واموال بسیار بهدست آوردند. و این فتح یقین که از نور پاک حضرت امام بود که ناپاک عبدالعزیز چنان لافی زد وآنچه که در دلش بود پیشش آمد و شاهزاده فتحنامه نوشته با عبدالعزیزخان و تحفه‌های لایق و هزارنفر از اسیران به خدمت شاه فرستاد.

و روز دیگر ولی خلیفه بامردم مشهد بهخدمت شاهزاده آمدند وایشان را به اعزاز تمام داخل شهر کردند و شاهزاده زیارت حضرت کرده قرارگرفت.

اما چون شاه خبر فتح شنید بسیار خرم شد وچهارمنزل بهمشهد داشت که عبدالعزیز را با اسیران بهخدمت آوردند. شاه فرمود تا عبدالعزیز را خلعت دادند ونامه‌ای هم بهعبید نوشتند و حسن‌بیک ولد الیاس بیک را گفت بهرسم ایلچی گری برو به نزد عبید و عبدالعزیز را سپرده و جواب نامه را گرفته تا ما در هراتیم بازگرد.

حسن‌بیک پابوس کرده با صد نفر عبدالعزیزخان را باآن هزارنفر برداشته روانهٔ ترکستان شد و شاه آمد تا بهمشهد رسید و بعد از مراسم زیارت عزم ولایت هرات کرد و چون بهحوالی هرات رسید شاهزاده‌سلطان محمد به استقبال بیرون آمده خلایق هرات پیشکشهای نیکو بهنظر رسانیدند وشاه بهدولت در هرات قرار گرفت.

اما عبیدخان که به حوالی بخارا رسید خبر دادند که عبدالعزیزخان بهدست قزلباش گرفتار شده‌است آتش درجانش افتاده ارادهٔ برگشتن کرد و مردم بخارا و توابع را مدد خرج حواله نمود. به اندک روزی چندین هزارتومان زر بهدست آورده به ظلم و تعدی سپاهی جمع کرد که از [۷۱ ب] حساب و شماره بیرون [بود] ونامه‌ای‌بهمحمدتیمور و نامه‌ای به جانی بیک سلطان نوشته مدد طلب نمود و گفت این‌مرتبه تاعلاج درویش زاده را نکنم پشت نخواهم گردانید.

و در کارسازی بود که خبر رسید که اینک شاه‌طهماسب عبدالعزیزخان

[را] عزت کرده خلعت داده‌است. با آن هزارنفری که اسیر شده‌بودند همراه حسن‌بیک کرده می‌رسند.

عبیدخان چون این سخن شنید گفت این از همه بدتر که مردم عالم گویند که شاه‌طهماسب پسرعبیداللّه‌خان را آزادکرده است! کاش وی را کشته‌بود. جمعی از بزرگان ازبکیه گفتند حال این سخنان نفعی ندارد. آن جماعت که عقلی دارند این معنی برایشان روشن شد که شاه‌طهماسب که‌قدر * از عبیداللّه‌خان واهمه دارد که چنین کاری کرده است.

القصه عبید مهماندار بر سر راه حسن بیک فرستاد ایشان را آوردند تا داخل بخارا کردند، و عبید را چون چشم برفرزند افتاد زبان را به‌عتاب * و خطاب گشود و او را سرزنش بسیار کرد.

اما حسن بیک دلاور که داخل بارگاه عبید شد به قانون و آداب شیعه سلام کرد. عبید جانموده درجائی که مناسب * بود قرار گرفت و نامهٔ شاه را آورده زر نثار کردند. و بعد از مطالعه عبید برخاسته به حرم رفت و با مغل خانم صلاح دید.

اما روای گوید که دراین مدت که عبدالعزیز گرفتار شده‌بود مغل خانم عیش را بر عبید تلخ کرده‌بود و شب وروز ماتم پسر می داشت و چون عبید آمد و احوال گفت [گفت] ای عبید اگر از من می‌شنوی با شاه طهماسب بدمکن که آخر به‌جائی نمی‌رسانی. چرا که اگر فرزند او یا برادر او به دست تو می‌افتاد امان نمی‌دادی که ایمان عرضه کنند و شاه دین پناه چنین مروتی کرده‌است وفرزند ما را مرخص ساخته‌است. اگر او را به قتل رسانیده بود از ما چه می‌آمد! حال تحفه‌های لایق و نامهٔ محبت‌آمیز از جهت آن پادشاه عالی ارسال دار و ترک خراسان را بکن که می‌ترسم سردرسر این سودا کنی و عالم را به‌باد دهی. و چون عبید شرط کرده بود که از سخن‌اوبیرون نرود قبول کرده بیرون آمد [ف] و چون داخل بارگاه شد حسن‌بیک دید که عبید شکفته بیرون آمد دانست که مغل خانم او را نصیحت کرده است.

اما عبید کمال مهربانی با حسن‌بیک نمود و مقرر کرد که پیشکشهای لایق پادشاهان عظیم الشأن تسلیم حسن‌بیک نموده و نامهٔ نیکو داده جمعی بهادران را همراه کرده و روانهٔ درگاه جهان پناه نمود.

و شاه در هرات تشریف داشتند که حسن بیک‌رسید و احوالات را بیان نمود و شاه خاطر عاطر از سمت خراسان جمع نموده اراده داشت که در ایام بهار در هرات به عشرت قرار گیرد که از جانب آذربایجان و تبریز چپری رسیده احوال آمدن رومی به نزدیک تبریز عرض کرد. شاه‌دین پناه شاهزاده سلطان محمدمیرزا را در هرات نشانید و جناب محمدخان را للۀ اوکرده و مردم شاملو را جمعی در خدمتش گذاشته درهمان لحظه سوارشده فرمود که نامداران ایلغار کنید و روی ایران به‌در رفت.

و خواجه حبیب‌الله که وزیر سلطان محمدمیرزا بود در هرات ازقضا روزی به‌بازی نرد مشغول بود. جماعتی شاملویان که مدتی بود که مرسوم بدیشان نرسیده‌بود ایشان در برابر او گفتند که چون مواجب به دست ما نمی‌آید مارا اخراج کن. خواجه گفت شمارا رخصت دادم. ایشان گفتند که پس چیزی بنویس که «خط راه» باشد. خواجه از کمال غرور دولت قلم و دوات طلبیده به دستخط خویش رخصت ایشان را نوشته مهرکرده به‌دست ایشان داد.

شاملویان در زمان نزد یاراحمدخلیفه که سردار ایشان بود رفته و نوشتۀ خواجه را به او دادند. یاراحمد به اتفاق ایشان دورخانۀ خواجه را احاطه کردند وملازمان خواجه به دفع ایشان مشغول شدند. آخرشاملویان زورآور شده پسرخواجه را به قتل رسانیدند و تمامی اقربا و نوکران خواجه [را] که به‌قرب صدنفر بودند شربت فنا چشانیدند و درویش‌بیک روملو * خواجه را گرفت. مشارالیه التماس نمود که مرا نزد سلطانمحمدمیرزا برید که اگر کشتنی باشم او مرا بکشد. درویش بیک [۷۲ ب] جامه‌ای برروی او انداخت که کسی او را نشناسد. بعضی از شاملویان او را شناخته او را به قتل رسانیدند.

اما راوی گوید که خواجه بغایت کریم بود و در ماه‌مبارک رمضان هرکسی که استطاعت گوشت خریدن نداشت زیاده برآنچه او را کافی بود به وی می‌داد، و در اول زمستان به‌محتاجان جامه‌های پنبه‌دار و پوستین حرارت شعار ارزانی می‌داشت، و مقرر کرده‌بود که مریضان محتاج اسباب علاج از شربتخانۀ او ستانند، و یکی از ملازمان خود را تعیین کرده [بود] که هرروز دراطراف ولایت می‌گردید که غریبی که فوت شده باشد او را کفن دهد، و از

مردم اکابر که به صحبت او می‌رسیدند سفارش می‌نمود که اگر کسی درجوار شما محتاج باشد مرا اعلام نمایید که حاجت او برآورم.

۳۹

بازگشت شاه طهماسب از هرات به سوی آذربایجان □ رسیدن قیصر روم به نزدیک سلطانیه □ ورود شاه طهماسب به درجزین و سپس به تبریز

اما چون خبر آمدن سلطان سلیمان را پادشاه دین پناه شنید که به‌جانب آذربایجان آمده آن شهریار عالیمقدار از هرات کوچ فرمودند و منتشاسلطان و اقلان خلیفه قورچی باشی را به رسم منقلای روان گردانیدندو به‌نفس همایون متوجه دفع اعدا گردیدند. از ایلغاری که آمدند اسب واستر بسیار در این بیست‌ویک منزل تلف شد واصحاب رای وفرهنگ و فارسان میدان جنگ در مقام تحیر و تفکر فروماندند * و هرکس را خیالی در سرواندیشه[ای] در ضمیر پیداشد. زیرا که سلطان سلیمان با سپاه زیاده از ریگ روان و اوراق خزان آمده‌بود و جنوذ قزلباش از راه دور ایلغارکرده اسبان ایشان لاغر وضعیف گشته اکثر قشن متفرق گردیده چنانکه زیاده از هفت‌هزار کس در پایهٔ سریر اعلی نبودند. با وجود، مثل غازی خان تکلو و اکثر امرا دل دگرگون کرده در مقام نفاق بودند.

اما جماعتی که به کرات مشاهده کرده‌بودند که به نیروی دولت قاهره مهمات کلیه و قضایای‌مشکله‌علی سبیل سهول به قطع و فصل [۷۳ الف] می رسید هیچ دغدغه به خاطرشان نمی‌رسید واز منزل کره بهرام‌میرزا و حسینقلی خان روانهٔ تبریز شدند و اردوی گردون شکوه به قزوین آمدند و از قزوین روانهٔ ابهر گردیدند و در ابهر خبر تحقیق آمد که قیصر متوجه جنگ است.

و شاهزاده بهرام‌میرزا که سه منزل از تبریز گذشت به قراولان سپاه رومی رسیدند و صفر پاشای چاووش با ده‌هزار رومی بودند که فرود آمده بودند.تا

لشکرظفر اثر رسیدند برآن خیل رومیان حمله‌کردند و از یمین ویسار ایشان در آمده شش‌هزار رومی را به قتل رسانیدندو هزار نفر را زنده دستگیر کردند و صفرپاشا زخم خورده از میان به‌دررفت وسه‌هزار دیگر سر در بیابان گذاشته کسی ندانست که برسر ایشان چه آمد و این چنین فتحی روی داد.

اما خبر جنگ که به‌شاه رسید دغدغه کرد که مبادا چشم زخمی به‌آن جماعت رسد به ایلغار روانه شد تا به اندیشهٔ تمکین و وقار به مدافعهٔ خصم پردازد.

در آن اثنا ذوالقدرخان ولدمحمدخان بواسطهٔ خباثت وقباحت ذاتی که مکنون و مرکوز فطنه، و حیلت او بود اظهار نموده بنابر عداوتی که از پدر خود کورشاهرخ * درخاطر داشت به اتفاق قبادسلطان ولدحسین سلطان تکلو پشت بر دولت کرده از موکب عالی روی گردان شدند. از آن جهت فتور تمام به حال عساکر ظفرفرجام راه یافت.

لاجرم آن حضرت بر سایر امرا و ارکان دولت بی اعتماد گشت. ازجهت رعایت حزم روزی چند جنگ را در تأخیر انداخت. چون قیصر به سلطانیه رسید زمستان پیش آمده برف باریدن آغاز نمود.

زقوس قزح*برف شفاف ریخت
چو آن پنبه کز قوس نداف ریخت
کف اندازی برف شد بیحساب
ز هر سو شترهای مست سحاب

قلال جبال و اطراف مرغزار * از برگ و بارعاری گشت و عمامه و قبای خضرا از دستبرد لشکر سرما از فرق صنوبر وقد سرو ریخت خوردهٔ [۷۳ ب] کافور از دست سحاب براطراف عالم فروبیخت ودست و پای لشکریان روم ضایع شده وبسیاری از چهارپایان ایشان به چراگاه عدم رفتند. جمع کثیر از مردمان فوت شده و مضمون « والله جنود السموات والارض» به ظهور پیوست. یکی از شعرا در آن واقعه گوید:

رفتم سوی سلطانیه آن طرفه چمن
دیدم دوهزار مرده بی‌گور و کفن

گفتم که که کشت این همه عثمانی را
باد سحر از میانه برخاست که من

بالضروره قیصر از اندیشه‌ای که داشت درگذشته به‌الم و تشویش بازگردید و شاه دین پناه مراجعت فرموده به درجزین نزول فرمودند و در آن موضع الوندخان افشار با هزار سوار به عساکرنصرت مآثر ملحق گردید. اما شاهزاده بهرام‌میرزا جمعی اسیران را به خدمت آورده ایشان عرض کردند که قیصر رمضان پاشای ینکچری آقاسی را با بیست‌هزار تن به‌جانب تبریز فرستاد.

از استماع این سخن پادشاه زمین وزمن برسر ایشان ایلغار نمود. غازی خان تکلوی نامرد، حقوق این خاندان باصرهٔ او را پوشیده و از اردوی نصرت شعار فرار نموده به تبریز شتافت [و] پاشای مذکور را از آمدن شاه دین پناه مخبر ساخت. محلی بود که آن نامرد[ان] در یک منزلی تبریز رسیده بودند و دل بر حرب داده بودند که آن نامرد از واهمهٔ شاه عالم پناه با سپاه به‌جانب حصار وان گریخت و شاه به تبریز آمده سر به‌دنبال او نهاد و آن نامرد درحصاری شد.

و چون شاه به پای حصار رسید اطراف قلعه را به امرا تقسیم نمود و سرهنگان کشورگشای و قورچیان رزم آزمای آغاز جنگ کردند و سورن [و] نفیر حارسان بروج را مضطر و سراسیمه گردانیده پاشایان نیز از بالای برج و باره به نواختن نفیر و نقاره اشاره [۷۴ الف] فرمودند. جنود روم به * انداختن تیر و تفنگ پرداختند و دلاوران قزلباش به آتش زدن توپ و تفنگ شروع نمودند. تفنگ از قضای مبرم و مرگ مفاجات خبر می‌داد و ضرب تیر دشمن شکن روزنه‌ها در بدن می‌گشاد.

مدت چند روز چنین فتنه‌ای بود تا آخر که رمضان پاشا دید که کار بر وی تنگ شد امان طلبید. شاه او را امان بخشید. آن سگ روز دیگر بیرون آمده در خدمت شهریار ایران زمین بوسه داد. شاه او را عزت کرده خلعت داد و آن سگ التماس نوکری و بندگی نمود و سپاه را از مرشد رخصت گرفته روانهٔ روم کرد و بعد از سه شبانروز که در خدمت به سر برد شبی فرصت یافته ارادهٔ آن نمود که به حوالی سراپردهٔ شاه آید و دستبردی نماید.

چون داخل جلوخان شد، خواست که داخل سراپردهٔ شاه شود عادی

مهتر که مهتر مادیان شاه بود [و] الحال پاسبان در سراپرده است در عالم واقعه جمال‌خاقان * سکندر شان جنت آشیان را دید که آن شهریار گفت عادی چه به خواب غفلت رفته‌ای! برخیز و فرزندم را در یاب. آن نامدار چشم گشوده آن خارجی را دید که صورت خود را بسته است و مثل یتیمان لباس پوشیده و شمشیر برهنه در دست دارد.وبه دراین‌بارگاه رفت. عادی هم از قفایش داخل شد. دید که آن سگ روی به سمت شاه دست و تیغ را بلند کرد که بزند. عادی از عقب سرش در آمده چنان مشتی برگردنش زد که آن [سگ] به‌رو در افتاد. عادی بر مهرهٔ پشتش نشسته دستهایش [را] به کمند بر بست.

در این حالت شاه چشم گشوده و آن حال مشاهده نمود. صدهزار آفرین برکردار عادی دلاور کرده فرمود تا آن سگ را بر ستون [۷٤ ب] بارگاه بسته، تا صبح که امرا به خدمت آمدند و احوال معلوم شده حسب الامر اعلی مقرر شد که آن خارجی را در بیرون بارگاه برده پاره‌پاره کردند و جسد پلیدش را در آتش انداخته سوختند. و شاه دین پناه اکثر سپاهیان روم را امر قتل فرمود و شفقتهای شاهانه با عادی مهتر کرده و حصار وان را مسخر نموده به فتحعلی سلطان دامادالمه‌سلطان داده عزیمت تبریز نمود.

۴۰

جنگ میان رومیان و شاه سمایون □ تصرف تفلیس توسط شاه رومی □ خلعت دادن به غزال اقلی

اما چون قیصر روی به استنبول نهاد علی پاشا و محمد پاشا و حنیفه‌پاشا و حاتم پاشا * را فرمود که با چهل هزار رومی به حرب سمایون خان و لوندخان گرجی روانهٔ تفلیس شدند و خود در آماسیه قرار گرفت.

از قضا چون این خبر در آن طرف شهرت یافت این خبر به غزال[1] اقلی عرب رسید در حویزه. از پدر رخصت گرفت که بر سر راه رومی رود و دستبردی نماید و در آن سال غزال دلاور بیمار بود. غزال‌اقلی پانزده‌هزار نفر برداشته ایلغار کرد و هر چند تاخت به رومیان نرسید تا به حوالی تفلیس.

اما چون خبر پاشایان مذکور به سمایون‌خان بن منوچهرخان که از قبل شاه حاکم آن ولایت بود رسید عرضه‌ای به دربار شاه عالم پناه نوشته خود ده هزارنفر برداشته به استقبال رومی متوجه شد و نامه‌ای به لوندخان نوشت و او را طلب نمود.

و چون لشکر روم و گرجی در برابر یکدیگر رسیدند علی پاشا سهل سپاهی به نظرش در آمده همان لحظه سوار شده و بر آن لشکر حمله‌کرد و سمایون‌خان هیچ واهمه ناکرده داد شجاعت داد. اما آن چهار پاشا دور او را در میان گرفتند و او تا می‌توانست که بکوشد کوشش نمود. آخرالامر گرفتار گردید و لشکرش پراکنده شدند [۷۵ الف] و چنان فتحی رومیان را روی

داده روی به جانب تفلیس نهادند و به آسان ترین وجهی مملکت تفلیس مسخر ایشان شد و بعد از پنج روز که در تفلیس هر چه خواستند کردند و ارادهٔ زگم نمودند که در این وقت لوندخان با ده‌هزار کس رسیدند و [چون] احوال گرفتاری سمایون‌خان را شنیدند ارادهٔ برگشتن داشتند که رومیان مخبر شدند. دور ایشان را نیز «قبل» کردند و لوندخان جنگ مردانه‌ای کرده آخر زخمدار شده هزیمت نمود و از لشکرش بسیار کشته شدند و اسباب تمام به دست رومیان افتاد.

لوندخان با چهارهزار نفر مجروح سر در بیابان گذاشته سه شبانه روز که آمدند به سپاه غزال اقلی رسید و احوال گفت. غزال اقلی ایلغار کرده هنوز رومیان در همان مقام حرب گاه بودند که رسیده لشکر خود را به چهار قسمت کرده و آن مکان کوهسار بود. دو طرف دره‌ای را نگاه داشتند و یک جماعت پا دامنه‌های کوه را گرفتند و بر آن جماعت غافل زدند و در حملهٔ اول به قرب ده دوازده‌هزار رومی را به قتل رسانیدند و رومیان نمی‌دانستند که چه می‌شود.

علی پاشا و محمدپاشا و حنیفه‌پاشا و حاتم‌پاشا درپای علم ایستادند و لشکری به جنگ مشغول شدند که غزال اقلی به پای علم ایشان رسیده نیزه را زد بر شکم علی پاشا و ربودش، و بر سر محمد پاشا زد که هر دو نرم شدند، و حنیفه پاشا از عقب سر او بیرون آمده شمشیری بر سر غزال اقلی زد. اما اندکی مجروح شد. غزال اقلی عنان را گردانیده حنیفه پاشا را هم از نیزه ربود، و حاتم پاشا که رفت از میان به در رود که خود را به او رسانیده حنیفه پاشا را هم زد بر سر حاتم پاشا که هر دو گوشتابه مثال نرم شدند. [۷۵ ب] و رومیان از هرطرف که می‌رفتند که به در روند کشته می‌شدند.

راوی گوید که غزال اقلی یک شبانروز از مرکب پیاده نشد و سی هزار رومی را به قتل رسانیده و ده هزار زنده اسیر کرد. سمایون‌خان را نجات داد و اسیر و سرها را با اسباب و فتحنامه به خدمت شاه فرستاد و خود متوجه حویزه شد.

اماچون عرضهٔ سمایون‌خان به‌شاه رسید شاهویردی سلطان قره‌باغی را به‌مدد ایشان فرستاد، و شاهویردی سلطان چون به‌حوالی تفلیس رسید

به‌ملازمان غزال اقلی رسیده که سرها و اسیرها داشتند و به‌خدمت شاه می‌بردند.

و چون خبر گرفتاری‌سمایون‌خان به‌شاه رسید از تبریز خود می‌خواست که حرکت کند که خبر آوردند که غزال اقلی چنین فتحی کرده‌است بسیار خرم شد. چنانکه در ایام سلطنت کسی شاه طهماسب را به‌آن خرمی ندیده بود و اگر سرآن سی‌هزار رومی و ده هزار زنده و اسباب چهار پاشا را به‌خدمت شاه نمی‌آوردند در تبریز کسی باورش نمی‌آمد.

اما شاه ملازمان غزالی اقلی را عزت بسیار داشته سراپا پوشیدهٔ خود را با کمر شمشیر و کمر خنجر مرصع با مرکب ساخت زین زر و آنچه از بارگاه و جبه خانه‌ای که از آن چهار پاشا آورده بودند با استمالت نامه به‌جهت غزال اقلی فرستاد و مکرر در بارگاه همین می‌گفت که البته غزال اقلی را نظری هست والا حد بشر نیست.

۴۱

شکایت از رفتار خواجه‌کلان □ فرستادن شاه به فتح قلعهٔ استاو و جنگ سه ماهه □ گرفتار شدن خواجه‌کلان و کشتن او در سربر

چون خواجه کلان * ملک خوانین یکی از قلاع آن دیار بود که موسوم بود به استاو،متمکن بودند و به‌آیند و روند متعرض می‌گردید و هر روز جمعی از شکوهٔ او به درگاه شاه جهان‌پناه آمده شکایت می‌نمودند شاه دین‌پناه حسن‌بیک را با جمعی امرا مثل شاهقلی سلطان افشار و علی‌سلطان تاتی اقلی با لشکر جرار به تسخیر آن حصار روانه نمود [۷٦ الف]

غازیا[ن] عظام به طرف آن قلعه روان شدند. چون حوالی حصار مضرب جنود کواکب حتشام گردید غازیا[ن] به اسباب قلعه‌گیری مشغول شدند، و آن حصاری بود سربر فلک‌الافلاک کشیده و چشم روزگار مثلش ندیده. کنگرهٔ بروجش از پی نظارهٔ زمین بسیط سر از سپهر برین برآورده.

به سد سکندر، درش توأمان　　به برج فلک باره‌اش هم عنان
ز بالاش سنگی گر افتد به زیر　　عجب گر رسد تا قیامت به زیر
حمل کرده بر خاکریزش طواف　　چو سیمرغ در دامن کوه قاف

مدت سه‌ماه از صباح تا شب شرار آتش حرب افروخته بود و شعلهٔ تفنگ جانستان خرمن حیات دلاوران را می‌سوخت و به‌هیچ نحوی امرای عظام راه به گرفتن آن حصار نتوانستند برد.

تا بعداز سه‌ماه خواجه کلان را پسر پیشخدمتی بود و کمال حسن. شبی

به گناهی «شاخشانه»ای به وی کشید که صباح ترا خواهم کشت. آن پسر از ترس جان خود از وی فراری شده راه نقبی بلد بود. از آن راه خود را بیرون انداخته نصف شب بود که به حوالی اردوی گردون شکوه آمده طلایه‌داران او را گرفتند. گفت مرا نزد حسن‌بیک سردار خود برید که مصلحت شما در این خواهد بود.

از قضا وقتی است که حسن‌بیک دلگیر و آزرده نشسته‌است که آن پسر را به خدمت آوردند. به عرض رسانید که این قلعه را راهی‌است و از آنجا ممکن هست که به قلعه توان رفت و این راه [را] به‌غیر از من و خواجه کلان و دو نفر دیگر از معتمدان کسی دیگر مطلع نیست.

حسن‌بیک در همان ساعت فرمود تا جنگ انداختند و خود با جمعی از غازیان همراه آن پسر روان گردیده، در آن شب آن دلاوران بیباک و کوهروان چالاک به یک ناگاه خود را به قلعه انداختند و سورن کشیدند و چون مردمان آن حصار از آن حال که اصلاً درخیالشان نمی‌گذشت آگاه شدند سراسیمه گشته از بیم جان دست به تیروکمان بردند.

خواجه کلان دو سه نفراز غازیان را به قتل رسانید و حسن‌بیک دلاور به قرب چهل نفر را بر دربارگاه او به قتل رسانید و سر راه بر ناپاک خواجه کلان گرفت و او را به یک طپانچه دست و گردن بربست و تمام ملازمانش را [۷۶ ب] به‌دست آورده همه را به قتل آوردند و خواجه کلان را روانهٔ تبریز گردانیدند.

اما چون او را به خدمت شاه آوردند و چون نظر شاه خجسته نهاد برآن بد اعتقاد افتاد فرمود تا او را از خصیه‌اش آویختند تا به مشقت تمام به دارالجزا انتقال نمود.

و امرا به‌خدمت شاه دین پناه آمدند و حکومت آن قلعه را به علی‌سلطان تاتی‌اقلی شفقت نمود و نایبی از جانب خود به‌آن * حصار فرستاد.

۴۲

فرستادن طوبقان بیک و بدربیک برای هجوم بردن به‌گرجستان □ حرکت اسمعیل میرزا و شکست سپاه رومی از قزلباش □ رفتن شهبازخان به یمن وکشته شدنش به دست اسمعیل میرزا □ فتح یمن و تاخت و تاز ارزروم

در این سال شاه دین پناه طوپقان* بیک قاجار و بدر بیک یوزباشی را به تاخت گرجستان فرستاده بود و آن دلاوران در حالت بازگشت که اموال و اسباب بسیار به خدمت می‌آوردند از قضا دچار شهباز پاشای حاکم ارز روم شدند، و شهبازپاشا هم از گرجستان برگشته بود با دریای لشکر بی‌پایان، و بر لشکر غازیان زدند و ایشان هم لاعلاج کوششهای مردانه نمودند. کثرت رومیان و افزونی دشمنان بیش‌از حد و حصر بود. غازیان عنان از جنگ برتافته فرار نمودند و شهبازپاشا به قرب سیصد نفر از غازیان و گرجیان را به قتل آورده و اسباب بسیار از ایشان به دست آورده از همانجا به ارز روم رفت.

و چون این خبر به سمع عالیه رسید فرمان قضا جریان شرف نفاذ یافت که شاهزادهٔ عالمیان اسمعیل میرزا که سرآمد سپاه شاه بود و جهان پهلوان اردوی شاه با فوجی از دلاوران به دفع شهبازپاشا به ارز روم روند و از امرای ترکمان * ادهم‌بیک روملو و امیرغیب بیک استجلوو اللەقلی‌بیک ایچیک اقلی* حمزه بیک بن‌میرزا محمدطالش و اغلوبیک سعدلو و ابراهیم خلیفه و ذوالفقاربیک پازکی و قنقراسلطان روملوو هزار قورچی طهران و ششصد نفر قورچی نخجوان در ملازمت شاهزادهٔ عالمیان مأمور گشتند، و غازیان به ایلغار روان شدند.

و شاهزادهٔ عالمیان شاهویردی سلطان زیاداقلی و محمدبیک ترکمان و ادهم‌بیک روملو را منقلای گردانیده به پاسین* ارسال نمود و خودبه نفس نفیس

با فوجی از عساکر جرار کینه گذار و دلیران روزگاروجانبازان کارزار که به باد حمله [۷۷ الف] کوه گران سنگ را بردند و به سوفار نیزه فلک از پای درآوردند و به شمشیر خط نگین انگشتری را بربایند.

اگر سوی فلک بازو گشایند   به ناوک خوشهٔ پروین ربایند

و گاهی که آتش عنا بر افروزند ناوک قبهٔ زرنگار خورشید را بر سپهر لاجوردی افلاک دوزند و در عقب ایشان به طرف پاسین در حرکت آمد و چون جنود روم که پاسین بودند از سپاه قزلباش شکست خورده سیصدنفر به قتل آمده بقیهٔ ایشان به ارزروم رفتند.

چون شهباز پاشا این‌خبراستماع‌نمودقولرآقاسی * ارزروم را با دویست و پنجاه نفر سوار به قراولی * فرستاد. ایشان و ملازمان امرا که پنجاه نفر بودند جنگ کردند و مغلوب شدند، و چون شهبازپاشا از توجه شاهزادهٔ عالمیان خبردار گردید امرا را طلب کرده با ایشان مشورت نمود. اکثر ایشان گفتند:

نداریم ما تاب میدان او   بود آیهٔ فتح در شان او
دراین بیشه شیرظفر پیشه‌اوست   اگر هست شیری دراین بیشه اوست

صلاح آن است که از شهر بیرون نباید رفت و پشت استظهار به حصانت حصار باز باید داد و قلعه را به ضرب توپ و تفنگ از تعرض لشکر قزلباش نگه باید داشت.

اما شهباز پاشا بواسطهٔ خاطر جمعی به بسیاری سپاه روم و کرد و آذربایجان و ترجان و بایبرد و کماخ و مرعش و طرابلیس * و کردستان و گرجستان که در این اوان جمع شده بودند طیور نخوت و غرور در آشیانهٔ دماغ پریشان او بیضهٔ خیال محال نهاده بود سخن امرا را قبول نکرد و گفت به ترتیب * حرب و اسباب طعن و ضرب قیام باید نمود.

در این قلعه بودن ملال من است   همانا که برج بال من است

بـود مـرد را تـیـغ و بـازو حـصـار　　حـصـار گـل و خـاک نـاید بـه کـار
فـلـک دارد از نـام آن مـرد نـنـگ　　کـه بـاشـد گـریـزان ز مـیـدان جـنـگ

امرای روم آن مزخرفات نامعقول را به سمع رضا اصغا کردند و در چاه بلا و مغاک فنا افتادند. شهباز پاشا روز دیگر با جمع کثیر از اعوان و انصار با حشر بسیار از پیاده و سوار به عزم جنگ و پیکار از حصار بیرون آمد و در نیم فرسنگی شهر صف قتال [۷۷ ب] و جدال بیاراست، و ینکچریان بیست هزار عرابه به پیش صف باز داشتند و از آن‌جانب شاهزادهٔ عالمیان کوچ بر کوچ متوجه ارزروم گردید.

چون در موضع پاسین نزول اجلال فرمود ادهم بیک روملورا به قراولی ارسال فرمود و ایشان به ملازمان شهباز پاشا رسیدند. با وجود آنکه بغایت غلبه بودند بی‌اندیشه بر ایشان تاختند و یکی را گرفته به‌خدمت شاهزاده فرستادند. اسیر تقریر کرد که شهبازپاشا از قلعه بیرون آمده مستعد قتال و جدال است.

اسمعیل میرزا پرسید که شهبازپاشا چه مقدار سپاهی دارد؟

گفت حال چهل هزار کس، و آوازه‌ای هست که دوازده هزار رومی با سه نفر غلام خاصهٔ قیصر امروز یا صباح به مدد ایشان می‌رسند و دیگر همه روز از اطراف کرد و غیره فوج فوج جمعیت می‌نمایند.

شاهزاده بر کمیتی که بر باد صبا و شمال سبقت می‌برد و به تار پرنیان مانند کوه بر جا می‌ایستاد و به اشارهٔ تازیانه به کردار مرغ پربر می‌آورد.

تند روهمچو سپهر و بارکش همچو زمین　　راه دان همچو قضا و دوربین همچو کمان
در میان نقش خاتم ره برد مانند مور　　بگذرد بر چشم سوزن همچو تار پرنیان

سوار شده متوجه قتال و جدال شد و چاشت بود که در برابر سپاه مخالف رسید. آن شهریار صف بر آراسته سپاه را فوج فوج به دفع دشمن ارسال نمود.

بار اول از امرا محمد بیک ترکمان و ادهم بیک روملو و امیرغیب استجلو به معرکه رسیدند و تاختند و [به] سرانداختن * مشغول شدند * و اغلو

خان‌بیک و ابراهیم خلیفه و سایر غازیان اسب در میدان مبازرت راندند و تمامی میمنه و میسره جنگ در پیوست. افواج لشکر و طبقات * حشم از جانبین برهم مخلوط گشتند.

پردلان خندان چو دندان رفته درکام بلا   وز همه سو اژدهای فتنه بگشاده ظفر
رمح بازان کرده کوته بر اجل راه دراز   نای زرین‌گشته بربالای زوبین نوحه‌گر

گرز و سنان و شمشیر بر یکدیگر نهادند و خون از تیغ بسان باران از میغ باریدن گرفت، و از هیاکل دلاوران و حسام مبارزان هامون باگردون * [۸۱ الف] تساوی پذیرفت * و برق خنجر بر جان بهادران و سرشک تیغ مصری برکشتگان گریان[شد].

چون شهباز پاشا جلادت عساکر قزلباش را مشاهده نمود ترکتاز غم و الم بر شهرستان ضمیرش تاخت و از بیم مغز در سرو زهره در جگر جوش آورد و کوس حربی قزلباش پوست او را چون چشم نرگس زردی * یرقان پدید آورد، و خون در عروق او بسان آب در دل لاله افسرده شد، و از بیم جان با جمعی رومیان از قلب بیرون آمده برغازیان حمله‌کرده ایشان را به عقب‌کرد که دراین اثنا شاهزادهٔ گردون وقار و آن شهریار نامدار دست بر قایمهٔ تیغ آبدار کرده هی بر مرکب بادرفتار زده و روی بر پای علم شهبازپاشا روان شد و به ضرب شمشیر آبدار سرهای رومیان را مانند برگ که در فصل خزان از درختان فرو ریزد فرو می‌ریخت و به هرطرف که آفتاب عالمتاب جمالش شعاع می‌افکند به قرب صد و دویست را کشته بر روی هم می‌انداخت. تا رسید و علم را قلم کرده خیل سپاه روم را هزیمت در میان افتاد و خبر نگونسار شدن علم که به شهبازپاشا رسید و دید که لشکرش را پای ثبات از کار رفت به ناکامی به هزیمت تافت و سپاهش از عقب متفرق شدند.

اما جنود قزلباش مانند شتر مست کف در دهان آورده از قفای سر مخالفان مردانگی می‌نمودند.

در اثنای این حال خسرو غلام خاصهٔ قیصر با سه غلام دیگر و دوازده هزار کس از گرد راه رسیدند. شهباز پاشا که چنین دید برگردید و باز مخالفان

را پشتی پدید آمد و خسرو ملامت بسیار به شهبازپاشا کرد و در حالت گیرودار سر راه بر شاهزادهٔ عالیمقدار گرفت و چشم شاهزاده بر غلامی افتاد که قد همچو منار [۷۸ ب] گیتی نمای و شمشیر خونبار در دست* حوالهٔ شاهزاده کرد.

آن شهریار پشت تیغ را بر شمشیرش زد چنانکه بشکست و گفت الله‌اکبر، و چنان بر فرقش نواخت که تا پشت تکاور بشکافت و دو نیمه شد و شهبازپاشا که چنان ضرب دست را دید برخود بلرزید و روی به آن سه غلام دیگر کرد و گفت دریغ و صدهزار دریغ که حضرت قیصر خود تشریف ندارند که ضرب دست این پسر را مشاهده نمایند و بدانند که در گریختن حق به‌جانب ما بوده‌است.

پس لاعلاج عنان ستیز به‌جانب گریز گردانیده سر در بیابان نهاد و نفری را به بلدی در دهنهٔ جلو انداخته از میان به‌در رفت و شاهزاده را خبر دادند که شهباز گریزان از میان به‌در می‌رود.

و شاهزاده چون به‌سر عزیز شاه قسم خورده‌بود که تاشهباز را به‌قتل نرساند برنگردد هی بر اسب زده چون نیم‌فرسنگ از سپاه جدا شد و به‌طرف ارزروم مرکب می‌تاخت و نگاه برسمت بیابان کرد دید که گردی می‌نماید دانست که آن سگ است که می‌گریزد. شاهزاده عنان بدان سمت تافته روان شد.

اما چون شهبازپاشا روی بر قفا کرد و شعشعهٔ جمال عالم آرای شیر بیشهٔ مردی و مردانگی شاهزادهٔ گردون‌وقاررا دید آهی کشید و تازیانه‌ای برکفل مرکب زده سر در بیابان نهاد.

اما جمعی از مخالفان که از یکدیگر متفرق شدند از آن‌جمله چند تن بر این مطلع شدند که شهبازپاشا به طرف بیابان گریخت و شاهزاده یکه و تنها او را تعاقب نمود. این سخن به‌گوش یوسف غلام قیصر رسید و او خارجی بود چون البرز کوه، در حالت فرار از غایت خشم و کین سر در عقب شاهزاده گذاشت و باخود این قصد کرد که [۷۹ الف] تا سپاه قزلباش می‌رسند من فرزندزادهٔ آن درویش‌زاده را امام ما را (؟) سوخته سر جدا کنم و داغی بردل پدرش گذارم، و هی بر مرکب زده سر در عقب شاهزاده گذاشت.

اما دلاوران قزلباش را گمان آنکه شاهزاده از عقب لشکر شکست خورده به‌درون شهر رفته‌است، و چنان گرد وخاکی بود که عالم تیره و تار شده‌بود و علامتی از صبح محشر در آن دو لشکر افتاده بود. شیران شکاری ازپی لشکر دشمن جلو داده می‌کشتند و می‌بستند و می‌انداختند و به سرعت می‌رفتند و در حالتی که شکست به رومیان افتاد ینکچریان از بیم شمشیر غازیان تفنگها و توپها را گذاشته به طرف حصار گریختند و غازیان مجموع ایشان را به‌قتل رسانیدند و زیاده از پانصدنفر نبودند که خود را به‌حوالی حصار رسانیدند و تتمهٔ لشکر در بیابان متفرق شدند.

اما حسن‌بیک ولد الیاس و حمزه بیک ولد میرزامحمدطالش جماعت ینکچریان را و جمعی از اقوام اسکندرپاشا را در جلو انداخته می‌کشتند و با ایشان بیست نفر قزلباش بیشتر نبود که به‌حوالی شهر رسیدند.

آن جمع رومی از غایت اضطرار در آن حوالی حصار از تیرگی هوا * چشمشان هم جائی را نمی‌دید، لاجرم چندان خلق در خندق افتاده بودند که خندق از اسب و آدم مالامال شده بود و از دست پاچگیها بستن در دروازه را فراموش* کردند و چند نفر از غازیان داخل دروازه شده در دروازه را از رومیان خالی ساختند و حسن‌بیک و حمزه‌بیک با آن بیست نفر داخل شده و فتح حصار میسر شد.

اما یوسف غلام قیصر غروب آفتاب بود در حوالی احشام کرد نزدیک شاهزاده رسید و نعره‌ای برکشید [۷۹ ب] و گفت ای خیره سر به‌کجا می‌روی ؟باش که مرد میدان تو منم. و شاهزاده یک تیر پرتاب دیگر به شهبازپاشا داشت که صدای یوسف را شنید. عنان را برگردانیده گفت یاعلی و سر راه بر یوسف گرفت.

شهباز دید که شاهزاده با غلام قیصر روی به روی شد به نزدیک احشام تاخت. مردم احشام بر سر راهش آمدند و سردار آن جماعت کرد، خان ولی نام داشت خود را به شهبازپاشا رسانیده احوال پرسید. گفت ای دلاور خود را برسان که اسماعیل میرزای پسرشاه طهماسب است که با غلام قیصر حرب می‌کند و اگر غلام قیصر کشته شود همهٔ شما به قتل خواهید رسید.

خان ولی کرد با پانصدنفر وقتی رسیدند که شاهزاده شمشیر از کف

بازگرفته چنان بر روی کتفش نواخت که سر و صندوقهٔ سینه‌اش بر زمین افتاد و عنان به‌جانب احشام کرد گردانید. خان ولی که ضرب دست از شاهزاده دید بانگ بر مردم خود زد که زنهار که معارض مشوید که این فرزندزادهٔ شاه اسمعیل است و تا او را علاج می‌کنید جمعی از ما کشته می‌شوند و جواب شاه طهماسب را دادن کار مشکل است.

اما چشم شاهزاده که بر جماعت کردان افتاد دست بر قایمهٔ تیغ آبدار بر ایشان حمله کرد و چون به نزدیک رسید خان ولی با چند نفر دیگر پیش آمده سجده کردند و زبان به تحسین و آفرین او گشادند و گفتند ای شهریار عالم جان ما فدای تو باد! ماهمه صوفی شاهیم. خاطر جمع دارید که جان خودرادرقدمت می‌بازیم. شاهزاده بر ایشان آفرین کرد و وعده‌ها داد، و این‌است که در زمان سلطنت آن شهریار در میانه آشنائی [۸۰ الف] خواهد بود.

پس شاهزاده فرمود که سر یوسف غلام قیصر و اسب او نزد شما امانت باشد تا غازیان ما برسند [و] به ایشان بسپارید، و احوال شهبازپاشا را پرسید. عرض کردند که ایست نکرده از پیش به در رفت. اما شهبازپاشا می‌خواست که لحظه‌ای در آن احشام بماند که بسیار پریشان و مانده شده بود. دیگر جذبهٔ شمشیر شاهزاده او را هراسان ساخت و جگر ایستادن نکرد. به پیرزالی رسیده التماس نمود و تهی * چند نان جو گرفته سوار شده متوجه راه شد.

شاهزاده که احوال معلوم کرد سر در دنبال او گذاشته آن شب همهٔ شب مرکب تاختند. صبحی بود که مرکب شهبازپاشا از گرسنگی و تشنگی بیقوت شده بود که به النگی رسید. از مرکب پیاده شده مرکب را در میان مرغزار سرداد و خود آن نان جو را به آب تر می‌کرد و می‌خورد که علامت گرد شاهزاده ظاهر شد. آن سگ سوار شده از آن جنگل به در رفت و شاهزاده [را] نیز مرکب فرومانده بود. فرود آمده کوفتی انداخت و دیگر ظهری سوار شده از قفای شهباز پاشا روان شد. و بدین قرار مرکب می‌تاختند و در هر مقامی که شهباز فرود می‌آمد هنوز لحظه‌ای آسوده نشده بود که گرد مرکب شاهزاده ظاهر می‌شد. دیگر او لاعلاج سوار می‌شد.

اما چون دلاوران نامدار ارز روم را مسخر کردند هر چند تفحص شاهزاده کردند اثری ظاهر نشد. عصری بود که به حسن‌بیک خبر دادند که

شاهزاده از پی شهبازپاشا به طرف کردستان رفته‌است. همان لحظه حسن‌بیک ولد الیاس و حمزه‌بیک طالش و علی‌سلطان تاتی اقلی با دوازده سردار نامی و پانصدنفر سوار شده و سر بر بال [۸۰ ب] مرکبان گذاشته روی به جانب کردستان نهادند و روز دیگر به آن احشام رسیدند، و آنچه واقع شده بود دانستند. همه انگشت حیرت به دندان گزیدند و سر یوسف را با مرکب به نفری داده به ارزروم فرستادند و خود سوار شده ایلغار کردند.

اما شهبازپاشا درحالت درماندگی به قافلهٔ سوداگران رسید و مرکبی گرفته سوار شده به در رفت و شاهزاده رسید و احوال پرسید. باز سر در قفای وی نهاد و روز دیگر امرا رسیدند.

اما شهبازپاشا بعداز چند روز به بنی حنضر* عرب رسید که یکی از ملازمان پاشای یمن بود که از مصر بیرون آمده بود که به یمن رود و راه گم کرده بودند. چون شهبازپاشا را دیدند او احوال خود گفت و گفت اینک لشکر قزلباش می‌رسند و واهمهٔ لشکر قزلباش در دل ایشان پدید آمد به اتفاق ایلغار کردند و شاهزاده دیگر به‌ایشان نرسید و چون ایشان راه را بلد بودند سه شانروز پیشی * گرفتند و شاهزاده اینقدر از مرکب فرود می‌آمد که مرکب چرا می‌کرد و خود مرغی را به تیر می‌زد و کباب می‌کرد که سد * رمقی بوده‌باشد و سوار می‌شد.

اما شهبازپاشا با آن عربان می‌آمدند تا داخل یمن شدند و خاطر را جمع کرد که را زهره و یارای آن باشد که به حوالی یمن گذار کند! و نفری پیشتر به خدمت علی‌پاشای حاکم یمن آمده احوال آمدن شهبازپاشا را گفت. او حیران شد که در این‌وقت شهبازپاشا به‌اندرون آمده او را تعظیم نموده درصدر مجلس جای دادند و احوال پرسید. شهباز را حیاتی نبود که سخن گوید. مختصری احوال خود را بیان نمود. علی‌پاشا و مردمان [۸۱ الف] متحیر شدند و کسی را باور نمی‌شد. و بعداز سه شبانه روز که آنچه* لازمهٔ مهربانی است با شهباز پاشا به جای آوردند و او از رنج راه آسود.

ظهری بود که شاهزاده بر در دروازهٔ یمن رسید و هیچ اندیشه به خاطرش راه نیافته، بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم گفته هی برمرکب زده داخل ملک یمن شد. و یکه جلو آمد تا به دربارگاه علی‌پاشا و از مرکب پیاده شد نیزهٔ

خود را زد بر زمین که دو دانگ * آن نیزه بر دل زمین نشست و عنان مرکب را بر گلوگاه آن نیزه انداخت و دامن مردی را در میان پردلی گره کرده قدم در بارگاه گذاشت.

اما چون چشم علی پاشا بر جمال و گل رخسارهٔ آن عالیمقدار افتاد انصاف را منظور نظر آورده گفت حقا که مذهب، مذهب این طایفه است، زنگ کفر از آیینهٔ دلش زدوده شد و جست از جای و سلام کرد و بر سر راه شاهزاده آمد و تسلیم کرد و خواست که التماس شهباز پاشا را بکند که شاهزاده بر پاشا حمله کرد. آن سگ هم از جای جست و با خود گفت که در میان این بارگاه و این قدر خلق با من چه تواند کرد و نخواهند گذاشت که او بر من زیادتی کند. دست بر شمشیر کرده بر شاهزاده حمله کرد و تا دست و تیغ بلند می‌کرد که شاهزادهٔ عالم آنچنان بر دوال کمرش نواخت که مثل چنارش قلم کرد، و نیمهٔ او که بر زمین افتاد * غلغلهٔ آن بارگاه بر آسمان پیچید.

اما علی پاشا را محبت شاهزاده زیاده شد و خود را در قدمش انداخت. جماعت عربانی که در آن مقام حاضر بودند همه اطاعت کردند. آوازه در ملک یمن افتاد و خلایق به عزم تماشا به اندرون و در بارگاه جمع آمدند. اما علی پاشا در همان لحظه فرمود که منادی گر منادی [کند] که خلق در ساعت در مسجد حاضر شوند. و به اتفاق شاهزاده سوار شده به مسجد آمدند و حکم شد که خطیب شیعه بر منبر * [۸۱ ب] رفته خطبه را به نام نامی شاه دین‌پناه شاه‌طهماسب بهادرخان خواند و همهٔ خلق از این معنی شاد و خرم شدند. چرا که اکثر این جماعت شیعه بودند و از مسجد بیرون آمده سکه را به نام شاه‌دین‌پناه بر دل زر زدند. بدین طریق سکهٔ «علی ولی‌الله» در ملک یمن زده شد.

آنگاه به بارگاه آمدند و آن شب علی پاشا آنچه لازمهٔ مهمانداری و خدمتکاری بود نسبت به شاهزاده به جای آورد، و روز دیگر سر شهبازپاشا را با فتح نامهٔ ملک یمن و زر سکهٔ «علی ولی الله» را به یکی از مقربان خود علی پاشا سپرد و شاهزاده به خط مبارک خود نوشت عرضه‌ای و به مظفر نام داده روانهٔ پای تخت شاه طهماسب کرد.

و روز دیگر حسن‌بیک ولدالیاس‌بیک با جمعی از رفقا رسیدند، و در حوالی شهر این مژده به ایشان رسید که پرتو جمال آن شاهزادهٔ عالی تبار گردون وقار چون به ولایت یمن تابید خطبهٔ «علی ولی‌الله» خوانده شد. سجدهٔ شکر خدای تعالی را به جای آوردند و داخل شده به شرف پایبوس مشرف شدند.

الحق از زمان پادشاهان کیان و شجاعت رستم دستان احدی را این جگر و زهره مقدور نبوده، و بر هیچ آفریده از ابتدای جهان تازمان آخر الزمان چنین فتحی نشده‌است و نخواهدشد و اسمعیل میرزا از آن ایلغار و پردلی تزلزل در تمام عالم انداخت و آتش چشم تمام نام‌اوران جنود رومیه را گرفت.

القصه شاهزاده یاران را دریافته عازم برگشتن شد و علی‌پاشا را گفت چون تو شیعه و صوفی شاه طهماسب شدی نمی‌شود که قیصر لشکر برسر تو نکشد. می‌باید که همیشه جاسوس تو در روم بوده‌باشد که تا از رومیان حرکتی پدیدآید تو مخبر شوی، و در دم چیزی به خدمت شاه فرستی تا مدد از جهت تو ارسال دارد، و هر چه تو کردی و ولایت آن شیره مرد. قبول نمود و گفت تا جان در بدن دارم باج به [۸۲ الف] رومی نخواهم داد. وقتی که کشته شوم سرشاه به سلامت باشد.

بعداز آن در خزانه را گشوده خراج یکسالهٔ یمن را با تحفهٔ بسیار با صدنفر ملازم معتبر خود با شاهزاده و یاران همراه کرده روانه نمود، و خود تا یک منزل آمده پای شاهزاده را بوسه‌داده برگردید و به حکومت خود مشغول شد.

و شاهزاده با آن اسباب و آن اثاثه برگردیدند و منزل به منزل و وادی به وادی طی می‌نمودند تا به حوالی ارزروم رسیدند، و امرای عظام و شیره مردان صاحب نام در ارزروم منتظر بودند که مژده این چنین [فتح] به ایشان رسیده استقبال کردند و آن شیر بیشهٔ شجاعت رسیده فرمود تا حوالی و حواشی ارزروم را تاخت و غارت کردند و سوختند و خراب کردند. چنان‌که دیگر امکان آباد شدن نداشته‌باشد، و از آنجا روانهٔ درگاه جهان پناه شدند.

۴۳

متوجه شدن شاه طهماسب به سوی روم و فرستادن امرای سپاه به جنگ ارجیش □ جنگ قلعهٔ باسن و حملهٔ اسمعیل میرزا وکشته شدن فرهادپاشا □ حرکت او به بدلیس و ارعون وکردستان وکشته شدن شاهقلی بلبلان

اما چون خبر و فتحنامهٔ شاهزاد[ه] و ایلغار و گرفتن یمن تمام به شاه رسید * امرائی‌که حاضر بودند و شنیدند سورن‌کشیدند و شاه فرمودکه ما را نیز به آن جانب در حرکت باید آمد. حالاکه‌کاری کرده‌ایم تمام این مرز و بوم را تصرف باید نمود و پیش باید رفت تا رومیان هم بدانندکه از جنود قزلباش هم چه‌کار می‌آید. پس خلعت و مرکب و آنچه لیاقت شاهزادهٔ رستم شعار داشته باشد با خلعتهای دیگر از جهت امرائی‌که در رکاب ظفر آیات او هستند به جانب ارزروم فرستاد و نوشت‌که چون در این وقت ارادهٔ سفر روم در نظر است در همان ارزروم باشیدکه چون اردوی گردون شکوه بدان نزدیک رسد به اتفاق آتش در ممالک استنبول خواهیم انداخت و بعد از آن فرمان همایون شدکه لشکرهای جهای (؟) در ظل فتح آیات‌که مطلع آفتاب فتح و ظفر است حاضر شوند.

برحسب [فرمان] قضا جریان سپاه به درگاه عالم پناه جمع آمد که از غبار [۸۲ ب] مراکب ایشان آیینهٔ لطیف افلاک بسان سطح کثیف خاک تیره گشتی و مردمک چشم از سواد آن سپاه خیره ماندی. زیاده از ذرات * نوربخش خسرو سیارگان و بیشتر از اعداد اختر بر روی آیینهٔ پهناور آسمان

سپاهی زمور و ملخ بیشمار   دلیران جنگی و مردان کار
یلان دلاور که در رزمگاه   به نیزه ستانند از * چرخ ماه

آن حضرت فرمود که چهار فوج از عساکر نصرت شعار بر سبیل ایلغار هر یک به راهی روان شوند. از آن جمله معصوم بیک صفوی و علی سلطان تکلو و شمس‌الدین ولد شرف خان کرد و الغ‌بیک و دیگر امرا متوجه ارجیش * و بارگیری شوند، و شاهقلی سلطان و چراغ سلطان که در آن اوان در فارس بودند به تاخت عرب مقرر شدند و چراغ سلطان را فرمود که به خدمت اسمعیل میرزا رفته شاهویردی خان را بردارد و به اتفاق به صوب پاسین روان شوند و جمعی را نیز به تاخت گرجستان و تسخیر داویل* و قلع و قمع آن نواحی فرستاد.

و امرای نامدار به امر عالی مبادرت نموده هر فوجی که به آن صوب اشاره شده‌بود بی‌توقف روانه شدند، و معصوم بیک با ده هزار سوار در روز سه‌شنبه هفدهم شعبان از ییلاق آق مغان روانه گردیدند و ایشان نیز چهار گروه شده روانهٔ ارجیش * شدند، و جمعی به طرف صحرای موشی* آباد، و جمعی به طرف عادلجواز ، و بعضی به جانب بارگیر و بندماهی تاختند.

و چون معصوم بیک به حوالی ارجیش * رسید قراپیری که از قبل قیصر والی آن دیار بود خبردار شده به عزم رزم از حصار بیرون‌آمده از طرفین فرود آمدند، و روز دیگر بعد از صف آرائی قراپیری رومی خود چرخچی شده عازم میدان شد، و از سپاه قزلباش علی سلطان تکلو هی بر مرکب زده به جولان درآمد، و چون لشکر چرخچیان بر یکدیگر ریختند و جنگ در پیوست آن دو دلاور جنگی که به یکدیگر برخوردند علی سلطان نیزه بر حلق قراپیری زد [۸۳ الف] چنانکه رومی از مرکب افتاد.

اما رومیان هجوم آوردند و قراپیری زخمدار را از میان به در بردند و در این حالت معصوم بیک و دلیران حمله آوردند و آن سپاه را کندند از جای و متفرق ساختند و قرب سه هزارنفر از آن قوم را به قتل آوردند، و قراپیری زخمدار خود را به حصار انداخت و هم درآن روز خرم آقا و محمد آقا که از امرای قیصر بودند با یکصدوشصت نفر از آن قوم دستگیر شدند و ایشان برگردیده به خدمت شاه دین پناه آمدند با سرها[ی] اسیران و اسباب بی‌حد و حساب، و به نظر آن خسرو تاجدار گذرانیدند.

و چون شمس‌الدین خان به اخلاط رسید صدنفر از رومیان [را] که در

آنجا بودند به قتل رسانید و سی‌هزار گاومیش و گوسفندوسه‌هزار اسب گرفته روانهٔ اردوی معلی شد و جمعی که به حصار عادلجواز رفته بودند و سپاه روم از حصار بیرون‌آمد آغاز قتال و جدال نمودند. سپاه منصور به اقبال شاه دین پناه برطایفهٔ رومی مظفر شدند و ایشان را مغلوب ساختند. رومی قریب پنج هزار بودند و قزلباش هفتصد مرد. سه‌هزار رومی را به قتل رسانیدند که به اقبال شاه یک نفر زخمدار نشد.

و ابراهیم‌بیک که حاکم بود با یکصدنفر از آن قوم و چند خروار زر که ابراهیم پاشا جمع کرده بود که از جهت قیصر بفرستد به دست قزلباش افتاد. همه را به درگاه جهان پناه آوردند، با چند صراحی و پیالهٔ نقره و طلا. و آنچه کرده‌بودند عرض کردند و خلعت یافتند.

و امرای عظام که به طرف پاسین رفته‌بودند، در میانهٔ ایشان و مرادبیک حاکم پاسین حرب عظیم واقع شد. مرادبیک فراری شده خود را به حصار افکند و قزلباش نامدار تمام آن مرز را تاختند و غارت نمودند و مال بینهایت به خدمت شاه آوردند و شاه عالم پناه بعد از چند روز به جانب ولایت مخالفان در حرکت‌آمد.

به خیل و حشم شاه گردان فراز * روان شد زجا همچو عمر دراز
[۸۳ ب]
چو فتح و ظفر از یمین و یسار روان در رکابش شه و شهریار
ستوران رعنا به ره جلوه گر ز عمر گرامی شتابنده تر

از آق مغان کوچ کرده به‌کنار آب ارس زدند و از آنجا کوچ بر کوچ به پای قلعهٔ اخلاط آمدند، و آن قلعه‌ای است از غایت ارتفاع با سپهر برین برابری کند و متوطنان آن قلعه با ساکنان سماوات راز گویند، و نسر * طایر باکمال بلند پروازی به حضیض او نرسد.

یکی خاره سنگی برآمد به اوج چو خارای سنگین برآورد موج
چوالبرز هر پاره سنگی برو سپهر منقش پلنگی درو

مثل کرکسی را بدو ره بدی اجل را از او دست کوته بدی

متوطنان آن حصار چون خاطر به استحکام آن حصار جمع کرده بودند و در قصد جنگ بودند بروج را بر آراسته نشستند. حضرت‌اعلی در ظاهر آن قلعه قرار گرفتند و بر دور آن سپاه گردون شکوه درآمده دور آن قلعه را احاطه کردند.

به اطراف آن قلعه با صد شکوه کشیدند صف همچو البرز کوه

و مانند پلنگ آهنگ عروج بروج کردند.

یکی رفته بالا به زور کمند چو خورشید بر آسمان بلند
دگر یک در و کار فرهاد کرد ز بازوی خود کار فولاد کرد

چند روز بدین منوال روز تا شب پردلان شیردل و بهادران دشمن گسل مردانگیها نمودند. آخر اردو بازاریان کوچه بند شهر را مسخر کردند و رومیان از بیم‌جان به درون نارین قلعه گریختند و نقابان چابک دست نقب زدند.

چو دیدند جنگ آوران در زمان که نتوان گرفتن به جنگ آسمان
به تدبیر فتحش عنان تافتند * زمین را پی نقب بشکافتند
تهی ساختند از یمین و یسار به یکدم ته برجهای حصار

و بروج حصار را خراب کردند، و از قضای کردگار اتفاقاً از برج حصار تا رودخانه‌ای که از پهلوی حصار می‌گذشت به قرب سیصد ذرع*بود. شخصی همراه برج به آن رودخانه افتاد و مضرتی به او نرسید. کوتوال قلعه مضطر گشته از در مسکنت و عجز در آمده حصار را تسلیم نمود و از صدمهٔ عساکر [۸٤ الف] منصور آن حصار به زمین همواره گردید.

اما چون * چراغ سلطان به خدمت شاهزاده اسمعیل میرزا آمد و حکم

شاه خوانده شد شاهویردی سلطان با او روانهٔ قلعه پاسین شدند، و چون به قلعهٔ موش رسیدند غافل بر سر سپاهیان آن دیار ریختند و به قتل و غارت مشغول شدند، و فوجی * از مردمان جرار از حصار به عزم کارزار از قلعهٔ موش بیرون آمدند. و فرهاد پاشا که حاکم آن دیار بود بر سپاه قزلباش حمله کرده جنگی کرد که به شرح راست نیاید.

و نزدیک بود که شکست بر سپاه شاهویردی سلطان افتد که در این وقت از قفای سر نعرهٔ الله‌اکبر شاهزاده‌اسمعیل‌میرزا برآمد. با گروه شیره‌مردان و دلاوران رسیدند و در حملهٔ اول سپاه مخالفان را در جلو انداختند که فرهاد پاشا بر شاهزاده حمله کرد.

آن شهریار کامکار سر راه برآن رومی نابکار گرفته نیزهٔ تمام فولاد را بر کمربند او بند گردانید و قوت کرد که او را برباید. آن خارجی پاها را در زیر دستهای مرکب قایم کرد. شاهزاده «یاعلی» گفت‌و کندش چنانکه دستهای مرکب از زمین جدا شد و مرد و مرکب بر زمین خوردند * و فرهادپاشا به جهنم واصل شد.

شاهزاده علم او را قلم کرده و مقرر فرمود تا دور سپاه رومی را در میان گرفتند و قتل بر ایشان نهادند و رومی بیشمار به قتل آوردند. جمعی که به صدهزار حیله جان بردند روانهٔ حصار بتلیس شدند که مصطفی‌بیک در آن جا حاکم بود.

اما شاهزاده و امرای عظام تمام آن بلاد و الکای حوالی را بر هم سوختند و از آنجا روانهٔ بتلیس شدند. مصطفی بیک و ناصربیک زرقی و ابدال‌بیک با سیصد سوار از حصار بیرون آمده و از واهمه ارادهٔ گریختن نمودند، و دو منزل که رفتند مردم حصار بتلیس از ترس جان * خود عرضه‌ای نوشته به چپری داده بر سر راه شاهزاده فرستادند که این جماعت فراری شده روی به استنبول می‌روند.

چون خبر به شاهزاده رسید جلو به مرکب داده و شاهویردی خان و چند نفر دیگر [٨٤ ب] مرکب از جای برانگیختند و چند منزلی آن جماعت رفته بودند و در میان درهٔ کوهی فرود آمده‌بودند که نامداران دور ایشان را در میان گرفتند و تیغ قتل برایشان نهادند و همه را به قتل رسانیدند. سه چهار

نفری که از چنگال مرگ جان بردند به قلعهٔ قبلی گریختند. امرا * آن دیار را سوختند و غارت کردند و به اردوی معلی ملحق شدند.

گویند شاه دین‌پناه بعداز فتح اخلاط که علم عزیمت به طرف ارجیش برافراخت در حوالی قلعهٔ ارجیش شاهزادهٔ عالم با امرا * آن سرها و اسیرهای مخالفان را آوردند و در برابر حصار آویختند. اهل حصار چون دانستند که مقاومت باجنود قزلباش در جزو قوت و قدرت ایشان نیست با یکدیگر مشورت کرده گفتند که مخالفت با شاه دین‌پناه محض جهالت و عین شقاوت است. بنابراین ابراهیم بیک [را] که حاکم قلعه بود به قتل آورده و غازیان را از باره‌ای که خراب شده بود به بالا کشیدند.

دگرباره گردان آیین مصاف   چو عنقا دویدند بر کوه قاف
دویدند بر باره مردان جنگ   گرفتند آن قلعه را بی درنگ

و اکثر گردان * را به پائین آوردند و پوست از سرایشان کشیدند و جمعی که از دستیاری ایشان حصار را به دست آورده بودند خلعت و انعام دادند، و از رومیان هر کس که در آن‌جا بود امر [به] قتل شد و از آن‌جا روانهٔ بارگیر شدند، و چون هوای آن دیار از غبار سم سمند پادشاه مشک‌آسا گشت عساکر گردون منصور رایات اقتدار برافراختند و روی همت بر تسخیر حصار آوردند.

دگر باره گردان * سرها به کف   کشیدند بر گرد آن قلعه صف

و آن حصاری است که از بلندی و استحکام مانند ندارد.

عجب قلعه‌ای برده دست از فلک   فرازش سماک و نشیبش سمک
سر کنگرش خنجر فرق مهر   زده رخنه‌ها بر حصار سپهر

محمدبیک ذاکر اقلی* که از قبل سلطان سلیمان پادشاه روم کوتوال آن

حصار بود دروازه‌ها را بسته به انداختن تیر و [۸۵ الف] تفنگ شروع نمودند. و فرمان * قضا جریان* به جمع لشکریان نافذ شد که از هر طرف جنگ اندازند، و دلاوران بنا به فرمان توپ و غزغانها را در برابر دیوار حصار نصب کردند و هر کدام از امرا در برابر برجی سیبه‌ای ساختند. توپها را آتش زدند و گوش طیور و وحوش از صدمهٔ فریاد و خروش سنگ [و] قزقان آوازهٔ «اذاوقعت الواقعة» به مهابت وحدت مالاکلام استماع می‌نمودند، و گوش مهر و ماه از صدمت قوارع سنگ توپ به قوهٔ سامعه صدای «القارعة ماالقارعة» می‌شنودند. بروج و باره را چنان در هم شکستند که مصدوقهٔ «و جعلنا عالیها و سافلها» مشاهده افتاد.

دلاوران جنود قزلباش چند روز از وقت رایات زرنگار خورشید خنجرگذار بربام این نیلی حصار تا هنگام اشتعال مشاعل ثوابت و سیار بر بروج سپهر دوار به استعمال آن جنگ و پیکار می‌پرداختند، و مردمان قلعه نیز از سر [و] جان که متاعی است گران گذشته بالای بروج و باره آمده تفنگ می‌انداختند.

مجمل در آن روزی که جنود قزلباش چون سیلاب آتشین خود را به پای آن حصار رسانیدند و از توپ و تفنگ اکثر بروج و باره ویران شد ذاکراقلی و سایر رومیان از خوف غازیان آتش در نهادشان افتاده بر بالای برج برآمدند و نالهٔ امان امان برآوردند و از شاه امان خواستند. شاه دین‌پناه از جرایم ایشان در گذشته به عنایت استمالت ایمن گردانید. محمدبیک از قلعه بیرون آمده حصار را تسلیم نمود.

برون آمد از قلعه زار و زبون * بدان سان که جان آید از تن برون
چو دیدش شهنشاه فیروز جنگ   سر قدر سودش به چرخ بلند
در مرحمت بر رخش باز کرد   زمیران دورانش ممتاز کرد

شاه عالم او را مخلع ساخته محمدبیک که [۸۵ ب] از شاه این عزت دید کلمه [ای] عرضه کرده براعدای دین لعن کرد، و از سر صدق شیعه شد.
بعد از آن شاه دین‌پناه همان مملکت به وی ارزانی داشت و از بارگیر

کوچ فرمودند و به پای حصار ارغون فرود آمدند، و مصطفی بیک حاکم ارغون چون خبر آمدن آن شهریار عالیشان شنید لشکر بسیار از طایفهٔ اکراد و رومی در آن حصار داشت و آن قلعه از ینکچریان مملو بود. ایشان مدتی بود که آلت قلعه‌داری مهیا ساخته بودند و مستعد قتال وجدال شده بودند و در سختی آن حصار خاطر جمع بودند.

به سختی گرو برده از روزگار   چو دریای احسان درش استوار
چو خور خنجر کنگرش خشمناک   زده پیرهن بر تن صبح چاک
به گردش یکی خندق با شکوه   چو دریای عمان به اطراف کوه

امرای نامدار و قورچیان ظفر شعار دایره‌وار گرد آن حصار درآمدند.

به اطراف آن قلعه صفها چو کوه   کشیدند خیل قیامت شکوه
یلان از دو سو از نشیب و فراز   چو مژگان خوبان دو صف کرده ساز

غازیان به انداختن توپ و تفنگ شروع نمودند و مردم قلعه از بالای بروج بنیاد انداختن تیر و تفنگ کردند. از این جانب توپ چون دعای مستجاب میل به عالم بالا نمود و از آن جانب مهرهٔ تفنگ مرگ آهنگ بسان کار مخالفان شاه فیروز جنگ روی به نشیب آورد، و بعضی غازیان به ضرب تفنگ پایمال اجل گشتند. طایفه‌ای از مردم حصار صندوق سینه را هدف تقدیر کرده از سر جان گذشتند.

آنگاه حکم شاه دین‌پناه شد که لشکریان از هر جانب جوالها * بنا کنند. بنا به فرمودهٔ شاه بار اول سوندک‌بیک‌قورچی‌باشی‌کلیسیائی‌را که در نزدیک قلعه بود آن را جواله * ساخت و حسن بیک ولد الیاس بیک و سایر قورچیان ترکمان جوالهها ساختند. توپچیان به ضرب [۸٦ الف] سنگ توپ پنجاه گز دیوار حصار را انداختند.

و در آن اثنا ده دلاور کرد از جان برخاسته پای تهور از دروازه بیرون گذاشته و تیغ کین از نیام انتقام کشیده برسیبه‌ای که حمل‌ابر توپ‌بود شتافتند.

حسن‌بیک نامدار دست بر شمشیر آبدار تاخته* پنج نفر از آن طایفه را انداخت. دیگر کسی را یارای بیرون آمدن نبود.

اما مدت سه‌ماه هر چند عساکر جرار دست و پا کردند و در مردانگی تقصیر ننمودند از استواری آن حصار و از عمق خندق نتوانستند که داخل شوند. اما واهمهٔ دلاوران قزلباش بردل مردم حصار کارگر شده‌بود. اهل حصار شب بر سر مصطفی بیک ریختند و او را دست بستند، و روز دیگر جنود قزلباش ارادهٔ آن داشتند که یرش بر حصار آورند که در باز شد و کدخدایان و اربابان شهر مصطفی بیک را دست بسته با تنی چند از اقوام او به خدمت شاه آوردند و زمین ادب بوسه دادند و شاه دین‌پناه همه را عزت داشت.

چون حکم فرموده بود که این ولایت را خراب باید کرد مردم التماس کردند و شاه از آن گذشته مصطفی بیک را طلب کرد و فرمود تا بند او را برداشتند و او را سراپا مخلع به لباس پادشاهی ساخته کمال مهربانی نمود و فرمود که اگر خواهی که باشی باش، و اگر خواهی که به خدمت قیصر بروی مضایقه نیست.

مصطفی بیک گفت من تا زنده‌ام سر از قدم شما بر نمی‌دارم. من گمان داشتم که با این همه بدی که کرده‌ام شاه مرا بند از بند جدا خواهد ساخت. حال که این مقدار کرم * و مرحمت از شما دیده‌ام به کجا می‌روم!

شاه را خوش آمد. باز او را خلعت داد و او را مصطفی سلطان خطاب داده آن بلاد را به یکی از گماشتگان او داد و او در خدمت ماند.

بعداز آنکه ممالک حوالی [۸۶ ب] روم را تاختند ارادهٔ بازگشت نمودند و چون چند منزل به این سمت شتافتند شاهزاده عالمیان را به تاخت کردستان فرستادند که حاکم آن جماعت شاه‌قلی بلبلان * بود و آن ناپاک سرراه بر مترددین و تجار مسدود کرده‌بود و حرکتهای بد از او ظاهر می‌شد و شکوهٔ او را در خدمت شاه دین‌پناه می‌کردند.

در این وقت اسمعیل‌میرزا با پنج هزار دلاور روانه شدند، و چون آوازهٔ آمدن شاهزاده به گوش شاه قلی بلیلان* رسید هفتاد هزار خانهٔ کرد در فرمان او بودند. پنجاه هزار کرد قوی بازو[ی] جنگ دیدهٔ جنگ آزموده جدا کرده به استقبال شاهزادهٔ نامدار روان شد، و چون به نزدیک رسیدند خبر به شاهزاده

دادند که پنجاه هزار کرد سر راه بر شما گرفته‌اند.

شاهزاده در همان لحظه سوار شده، درهٔ کوهی بود از آن دره گذشته و سپاه کرد فرود آمده بود، «یاعلی» گفته بر آن لشکر زد و تا برخود می‌جنبیدند پنج هزار کس را به قتل رسانیدند و تا سوار می‌شدند پنج هزار کس دیگر را، و در حملهٔ سیم پنج هزار کس دیگر افتادند. جماعت کردان را تزلزل بر احوال افتاد و تا فکر می‌کردند نصف لشکر کردان ریزریز شده‌بود.

لاعلاج عنان ستیز به جانب گریز برگردانیدند. شاهزاده * بر بلندی تاخت که سر راه برایشان بگیرد که جمعی از امرا بر عنان مرکبش آویختند و او را منع کردند. و چون شب شده‌بود کردان از میان به در رفتند و شاهقلی از دست مهتر خاصهٔ شاهزاده کشته شده‌بود سر او را به‌خدمت آورد، و روز دیگر داخل خانه‌های ایشان شدند و مردم آن احشام چندان پیشکش گذرانیدند که به شرح راست نیاید.

شاهزاده فرمود که جمعی کدخدایان به هرکس که درمیان خود رضاباشند محضری درست کرده به دربار شاه عالم پناه آورند تا او را به ایشان ریش سفید گرداند و شاهزاده تمام خزانهٔ شاهقلی را تصرف نموده [۸۷ الف] مراجعت فرمودند، و از آنجا شاه متوجه تبریز شدند و آوازهٔ فتح قلعه‌های روم در تمام عالم مشهور شده بود و تمام بلاد ایران چراغان و عشرت می‌کردند. *

۴۴

قصد محمدتیمور خان به تصرف خراسان □ جنگ میان سلطانمحمد میرزا و ازبکان □ حرکت شاه طهماسب از یزد به هرات □ جنگ میان محمد خان لله و محمدتیمور خان و فرار محمدتیمور و ملاقات با عبیدالله خان □ کشته شدن ابوسعید سلطان و حملهٔ ازبکان به هرات

اما چون محمد تیمورخان بن‌شاهی بیک‌خان دانست که عبیدخان از شاه هزیمت نمود عازم گرفتن خراسان شد و از تمام ترکستان مدد طلبیده نودهزار ازبک را جمع آورده از آب آموئی گذشته ایلغار کرد، و ازقضا محمدعلی خلیفه‌بن ولی خلیفه در سبزه‌وار بود که از جماعت تجار شنید که ازبکان از جای در آمده‌اند عرضه‌ای به خدمت شاهزاده سلطان محمدخدابنده‌میرزا نوشت و به چپری داده به هرات فرستاد و چپری هم نزد منتشاسلطان به جانب مشهد فرستاد و از آمدن ازبک تمام خراسان مخبر شدند.

اما محمد تیمورخان [چون] در عرض راه شنید که محمدعلی خلیفه در سبزه [وار] است، سارو بهادر را با ده‌هزار ازبک به جانب سبزه‌وار فرستاد و خود به پای حصار مرو آمد. محمد سلطان عم‌زادهٔ حسام‌بیک حاکم مرو بود، دانست تاب مقاومت نمی‌آورد عرضه‌ای به خدمت محمد تیمورخان نوشت.

مضمون آنکه: بر رأی عالم آرای‌خان عالی مخفی نماند که فقیر اطاعت می‌کنم، اما ملتمس از آن خان‌عظیم‌الشأن چنانم که مرا و این قلعه را معاف‌داری و به دولت و اقبال به جانب هرات و سرحد خراسان توجه فرمائی. اگر بخت بلند خان یاری کرد و آن ممالک از ملازمان خان شد این حصار هم یقین که از خان خواهد بود و ما هم از جمله خدمتگاران خواهیم بود، و اگر فتح از جانب قزلباش باشد من عهد نمودم که تمام مال و اموال مردم این حصار را به تصرف خان دهم و به خدمت بیایم و در آن سرحد گوشه‌ای

بگیرم و در زیر سایهٔ حمایت عالی باشم.

چون عرضهٔ او به خدمت محمدتیمورخان رسید قبول نموده هر چند امرای [۸۷ ب] ازبکیه گفتند که حالا گرفتن این حصار از خراسان ضرورتر است او قبول ننموده علم عزیمت به صوب هرات برافراشته، چون آوازه به هرات رسید شاهزاده سلطان محمدخدابنده میرزا فرمود تا لشکر جمع آمده و راه استقبال در پیش گرفتند. اما محمدخان‌لله از رفتن و با ازبک روبروی شدن راضی نبود.

اما شاهزاده سخن نشنید و گفت هرگاه شاهزاده‌های برادر من و عمان من در شجاعت هریک نامی بلند کرده‌اند، مگر من فرزند شاه‌طهماسب نیستم که یک نامی از من هم در عالم بماند! بنابه ارادهٔ جنگ و شجاعت، با هژده‌هزار دلاور قزاق غازی از شاملو و قاجار و غیره ـه منزل از هرات بیرون آمدند و غازی‌خان تکلو را با دوهزار کس برسرماموش؟قزلباش گذاشت.

اما محمدخان پنهان شاهزاده عرضه‌ای نوشته و به چپری داده به خدمت شاه فرستاد و در آن سال شاه در اصفهان بهشت نشان بود که چاپار رسید.

و چون شهریار از آن مقدمه و جاهلیت شاهزاده مخبر شد آتش در نهادش افتاد. در ساعت فرمود که رقمی نوشتند و بهرام‌میرزا در فارس بود. چپر روانه نمودند که وعده در خراسان است. باید که تا رقم برسد با حسینقلی‌خان و سپاه آن محال روی به هرات روان شوند. و رقمی به شیروان فرستاد و شاهزاده‌اسمعیل میرزا و عبدالله‌خان را مخبر گردانید، و شاهویردی سلطان زیاداقلی را نیز از جانب قره‌باغ طلب نمود.

و شاه بعداز سه روز که رقم به اطراف فرستاد پای دولت در رکاب سعادت درآورده سوار شد. با قورچیان عظام و دلاوران که مرکب «تب چاق» * داشتند و هریک با چند کتل چاق* به رسم ایلغار راه خراسان را در پیش گرفتند و حسن‌بیک ولد الیاس را فرمود که لشکر و اثاثهٔ پادشاهی را از عقب بیاور و از اصفهان به طرف یزد در حرکت [آمد] [۸۸ الف] و صبح روز چهارم بود که به حوالی یزد رسیدند و فرصت نشد که مردم استقبال کنند.

و شاه در صحرای زنگیان نزول فرمودند و نواب شاه‌نعمت‌الله با اقربا و

سادات و علما و بزرگان به شرف زمین بوسی آن حضرت مشرف شد و میرزامحمدطالش که حاکم یزد بود و حمزه بیک طالش پسر او دیوان بیگی بود.

و در این وقت میرزامحمد بیمار بود و چون حمزه بیک برسر بالین پدر آمد و چون دیدار فرزند را دید شکر ایزد به‌جای آورد و بعداز آن گفت ای فرزند بدان که نواب خاقان خلد آشیان را در واقعه دیدم به من گفت که چون دیدار فرزندت را خواهی دید نزد من خواهی آمد. اکنون من سفر آخرت در پیش دارم. هر چه تو کردی و خدمت مرشد خود و رعایت ایل و ایماق طالش، و جهد کن تا جان خود را نثار شهریار کنی. بعداز آن کلمهٔ طیبه بر زبان جاری ساخت و جان به حق تسلیم کرد.

و شاه دین‌پناه در همان شب اراده داشت که ایلغار کند. چون خبر فوت آن نمک به حلال و صوفی یکرنگ را شنید به اتفاق اکثر امرا و نواب شاه‌نعمت‌الله سوار شده تشریف به شهر آوردند و از نور جمال عالم آرای خود ولایت یزد را منور و مزین ساخت، و چون خلایق آروزی جمال مرشد را داشتند قضا چنین کاری کرد.

پس شاه عالم پناه در پای جنازهٔ میرزامحمد آمده و او را در آستانهٔ امامزادهٔ واجب التعظیم شاهزاده فضل رضا ـ علیه‌التحیةوالثناء ـ او را دفن نمود و خیرات بسیار کردند و سه روز شاه در شهر ماند، و آب و آش او را به قانون داد، و بسیار فقیر مسکین از آن بهره‌مند شدند.

و حکومت را به حمزه‌بیک شفقت نمود و او عم‌زادهٔ خود قاسم‌بیک طالش را نایب کرده و سفارش رعیت پروری به او بسیار کرد و او را به نواب شاه‌نعمت‌الله سفارش کرده روز چهارم که شد نواب شاه‌نعمت‌الله ارادهٔ ضیافت داشت، شاه فرمود که در اردو مهمان شمائیم.

پس نواب [۸۸ ب] شاه‌نعمت‌الله شاه و امرا را در زنگیان ضیافتی کرد که به شرح راست نیاید و شب از آنجا سوار شده فاتحه‌ای از لفظ نواب طلبید و گفت نواب ما را همیشه به فاتحه یاد می‌کرده باش که فاتحه و دعای شما حصاری است بر دور سپاه ما و روی به طرف خراسان به‌در رفت.

اما چون محمدتیمور بیدادکرد در برابر سپاه شاهزادهٔ نیکو سیر رسید و

دانست که شاهزاده خدابنده‌میرزاست که به عزم جنگ سر راه برو گرفته آن نامرد بسیار خرم شد و گفت عمر و عثمان و ابوبکر ولایتی نموده‌اند که این رافضی‌زاده حصاری نشده‌است و بیرون آمده‌است و من او را به دست خواهم آورد و چون فرزند درویش‌زاده به دست من اسیر شود عالم به کام من است و طهماسب التماس خواهد کرد که من تمام خراسان را به تو می‌دهم که تو فرزندم را نکشی و من قبول نمی‌کنم تا برگردنش گذارم که بگوید زن طلاق باشم اگر دیگر داعیهٔ خراسان بکنم یا لشکر بفرستم. آن وقت فرزندش را گوش می‌برم و اگر پیشکش خوب فرستاده باشد گوشش را سوراخ کرده حلقه در آن جای می‌دهم و به جهتش می‌فرستم.

جماعت جاسوسان قزلباش که این هرزه و هذیانها را شنیدند آمده به عرض شاهزاده رسانیدند. آن شهریار از حضرت امام رسا(ع) استمداد طلبیده دل به لطف کردگار بست.

اما چون شب شد محمدتیمور نامرد بی‌آنکه طبل جنگ بزنند فرمود تا بیست‌هزار ازبک مکمل شده دور اردوی شاهزاده را درمیان گرفتند و نفیر کشیدند و غافل شبیخون آوردند. اگر چه سپاه شاهزاده مستعد بودند و به فرمودهٔ محمدخان هیچ یک یراق از خود دور نمی‌کردند و مرکبان همه در زیر زین ایستاده بودند اما گمان شبیخون نداشتند. جمعی از غازیان نامدار به قتل آمدند تا محلی که شاهزاده خود سوار شده و محمدخان نیز سوار شده کرناکشیدند . . . * [۸۹ الف] [بر] سپاه ازبک زدند.

محمدخان دید که نزدیک است ازبک قزلباش را برهم زند هی بر مرکب زده با هزارنفردلاوران نامی از میان بیرون آمده و شاهزاده را به حضرت باری‌تعالی سپرده خود به لشکرگاه محمدتیمور حمله کرده نعره کشید که «شاه گلدی، شاه گلدی» و سپاه قزلباش بر لشکر محمدتیمور ریختند، و جنگ در پیوست و محمدتیمور در لشکرگاه ایشان بود و ایشان در لشکرگاه محمدتیمور که آوازهٔ «شاه گلدی» بلند شد و این صدا در هر دو لشکر پیچید. چنانکه شاهزاده به خاطرش رسید که شاه آمده‌است و سپاهی را به خاطر رسید که البته چنین خواهد بود.

و محمدتیمور از جاسوسان شنیده بود که شاه در یزد است و ارادهٔ این

طرف دارد. او را باور شده گفت آه که آن درویش‌زاده رسید و کار به پریشانی خواهد رسید. با عقل خود مصلحت دید ، سوای فرار نمودن و ترک سپاه و اسباب گفتن چاره ندید و تا از میان لشکر بیرون می‌آمد چندین هزارنفر کشته شدند و بسیار مجروح هم بودند و از بهادران نامی ازبک به قرب دویست نفر اسیر شدند و محمدخان نیز بسیاری را به قتل رسانید و صبحی بود که آوازه در سپاه ازبک شهرت کرد و بعضی گفتند که محمدتیمور گرفتار شده‌است و بعضی گفتند که کشته‌شده‌است و بعضی گفتند که فرار نموده‌است، و از این سخنان تفرقه در میان سپاه ازبک افتاد.

اما لشکر قزلباش در آن دم صبح از جای درآمده و شاهزاده چون شیر شرزه حمله بر سپاه ازبک نمود و تا دو فرسنگ از عقب آن سپاه تاختند. بعداز آن به فتح و فیروزی برگشته اسباب و اثاثهٔ ازبکان را ضبط نموده با اسیران و سرها به جانب هرات فرستاد و صلاح آن دید که حال که چنین روی داد باید چند منزل از عقب محمدتیمور بروند [۸۹ ب] که مبادا ایل و احشامات را تاخت کنند.

و محمدتیمور که به حوالی مرو رسید علامت سپاه عظیم از طرف ترکستان پدید آمد. چون معلوم شد عبید بود * که با چهل هزار ازبک بخارائی رسیدند و باز از قفای سر ایشان لشکر بیشمار و از حد بیرون و کوچم‌خان و ابوسعیدخان پادشاه تمام دشت رسیدند.

محمدتیمور خرم شده بر سر راه عبید آمد یکدیگر را دریافتند و آنچه واقع شده بود به عبید گفت.آن خارجی زبان طعن گشود که چرا صبر نکردی که تا من بیایم و در آن مکان قرار گرفتند و جاسوس خبر آورد که شاهزاده سلطان محمدمیرزاخدابنده *با سپاه آراسته فردامیرسند* عبید محمدتیمور را دلداری داد که شما خاطر جمع دارید که من علاج آن پسر را می‌کنم .

اما روز دیگر لشکر قزلباش با شاهزاده رسیدند و در برابر سپاه ازبک قرار گرفتند و شب از جانبین طبل زدند و در یراق حرب مشغول شدند. روز دیگر که نیر اعظم «ساخت روشن زنور خود عالم» در آن برآمدن آفتاب صفها راست شده چرخچی از دو طرف حمله بر یکدیگر نمودند و رفته رفته تمام امرا و سپاهیان از جای در آمدند و برهم زدند و از چاشتگاهی بود که بنابه

حرب کردند و تا غروب آفتاب سپاه قزلباش چون ذرات* آفتاب بیشمار و بسان قطرات سحاب سیار همه چون شیر و ببر قوی یال و بزرگ هیکل، مثال هژبر و ببر سنگدل و آهنین چنگ

همه گرگ زادان درنده خوی ربوده زشیران درنده گوی
همه زود خشمان دیر آشتی سرشته ز خشم‌اند پنداشتی

عبیدخان و کوچم‌خان و محمدتیمور نیز سپاه خود را بیاراستند.

زسوی دگر ازبکان دلیر رسیدند مانند غرنده شیر
همه سبز چشمان رخساره زرد نشانیده بر کهربا لاجورد
ز خط صفحهٔ چهره‌شان بی‌نیاز زنخشان به جای محاسن دراز
براز[۹۰الف]چین دوابروی پرمویشان نهان خشم در چین ابرویشان
همه جغد چشم و همه دیو روی همه بد نژاد و همه تند خوی
همه روی و بر رویشان مو[ی] نه بجز گرد نکبت در آن روی نه
بسان کدو فرق بی‌مویشان پر از چین بسان سپر رویشان
سرشته ز یخ جمله سرتابه پای همه گنده پیران امردنمای

سپاهی بود که از تمام مملکت کاشغر * و ترکستان و آذربایجان و اندیجان*و اندیخود * و حصار و سیران و فابل و طرفان * و غلمان * و از دشت قبچاق و قرقز جمع آورده بودند که زمان خروج چنگیزخان تا این زمان لشکری به این کثرت از آب آموئی عبور نکرده‌بودند.

زیاده زمور و فزون از ملخ گرفته همه کوه و هامون و شخ

محمدتیمور و کوچم‌خان و ابوسعیدخان در قلب قرار گرفته بودند و عبیدخان با عبدالعزیز سلطان و عبداللطیف سلطان و گلدی محمدسلطان و سونجک سلطان و قنبرعلی‌بی و شیخ درویش بی و رستم‌قلی بی و

ملاخواجه‌قرا، با بهادران بر یمین و یسار حمله می‌نمودند و تا شب چنان حربی کردند که واقع نشده‌بود و شب طبل بازگشت از جانبین به نوازش در آوردند و دلیران دست از حرب کشیده به آرامگاه قرار گرفتند و محمدخان نامدار با سه‌هزار کس و قزاق خان ولدش به تلا[فی] مشغول شدند و باز از دو جانب طبل جنگ به صدا درآوردند و روز دیگر که آفتاب عالمتاب سرزد دو لشکر از جهت حرب به حرکت درآمدند. آن‌گاه از طرفین صوت نقاره و نفیر و آواز سورن بهادران در میدان داروگیر به گوش برنا و پیر می‌رسید.

زبانگ نفیر قیامت نهاد   جهان شد گرفتار طوفان عاد
کجک بر دهل فتنه بنیادکرد   دهل دست بر سرزد و دادکرد

و هر دو لشکر چون دریای اخضر به موج زدن درآمده بر یکدیگر حمله‌کردند و مردان شیر دل و گردان * صف گسل بر یکدیگر آمیختند. جنگی [۹۰ ب] در پیوست که چشم بسیط غبرا از شدت و صدمت سم ستوران آهنگ هوا نمود و از نعل مرکبان آن مقدار گردوغبار انگیخته گردید که آفتاب جهانتاب در نقاب غبار مستورگشته چهره نگشود.

زگردی که بر چرخ دوار شد   برو برج خاکی نمودار شد
در آن عرصه‌گاه از غبار سپاه   سراسیمه شد برق و گم کرد راه
زتندی خدنگ از نظرها نهان   رسیدی چو تیراجل ناگهان
شده نیز[ه]ها کاخ تن را ستون   ستونی کزو شد بنا سرنگون
نی نیزه از تیغ گردون شکاف   شده ناوک از بهر تیر مصاف
تفک همچو اژدر سری پر ز قهر   دهان پر ز آتش درون پر ز زهر

لشکر قیامت اثر قزلباش صرصرجلادت را می‌افروختند و عساکر برق اثر ازبک به پیکان خدنگ مرگ آهنگ عقد ثریا را بر کمربند جوزا می‌دوختند. نزدیک ظهر سپاه ازبکیه لشکر قزلباش را در جلو انداختند که شاهزادهٔ نامدار از مرکب فروجسته تنگ مرکب را محکم ساخت و فرق

مبارک را برهنه ساخت و «یا علی» گفته دست بر قبضهٔ تیغ الماس فعل کرده هی بر مرکب زد و یکه جلو خود را بر قشن ازبک رسانیده چشم جنود قزلباش که بر رایت نصرت قرین آن شیر بیشهٔ مردانگی افتاد از غایت حمیت یک بار دیگر از جای در آمدند و بر سپاه ازبکیه حمله‌آور شدند، و از حرکت آن شهریار ازبک سستی کرده برعقب دویدند.

اما شاهزاده تابمیان میدان رسید سر راه بر ابوسعید سلطان‌بن افراسیاب خان گرفته چنان بر فرقش نواخت که برق تیغ آن شهریار از تنگاه * مرکبش سرکشیده غریو از زمین و زمان برخاست و آواز دست قزلباش و طبلک‌های باز بلند شد. تزلزل در احوال تمام ازبک افتاد و از آن ضرب دست آتش خشم ازبکان را گرفته بر هرطرف که روی می‌گذاشت ازبکان مثال ستارهٔ بنات‌النعش از یکدیگر [۹۱ الف] متفرق می‌شدند و ازبکا[ن] همه‌جا راه دادند تا شاهزاده به پای علم عبید رسید. گویند که در پای علم عبید هشتاد نفر نامی را از زین بر زمین انداخت و علم عبید را نگونسار کرد. از قضا تیری بر مرکب شاهزاده خورده شاهزاده با مرکب بر هم غلطیدند و به قرب سه‌چهارهزار از ازبکان سواره و پیاده و کماندار و غیره بر دورآن شهریار درآمده نزدیک بود که شاهزاده را دستگیر نمایند.

اما شاهزاده دامن مردی را برمیان پردلی استوار کرده پیاده حرب می‌کرد و سالک طریق پردلی *، محمدخان شرف‌الدین‌اقلی از دور دید که شاهزاده از مرکب در گردید آتش در جانش افتاده مثال شیر نر صف سپاه ازبکیه را برهم درید [و] خود را رسانید و از مرکب پیاده شده شاهزاده را سوار کرد و خود ازبکی را به جهنم فرستاد و بر مرکب آن ازبک سوارشده زدند بر آن سپاه، و درآن اثنا تیری برگوشهٔ ابروی محمدخان آمده نشست. اما روی از جنگاه * نگردانید و با شاهزاده عنان‌برعنان بر سپاه ازبک می‌زدند.

و عبید که مخبر شد که علمش سرنگون کردند خود را بر سر راه شاهزاده رسانید و شمشیری که در دست داشت برجانب شاهزاده انداخت. شاهزاده سرپنجهٔ مردی دراز کرده در میان هوا سردستش را گرفته خواهی نخواهی تیغ را از کفش کشیده در زیر ران خود قایم کرد و دستی برگریبان و دست دیگر کمر زنجیرش راگرفته «یاعلی مدد» [گفته] و او را ازصدر زین

مرکبش ربوده بر سر چنگ علم ساخت.

آن نامرد خنجر از میان کشیده قصد* آنکه بر شاهزاده زند شاهزاده او را پرتاب کرده به‌دور انداخت. علی‌بیک تکلو گفت که من خود دیدم که عبید به قرب ده قدم دورتر از مرکب شاهزاده برزمین خورد و سرش بشکست و خون بر محاسن نامبارکش فرو ریخت و [۹۱ ب] [کلاه] خود مسیقلابی * زراندود و جیقهٔ مرصع و قرقرهٔ* جواهر نگار از سرش افتاده مجالش نشد که بردارد. خود را درمیان پیادگان کماندار انداخته فرارنمود. و شاهزاده رسید آن کلاه‌خود را از نیزه ربوده به من سپرد. درآن اثنا تیری بر بازوی من خورده ترازو شد.

اما شاهزاده غضبناک شده برآن جماعت حمله‌آور شده، این قدر ساعت‌که «الحمدی» خوانده شود هژده نفر ازبک را به قتل رسانید. مطلب آنکه دیگر حد بشر نیست. و از پهلوانان نامدار و پادشاه عالی‌تبار احتمال ندارد که این چنین حربی کسی به خاطر داشته‌باشد. حقا که فرزندزادهٔ مرتضی علی است. آن شاهزاده داد مردی و مردانگی داده بر هر طرف که حمله می‌کرد از کشته پشته بر بالای هم می‌انداخت.

اما عبید که مجروح شد و فرار نمود سلاطین ازبکیه همه پشت دادند. علمهای نحسشان سرنگون شده سر در بیابان گذاشتند.

اما راوی گوید که قادر بی‌اتالغ محمدتیمور صلاحدید کرده‌بودند که تمام لشکر خود را مخبر کنند که چون عبید و سایر ازبکان شکست بردارند ما سپاه خود را برداشته از میان فلان دره به بهانهٔ فرار به در می‌رویم و خود را به ایلغار به هرات می‌رسانیم و تا محمدخان و درویش زاده به هرات برسند ما هرات را به تصرف در می‌آوریم و چون هرات به دست ما افتاد دیگر کسی از [ما] نمی‌تواند گرفت. این اراده را پیشنهاد خاطر خود کرده بودند.

در آن حالت که فرار نمودند در میان آن کوهسار انداختند و چون به‌آن طرف دره رسیدند سی‌هزار ازبک همراه ایشان بود. به خاطر جمع روی به طرف هرات نهادند.

اما شاهزادهٔ عالمیان تا محل شام از قفای عبید و سپاه ازبک مرکب می‌تاخت و سر جدا می‌ساخت و محمدخان نیز با وجود زخم خوردگی پای کم

[۹۲ الف] نمی‌آورد و داد مردی و مردانگی می‌داد.

اما چون سپاه * ازبک متفرق گردیدند و شب بر سردست درآمد جمعی دیگر از دلیران قزلباش هماره از قفا می‌تاختند و آن طایفه را از مرکب می‌انداختند.

بر آن تنگ چشمان نهادند تیغ   نخوردند برجان ایشان دریغ
به نوعی سرانداختن عام شد   که صحرا پر از شلغم خام شد
ز میدان برون شد گریزان عبید   ز جولان شهزاده کردار صید
سراسیمه خانان گردون ستیز   به یکباره کردند رودر گریز

القصه لشکر ازبک به آن کثرت که درمقابل هر نفری از قزلباش بیست نفر بودند پشت هزیمت نمودند و مضمون «ان یکن منکم عشرون صابرون یغلبوا مأتین» به ابلغ وجهی به ظهور آمد.

شکست آن جهانجوی نصرت پناه   چنان لشکری را به اندک سپاه
شب تیره کین شاه گردون غلام   به زیر آمد از ابلق تیز گام
ز انجم فلک مشعل افروز شد   شب تیره روشن تراز روز شد

از علی بیک‌تکلو نقل است که در آن حرب عبیدخان چهل نفر از علمای ماوراءالنهر همراه آورده‌بود که در روز جنگ دعا کنند که بواسطهٔ دعای ایشان بر سپاه قزلباش غالب آیند. مجموع آن علما به قتل رسیدند و شاهزاده و قزلباش در جمع نمودن اسباب و اثاثه مشغول شدند.

۴۵

هزیمت محمدتیمور به سوی هرات و حمله بردن غازی خان بر او □ جنگ میان سارو بهادر ازبک و محمدعلی خلیفه حاکم سبزوار □ رسیدن شاه طهماسب به حوالی هرات □ کشته شدن محمدتیمور خان و حرکت شاه طهماسب به سوی تبریز

اما چون محمدتیمورخان که از آن حربگاه هزیمت نمود همه‌جا ایلغار کرده روانهٔ هرات شد و چون به حوالی هرات رسیدند گفتند که شاهزاده و تمام قزلباش کشته شدند و این خبر خلاف در ولایت شهرت یافت غازی‌خان که در هرات بود قلعه را محکم ساخت و به قلعه داری مشغول شد که سپاه محمدتیمورخان از گرد راه رسیدند و دور شهر را در میان گرفتند.

غازی‌خان چهار هزار مرد جمع کرده سوار شدند و آن دلاوران نامدار از شهر بیرون آمدند و بر سپاه محمدتیمور [۹۲ ب] حمله کرده ایشان را به قرب فرسنگی برعقب دوانیدند و جمعی بسیار از آن گروه اشرار [را] از مرکب حیات پیاده ساختند و سرهای ایشان را به شهر بردند.

آن روز که به شب رسید محمدتیمور بسیار آزرده * و دلگیر بود. گفت که فردا یرش بایدکرد و تا من این تلافی را از مردم این حصار باز نکنم از مرکب پیاده نمی‌شوم.

اما شاهزاده بعد از سه روز با آن سپاه و اثاثه و اسباب کوچ کرده روی به طرف هرات نهاد. چون یک منزل آمدند جاسوس خبر رسانید که محمدتیمور به جانب هرات رفته.آن شهریار کامکار ایلغار نموده با دو سه هزارنفری اسب نیکو داشتند و محمد تیمورخان روز دیگر هرچند سعی کرد که علاج حصار هرات بکند ممکن نشد و عصری بود که خبر آمدن شاهزاده و جنود قزلباش به وی رسید. بسیار سراسیمه گشته شب که بر سر دست

درآمد با قادر بی اتالغش صلاح دید. آن سگ گفت که حال ما آمده‌ایم اگر برگردیم قزلباش فتح کرده «شیرک» می‌شوند و سر راه بر ما خواهندگرفت، و اگر بمانیم کار مشکل می‌شود، و اگر از من می‌شنوی از این جا به طرف فراه و سیستان انداخته تا لشکری قزلباش به پای حصار هرات می‌رسند ما به حوالی فراه رسیده‌ایم، و چون راه ما از آن جماعت پاک می‌شود به جانب بلخ مراجعت می‌کنیم. و در همان لحظه کوچ کردند و روی به جانب فراه به در رفتند.

اما آوازهٔ «آمد آمد شاه طهماسب» به غازی‌خان و مردم هرات رسیده‌بود که چند روز است که از مشهد مقدس روانهٔ هرات شده است و درآن روز که آوازهٔ آمدن محمدتیمورخان رسیده بود عرضه‌ای نوشته و چپری را به خدمت نواب اشرف روان کرده‌بود و در شش منزلی هرات چپر به خدمت شاه عالم پناه رسیده عرضهٔ غازی‌خان را به شاه داد و شاه عرضه را [۹۳ الف] مطالعه نمود و از چپر احوال شاهزاده را پرسید. او خبر درستی نداشت. عرض نمود که شاهزاده * با محمدخان لله‌اش و هژده هزار سپاهی به استقبال محمدتیمور بیرون رفته در سه منزلی هرات به ایشان رسیدند و جنگ کردند و سپاه محمدتیمور شکست خورده از پیش به در رفتند و شاهزاده سر درعقب ایشان گذاشت، و دیگر نمی‌دانم که چون شد که آوازهٔ آمدن محمدتیمور بلند شد و غازی‌خان عرضه‌ای‌نوشته به‌من‌دادو به خدمت فرستاد.

و از استماع این حکایتِ جهان روشن در نظر شاه تیره و تار شد و در دم مرکب طلبیده سوار شد و از عقب سرشاه جمعی شیره مردان سوارشدند. هفتصدنفر از امرا و قورچیان نامی با شاه ایلغار نمودند و مابقی لشکر نیز کوچ نموده روانهٔ راه شدند.

چون حضرت شاهی ظل‌اللهی به یک منزلی هرات رسیدند خبر فتح آن چنان و سلامتی ذات اقدس شاهزادهٔ عالمیان و بازگشتن شیره مردان و فرارنمودن محمدتیمورخان و ازبکان به مسامع جلال رسیده از مرکب پیاده شد و سجدهٔ شکر باری تعالی عزشانه به جای آورد.

و در این حالت دیگر خبر رسید که محمدتیمورخان چون خبرآمدن شاهزاده از جانب مرو و آمدن شاه از جانب مشهد مقدس [را] شنید فراری

شده روی به طرف فراه و سیستان به در رفت. شاه را دریای غضب به حرکت درآمده قتل آن مردود را پیشنهاد خاطر عالی نموده از آن منزل جمعی را فرمود که بمانید تا عساکر نصرت مآثر برسند و تمامی سپاه به جانب هرات بروند.

و آن شهریار با هفتصد نفر مثل شاهویردی خان زیاد اقلی و عبداللهخان استجلو و حسینقلی خان و ولی خلیفه و از این قسم شیران شکاری عنان تابیده سر به دنبال لشکر مخالف نهادند [۹۳ ب] و چنان ایلغاری کردند که با وجود فرار ازبکان که به قسمی می‌رفتند که باد را رسیدن به ایشان ممکن نبود در حوالی کوه اخوان بدیشان رسیدند و عبدالله خان مرکب بدو شیروانی داشت. هی بر آن زده با پنجاه نفر از او جدا شده از آن لشکر گذشتند و آن طرف دهنهٔ کوه را مسدود ساختند و از این طرف شاه رسید.

وقتی سپاه مخالف خبردار شدند که دور ایشان را در میان گرفتند و جنگ در پیوست محمدتیمور سوار شد و نظر کرد اندک مردمی را دید. از این جهت دل به حرب شاه نهاد و دلیرانه بر جانب همایون حمله کرد و گفت اگر بهادران «چار یار» با صفا این رافضیان را دست و گردن بسته به مارسانیده است که این ثواب را ما دریابیم و این قسم حسنه‌ای نصیب ما باشد، دریابید که کار به کام ماست. سپاه ازبکیه از جای درآمدند.

شاه عالم پناه هی بر مادیان عربی زده حمله کرد. چشم محمدتیمور که بر آفتاب جمال شاه افتاد بغرید و گفت ای درویش زاده بیا بیا که خون پدربزرگوار خود را از تو باز یافت نمایم و نیزهٔ فولادی در دست داشت بر شاه راست نموده. آن شهریار بر یک رکاب نشسته چون نیزه درگذشت دست بر قایمهٔ شمشیر حضرت صاحب‌الامر (ع) رسانیده، محمدتیمور که برق آن تیغ را دید عنان برتافت که بگریزد، شاه مجالش نداده «یامرتضی علی» گفت و زد بر فرقش که تاصدر زین مرکب بر هم شکافت.

گویند که چون ازبکان آن ضرب دست را از شاه دیدند هیچ کدام را تاب مقاومت حرب نماند و کار بر اهل ضلال • تنگ شده جمعی از امرای ازبکیه خود را بر خاک انداختند و زبان به عجز و امان گشادند. علی الخصوص ناپاک قادر بی اتالغ که روی بر خاک مالیده زبان به مدح و ثنا

گشاد و درخواست سایر سپاه ازبکیه نمود.

شاه عالم پناه از روی [۹۴ الف] مرحمت و صاف طینتی که موروثی آبا و اجداد آن حضرت بود از گناهان آن خیل گمراه گذشته امر عالی شد که غازیان شیر شکار و فوج دلیران نامدار از قتل ازبکان دمدار دست کوتاه سازند و آن سپاه روسیاه را امان بخشید. پس اکثری از امرای آن لشکر به شرف زمین بوس مشرف گردیدند و شاه عالم پناه بر در بارگاه محمد تیمور خان بر روی کرسی نشست و فوج فوج به خدمت می‌آمدند.

آن شهریار با یکان یکان لطف زیاده از حد می‌نمود و عزت می‌کرد و چون جمعی صدارت قادر بی را کردند آن حضرت او را مخلع ساخته در نزد خود او را جای داد و گویند او ازبکی بود [که] رنگ روی سرخ و چشمهای زاغ و محاسنی چون کافور سفید داشت و هفتاد و دوسه سال از عمرش گذشته بود و در زمان شاهی بیک خان او معلم شاهی بیک بوده. شاهی بیک او را اتالغ محمدتیمور کرده بود و او ازبک بسیار فصیح زبان‌آور سخندان بود و در مذهب و ملت چنان تعصبی * داشت که اندک خون رافضی را به جان خود برابر می‌خرید. در این وقت از روی مکر و حیله به لاعلاجی دم از دوستی شاه زد. اگر چه به آیینهٔ دل مرشد ظاهر بود که آن بد طینت نامرد شیعه نمی‌شود اما چون چشم مبارکش بر محاسن نامبارک او افتاد ستم دانست که او را به قتل رساند و دیگر آنکه چون شریعت در ظاهر است و آن سگ دم از یکجهتی زد بنابر آن مرحمت یافت تا در دلش هر چه باشد به خودش باز گردد.

اما آن روز و آن شب شهریار در آن منزل بود و روز دیگر مقرر فرمود که هر کس ارادهٔ نوکری ما دارد با ما به‌طرف هرات بیاید و هر کس که به وطن خود خواهد که برود کسی را دستی [۹۴ ب] برو نباشد.

پس جمعی رخصت وطن گرفته به‌عرض رسانیدند که هرگاه ما را حضرت جهانبانی از کشتن آزاد فرمودند ما به جانب وطن مراجعت می‌نمائیم و ناموس خود را برداشته به جانب خراسان باز خواهیم گشت.

اگر چه شاه می‌دانست که قول ازبک را اعتباری نیست اما به لفظ گهربار یک یک را وعده‌ها می‌فرمود و رخصت داد و قادر بی با دو هزار بهادر

نامی در خدمت مانده به جانب هرات رسید روان شدند.

اما شاهزادهٔ نامدار از اینها مخبر نبود. چون به ایلغار تمام به نزدیک هرات رسید شنید که لشکر ازبکیه فرار نموده‌اند. ندانست که اجل محمدتیمور را به طرف فراه کشیده و از آن راه رفته‌اند. به‌خاطر شریف شاهزاده رسید که طایفهٔ ازبکیه چون راه ترکستان را نیکو بلدند البته به‌جانب ترکستان رفته‌اند. گفت ستم باشد که محمدتیمور را بگذارم که خود را به‌سمت ترکستان رساند. پس گفت به سرداران که ای شیره‌مردان یک ایلغار دیگر می‌کنم که اگر به فتح برگردیم تا آمدن شاه نام نیکی بلند خواهیم کرد، و اگر شما نمی‌آیید مرا با شما حرفی نیست و تحکمی به شما نمی‌نمایم. خود تنها از قفای محمدتیمور می‌روم و هر چه خواست خداست چنان خواهد شد.

لشکر جرار شاهزاده زبان به ثنا برگشادند و گفتند ای شهریار تو امروز ما را ولی نعمتی. به هر چه حکم عالی شود سوای اطاعت چاره‌ای نداریم و قاشق * خون را در رکابت می‌بازیم.

پس شاهزاده با آن سه‌هزار کس عزم را جزم کرده رقعه به محمد خان نوشت که من از قفای محمدتیمور رفتم تا تو دانسته باشی و خود را به هرات برسان که می‌دانم در این چند روز شاه دین‌پناه به ولایت هرات تشریف خواهند آورد. عرض بندگی مرا برسان که اگر حیات باقی باشد به شرف پای بوس خواهیم رسید و از آنجا با [۹۵ الف] سه‌هزار کس ایلغار کردند و پی جماعتی به دست ایشان افتاد، قیاس کردند که لشکر محمدتیمور خواهد بود که از این راه رفته‌اند و شب و روز راه طی می‌نمودند و به راه سبزه‌وار افتادند.

اما راوی گوید که محمد تیمور ساروبهادر را با ده‌هزار ازبک به‌طرف سبزه‌وار فرستاده بود و چون ساروبهادر با آن ده‌هزار سوار به حوالی سبزه‌وار رسیدند خبر به محمدعلی خلیفه ابن ولی خلیفه رسید ارادهٔ آن داشت که لشکری که در سبزه‌وار هستند جمع کرده به عزم رزم از شهر بیرون آید. امیر محمدزاده کلانتر سبزه‌وار و نعمت‌الله برادرش و امیر شاه ضیاءالدین که از سادات ولایت سبزه‌وار بودند سوار شده به منزل محمد علی خلیفه آمدند و او را به سخنان دلپذیر * نصیحت محبتانه نمودند و گفتند ای خلیفه زاده شما هنوز به ظاهر طفلید و پدر شما امروز مدارالیه شاه است و سفارش شما را به ما بسیار

کرده است. بیرون رفتن شما مصلحت وقت نیست. اگر نعوذبالله چشم زخمی به وجود شریف شما راه یابد بدا [به]حال ماو مردم این دیارکه اگر از دست ظلم ازبکان امکان نجات باشد از غضب پدر شما خلاصی نخواهیم یافت، و چون حصار سبزه‌وار استحکام تمام دارد و آذوقه هم چندان داریم که اگر ما یک سال حصاری باشیم کفاف باشد آن نامدار دانست که صلاح دولت در آن است [که] به قلعه‌بندی * و آرایش برج مشغول شوند.*

اما ساروبهادر با آن لشکر ازبکان ماوراءالنهر رسیدند و فرود آمدند. بعداز آن نامه نزد محمدعلی خلیفهٔ ثانی بن‌ولی * خلیفه فرستادند و او را نصیحت نمودند و جواب جنگ شنیدند. آن سگ غدار در غضب شده امر فرمود تا نقاره‌های جنگ را به عزم یرش در آن [۹۵ ب] شب به نوازش در آوردند.

محمدعلی خلیفه نیز طبل جنگ فرمود. روز دیگر ازبکان بیدادگر یرش به سبزه‌وار انداختند و به دار و گیر درآمدند و از صباح تا شام حرب بود. لاعلاج برگشتند و کاری از پیش آن جماعت نرفت. سپاه سبزه‌وار دل بر قلعه‌داری محکم کردند و قرار گرفتند و آن طایفهٔ بی دین در فکر قلعه‌گیری اوقات صرف می‌نمودند.

روز دیگر همچنین جنگ واقع شده جمعی کثیر از ازبکان به جهنم رفتند. بدین طریق بیست روز جنگ و جدال ایشان امتداد داشت. آذوقه در میان مردم شهر کم شد و مردم قلعه گفتند که آخر ازبکان راه به این حصار خواهند کرد و دست به ایشان خواهند یافت. با یکدیگر مصلحت دیدند که علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد. پیش‌از آنکه ازبکان حصار را به تصرف در آورند و همه را قتل کنند اولی آن است که ما فکر خود را کرده در دروازه را به‌روی ملازم محمدتیمور باز کنیم و خود به فراغ بال بنشینم. همه همزبان و همقسم شدند و در شبی از شبها غافل بر در دروازه آمدند و جمعی از کشیکچیان را به قتل آوردند.

و این جماعت که این‌کار کردند هفتاد و پنج نفر بودند و سر کردهٔ ایشان محمدصالح نام مردی دولتمند بود، و از قضا ساروبهادر خودش در برابر دروازه بر سر سیبه بود که آواز در شنید و نعرهٔ آن سگان به گوشش

رسیده سوار شد و با دوهزار ازبک خود را بر در دروازه رسانید و وقتی بود که جمعی از غازیان از فکر ناپاکان سنی مخبر شده کرنای قزلباشی کشیدند و از جای در آمدند و خبر به سادات شهر رسید. همه متفق شدند و خلق را حریص به حرب کردند و گفتند هرگاه ازبکان راه [۹٦ الف] یابند بدا حال ما، و فرزندان ما همه را به اسیری خواهند برد. خلایق شهر خود را بر در دروازه و برجها رسانیدند و دادمردی و مردانگی دادند.

محمدصالحک نامرد چون دید که ازبک علاج گرفتن شهر را نخواهند کرد و آن خارجی دانست که به عرض محمدعلی خلیفه خواهند رسانید که او مردم را به این بازداشته و در بر روی ازبکان باز کرده بودند از واهمهٔ جان خود را از شهر بیرون انداخته به طرف استرآباد به در رفت تا به فتنه‌های او برسیم.

اما از نصف شب تا دم صبح در آن دروازه جنگ بود،محمدعلی خلیفه هر لحظه بیرون می‌تاخت و به قرب صدصد و پنجاه نفر را از پای در می‌آورد و آن سگان را بر عقب می‌دوانید و چون باز بر در دروازه می‌رسید هنوز در بسته بودند که دیگر آن سگان هجوم‌آور می‌شدند.

القصه صبح که شد ازبکان هجوم آورشده خندق را از خاک و خاشاک و لش آدم و اسب پر کردند و کار بر اهل حصار تنگ شد که قادر قدرت‌نما قدرت نموده رایت شاهزادهٔ عالمیان شاهزاده سلطان محمد خدابنده میرزای نامدار پدیدآمد که با سه‌هزاردلاور جرار از گرد راه رسیدند و بر آن جماعت دمدار حمله کردند و مردم حصار همدلی به هم رسانیده حمله کردند و از دو جانب ازبکان را به ضرب شمشیر آبدار گرفتند.

خبر به ساروبهادر دادند که مدد قزلباش رسید. آن سگ پریشان حال شده سوار شد و از جای درآمده، محمدعلی خلیفه نیز با مردم شهر بیرون آمدند و آن خارجیان را در جلو انداختند و از ایشان می‌کشتند و ازبک راه فرار هم نداشتند.

در این حالت ساروبهادر با شاهزاده روی‌به‌روی شده ششپری در دست داشت بر شاهزاده انداخته آن شهریار سر دستش را گرفت و آن ششپر را از کفش کشیده چنان بر مغزش زد که هر مغزی که در کاسهٔ سر داشت از دماغش [۹٦ ب] فروریخت و آن لشکر شکست خوردند و منهزم شدند و

محمدعلی خلیفه و مردم شهر با آن قزلباش سر از دنبال ازبکان گذاشتند و تا به دهنهٔ کاردی * که از شهر تا آنجا پنج فرسنگ است تاختند و آن سگان را می‌انداختند و با فتح تمام برگشتند.

اما شاه دین‌پناه چون به حوالی هرات رسید خبر ایلغار شاهزاده را شنید شاهویردی سلطان را فرمود که به ایلغار عقب شاهزاده برو و او را برگردان. آن شیر دل با سی نفر از غازیان بلدی گرفته روانهٔ سبزه‌وار شدند. وقتی رسیدند که شاهزاده فتح کرده بود و «یسق» * شهر را درست کرده ارادهٔ آن داشت که به طرف بلخ در حرکت آید.

شاهویردی سلطان رسیده خبر رسیدن شاه و قتل محمدتیمورخان و شکست سپاه ازبک [را] به عرض رسایند. شاهزاده شکر خدای به جای آورد [و] روانهٔ به‌خدمت شاه شد و چون به‌خدمت رسید شاه با تمام امرا به استقبال سوار شدند و شاهزاده مغرور و سرفراز گردید و داخل ولایت هرات شدند.

اما عبیدخان در کنار آب آموئی خبر قتل محمدتیمور را شنید بهادران ازبکیه را طلبید و صلاح دید و گفت من بر می‌گردم و این مرتبه علاج درویش‌زاده را می‌کنم. شما چه می‌گوئید! سپاهیان ازبکیه گفتند:

نداریم ما طاقت جنگ شاه بود فتح و نصرت هواخواه شاه
ز برق تفک گرم بازار اوست فلک یار و انجم هوادار اوست
به او نیست ما را مجال ستیز نداریم چاره بغیر از گریز

اولی آن است که از این‌جا کوچ کرده به‌جانب بخارا رویم و چون عبید دید که سپاهیان واهمهٔ بسیار در دلهایشان کار کرده است لاعلاج دل بر فرار نهاده روانهٔ بخارا شدند.

اما چون این خبر به شاه رسید که عبید به جانب بخارا رفته‌است وداع شاهزاده را کرده روانهٔ تبریز شدند.

۴۶

مقدمات ترقی شیر خان صوری و کسته شدن اعظم خان سپهسالار و
راجه صندل به دست او

راوی گوید که مردی از طایفهٔ [۹۷ الف] افغان و از قبیلهٔ صوریان که او را شیر صوری نام بود از گردش چرخ فلک زده شده از حوالی زمین داور با اسب و قمچی تنها روانهٔ کابل شد، به ارادهٔ آنکه شاید در خدمت همایون شاه نوکر شود و مداری گذارند. چون بر در بارگاه همایون شاه رسید چون شیرمذکور جوانی بود بغایت خوش چهره و دلاور و شجاع و نو خاسته جماعت ارکان دولت وسیله * شدند و او را به‌خدمت آن پادشاه عالیشان راه دادند و او را صدارت کردند.

پادشاه ذی جاه پرسید که چه نام داری و از چه قبیله‌ای؟

او گفت مرا شیر صوری نام است و از طایفهٔ افغانم. چون نام او به سمع مبارک همایون شاه رسید پشتش بلرزید و از شنیدن این نام درهم شد و گویند که قبل از این جماعت منجمان آن بلاد و دانایان آن روزگار گفته بودند که شخصی به‌هم رسد از طایفهٔ افغان صوری که تمام مملکت هندوستان را برهم زند و از او سلسلهٔ بابر پادشاه را زوال پدید آید، و این در گوش همایون بود.

و چون نام افغان و لقب صوری از شیر شنید بدش آمده فرمود که ما را نوکری درکار نیست و روی درهم کشید و او را از در سرای خود ناامید برگردانید. شیر لاعلاج به‌جانب بنگاله رفت و در آنجا ابراهیم شاه لودی پادشاه بود.

اما شیر که به آن ولایت رسید نه اسب و نه یراق و نه خرجی داشت. بسیار پریشان شده وعریان* و برهنه بود و از بدگردی * کسی ملتفت او نمی‌شد. آخر در در خانهٔ ابراهیم پادشاه جمعی پاسبابان و دربانان را خدمت می‌کرد و لقمه می‌خورد و تا شش ماه بدین وضع به‌سر می‌برد. از قضای آسمانی و از گردش افلاک در آن وقت زمستان صعب در بنگاله پدید آمد و یک شب چنان برفی بارید که عالم را ناپدید کرد و از هوای سرد آن شب بسیاری آزار به خلق بلاد رسید. ابراهیم شاه [۹۷ ب] داخل حرم شد و خاتونی در حرم داشت که نظیر خود نداشت. آن خاتون شاه را بسیار دلگیر دید، گفت قبلهٔ عالم سلامت! چه واقع است که امشب بسیار دل آزرده‌اید؟

شاه گفت ای نازنین از بخت بد خود آزرده‌ام که در مدت سلطنت مرا یک ملازم به‌هم رسید که نمک حلال باشد و زنگی از آینهٔ خاطر من بزداید و اگر نفاقی درافتد او را خدمتی توانم فرمود و چند سال است که اعظم‌خان سپهسالار من است و من با او شفقتها داشتم و خزانه‌ها گردآورده است و حال پادشاه است و مرا قبول ندارد، و رفته در ولایت لیچار نشسته است و من چند چپر فرستادم که سپاه را برداشته بیا که می‌خواهم بر سر راجه صندل روی که از مدتی است که در شوران کوه یاغی شده و سپاهی دارد و آزار مردم ما می‌دهد و من از آن دلگیرم که یک نوکر ندارم که برود و سر آن نمک‌به‌حرام را از جهت من بیاورد تا دل من از او خنک شود.

چون آن زن آن سخنان شنید دست بر دریچهٔ عمارت زده در باز شد. چنان باد و مه و برفی داخل مجلس شد که به شرح راست نیاید.

شاه گفت ببند در را که بسیار سرد است.

خاتون گفت ای شهریار! اگر خواهی که بر تو ظاهر شود که نمک‌به‌حلال در خدمت شما هست یا نه، در این چنین شبی که سنگ در خطر است و در زمستان که همه کس در زیر کرسیهای آتش به آتش‌پرستی مشغول‌اند شما از حرم بیرون رفته و بر در دولتخانه نظر کنید. هر آن کس که سر از آستانهٔ شما نپیچیده است او را عزت کنید و در مقام تربیت او درآیید که هرچه شما خواهید این چنین مردی به فعل می‌آورد.

سخن آن نازنین وسیله شده شاه با چند خواجه از حرم عزم بیرون آمدن

نمود، و چون در باز کردند هیچکس در جلوخان نبود [۹۸ الف] سوای شیر صوری که قبضه‌ای بسته و شال کهنه‌ای بر سر کشیده و سر را بر آستانهٔ دربارگاه گذاشته و در خواب بود. ابراهیم شاه‌سرپائی به او رسانیده، جست از جای و در آن شب چشمش بر شاه افتاده شناخت و تسلیم * و کرنش به‌جای آورد.

ابراهیم پادشاه دستش را گرفته داخل دولتخانه کرد و احوال از او پرسید. او از اول تا حال آنچه بر سرش گذشته بود بیان کرد. ابراهیم پادشاه را بسیار خوش آمده او را با چند خواجه سرا همراه کرده در آن نصف شب به حمام فرستاد و سرا پای او را مخلع ساخت و خود نزد آن نازنین آمده آن نازنین پرسید که چه کردید؟ گفت ای نازنین راهی به من نشان دادی که هرگز فراموش نخواهم کرد و حکایت شیر صوری را به او گفت.

آن نازنین گفت ای شهریار! البته دست از او برمدار که او به کار شما می‌آید و بسیار فراغتها از پهلوی او خواهید کرد.

القصه روز دیگر که شاه به بارگاه آمد او را طلب نموده شیر را داخل بارگاه کردند. درآمد و مراسم خدمت به‌جای آورده به قسمی دعا و ثنای شاه را کرد که همه امراحسنت* و آفرین گفتند و شاه او را عزت تمام داشت و باز خلعت دیگرش داد و بر صندلیش نشانیده کمال مهربانی به‌جای آورد. پس او را در خلوت طلبیده گفت ای شیر یک خدمت به تو می‌فرمایم. آیا توانی که این خدمت را به اتمام رسانی که آن وقت ترا به مراتب عالیه رسانم.

شیر سر فرود آورد. گفت ای شهریار من از جان گذشته‌ام. هر خدمت که خواهید رجوع کنید که به توفیق ایزد تعالی و به اقبال شما زود به اتمام می‌رسانم و اگر کشته شوم در راه شما آن نیز باعث اعتبار من می‌شود.

شاه گفت همین ساعت ترا روانهٔ حصار لیچار باید شد و اعظم‌خان که حاکم آنجاست و [۹۸ ب] و سپهسالار من است چون نمک به حرامی او بر من ظاهر شده‌است حکم قتل او را برده سرش را بر می‌داری می‌آوری و اسباب و حرمش را با خزانه و ولایت را به تو دادم و بعد از آن دانم که با تو چه باید کرد.

شیر گفت منت دارم. در ساعت نامهٔ قتل اعظم‌خان را نوشته به دست او

داد و فرمود تا مرکبی از مرکبهای خاصهٔ خود به وی دادند و شیر مرکب سوار شده و چپرواز روانهٔ آن دیار شد و غافل داخل شهر لیچار شده چنان آمد که آن نمک به حرام در بارگاه قرار گرفته جمعی از ندیمان و مصاحبانش در خدمت بودند که شیر از در درآمده اول سلام کرد.

به خاطر اعظم‌خان رسید که مگر چپری است که به دستور سابق به طلب او آمده. اصلاً وجود بر او نگذاشت. تا شیر به پای صندلی او نزدیک شد. غافل دست بر شمشیر کرده گفت حرکت مکن که «دستاقی» و تا او می‌رفت که از جای برخیزد که برگردنش زد که سرش هفت قدم پرید و غریو از اهل مجلس برآمده شیر بر صندلی او قرار گرفت باتیغ برهنه و چشمها را برگردانیده گفت به سر عزیز ابراهیم پادشاه که هر کدام که حرکت خواهید کرد به قتل می‌رسانم. پس حکم را بیرون آورده به دست وزیر اعظم‌خان داد و چنان خواندند که تمام حضار شنیدند و دانستند که شاه تمام اسباب و خزانه و حرم اعظم‌خان را به او بخشیده است. سوای اطاعت و خوش آمد چارهٔ دیگر ندیدند.

پس‌سر اعظم‌خان را بر سرنیزه کرده فرمود تا بر دور شهر گردانیدند و آن روز تا شب ده نفر از سرکشان [را] به قتل رسانیده ولایت مسخر وی شد و روز دیگر تمام رعیت و سپاهی به خدمت آمده اطاعت کردند و حاکمی از مردم آن شهر تعیین کرده و اهل حرم اعظم‌خان را، با خزینه و اسباب را، با سرسرکشان برداشته روانهٔ [۹۹ الف] خدمت شاه شد.

اما چون این خبر به ابراهیم شاه رسید بسیار شاد شده چون به حرم آمد باآن نازنین محبت بسیار کرد و گفت از دولت و عقل تو این قسم نوکری به هم رسانیدم که دل مرا از آن یاغی نامرد خنک ساخت.

آن زن گفت ای شهریار! حال باید که در مقام تربیت او درآیی و او را در میان بزرگان خود بزرگ مرتبه‌سازی که کسی که در امور سلطنت به‌کار تو خواهد آمد این مرد خواهد بود.

روز دیگر ابراهیم پادشاه فرمود که تمام ارکان دولت به استقبال بیرون رفتند و شیر را خطاب خانی داده شیرخانش خواند، و شیرخان با آن اسباب و سرها رسید و ابراهیم پادشاه خود تا به در بارگاه بیرون آمده چنان شد که

سرشیرخان به اوج آسمان رسید.

پس شفقتهای بی‌اندازه به او می‌کرد و در بارگاه او را مقدم بر امرای معتبر خود جای داد و کلید خزانهٔ خود را به او داد. تمام امور الملکی * خود را به وی بازگذاشت.

و شیرخان مردی بود صاحب کرم و حاتم طبیعت. بنا به زرفشانی کرده هرکس را بقدر حال عزت می‌داشت و از امرای شاه و تمامی سپاهیان مطیع وی شدند. تا مدتی برین برآمد.

از قضا جمعی از سوداگران به خدمت شاه آمده از دست راجه صندل شکایت کردند. شیرخان در خدمت سر فرود آورده گفت من می‌روم و راجه صندل را علاج کنم و چند نفر را از جهت راه نمایی با خود برداشته روانه شد و از پای تخت ابراهیم پادشاه تا پای تخت راجه صندل هژده منزل راه بود و قلعهٔ راجه صندل درمیان سه کوه واقع بود و از یک طرف در عظیم از آهن نصب کرده بودند که مرغ از پرواز داخل آن حصار نمی‌توانست شد و در آن حصار بیست هزار خانهٔ رعیت بود و راجه صندل [۹۹ ب] بیست هزار سپاهی داشت.

اما بیشتر سپاهی او از ولایتهای دیگر آمده بودند. چرا که هرکس که در اطراف عالم کاری بد از او سر می‌زد از پادشاهان و حکام * هرجانب فرار نموده وعده‌شان نزد راجه صندل بود و او عزت می‌داشت و خلعت و انعام می‌داد و در سلک سپاردگان * خود باز می‌داشت و در تاخت عادت کرده بود و با قشن آراسته به هر ولایت که می‌تاخت آتش در آن ولایت می‌انداخت و اکثر بر قافلهٔ تجار می‌زدند و همه را قتل کرده اسباب ایشان را به جانب حصار می‌بردند.

اما چون شیرخان به حوالی حصار رسید عرضه‌ای انشا کرده نزد او ارسال داشت. مضمون عریضه آنکه عرضه داشت: بندهٔ کمترین شیر صوری به ذروهٔ عرض می‌رساند که بنده از طایفهٔ افغانم و از عالم بیچارگیها به عزم نوکری پادشاه هندوستان مدتی پای سلامت برسنگ ملامت زدم تا به خدمت همایون پادشاه رسیدم. مرا از نظر خود دور کرد که منجمان گفته‌اند که اجاق همایون از طایفهٔ صوری افغان برهم خورد. من از آنجا نزد ابراهیم پادشاه رفتم

و از او استعانت طلبیدم. او نیز قبول نکرد. غرض که نقش* من در این حدودها درست ننشست و آوازهٔ بزرگی ترا شنیده‌ام به آرزوی ملازمت چون تو بزرگی بدین سمت آمده‌ام. الحال عرضه‌ای به خدمت فرستادم که اگر در کار داشته باشید و مرخص شوم داخل ولایت شوم * و تا زنده باشم کمر ملازمت بر میان بندم و جان خود را نثار کنم، و اگر تو نیز مثل پادشاهان دیگر باشی اعلام نمای تا سر خود را گرفته به دیار دیگر بروم.

وچون عرضهٔ شیرخان را به دست راجه صندل دادند و مطالعه نمود به قدرت الهی بسیار خوشش آمد و در ساعت چند نفر از ملازمان معتبر خود را با اسباب و خلعت بر سرا راه او فرستاد و گفت او را به اعزاز هر چه تمامتر به خدمت بیاورید [۱۰۰ الف] که از الفاظ * او ظاهر می‌شود که مرد کار آمدنی است و ملازمان راجه صندل در یک منزلی قلعه به شیر دلاور رسیدند و خلعت به وی پوشانیده به اعزاز تمام داخل حصارش کردند.

و ظهری بود که شیر بر در بارگاه راجه صندل رسید و قدم به درون بارگاه گذاشت. از قضا راجه صندل به جهت هوای گرم برهنه بر بالای کت زر بر چهار بالش و روی نطع * تکیه زده همین قطیفهٔ سفیدی برخود گرفته بود و ده نفری از مصاحبان خاص او دربارگاه حاضر بودند و چشم راجه صندل بر عجب دلاوری افتاد که در قشن خود یکی را به این نو خواستگی ندیده بود. بسیار حظ * کرد.

اما شیر همچنان یراق بسته به بهانهٔ دست بوس پای پیش گذاشت و چون به پای کت رسید راجه صندل دست پیش داشت که او ببوسد که شیرخان دست بر قایمهٔ شمشیر رسانیده غلافکش بر دوال کمرش زد که چون چنارش قلم کرده غلغله در بارگاه افتاد. شیرخان با شمشیر برهنه بر روی صندلی که پهلوی کت گذاشته بود نشست و گفت به سر عزیز ابراهیم پادشاه که هرکس دست از پا خطا می‌کند خونش در گردن خودش است. ای جماعت بدانید که من ملازم پادشاهزاده ابراهیم شاهم و حکم قتل عام* این ولایت در دست دارم. حالا آن کس که گناه داشت به سزای خود رسید. اگر خواهید که شما را امان بخشم اطاعت شاه کنید تا تقصیر نداشته باشید.

چنان واهمهٔ او در دلهای ایشان پدید آمده بود که به شرح راست نیاید.

همه سجده کردند و به عجز و انکسار تمام گفتند ای شهریار! ما را چه تقصیر. امر از شاه است.

پس شیرخان تمام بزرگان را طلبیده سوار شد جار فرمود و سر راجه صندل را بر سر چهارسوق بردند و این آوازه در شهر افتاد و شیرخان دلیر به مسجد رفته خلایق حاضر شدند و چون از دست راجه صندل [۱۰۰ ب] ظالم تعب بسیار کشیده بودند همه از نامردی شیر خان را دعای خیر گفتند و خطبه را به نام ابراهیم پادشاه خواندند و سکه بر دل زر زدند و در دم شیرخان فتحنامه و سر راجه صندل را با تحفهٔ بسیار داده به خدمت ابراهیم پادشاه فرستاد.

و از این جانب ابراهیم پادشاه در فکر و در خیال بود که آیا بر سر شیرخان چه آید و چگونه علاج چنین ناپاکی بکند. بعضی از امرا می‌گفتند که این جوان به اقبال قبلهٔ عالم می‌باید که فتح نماید، و جمعی دیگر که شجاعتها و دلاوریها از راجه صندل دیده بودند و شنیده بودند می‌گفتند که مشکل است با چنان بلای مبرمی سر به سر نهادن، و جماعتی که نیکوییها از شیرخان دیده بودند شب و روز به درگاه مسبب الاسباب مناجات می‌کردند و فتح و نصرت او را از باری تعالی عزشانه طلب می‌کردند.

اما چون خبر فتح شیرخان رسید و ابراهیم پادشاه شنید و سر آن بد اختر * به نظر او درآمد شادی زیاد از حد بر دلش کار کرده دلش غش کرد و افتاد و تاب آن خوش دلی را نیاورده به خود باز نیامد و همچنان مدهوش بود. هر چند حکما معالجه نمودند سودی نداد و بعداز یک شبانه روز جان به حق تسلیم کرد.

۴۷

فعالیت زن ابراهیم پادشاه لودی برای شاه شدن شیرخان صوری و به عقد ازدواج او درآمدن

اما چون ابراهیم پادشاه از دار دنیا رخت به عالم عقبی کشید تمام ارکان دولت پریشان شدند و بعد از کفن و دفن آن عظیم الشأن آن حرم ابراهیم پادشاه که سبب دولت شیرخان شده بود تمام امرا را بر عقب پرده طلبیده گفت ای یاران می‌دانید که پادشاه شمارا فرزندی نیست و شاه به من وصیت کرده‌است که جای من بعد از وفات من تعلق به پروردهٔ من شیرخان دارد [۱۰۱ الف]، و الحق آن مرد هم بزرگ است و بزرگزادهٔ طایفهٔ افغان است و در شجاعت و تدبیرات و عقل مثل و مانند خود ندارد و همه نشانهٔ پادشاهی با او هست. حال شما را باید که رضانامچه‌ای نوشته چپری را بفرستید که او بزودی بیاید و اطاعت او کنید تا از واهمهٔ او هیچ پادشاهی با رعیت و مردم این دیار دست اندازی‌نتوانند کرد، و اگر سخن من نشنوید بسیار پشیمانی شما را روی خواهد داد. و امرا و ارکان دولت* [که] همه یکرنگ و یکجهت شیرخان شده بودند منت عظیم دانسته در ساعت رضا نامچه نوشتند و وزیر اعظم که او را ازمانی خان نام بود شرح وفات شاه را و آنچه شده بود در عرضه نوشته با رضا نامچه به چپری داده به خدمت شیرخان فرستاد.

شیرخان به تنظیم و نسق دیار صندل مشغول بود که در بهترین روزی و نیکوترین ساعتی این چنین مژده به او رسید و سرش به اوج آسمان ساییده سجدهٔ شکر ایزد را به جای آورده، در ساعت بر مرکب چون باد سوار و به رسم چپری روی به مقر سلطنت نهاد و چون به حوالی شهر رسید شهر را آیین

بستند. و مردم شهر و امرا و سپاهی تمام به استقبال شتافتند و در یک منزلی بنگاله به شرف زمین بوس او رسیدند و چندان دلهای خلایق ازین معنی شاد شده بود که در پوست خود نمی‌گنجیدند.

پس شیرخان صوری به اعزاز هر چه تمامتر داخل بنگاله شد و نقاره‌های بشارت را به نوازش در آوردند و شیرخان مردم را نویدها داده آمد و بر تخت سلطنت قرار گرفت و در اول پادشاهی به دادخواهی مشغول گردید و چنان عدالتی پیش گرفت که خلق آن دیار شب و روز به دعای خیر او اشتغال می‌نمودند.

چند وقتی که از [۱۰۱ ب] ایام سلطنتش گذشت حرم پادشاه سابق را چون با او میل تمام بود رسول به راه کرده او نیز آوازهٔ حسن و جمال و عقل وکمال او را بسیار شنیده بود وگویند که خم ابروئی و پیچش موئی هم یک دو نوبت دیده بود و دلش مایل او بود.

این معنی را فخر دانسته بسیار خرم شد و به آیین هر چه تمامتر با صد هزار عیش و عشرت و صحبت و هنگامه کدخدا شده به وصل آن رعنا تذرو* و آن نازنین رسید و گفته‌اند

تا نمیرد یکی به ناکامی   دیگری شادکام ننشیند

و چون پادشاهی * به وی استحکام تمام یافت و آوازه‌اش در بلاد هند پیچید و لشکر عظیم از عدد و شماره بیرون به هم رسانید چند راجه را که مدتها یاغی [بودند] به‌قتل رسانیده و خزاین و دفاین ایشان را به دست آورده و عظمتش به مرتبه‌ای رسید که تعریف آن به شرح راست نیاید.

۴۸

فرار محمد زمان میرزای بن بدیع‌الزمان میرزا از ایران □ کشته شدن اشرف بیک و ادهم بیک □ حرکت جانی بیک خان و رفتن محمد زمان میرزا به سوی او و توافقهایش □ و ورود جانی بیک به بلخ و تصرف محمد زمان قندهار را

راوی گوید که محمد زمان میرزای بن بدیع الزمان میرزا در ایران دیگر از او حرکتی چند به ظهور آمده فراری شد. مدتهای مدید در بیابانها بود و آخرالامر به سمت خراسان رفته چنانکه کسی او را نمی‌شناخت، و رفته رفته خود را به حوالی بلخ کشیده به شکل قلندران داخل بلخ شد، و از اقوام او جمعی در بلخ بودند او را دریافتند و جماعتی از خواجه‌های نقشبندیه او را محافظت نمودند و جمعی کثیر بر سر او جمعیت نموده صبحی بر سر حمام ریختند و اشرف بیک* پسر حسام بیک، با عمش ادهم بیک در حمام بودند. هر دو را به درجهٔ شهادت رسانیدند و تیغ قتل بر جماعت قزلباش نهادند و از آن شش هزار مرد صد مرد کوچ جمعی از قزلباش را برداشته فراری شدند و به سمت هرات به در رفتند و محمد زمان در بلخ قرار گرفت.

این خبر [۱۰۲ الف] به جانی بیک خان رسید لشکری برداشته بر سر بلخ روان شد و محمد زمان میرزا چون از آمدن او مخبر شد با پنج نفر ملازم سوار شده آمد تا به سه منزلی بلخ به اردوی جانی بیک خان رسید و از روی عجز و انکسار گفت که ای خان عظیم‌الشأن من پادشاهزاده ای ام فلک زده و می‌دانم که بلخ را می‌خواهی و از من خواهی گرفت. اگر با من یاری کنی و سپاه نصرت شعار خود را همراه من کنی که بروم به جانب قندهار و آن ولایت را مسخر کنم شرط کنم که بلخ از تو باشد و قندهار را که تصرف کنم دو دانگ * خراجش را جهت تو همه ساله بفرستم و هرگاه ترا دشمنی روی دهد

من سپاه زمین داور را برداشته به مدد تو بیایم و با هم باشیم.

جانی‌بیک خان قبول نموده و گفت چون تو پناه به‌من آوردی من هم با تو به‌جانب قندهار می‌آیم و آن ولایت را مسخر کرده به تو می‌سپارم. با یکدیگر بیعت کرده داخل بلخ شدند و بدین وسیله جانی بیک خان بلخ را متصرف شد و بعداز یک ماه بیست هزار ازبک قوی بازو برداشته روانهٔ قندهار شدند و چنان به حوالی قندهار آمدند که کسی مخبر نشد و چون به ظاهر قندهار فرود آمدند بداق خان قاجار که حاکم قندهار بود شنید که بیست هزار ازبک در ظاهر قندهار فرود آمده‌اند و از قضا بداق خان بیمار بود. ملازمان معتمدش صلاح در فرار دیده او را در شب برداشته با عیال و از شهر بیرون آمده به سمت ایران شتافتند.

روزدیگر مردم ولایت قندهار به استقبال جانی بیک و محمدزمان بیرون آمده تحفه‌های بسیار به نظر گذرانیدند و عرض کردند که بداق خان قاجار بیمار بود ملازمانش او را برداشته به در رفتند. ایشان بسیار خرم شدند و مردم را نوازش کردند و قدم در ملک قندهار گذاشتند و محمدزمان بر مسند حکومت قندهار [۱۰۲ ب] قرار گرفت و جانی بیک خان به‌جانب بلخ رفت.

اما چون این خبر به همایون پادشاه رسید که محمدزمان چنین حرکتها کرده است بسیار آزرده شد. گفت حقا که محمدزمان نامرد است! چرا که شاه دین‌پناه شاه طهماسب به او این مهربانیها کرده و او در تلافی این قسم کاری کرده‌باشد، باید که سزای او را در کنارش گذارند. و عسکری میرزا برادر خود را با هژده‌هزار مرد جرار به‌جانب حصار قندهار روان ساخت و چون عسکری میرزا به حوالی قندهار رسید و این خبر به محمدزمان رسید به محافظت قلعه مشغول شده حصار را استحکام تمام داد.

اما عسکری میرزا فرمود تا دو نامه نوشتند یکی را به مردم شهر و یکی را به محمدزمان و رسولی را تعیین کرده و گفت این نامه را به فلان مرد قندهاری که از مشهوران قندهار است می‌رسانی و این یکی را به محمدزمان. جواب می‌گیری و بر می‌گردی.

رسول بر در حصار آمده خبر به محمدزمان دادند که رسولی از خدمت

عسکری میرزا آمده است. فرمود تا او را درآوردند و چون داخل بارگاه شده نامه‌را داد. وچون محمدزمان‌نامه‌را مطالعه‌نمود دید که نوشته است که ای برادر چرا عبث زحمت بکشی و خود را به کشتن بدهی. با پادشاهان * برابری نمی‌توان کرد. اگر سخن من بشنوی و بیرونی آیی من ترا به‌خدمت پادشاه درویش نهاد همایون شاه با عدل و داد برم و التماس کنم و هر چه خواهی از او برای تو بستانم و اگر قبول نکنی گرفتن حصار قندهار در پیش‌من‌درنهایت آسانی است.

محمدزمان خاطر خود را به استحکام حصار جمع نموده و چون آذوقهٔ بسیار در حصار داشت جواب جنگ داد و رسول در اثنای برگشتن آن نامه را به ملازمی داده نزد آن مرد فرستاد و [در] آن نامه نوشته بود که ای متوطنان* حصار قندهار بدانید که من شرط کرده‌ام که [اگر] این حصار را به جنگ بگیرم بلائی بر سر شما آورم که [۱۰۳ الف] به داستانها باز گویند. مگر آنکه شما امداد کنید و جان خود را باز خرید.

چون رسول از حصار بیرون آمده جماعت کدخدایان با هم نشسته صلاح دیدند و از غضب عسکری میرزا اندیشه ناک شده ارادهٔ آن داشتند که بر سر محمدزمان میرزا ریخته او را دستگیر کنند و به‌خدمت عسکری میرزا برند و این فتنهٔ عظیم را از خود دور کنند.

یکی از محبان محمدزمان از این حال مخبر شده نزد وی رفت و احوالات را عرض کرد و از این حدیث تزلزل در احوال او افتاده عزم را جزم فرار نمود و فرستاد نزد کدخدایان و التماس نمود که این قدر مهلت به من بدهید که من از شهر بیرون روم، آن وقت حصار را به عسکری‌میرزا بدهید. ایشان قبول نمودند. آن بیسعادت در شب سوار شده با پنج شش نفری از خاصان از دروازه چنان بیرون رفت که هیچ کس مخبر نشده سر در بیابان نهاد.

روز دیگر مردم شهر دروازه را باز کرده به‌خدمت عسکری میرزا آمدند و احوال گریختن محمدزمان را عرض کردند. جمعی ارادهٔ آن داشتند که از عقب او بروند. عسکری‌میرزا از شکرانهٔ آنکه چون بلاد قندهار را به دست در آورد رخصت نداد و داخل شهر شد و عروس مملکت را در کنار گرفت.

۴۹

رفتن محمدزمان میرزا به هندوستان و نامه نوشتن به شیرخان و وارد شدن بر او □ ورود شیرخان به‌گجرات و تسلیم شدن کامران میرزا حاکم کابل □ نامه نوشتن شیرخان به همایون پادشاه □ کشته شدن محمدزمان میرزا به دست بیرام خان □ هزیمت شاه همایون و فرار او از قندهار

اما محمدزمان میرزا همه جا راه طی می‌نمود تا به هندوستان رسید و احوالات گردش گردون و طغیان * دولت شیرخان صوری را شنیده با خود اندیشه نمود که پناه به او برد و استمداد از او طلب کند. یک ایلغار آمد تا به حوالی ولایت شیرخان رسید. عرضه‌ای به خدمت او نوشته فرستاد و آورندهٔ عرضه که به خدمت شیرخان رسید و عرضه را داد شیرخان برخود ببالید و شکر کرد که احوال من به جائی رسیده که پادشاهزادگان عالم پناه به من می‌آورند و فرمود تا اکثر امرای [۱۰۳ ب] معتبر به عزم استقبال محمدزمان سوار شد و تا سه چهار منزل او را استقبال نمودند و به احترام * تمامش به بارگاه شیرخان در آوردند و چون محمدزمان داخل شد شیرخان را سجده کرد و مکان مناسب * او را جای دادند، و چون لحظه‌ای نشست شیرخان از او احوال پرسید.

آن بدگوهر زبان به شکایت همایون شاه گشاد و شیرخان خود عداوت از همایون در دل داشت. حال سخن محمدزمان علاوهٔ آن شده گفت ای محمدزمان خاطر جمع‌دار که من در نظر داشتم که ایام نورانی را چون شب ظلمانی در نظر همایون در آورم. حالا که ترا آزرده است شرط کردم که دمار از روزگارش برآورم.

پس محمد زمان را خلعت و مرکب و خیمه و اسباب پادشاهانه داد و در کارسازی حرب همایون مشغول شد و از اطراف قلمرو خود سپاه رزم

خواه طلب نمود: دویست‌هزار نفر بر سرش جمعیت کردند و در میان آن سپاه گلچین کرده صد [و] بیست هزار مرد تازی سوار جرار گزین نموده و مابقی را مقرر فرمود که در نگاه داشتی آن ولایت مشغول باشند و با آن قسم لشکری آراسته روانه شد و به هر مرزو بوم * که رسید فتح نموده پیش رفت.

و چون ستارهٔ طالعش در نهایت اوج و سعادت بود احدی را تاب مقاومت او نبود. به هر دیار که رسید حاکم آن ولایت بی‌جنگ کلید حصار را به وی سپرد و او هم به هر شهر و قصبه‌ای که داخل می‌شد قدغن تمام می‌نمود که مبادا سپاهیان آزاری به رعیت آن ولایت برسانند، و درویشان آن بلاد را چندان تصدق می‌داد که تمام مردم یک رنگ می‌شدند و او را دعا می‌کردند.

بدین وسیله آوازه در افواه عالم بلند کرده مردم هندوستان در تمام ولایت منتظر مقدم او بودند، و چون سپاه به‌جانب دکن کشید [۱۰۴ الف] والی دکن نظام الملک نام داشت و از جانب همایون حاکم بود دانست که تاب مقاومت او ممکنش نیست به استقبال آمده مراسم خدمتگاری به جای آورد و شیرخان به استراحت داخل دکن شده سکه زد و از آنجا عازم گرفتن هند و تسخیر ولایت گجرات پیشنهاد خاطر او شده روانه شد.

و این خبر چون به ملک محمود که والی گجرات بود رسید سپاهیان را به حصار در آورده عریضه به همایون نوشت و خود حصاری شده که شیرخان رسید و جنگ بر حصار گجرات انداخته به نیروی اقبال بلندی که او را بود به اندک روزی آن حصار را مسخر نمود. ملک محمود با اندک مردمی و عیال فراری شده خود را به خدمت همایون رسانیدند.

اما پیشتر از آمدن او عرضه و رسول که به خدمت همایون رسید و مطالعه نمود و نام شیرخان صوری چون به سمعش رسید بنداز بندش به لرزه درآمده دلش بنا به طپیدن کرد و حالش متغیر شد.

اما نامه به اطراف نوشته به جمع نمودن سپاه مشغول شد و در آن وقت در ولایت دارالسلطنهٔ لاهور تشریف داشت. سپاه بسیار از اطراف و جوانب در لاهور جمعیت نمودند.

اما همایون از واهمهٔ بسیار اصلا دلش مایل به حرب شیرخان نمی‌شد و هر چند جمع امرای عظام او را دلداری می‌دادند که وجود صوری افغان این

همه نیست که شهریار از او اندیشه کند و سخنانی * گوید که باعث بی‌جگری* سپاهیان بوده باشد، همایون تسلی نمی‌شد.

اما چون ملک محمود والی گجرات با جمعی از هزیمتیان آن بلاد به خدمت رسیدند و احوالات جاه و زیب و حشمت شیرخان را گفتند سپاهیان را نیز دل هراسان شده اکثر نمک به‌حرامان چون در محبت ولینعمت خود ثابت قدم نبودند و در محبت دنیای دون گرفتار بودند [۱۰٤ ب] روی گردان * از آن خانواده شده به خدمت شیرخان می‌رفتند و اطاعت می‌نمودند.

اما چون شیرخان شنید که همایون شاه در دارالسلطنهٔ لاهور است با محمدزمان میرزا مصلحت دید و آن بیسعادت مفتن گفت ای شهریار صلاح آن است که دو کلمه‌ای به میرزا کامران بنویسید که او چون نایب برادر است و در کابل است و او را نصیحت کنید، و نامهٔ دیگر از برای عسکری‌میرزا که حاکم زمین داور و قندهار است و او را نیز به خود رام نمایید و چون خاطر خود را از آن دو شاهزاده جمع کنیم روی به طرف همایون آوریم. به صلاح دید او شیرخان نامه‌ها به آن دو شاهزادهٔ حق ناشناس نوشت.

راوی گوید که پیش‌از آنکه نامهٔ شیرخان به کامران میرزا برسد به محض آوازهٔ شیرخان، واهمهٔ عظیم بروی کارگر شده با جمع ندیمان خود مصلحت دید که چون کنم! جمعی گفتند که چون منجمان در این سال دولت همایون را در زوال دیده‌اند و این مرد را امروز اول دولت است علاج شما آن است که اطاعت او کنید و فرمان او برید که همان ممکن است که دولت از خاندان شما دور نشود، و اگر چنین نکنید از اقبال با شیرخان برابری مشکل است.

بنابراین کامران میرزا عزم را جزم کرده تحفهٔ لایق و پیشکشهای پادشاهانه درست نمود و فرمود تا سکه را به نام شیرخان بر دل زر زدند و پاره‌ای از آن زر با مرکبان و یراق بیشمار داد و به خدمت شیرخان فرستاد و عرضه‌ای نوشته مشتمل بر اظهار بندگی و خدمتگاران خود که من غایبانه محب و هواخواه آن عالیجاهم. شاه عالم خاطر از جانب این ضعیف جمع دارد که اینک به نام نامی آن نامدار سکه بر دل زر زدم و ولایت را تمام پاانداز موکب نصرت قرین نمودم. اگر به دستور خدمتگاران حکومت این ولایت را به

مخلص عنایت فرمایند [۱۰۵ الف] از لطف و احسان آن یگانه عجب نیست.

و چون ملازمان او به خدمت شیرخان رسیدند و چشم شیرخان بر سکهٔ خودش افتاد و شنید که کامران میرزا چنین کاری کرده است بسیار خرم شد. روی به محمدزمان کرد و گفت از آن باشد که کامران میرزا خواهد که مکری کند و اینها کرده باشد که من او را امان دهم.

محمدزمان میرزا گفت ای شهریار! آنچه براین بنده ظاهر است آن است که در میانهٔ کامران میرزا و همایون پادشاه طریقهٔ دشمنی هست و به تحقیق که میل کامران میرزا به طرف ملازمان شما زیاده است. بنابراین سخن، شیرخان خلعت و مرکب و تاج به جهت کامران میرزا داده با رقم حکومت کابل و ملازمانش را خلعت داده به جانب کابل فرستاد و خود ارادهٔ حرب همایون کرده متوجه شد.

و در حوالی لاهور ملازمان عسکری میرزا نیز به‌خدمت آمدند و او نیز سکه به نام شیرخان زده با تحفه و عرضه به‌خدمت فرستاده بود. شیرخان بر خود ببالید و به اندک روزگاری بی جنگ و جدال ولی تعب و آزار تمام هندوستان را به تحت تصرف خود در آورد.

و چون آوازه در بلاد هند افتاد که کامران میرزا و عسکری میرزا برادران همایون پادشاه چنین کرده‌اند حاکم * و والی هر ولایت سکه به نام او زدند و عریضهٔ التماس نامه با تحفه‌ها و پیشکشها به دربار شیرخان روان کردند و از آوازهٔ سپاه رعد خروش او تزلزل بر احوال لشکر همایون پادشاه پدید آمده اکثر فراری شدند.

همایون پادشاه با اندک مایه مردمی از لاهور بیرون آمده در سه منزلی به یکدیگر رسیدند و نواب خان عظیم‌الشأن بیرام خان ولد علیشکرخان که از مقربان حضرت همایون بود و سپهسالار و وزیر اعظم و همه کاره بود دل بر حرب نهاده دلداری این پادشاه عالیجاه می‌داد.

اما شیرخان ایلچی و نصیحت نامه [۱۰۵ ب] از جهت همایون پادشاه ارسال داشت و در نامه نوشته بود که ای همایون شاه مرا می‌شناسی یا نه؟ من همان شخصی‌ام که به ارادهٔ نوکری به در بارگاهت آمدم و تو از عالم بی‌دولتیها قدر گوهر گرانبها را ندانستی و نام مرا پرسیدی و از در خود مرا

محروم برگردانیدی، و این معنی را ندانستی که قضای آسمانی را به حکم از خود رد نتوان کرد. به همه حال شنیده باشی آنچه از من به صدد ظهور آمده است، و اگر زنده باشی خواهی دید و خواهی شنید که چها خواهم کرد. بر خلاف گذشته اگر تو مرا به نوکری قبول نکردی من ترا به نوکری خود قبول می‌کنم. اگر خواهی که آزار نکشی اطاعت کن.

اگر خواهی به‌جان بخشم امانت   بباید بود خاک آستانت*

پس چون رسول به خدمت همایون شاه آمد نامه داده و خوانده شد لرزه بربدن همایون شاه افتاده سوای فرار چارهٔ دیگر نمی‌دانست.

اما بیرام خان صلاح به جنگ دیده جواب جنگ گفت.

مجمل چنان جنگی در میانه پدید آمد که شرح آن مشکل است و در آن حرب بیرام خان نامدار با جمع دلیران جرار در عین گیرودار بودند که دوچار محمدزمان میرزا شده بر یکدیگر حمله کردند، و چنان تیغی برکمر محمدزمان زد که او را به دو نیمه کرد، و الحق که جنگ رستمانه‌ای کرد.

و چون خبر قتل محمد زمان به گوش شیرخان رسید بسیار پریشان شده دست بر شمشیر آبدار کرد و خود از جای درآمد و حمله بر لشکر همایون کرده سپاه همایون تاب صدمه او را نیاورده از یکدیگر متفرق شدند و شکست بر سپاه همایون افتاد. سر در بیابان نهادند و همایون به صد محنت خود را به شهر رسانید.

و بیرام خان هم چون دید که علم سرنگون شد و بخت از همایون برگردید لاعلاج * شده خود را به شهر رسانیده دروازه را بربست و در شب تار [۱۰۶ الف] همایون شاه را با جمعی از یکرنگان و اهل حرم را کوچانیده از دروازه قندهار بیرون آمده به ناکام به‌در رفتند، و روز دیگر شیرخان دلیرانه بر در دروازه بیرون آمده ارادهٔ حرب داشت که مردم شهر درباز کرده به خدمت آمدند و معذرت خواستند.

مجمل، دولت بیحد و نهایت به اندک فرصتی روی به وی کرد و به دولت و اقبال داخل مملکت لاهور شده والی و حکام * اطراف از هر جانب به‌خدمت می‌آمدند و خلعت گرفته به ممالک خود باز می‌رفتند، و در تمام

هندوستان سکه به نام شیرخان زدند و خطبه خواندند.

اما همایون شاه چون از گردش چرخ واژگونه آن قسم فتوری به وی خورده ارادهٔ آن کرد که به کابل رود، و چون چند منزل آمده قوام‌الدین‌اصفهانی از کابل آمده به‌خدمت رسید و همایون شاه را از مقدمات آن حق ناشناس و مردم آن بلاد را مخبر ساخت.

چون این سخن به سمع مبارک آن شهریار رسید عنان به طرف قندهار گردانیده روان شد و در عرض راه از احوالات قندهار نیز مخبر شده هرلحظه غم‌برغم می‌افزود و سکه‌ای که به نام شیرخان در قندهار زده بودند به نظر آن شهریار رسیده لعنت بر برادران خود کرد و متفکر و سرگردان بود و سیصد و پنجاه نفر از مطیعان همراه آن حضرت بودند که بنابر جوانی آن حضرت ترک وطن و زن و فرزند کرده سر در قدم او نهاده بو ند و از دولت جاودانی روی گردان نمی‌شدند.

و حرم محترم همایون شاه نیز همراه بود و از قضا آن عصمت پناه حامله بود و نزدیک وضع‌حمل او شد. به ظاهر قندهار رسیدند و خبر آمدن آن شهریار به نامرد عسکری‌میرزا رسید. صلاح کار خود را چنان دید که با جمعی از بهادران جنگی [۱۰۶ ب] از قلعه بیرون تازد و غافل دور مردم همایون شاه را «قبل» کرده همه را دستگیر کنند، و برادری چنان بزرگوار را دست بسته به‌خدمت شیرخان صوری فرستد تا آبروی او نزد شیرخان زیاده گردد و به بهانهٔ استقبال بیرون آمده به این قصد روان شد.

اما یکی از دوستان همایون شاه از این حال آگاهی یافته ایلغار نمود. وقتی رسید که حرم محترم شاه [را] درد حمل گرفته بود و خیمهٔ کوچکی همراه بیرام‌خان بود و در اردوی همایون همین یک خیمه همراه بود و آن عصمت مآب با چند نفر دیگر در زیر این خیمه به وضع حمل گرفتار بودند که آن دوست رسیده احوالات را به همایون شاه عرض نمود.

نواب همایون را آه از نهاد برآمده دست‌پاچه شدند، و وضع حمل آن عورت شده خبر از برای همایون آوردند و تا این حرف را گفتند صدای الله‌اکبر مؤذن * از در حصار بلند شد. همایون شاه او را اکبر نام کرد و او را در خاصه‌ای پیچیده با جواهری چند در زیر آن خیمه برجا گذاشته بر مرکبان

سوار شده سر به صحرا نهادند.

رفتن ایشان و رسیدن عسکری میرزا یکی شد. چون به این مقام رسید هنوز چند نفر از ملازمان همایون در آن مکان بودند. احوال پرسید. آن جماعت گفتند که سوار شدند و ما را معلوم نشد که به کدام جانب رفتند. اما می‌دانیم که گوهر قیمتی از آن شهریار در این مکان یادگار مانده‌است.

چون چشم عسکری میرزا برگل رخسار آن پادشاهزادهٔ عالیمقدار و آن گوهر شاهوار یعنی شاهزاده جلال‌الدین اکبر ظل‌الله افتاد نوری از چهره‌اش دید که حیران شد و به قدرت ایزد تعالی محبتی تمام از آن پاکیزه گوهر در دلش به هم رسیده خود او را برگرفت و جمعی را در تفحص به اطراف زمین داور روان کرد که معلوم کنند که همایون شاه (۱۰۷ الف) از کدام طرف به‌در رفته است و خود شاهزاده اکبر را آورد به جانب حصار و دایگان و خدمتگاران را به محافظت مشغول ساخت.

۵۰

حوادث مربوط به‌سرگردانی همایون‌پادشاه و قصد او به پناهیدن به ایران

اما همایون پادشاه با سی‌چهل نفری از خوف آن بد اختر با قافلهٔ غم و الم در بیابان سرگردان بودند و همایون پادشاه * در عرض راه گاهی می‌فرمود که به‌جانب ولایت ترکستان می‌رویم و باز می‌فرمود که ای دوستان هریک به وطن خود مراجعت نمایید و مرا بگذارید که بروم و به گوشهٔ انزوا بنشینم و کناری گزینم تا عمر به آخر رسد.

یاران رفیق و مصاحبان شفیق خصوصاً بیرام‌خان ولد علیشکرخان در خدمت عرض نمود که ای شهریار ما را ارادهٔ آن است که به توفیق الهی و فضل نامتناهی ولایت خود را از دشمن بگیریم و سزای آن خیل بدفعال را در کنار گذاریم و از فضل رحمت ایزد هیچ عجیب و غریب نیست که آب رفته باز آید به جوی.

و بیرام خان چون اصلش از ایران بود و همیشه هوادار اجاق شاه دین‌پناه شاه طهماسب بود گفت ای شهریار! اگر از من می‌شنوی لاتکلف به سمت ایران به خدمت مرشد کامل فرزند شاه اسمعیل تاجدار، یعنی شاه طهماسب می‌رویم. چون شاه بابای شما با شاه بابای او دم از برادری زده بودند و امدادها در باب بابر * پادشاه کرده است او نیز یقین که شما را هم آنچه مدعاست به جای خواهد آورد.

همایون که این سخن شنید گفت بیرام خان من از پدربزرگوار خود شنیده‌ام که می‌گفت من نوکر شاه اسمعیل‌ام و صوفی اجاق شیخ صفی، که

اگر از دولت آن سلسلهٔ عالیه نباشد ما هیچ و از هیچ کمتریم. پس من هم کسرشأن خود نمی‌دانم که نزد آن [۱۰۷ ب] عالی تبار روم. از این اندیشه دارم که شاه جنت مکان دیگر کسی بوده و او دیگر کسی است، مبادکه وجودی به ما نگذارد و این وقت بیشتر ذلیل و بی وقار شویم.

بیرام‌خان گفت همچنین نیست که شما را به خاطر می‌رسد.

همایون شاه گفت که حالا که دل تو چنین می‌خواهد برویم تا ببینیم که خدا چه می‌کند.

پس به طرف ولایت سیستان روان شدند و جماعتی از اهل تسنن به این رفتن دل خودش نبودند و با هم می‌گفتند که ما چگونه در ولایتی سر توانیم کرد که صدهزار ناسزا و نادر مقابل ما هر لحظه به خلفای ثلاث گویند و ما را لاعلاج تحمل باید کرد.

اما در حوالی سیستان یکی از جماعت مشهور هندوستان که او را میرزاشاحسین*نام بود و از مردم گنگ بود و در علم و فضل مثل نداشت به خدمت همایون آمده سجده کرد. همایون او را شناخت. حرمت بسیار کرد و گفت کجا بودی؟

گفت ای شهریار سه‌چهارسال است که در ایران به سر می‌بردم.

همایون از او احوالها پرسید و خود نیز سرگذشت خود را از اول تا آخر بیان نمود. بعداز آن گفت ای میرزا بگو به من که مردم ولایت ایران را و ما طایفه را در مذهب و ملت چه تفاوت دیدی؟

گفت ای شهریار! مذهب آن جماعت با طایفهٔ ماسهل تفاوتی دارد. اینقدر هست که مردم ولایت ایران لعن خلفای ثلاث*را واجب می‌دانند و بر این بسیار قایم‌اند.

همایون شاه از استماع این سخن لحظه‌ای متفکر شده بعداز آن گفت این سهل است. مذهب بدی نیست و در این لعن کردن نقصانی به کسی نمی‌رسد و روانهٔ دیار ایران شدند.

و چون خبر آمدن موکب همایون به احمدسلطان شاملو رسید که حاکم ولایت سیستان بود [۱۰۸ الف] با اکثر اشراف و اعیان به استقبال آن پادشاه عالی‌شان بیرون آمدند و با آن حضرت ملاقات نمودند و پیشکشهای نمایان در

نظر همایون آورده بعداز مراسم زمین‌بوسی عرض نمود که خزینه و سپاهی که در این ولایت هست به رسم پاانداز از سرکار شما است.

آن حضرت را بسیار خوش آمده او را عزت تمام نموده گفت یقین است که میانهٔ ما و شاه طهماسب جدائی منظور نیست و از آن اموال سهل چیزی را قبول نمود. پس احمد سلطان او را در منزل مناسب * نگاه داشت و عرضه‌ای به خدمت شاه دین‌پناه نوشت. مختصری از احوالات بیوفائی برادران و مردم هندوستان نسبت * به همایون شاه، و خود با آن شهریار به صوب ولایت هرات متوجه گردید.

و چون این مژده به سمع شریف شاه رسید نه چندان شاد شد که به شرح راست آید. در ساعت امر عالی شد که رقمی با سراپا خلعت از برای احمدسلطان روانه نمودند و سفارش بسیار در خدمات سرکار ملازمان همایون نمود و بعداز آن حکمی نوشتند به محمدخان للهٔ شاهزادهٔ عالمیان شاهزاده سلطان خدابنده میرزا، مضمون آنکه:

[متن حکم چون مطلبی مستقل است درصفحات بعد به استقلال و جداگانه‌آورده می‌شود]

۵۱

رقم شاه طهماسب به محمدخان لەله‌دستورالعمل برای طرز استقبال و پذیرائی از همایون پادشاه

ایالت و شوکت و عظمت دستگاه خان عظیم‌الشأن محمدخان به شفقت شاهانه سرافراز گشته بداند که مذکور * شد که نواب کامیاب سپهر رکاب، عظمت و شوکت مآب فلک جناب، گوهر بحر پادشاهی و آفتاب برج معدلت و شهنشاهی، یگانه گوهر دریای جهانبانی، مهر سپهر صاحبقرانی، السلطان ابن‌السلطان ابن‌السلطان و الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان شاهنشاه فلک سریر و خاقان عالم‌گیر، در تاج پادشاهان و نور چشم شهریاران، [۱۰۸ ب] سریر آرای کشور عالم و عالمیان، شهریار عرصهٔ هندوستان، فرزندزادهٔ ارشد ارجمند امیر تیمور صاحبقران

همـایـون دوحـهٔ صـاحـبـقـرانـی   چـراغ دودهٔ تـیـمـور خـانـی

السلطان العادل، ظل الله، سپهر فتح و ظفر، ابوالمظفر همایون پادشاه از سبب گردش چرخ ناهموار و به شومی * کم التفاتی براداران حق ناشناس ترک مقر سلطنت و بزرگی آن بلاد بهشت آیین نموده و از بلندی اقبال بی‌زوال ما بدین صوب متوجه است که چشم ما به نور جمال آرایش منور گردد. بنابراین چون بر مضمون رقم مطلع گردد به استقبال آن مهر سپهر پادشاهی و آن گرمی * گوهر شاهنشاهی روانه شده چون به شرف زمین بوس آن حضرت مشرف شود عرض نیاز این جانب برساند.

به تشریفی که باشد درخورشاه — دعا بادا نثار افسر شاه
به‌آن صاحبقران دولت قرین باد — چو جد و باب خود مسندنشین باد
چوآن حضرت به ایران پا نهاده — قدم بر فرق و چشم مانهاده
بسی جانها نثار خاک پایش — رواق دیدهٔ ما باد جایش
دیار ما و ملک بیش ازینش — فدای موکب نصرت قرینش
به ملک هند و چین و دشت قبچاق — به‌کار فتح باشد شاه آفاق

باید که چون آن شهریار کامکار معدلت شعار در حوالی هرات برسند اول هفتصد مرد کاردان از بزرگان سپاه خود گزین نموده و دوازده سر اسب با ساخت زین زر و لجام مرصع، و طبل باز طلا از جهت خاصهٔ آن پادشاه، با دویست مرکب دیگر به جهت امرای آن حضرت، و سراپردهٔ زرنگار که از سرکار ما به جهت فرزندی سرانجام شده بود به جهت آن شهریار ببرند ، با تمام اثاثهٔ * پادشاهانه و کارخانه‌جات، باخدمتگاران نیکو. [۱۰۹ الف]

و از برای بیرام‌خان ولد علیشکرخان هم مانند پادشاه و از جامهای زرباف زمینه * طلا و نقره کار یزد از جهت خاصه و امرای او بقدر حال، و باید که بر روی بوقچه‌ها[ی] کاغذ اسامی هریک نوشته شده باشد.

و دوازده شمشیر مرصع، و دوازده کمر خنجر مرصع، و از همه اسلحه دوازده دست یراق مرصع نگار، و باقی دیگر یراقهای بسیار نیکو بجهت سپاهیان او.

و از اطعمه و اشربه و غیره چه حاجت به تفصیل آن است.

و شتر سوای آنچه آذوقه و یراق و کارخانه بار شود دوازده قطار دیگر ترکی بجهت پیشکش ارسال دارد. *

و چون این اسباب روانه شود از پی سر دو هزار مرد مکمل یراق همه باید که اسبان تب چاق داشته باشند. چرا که مردان را هیچ چیز بهتر از اسب خوب در عالم نمی‌نماید.

و همه به لباسهای رنگین به خدمت بروند و هر یک در نظر آن پادشاه جم‌جاه سجده کنند، و شب و روز به نوبت جمعی در کشیک باشند و درخدمت آنچه لازمهٔ سعی است به‌جای آورند.

و باید که به دستوری که مرشد خود را خدمت می‌کنند در خدمت آن شهریار خدمت نمایند و هر صباح سجده به دستور نظر اشرف که قانون است سر فرود آورند.

و بعداز چند روز دیگر باز آذوقهٔ بسیار با خوراکیهای نفیس از همه جنس سرانجام داده با پیشکش کلی با قشن آراسته از مردان کارآگاه، و چهل [و] پنج اسب بدو نفیس، همه جلهای * زرباف بر پشت، و پنج اسب با زینهای طلا و منقش و لجام نقره و طلا بجهت سواری خاصه، و سه سر اسب بدین وضع از جهت بیرام‌بیک ارسال دارند.

و آن دوازده خیمه‌ای که‌چند وقت قبل از این عرض کرده بودید که از جهت سرکار ما تمام شده بابارگاه علاءالدولهٔ * ذوالقدر [۱۰۹ ب] که حال از سرکار ما به آن صوب می‌آورند و بارخانه‌ای که‌ازسرکار ما حسن بیک یوزباشی* و حمزه بیک ولدمیرزا محمد طالش به آن جانب خواهند آورد به نوعی باید گرایند * که مستحسن‌شود.

و چون به سه منزلی هرات برسند خودت به طریقی که مکرر ما را استقبال نموده‌ای با دوازده هزار جوان که هزار نفر مرصع و باقی زربفت و کمخا و مخمل پوش و همه یراق پوش باشند که تمام اسلحهٔ رزم پوشیده باشند با هفتصد هشتصد نفر تفنگچی و پیاده‌ها[ی] مخمل پوش و دیبا پوش، و سه رأس فیل که در سرکار فرزندم هست همراه دیگر مرکبان کتل کشیده.

به لقمان حکمت آموزی چه حاجت.

و آن ایالت پناه سراپالباس پادشاهانه پوشیده و تاج بر سر و جیقهٔ مرصع زده باید که اسب و یراق اسب چنان باشد که در میان جواهر و طلا و نقره خودش و مرکبش ناپدید بوده باشد، چنانکه چشم خلایق خیره ماند. و از اقوام و اقربای* خود را تمام بدین صورت بیرون برده استقبال نمایان به جای آورده شود.

و چون رایات آن حضرت را به نظر درآورید خود را از مرکب به زیر انداخته سر فرود آورید و زود به نزدیک رفته رکاب آن عالیجناب را بوسه

دهید و اول از زبان ما سلام برسانی و معذرت بسیار بخواهی که مرشد ما ارادهٔ آن داشت که تا هرات به استقبال بیایند ـ

در این وقت سپاهی از ولایت و سرحد ارس و تاتار حرکت نموده عازم ممالک شیروان شده‌اند که با رستم ولایت ایران و جهان پهلوان سپاه قزلباش عالی‌حضرت نواب عبدالله‌خان استجلو جنگی درمیان دارند. چرا که چند وقت قبل از این شنیده که آن دلاور نامدار با شش هزار نفر قزلباش از عهدهٔ هفتادهزار تاتار برآمده همه را به قتل رسانیده است. اکنون قاسم گرایل‌خان پادشاه تاتار به قرب صدوبیست هزار سپاهی بر سر آن شیرشکار [۱۱۰ الف] کشیده بنابه رفع آن سپاه مخالف، از شرف استقبال برادر ارشد بزرگوار محروم شده ـ

و این تعریفها را به نوعی بیان کنی که دلپذیر* بوده باشد، و هرچه پرسند به وجه معقول به ادب و بقرار خاطرنشان جواب گوئی و تا تکلیف ننمایند سوار نشوی. بدین طریق چون به یک منزلی شهر فرود آیید بارگاه خودت که ما به‌نظر درآورده‌ایم که سه هزار تومان خرج آن کرده‌ای بر سر پای باشد و طعام و مال حاضری نیکویی باید که سرانجام باشد.

و اول شیرینی، شربت قند و نقل و نبات و شکرپنیر و جوارشهای اقسام، همه بسیار نفیس سرانجام داده با گلاب خوش عطر و عروق بیدمشک و پالوده‌های خوش عطر با یخ و حلویات از حلوای خرفه و از دارچینی * و از گل زرد و از برنج و نیمشکری * و سایر حلویات که در شربتخانهٔ ما همیشه سرانجام می‌شود با چربی چند عجیب و نفیس که بسیار نیکو نماید و لذیذ * بوده‌باشد، و طبقهای فرنی را به یخ خنک کرده باشند، و نان نازک روغنی که [از] آرد دیمهٔ بیخته نان پخته باشند و روغنش بسیار خوشبو بوده باشد، و خشخاش و کنجد و زیرهٔ بسیار بر روی آن کرده باشند.

و باید که یکهزار خان شیرینی و حلویات و یکهزاروپانصد خان مال حاضری و هفتصد لنگری طعام در چاشت همراه حاضری به مجلس آید.

و سعی نمائید که همه اینها به نظر آن شهریار رسیده شود و سعی نمایند که ظروفها تمام چینی فغفوری بوده باشد، و اگر از سرکار این قدر نباشد از بزرگان و اربابان ولایت هرات به امانت گرفته شود.

و کلانتر ولایت هرات را اعلام * آنکه خودت باید که ناظر این امر و سرانجام این ضیافت بوده‌باشی و واقعه نویس این ضیافت باشی که به خط خودت سیاههٔ ضیافت را به نظر ما برسانی [۱۱۰ ب].

و ایالت پناه را اعلام آنکه که صدوبیست هزار تومان نقد به مصحوب حمزه‌بیک ارسال داشتیم بازیافت نمایید.

و دیگر هرچه خرج کنید از تحویلات ولایت هرات تا هشتصد و نهصد هزارتومان هم ما را قبول است و به خرج مجری می‌شود، خاطر جمع دارد.

و نوعی نماید که خجلت نباشد، و از سرکار همایون پادشاه * و سپاه او اگر جان طلب دارند فی‌الحال سرانجام و تسلیم نماید.

و هرشب به‌قرب دو سه هزار لنگری طعام بجهت مردم ایشان ارسال دارد، و غرض که چندان طعام به مجلس و اردوی آن شهریار درآورد که بسیار از آنچه در کار است اضافه آید و چیزی راباز نگردانیدکه مردم ایشان هرچه خواهند کنند.

و اگر چند لنگری طلا و نقره به سرکار آن عالیجاه تکلف کنند بهتر است که شاید در کار داشته باشند، و هرچه از اسباب و غیره که آن حضرت نظر کنند و تعریف خوبی آن نمایند همان دم به سرکار ایشان باید سپرد.

و روز و شب جماعت سازنده‌ها و خواننده‌ها از نایی و بلبانی و سرنائی و کمانچه‌ای و قانونی و نقاره‌چی و غیره همه‌جا حاضر باشند.

و از علما و فضلا و مردم خوش کلام شیرین زبان و شعرا که‌لیاقت صحبت آن عالیجناب داشته باشند که به هر صحبت که میل نمایند حاضر باشند.

و باید که علی‌الاتصال دلداری آن شهریار و دل آسائی کرده شود که چون از گردش زمانه ملول است نوعی‌نمایند که شکفتگی در احوال آن حضرت پدید آید.

و قدغن نمایند که مبادا احدی از جهال سپاه یا رعیت حرکتی نمایند که مرضی طبع آن شهریار نباشد. مطلب آنکه مبادا غباری به خاطر عاطر ایشان بنشیند.

و روز دیگر رخصت به شهر رفتن بگیرند که باز با خلایق شهر [۱۱۱

الف] به استقبال بیانید و ساعت تعیین نمایند.

و چون اردو در حرکت آیند خود سوار شده داخل شهر شود. و فرزند ارجمندم را به آیین پادشاهان عالیشان سوار کنند و پوشیده. فرزندم لباسی که امسال نوروز از سرکار ما آورده بودند باید بپوشد با تاج تومار و گرز و مرکب بلند تمام یراق مرصع و بیست و پنج کتل مرصع همراه با پنج هزار سوار و پیاده.

صبح زود از شهر بیرون آیند و چون در برابر آن حضرت برسند باید که تو خود پیش روی، و اگر آن حضرت اراده نماید که از مرکب پیاده شود قسم بدهی و نگذاری، و اگر نشنود و پیاده شود جهد نمایید که اول فرزندم پیاده شود و پیش رفته دست آن حضرت را ببوسد.

و چون سوار شوند همه‌جا فرزندم در عقب باشد که یک سر و گردن مرکب آن شهریار پیش باشد به نوعی که سر مرکب فرزندم به نزدیک کفل مرکب ایشان بوده باشد.

اما شما باید که نزدیک آن حضرت، بلکه رکاب بر رکاب، مرکب برانی که اگر احیاناً آن جناب سپهر رکاب از فرزندم سخنی پرسند و نور چشمی‌ام از عالم حیا و حجاب بزرگ کوچکی جواب نتواند داد شما جواب به وجه دلخواه عرض نمائید.

و چون داخل شهر خواهید شد مردم شهر از اعلی و ادنی، بزرگ و خرد استقبال نمایند، والحق که استقبال پادشاهان را هیچ ولایت و مرز بومی * مانند مردم بلدهٔ هرات به آن آداب و آیین نمی‌کنند. احتیاج نیست که سفارش بشود به سیرگازرگاه و سیرگاهها[ی]هرات. ایشان را باید برد و در باغی که در زمان خاقان سکندرشان ما در آنجا به خواندن علوم و مشق کردن به سر می‌بردیم که الحال [۱۱۱ ب] موسوم است به «باغ شاهی» آن عالیجاه را فرود آورند و در آن روز مهمان شما بوده باشند.

اما شما تکلیف کنید که فردا شاهزاده ارادهٔ آن دارند که در خدمت ملازمان شما باشند و پستائی این مهمانی را چنان سرانجام باید داد که عیب در آن نگنجد.

و روز دیگر آن حضرت را با خاصان و ندیمانش سوار کرده به آداب

تمام پا انداز کنند، و به دولتخانهٔ فرزندم که نزدیک شوند فرزندم را آگاه نمایند که به استقبال بیاید. و چون داخل شوند برتخت سلطا[ن]حسین میرزا او را جای دهند و تا تکلیف نشستن به فرزندم نکند فرزندم ایستاده باشد. و چون تکلیف نماید به دو زانو در خدمت قرار گیرد.

به همه حال آن خان عظیم‌الشأن به شفقت شاهانه سرافراز گشته بداند که حکومت ولایت نشابور و توابعش تمام را به او ارزانی داشتیم که هرساله ملازمان خود را به حکومت فرستد و مداخلش آنچه باشد به وجه انعام خود حساب نماید.

۵۲

□ ورود همایون پادشاه به هرات و سپس مشهد و استرآباد و قزوین □ طرز استقبال از او در قزوین و به حضور شاه طهماسب رسیدن □ سفر اردبیل و تبریز همایون پادشاه و بازگشت به سوی قندهار و زمین داور

این چنین رقمی، که کاتب این حروف مختصر کردیم که اگر تمام را قلمی می‌نمودیم شاید چهار جزو این چنین شود و باعث ملال خواننده و شنونده باشد به خط مبارک خود آن حضرت تمام نموده با حسن‌بیک ولد الیاس بیک و حمزه‌بیک طالش و صد نفر قورچی معظم و بارخانه و اثاثهٔ شاهانه روانه نمودند و رقمهای دیگر به تمام ممالک سر راه قلمی فرمودند که به همین آداب آن جناب را استقبال نمایند. دیگر چه حاجت به تقریر و بیان است که صدها مراتب آنچه مرشد کامل مقرر فرموده بودند محمدخان به جای آورده و همایون شاه را امیدوار ساختند.

چنانکه همایون شاه [۱۱۲ الف] به بیرام‌خان گفت که حقا که این سلسله قبلهٔ حاجات شهر یاران است.امیدوارم که از لطف و احسان شاه دریادل و غریب نواز به مقر سلطنت خود برسم.

و چون داخل هرات شدند از گذشتهای محمدخان یکی این بود که روزی همایون شاه مهمان خان بود حرف جواهرات در میان آمد. نواب همایون شاه گفتند که بیاورند آن درج جواهری که ما از جهت پادشاه عالم براذر ارشد خود شاه طهماسب به رسم سوغات می‌بریم، تا خان به نظر در آورند و سر و چشمی آب دهند، و چون اظهار جواهرشناسی کردند به قیمت درآورند. تا بدانیم که ایشان وقوفی دارند یا نه؟

پس ملازمان آن شهریار آن درج را آوردند و چون جواهرات را بیرون

آوردند الحق چند دانه‌ای بود که گنجایش تعریف نیست و لیاقت تاج پادشاهان داشت. خان برآورد نموده چهارهزار تومان قیمت کرد. همایون پادشاه برو آفرین کرده گفت ما هم بدین قیمت خریده‌ایم.

اما خان دید که همایون تعلق تمام به آن دانه‌ها دارد و چنین ظاهر می‌شود که به خاطرش می‌رسد که سوای او هیچکس را مقدور نیست که چنین جواهری داشته باشد، و چون پیشکش شاه کند منتها بر شاه گذارد.

خان خواست که‌نمایی * برود که او هم بداند که بندگان پادشاه ایران را عالم به نظر در نمی‌آید، چه جای شالمیان.*

پس لحظه‌ای که شد حکیمی را طلبید. گفت حکمت پناه امروز آن معجون را بسازیم که نواب هم ترتیب دماغی بدهند. و در دم فرمود تا غلام صندوقدار رفت و طبق طلائی پر از جواهر آورد و در پیش خان گذاشت. خان برداشت [۱۱۲ ب] آورد و در پیش همایون برزمین گذاشت و خود به دو زانوی ادب در خدمت همایون شاه نشست و گفت ای شهریار هر چند باشد گما[ن] ندارم که جواهر را کسی بهتر از شما شناسد. هرچه نیکوتر است جدا کنید و زبونش * را جدا. همایون شاه عجب جواهراتی را به نظر درآورد که در مدت عمر خود ندیده بود، همه درنهایت نیکوئی. پس یکه یکه * را از اقسام سنگین آبدار خوشرنگ جدا نمود و دانه‌هائی که زبونتر * بود جدا کرده به خاطر همایون می‌رسید که آنهائی که زبونتر* است هم حیف است که شکسته شود.

ناگاه دید که محمدخان از آنچه خاصه جدا شده بود که هر دانه‌ای خراج ولایتی بود برداشته به درون هاون روی ریخته و دستهٔ هاون بر بالایش زده نرم بسایید. آه از دل همایون شاه برآمده گفت چرا این چنین کردید؟ اینها که اند کــزبونتر * بود بایست شکست. شما اینها را [که] درنهایت نفاست بود عبث ضایع ساختید و ستم کردید.

محمدخان تبسم نمود. گفت ای شهریار عالم ما مردم قاعده‌ای چنین داریم که هرچه از آن نفیس‌تر نباشد بجهت خوراک خود سرانجام * می‌نماییم. ما از برای خود زنده‌ایم.

از این سخنان همایون شاه [را] حیرت گرفت و تعجب نمود و انفعال

تمام به هم رسانیده در خلوت به خاصان خود گفت که من این محقر تحفه‌ای که دارم به خاطرم [می‌بود] که در ایران درنظر شاه طهماسب بخواهد نمود و قدری خواهد داشت. حالا امروز دیدید که ملازمی از پادشاه ایران این قسم جواهرات را که هر دانه‌ای از آن مقابل تمام جواهرات ما بود در هاون کوبید و معجون ساخت و تمام را صرف کرد. پس پادشاه ایشان کجا اینها را به نظر خواهد آورد.

اما راوی گوید که حرکت که از محمدخان به صدد ظهور آمد بعداز مدتی که این تعریف را در خدمت [۱۱۳ الف] شاه دین‌پناه کردند آفرین برکردار او کرده سراپا خلعت پوشیده خود با رقم هرساله مبلغ پنج هزار تومان به رسم انعام داده بجهت آن خان دریادل فرستاد. اما بعداز مدتی که همایون شاه در بلدهٔ هرات سیر و صفا کرده به‌عزت تمام متوجه مشهد مقدس شد. و مهماندار در عرض راه حسن‌بیک ولد الیاس‌بیک بود.

اما شاه عالمیان شاه‌طهماسب بهادرخان امر فرمود که هفتادهزار تومان زر نقد بار کرده به جانب استراباد به نزد والی استراباد برند، و او مهماندار شده برود به جانب مشهد مقدس و در عرض راه به قانون و آداب آنچه لازمه باشد منزل به منزل مهمانی نموده هرچند خرج بیشتر شود بهتر است و غم نداشته باشد، و سبب به اسم حاکم آنجا این بود که حاکم استراباد شاهویردی کچل بود و او آن چنان جوانی بود که در حسن و رخساره یوسف عصری بود، و در نمود نماینده، و در شجاعت صاحب قدرت، و در کرم حاتم ثانی، و عالم در نظرش هیچ نمی‌نمود، و بخشش اندک او که به ادنی * درویشی کرمی کرد از سیصد، دویست، و صد تومان کمتر نبود و آوازه‌اش از مشرق تا مغرب پیچیده بود. و مداخل آن ولایت و اربابی که از پدرش و اقوامش مانده بود حاصلش را تمام به مساکین می‌داد و همیشه مبلغهای کلی قرض داشت و در جنگ چنان بود که مکرر ازبکان بسیار بر سر آن سرحد آمده بودند و او مردانگی نموده * سر و اسیر بسیار گرفته به خدمت شاه فرستاده بود و شاه نظر شفقت کلی با او داشت و مکرر تعریف او به زبان گوهرافشان آن شهریار گذشته بود.

در این وقت مهمانداری همایون شاه به او رجوع شده، آن خان

عظیم‌الشأن از عین‌المال خود هم مبلغهای کلی خرج نمود و به نوعی در عرض راه خدمت می‌کند [۱۱۳ ب] که همایون شاه مطیع او می‌گردد و محمدخان را فراموش می‌کند.

اما چون نواب همایون شاه به شرف زیارت آستان ملک آشیان حضرت امام علیه‌السلام رسیده مراسم زیارت به جای آورده [در] دلش نوری تازهٔ بی‌اندازه به‌هم رسانیده در پائین پای آن حضرت سر به سجده گذاشته به زاری درآمده و استمداد همت از آن آستان منور مطهر طلب نمود گوئی سروشی از عالم غیب به سمعش رسید که مطلب حاصل است.

آن شهریار خرم شده دعای خیر در حق بیرام‌خان و جماعتی که او را تکلیف آمدن ایران کرده‌بودند کرد، و چند روزی در مشهد به سبب زیارت ایستاد.

و در این وقت شاهویردی خان با قشن آراسته رسید. و آن بارگاهی که از جانب شاه آورده بودند و در بیرون شهر تکیده * خزینه و اسباب گذاشته پستایی ضیافت را آماده کرده آنگاه آمد و زیارت کرده به خدمت همایون شاه رسید و حکم شاه را داد و خواندند.

مجمل از مشهد مقدس تا به استراباد به آدابی همایون شاه را آورد که شرح آن را در این مختصرات نگنجد، و در ولایت و قصبه و شهری که وارد می‌شدند به آیین هرچه تمامتر استقبال می‌نمودند و پاانداز و پیشکش می‌آوردند.

و چون به استراباد آمدند به حرمت تمام داخل شدند. پنج روز در آن ولایت چنان گذرانیدند که همایون شاه شرمندهٔ احسان شاهویردی خان شد و با وجود آنکه آن قسم آدابی که از محمدخان دیده بود همه را فراموش کرد و زبان به عذرخواهی شاهویردی‌خان گشاد، و مکرر می‌گفت که اگر حیات باقی است شما را از شاه رخصت گرفته با خود به جانب هندوستان می‌برم که تلافی شما را در آنجا باز کنم.

پس همچنین منزل به منزل [۱۱٤ الف] به احترام هرچه تمامتر روانهٔ قزوین شدند و چون خبر آمدن ایشان به شاه رسید شاهزاده بهرام میرزا و شاهزاده اسمعیل میرزا و شاهزاده سلطان مراد و شاهزاده حسین میرزای پسر بهرام میرزا و ولی خلیفه و سوندک بیک قورچی باشی و بدرخان و شاهقلی

خلیفهٔ مهردار و سایر امرای عالی‌تبار به استقبال بیرون رفتند و در هر قدمی خیل و حشم آمده فوج فوج با وی ملاقات نمودند و چون قریب بارگاه رسیدند از سمند خویش فرود آمده به بارگاه توجه نمود.

اما بیرام بیک و جماعت امرای هند متعجب شدند از آن همه عزتهای پی درپی، و چون برابر شاه دین‌پناه رسید آن حضرت از جای برخاسته از پی تعظیم قدمی چند پیش آمده و مقارنهٔ نیرین [و] اجتماع سعدین دست داده شاه دین‌پناه به اتفاق همایون پادشاه بر مسند قرار گرفتند، و ازجمله پیشکشهای همایون شاه یک قطعهٔ الماس بود به وزن چهار مثقال و چهاردانگ * و چند دانهٔ دیگر از جواهرات به نظر اشرف گذرانید.

و بعداز چند روز اردوی گردون شکوه به عزم شکار در حرکت آمده سوار گردیدند و چون جرگه به هم رسید آهوی بسیار و سایر جانوران پای بستهٔ دام تقدیر گردیدند و به ضرب تیغ و تیر پادشاه عالمگیر به قتل رسیدند.

گوزن از خدنگ شکاری هلاک چو گاو زمینش هوس زیر خاک
سروشاخ آهو که خونباربود چو شاخ گل از تیر پرخار بود
ربوده سگ از آهوان هوش را به خواب عدم برده خرگوش را

شاه دین [پناه] جشن عظیم ترتیب داد [و] همایون شاه را طلب نمود [و] وی را در محل مناسب جای داد. پس از اکل و شرب نقود و جواهر [۱۱٤ ب] و کمر مرصع و تاج مرصع و اقمشهٔ زر بفت، و اکثر متاع * فرنگ، و ادوات جنگ، و اسبان تازی، و شتران حجازی، و استران بسیار بعضی قطاری و بعضی زینی، و خیمه و خرگاه، و طبل و علم‌وبارگاه به وی ارزانی داشت. و بیرام‌خان [را] که وکیل همایون شاه بود وی را نیز طبل و علم شفقت نمود.

اما همایون شاه را آرزوی زیارت مرقد آبا و اجداد پادشاه پاک اعتقاد شد، و از شاه رخصت گرفته به صوب ولایت اردبیل توجه نمود، و بعداز سیر تبریز و اردبیل به اردوی شاه دین‌پناه مراجعت کرده حکم عالی صدور یافت که شاهزادهٔ عالم پناه شاهزاده سلطان مراد نامدار، و شاهقلی سلطان افشار، و

بداق خان قاجار، و احمد سلطان والی سیستان، و سیصد قورچی، به سر کردگی * شاهویردی خان کچل با دوازده هزار نفر به امداد پادشاه نامدار به جانب ولایت زمین داور و قندهار روند، و بعداز فتح آن سرزمین به ولایت کابل و غزنین روند، و تمام ولایت هندوستان را گرفته به همایون پادشاه تسلیم نمایند.

و شاه دین‌پناه دلداری بسیار به آن شهریار داده مکرر می‌فرمودند که ما می‌دانیم که سبب این همه تعب و آزار شما از نامردی برادران شما بوده، که اگر آن نامردی چند با دشمن شما دست یکی نمی‌کردند شیر صوری چه حد آن داشت که چنین حرکات تواند نمود. اما خاطر عاطر جمع دارید که غازیان ما دمار از جان خصم برمی‌آورند و اگر رخصت دهی ما خود هم به مدد شما در این سفر آمده با دشمن برادر کارزار کنیم.

از این سخن همایون شاه سر فرود آورده خم شد که پای شاه را بوسه دهد. شاه دست در گردنش کرده روی او را بوسه داد و همراه سوار شده تا فرسنگی مشایعت نموده [۱۱۵ الف] و جبین شاهزاده سلطان مراد را بوسه داد و وداع کرده بازگشت و همایون شا[ه] با شاهزاده و نامداران به طرف ولایت قندهار و زمین داور در حرکت آمدند.

۵۳

رسیدن همایون پادشاه به قندهار و فتح آنجا □ گرفتار شدن عسکری میرزا وکشته شدن قاسم سلطان و امیرخلیل

راوی گوید که از سپاه متفرق شدهٔ همایون شاه تا به حوالی قندهار چهارپنج هزار نفری به اردوی گردون شکوه ملحق شدند و چون به نزدیکی قندهار رسیدند بیست هزار نفر جمعیت نموده بودند. اما عسکری میرزا [که] از قبل کامران میرزا حاکم قندهار بود قلعه را مضبوط کرده عرضه‌ای نوشته و آمدن همایون شاه را عرض کرده به جانب کابل فرستاد و از آن جانب میرزا کامران و قاسم سلطان و امیر خلیل با فوجی از فارسان میدان دلاوری به امداد میرزا عسکری روان شدند.

و چون این خبر به پادشاه والاجاه رسید با لشکر قزلباش از روی پرخاش ایلغار کردند و احمد سلطان نامدار با قشنی از قزلباش به رسم منقلا پیشرو شدند و چون به حوالی حصار رسیدند مخالفان نیز جرأت نموده با شکوه از سوار و پیاده به خیال جدال و قتال * از حصار بیرون آمده جنگ در پیوست و بعد از کوشش طرفین میرزا کامران و عسکری میرزا و چابک سواران میدان دلاوری روی به انهزام آورده پناه به قلعه بردند و عساکر جرار حصار را مرکزوار درمیان گرفتند و آن قلعه‌ای است سر برفلک‌الافلاک کشیده و چشم روزگار مثلش ندیده و وهم وخیال را عروج بر بروج آن حصار محال است.

سپاه ظفر بار نصرت شعار نشستند بردامن آن حصار
حصاری که مهر سپهر بلند برو رفته بالا به چندین کمند

سـپـهـر آسـتـان فـلـک پـایـه‌ای ز دیوار او آسمان سایه‌ای [۱۱۵ ب]
لب خندق و کنگرش یک به یک یـکـی در سـمـاء و یـکـی در سـمـک

و از هول * لشکر قیامت شکوه زلزله در کوه و ولوله در خان آن گروه افتاد و عسکری میرزا و مردمان * او دست به تیر و کمان برده آغاز جنگ کردند.

و آن روز در گذشت و همایون شاه با سپاه رسیدند و شاهزادهٔ عالم امر فرمود که شاهویردی خان دلاور [به] اسباب یرش و کندن سیبه مشغول شوند. در ساعت به کندن سیبه مشغول شدند، و در عرض یک هفته چنان سیبه‌ها را پیش بردند که عقل عقلا خیره ماندی و علامت آن را که مردم حصار دیدند به خدمت عسکری میرزا آمدند و عرض کردند که اگر طایفهٔ قزلباش سیبه‌ها را به حوالی خندق رسانند کار برما تنگ خواهد شد. علاج آن است که شب بیرون رویم و به هر کدام از آن سیبه‌ها که برسیم بزنیم و آتش چشم قزلباش را بگیریم و آن سیبه را پر کنیم و قرار بدان یافت.

و چون نصف شب شد سلاح برخود راست کرده و از جای درآمدند و عسکری میرزا با پنج هزار نفر نامی دلیر سوار شده ازدروازهٔ ماشوژکه طرف سیبهٔ شاهویردی‌خان بود باز کرده حمله آوردند.

اما دلاور آن دوران و شیرژیان و اژدهای دمان و ببربیان شاهویردی خان خود به کندن سیبه مشغول بود و جوانان قزلباش در سعی کندن و پیش رفتن داد مردانگی می‌دادند و شاهویردی خان در کنار سیبه پناهی چند از تخته‌ها و خاک ساخته بود و جمعی را به دیده بانی بازداشته بود.

در این اثنا که سیاهی لشکر مخالف به نظر پاسبانان در آمد و هنوز راه بسیار به سیبه داشتند که خان را آگاه ساختند و چون خان از آمدن دشمن مطلع گردید فرمود تا تمام دلاوران [۱۱۶ الف] از سیبه بیرون آمدند و در کمین‌گاه قرار گرفتند و مشعلی چند در درون سیبه گذاشتند، و چون مخالفان رسیدند عسکری میرزا با فوجی سوار در حوالی سیبه عنان کشیده ایستاد و سپاه هند دست بر حربها برده پیاده شدند و ریختند به درون آن سیبه که ناگاه خان عالم با جنود قزلباش از روی فرخاش *«یاعلی»گفته حمله آوردند و غافل

دور سوار و پیاده را درمیان گرفتند و جمعی بر سر سیبه آمدند و هر کس سر از آنجا بیرون می‌کرد به شمشیر سرش را جدا می‌کردند و جنگ در گرفت.

و عسکری میرزا چون دید که چنین فتوری در گرفت و راه گریز نیست لاعلاج به مدافعه مشغول گردیده از جای در آمد که ناگاه شاهویردی خان همچو سیلاب بلاحمله برجانب او کرده روی به روی شدند. عسکری میرزا بی‌محابا تیغی برجانب خان انداخته خان درمیان هوا سر دست او را گرفته خواهی نخواهی شمشیر از کفش به در کرده بر زیر ران خود جای داد و کمر زنجیرش را گرفته و گفت شاه اولیاء مدد! و از زین مرکبش در ربوده زدش بر زمین و به روی سینه‌اش نشسته دست و گردنش را بسته سپرد و سوار شده قاسم سلطان را نیز دست بست و سپرد، و امیر خلیل را نیز دستگیر کرد و از آن پنج هزار نامرد بیست نفری زخمدار روی به طرف حصار نهادند.

و خان با جوانان قزلباش از عقب تاختند و تا کنار خندق رسیدند و نفر آخری را انداختند و چون دروازه‌بانان در گشاده بودند و منتظر آمدن عسکری میرزا بودند و صدای سم مرکبان و های و هوی شنیدند ندانستند که قزلباش است. وقتی خبردار شدند که شاهویردی خان با جمعی از شیرشکاران [۱۱٦ ب] به درون شهر ریختند و نعرهٔ‌الله‌اکبر و صدای رعدآسای قزلباش در درون حصار پیچیده.

اما در آن شب عسکری میرزا و قاسم سلطان و امیرخلیل را دست بسته به اردو در آوردند و آوازهٔ فتح قندهار به گوش شاهزادهٔ عالی‌تبار رسید، دردم سوار شده یکه جلو داخل شهر شدند و چون صبح روشن شد به توفیق ذوالجلال عالم حصار مفتوح شده مردم قندهار از قدوم پادشاه عالیجاه شادمان شدند و نقاره‌های بشارت زدند و به شرف پای بوس شاهزاده رسیدند و امان طلبیدند.

و حسب‌الحکم شاهزاده مقرر شد که مبادا رعیت را آزار دهند، و سپاهیان را به‌دست آورده به‌خدمت بیاورند. بعداز آن خلق شهر با تحفه‌های نیکو متوجه خدمت همایون شاه شدند و شاهزاده تفتیش احوال خیر مآل گوهر دریای اجلال و گل گلشن اقبال یعنی شاهزاده جلال‌الدین‌اکبر نموده آن یگانه گوهر را خواجه سرایان حرم محترم عسکری‌میرزا به‌احترام تمام به‌خدمت

آوردند.

و شاهزاده سلطانمرادمیرزا شاهویردی خان را فرمود که برود و بر در حرم عسکری‌میرزا و قدغن نماید که مبادا قزلباش یا غیره تعرضی برسانند و باعث بدنامی و دلگیری همایون پادشاه شود، و خود با خدمتگاران مقرب سوار شده به‌ادب تمام روانهٔ بارگاه همایونی شدند.

اما چون مژده‌های پی‌درپی از گرفتاری عسکری‌میرزا و قاسم‌سلطان و امیر خلیل سلطان و فتح نمودن حصار قندهار به نواب همایون شاه رسید سجدهٔ شکر پروردگاه عالم به‌جای آورده که در این وقت شاهزادهٔ عالم رسید، و چون چشم آن شهریار بر آفتاب جمال آن نونهال [۱۱۷ الف] افتاد ممنون منت شاهزاده و سپاه نصرت شعار قزلباش شده دعای خیر به‌ذات اقدس نواب همایون شاه طهماسب بهادرخان کرده به خوشحالی آن ولایت قندهار را پیشکش شاهزاده سلطان‌مراد کرد. در این حالت عسکری‌میرزا و آن دو نفر دیگر [را] که مقید بودند دست بسته به‌خدمت آوردند. اول به نظر هیبت و غضب تمام بر عسکری‌میرزا نگریست. آنگاه قاسم‌سلطان و امیرخلیل راسر برداشتند و بند از بند عسکری میرزا به لرزه درآمده سجده کرد و گفت ای‌شهریار:

من بدکنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان من و تو چیست بگوی

از این کلمات ترحم برادرانه و شفقت بزرگانه به‌حرکت درآمده شاهزاده و بداق‌خان و جمعی از امرای معتبر التماس نمودند و به هر وسیله که بود از گناه عظیم آن زشت خصلت بدکردار گذشته خلعت داد.

اما به جماعتی فرمود که او را دستاق‌وار محافظت نمایند. حرم عسکری‌میرزا را در شب به اردوی همایون درآوردند و همایون شاه باهمه احسان نموده و اهل حرم خود را با آن جماعت به‌طرف کابل روان ساخت و شهر قندهار را شاهزاده عالم به‌بداق‌خان قاجار داد و دوهزار نفر را در آن حصار بازداشت.

اما چون سپاه هندی دیدند که لشکر قزلباش چنین مردی کردند رشک

بردند و دشمن قزلباش شدند و به گفتگوی درآمدند که پس هیچ کاری نخواهیم ساخت و قزلباش راه کار به ما نمی‌دهند، و هرچه ما در این سفر خواهیم کرد به‌نام ایشان خواهد بود. مطلب که حرکات چند از میانه آن خیل و سپاه به ظهور می‌رسید و همیشه دلگیری در میانه بود، با وجود[ی] که همایون شاه [۱۱۷ ب] میانه‌داری می‌کرد.

۵۴

فرار عسکری میرزا و پناهنده شدن به ایل افغان □ تحویل دادن او به ملازم همایون پادشاه و بخشیده شدن او □ ورود همایون پادشاه به‌کابل و جنگ با کامران میرزا □ آمدن سلطان‌مراد میرزا به جنگ کامران میرزا و فرار کامران به لاهور

اما چون از ولایت قندهار روانه به‌جانب کابل شدند در عرض راه با وجود آنکه عسکری میرزا را چندان عزت و حرمت می‌داشتند که به‌شرح راست نیاید آن بی‌سعادت در شبی از شبها مرکبی به‌دست آورده روی از دولت ابد[مدت] تابیده و چون بی‌دولتان فرار نموده از طرفی به‌در رفت.

علی‌الصباح که آفتاب عالمتاب علم کشید و [خبر] گریختن آن بی‌سعادت به همایون پادشاه رسید بسیار آزرده شده امر فرمود که هر کس که او را به‌دست آورد هر چه مطلب او باشد به فعل می‌آورم. جمعی از دلاوران هندی و جماعتی از نامداران قزلباش سوار و پیاده به اطراف متفرق گشتند.

آن بی‌دولت خود را به‌ایل افغان رسانیده کوچی علیٔ افغان که سر کردهٔ آن ایل بود او را به منزل خود درآورده محبت بسیار کرد و سه روز او را نگاه داشتی نمود.

و روز چهارم حاجی‌محمدخان ملازم خاصهٔ همایون شاه با قشن آراسته رسید و کوچی علی ایشان را فرود آورده احوال پرسید. ایشان حکایت فتح قندهار و فرار نمودن عسکری‌میرزا بیان نمودند.

چون کوچی‌علی از طرفی احوال همایون شاه و بر هم خوردگی دوران خصم شنید با خود اندیشه نمود و گفت رعایت پادشاه کردن واجب‌تر است از رعایت عسکری میرزا. پس آن بی‌دولت را دست بسته به‌دست حاجی محمدخان سپرد و آن جماعت از آنجا برگردیدند و به‌خدمت آن شهریار

آمدند.

و چون عسکری میرزا را آوردند همایون شاه بسیار خرم شده گفت حاجی‌محمد، هرچه از من توقع‌داری بطلب.

گفت ای‌شهریار کامکار [۱۱۸ الف] آرزو دارم که سپاه قزلباش را در عقب سرما گذاری و ما باخیل سپاه خود که حالا ده‌هزار هندی شده‌اند به طرف کابل رویم و تا ما به کابل برسیم از هر طرف سپاه متفرق شده به ما ملحق می‌شوند و ما را احتیاج به امداد سپاه قزلباش نیست. چرا منت ایشان بکشیم. خود می‌رویم و تا قزلباش مخبر می‌شوند کابل را مسخر می‌کنیم. اگر مرضی طبع همایون شاه نبود، اما اگر راضی نمی‌شد آن جماعت برهم می‌خوردند. قبول نمود و این دادو ستد را یکی از جاسوسان شنیده خبر به شاهویردی‌خان و شاهزاده رسانید.

ایشان بسیار بسیار آزرده شدند. اما این مرتبهٔ دیگر هم از گناه عسکری‌میرزا درگذشت. چرا که شاه‌طهماسب قسم به همایون شاه داده بود که در زمان سلطنت خون برادارن را نریزد و اگر هزار بار مخالفت کنند قصد قتل ایشان نکند. از این جهت این مرتبه هم از سر سیاست او گذشته به لطف و مدارا نصیحت نمود. و او هم به کلام سوگند یاد نمود که از مخالفت درگذرد و چون ارادهٔ کابل نمودند همایون شاه سخنی چند می‌گفت و رویش * نمی‌داد که فاش کند.

آخر شاهویردی‌خان گفت ای‌شهریار! سپاه قزلباش در اول مرتبه آتش چشم خصم را گرفته‌اند و کار خود کرده‌اند. حالا نوبت مردم شمااست. ایشان هم کاری بکنند و روی دستی بنمایندوشمابا جنود ظفر قرین همه‌جا پیش بروید و ما آهسته از دنبال می‌آمده باشیم. اگر شما را کار و خدمتی بوده باشد یقین که به‌حسب الفرمودهٔ مرشد کامل ما در خدمت آنچه باید کرد خواهیم کرد.

همایون شاه فرمود بسیار خوب است و سپاه هندی مستعد جدال و قتال گردیده [۱۱۸ ب] روانه به‌جانب کابل شدند و بعداز پنج روز شاهزاده نیز در حرکت آمده از قفا روان گردید.

اما چون سپاه همایون شاه به نواحی ولایت کابل رسیدند از هر جانب جمعی که در حربگاه شیرخان صوری فراری شده بودند به‌خدمت می‌رسیدند و

چنان شد که بیست و پنجهزار نفر بر سر همایون شاه جمع آمدند و با چنان دریای لشکر آراسته‌ای به ظاهر کابل نزول فرمودند.

اما چون خبر آمدن سپاه پادشاه عالیجاه به میرزا کامران رسید سان سپاه دیده بیست هزار مرد جرار بر سرش جمعیت نموده و از خاطر جمعی آنکه جاسوس خبر صحیح آورده بود که لشکر ظفر اثر قزلباش نیامده‌اند از کابل بیرون آمده و هنوز سه چهار منزل همایون شاه به کابل داشت که او در حوالی شهر سپاه‌آرائی به‌جای آورده قرار گرفت.

و روزی که لشکر کینه‌خواه همایون شاه از گرد راه رسیدند سپاه کامران‌میرزا مستعد رزم و پیکار بودند دست بر آداب و ادوات حرب برده به یک بار حمله کردند و نگذاشتند که لشکر همایون شاه قرار گیرند، و ایشان ایلغار کرده و آزار بسیار کشیده چون چنان دیدند به لاعلاجی از پی مدافعه ازجای درآمدند، و این دو سپاه برهم زدند و آتش حرب شعله‌آور گردید و گرد فتنه بالا گرفت و چنان شد که چشمهٔ نوربخش مهرجهانتاب را تیره‌وتار ساخت و در حملهٔ اول سلک جمعیت سپاه همایون شاه را متفرق ساختند و هریک از آن جماعت به‌طرفی گریختند.

و بیرام‌خان کوشش بسیار کرده دید که کار به پریشانی رسید خود را به خدمت همایون شاه رسانیده گفت [۱۱۹ الف] ای‌شهریار به‌سخن جمعی بی‌اعتبار از راه رفتی و عبث لشکرقزلباش‌را ازخود آزرده ساختی و این‌قدر فکر نکردی که این طایفه همان جماعتند که در جنگ سابق شما را گذاشته هر یک به بیغوله ای خزیدند. الحال که به یمن توجه‌شاه دین‌پناه و مردانگیهای عساکر قزلباش فتح زمین داور میسر شد از کجا بهم رسیدند. حال ایستادن نفعی ندارد. مبادکه عیاذاً بالله چشم زخمی به‌وجود شریف رسد. بیایید که خود را به‌آن کوهسار برابر می‌رسانیم و آن کوه را حصار خود می‌کنیم، و در دم نامه‌ای به شاهزاده می‌نویسیم و چپری را روانه می‌کنیم و ایشان که خود را برسانند من دانم که دمار از جان این بدبختان بر می‌آورند.

همایون شاه به لاعلاج عنان از جنگاه * برتافته داخل به آن شدند و کامران‌میرزا دور لشکرگاه را درمیان گرفته شاهزادهٔ عالی مقدار شاهزاده جلال‌الدین‌اکبر را با جمعی خدمتگاران به‌دست آورد و تمام اموال و اسباب و

سراپرده‌ها و آنچه [را] در آن مقام بود برگرفته به‌جانب حصار کابل روانه نمود، و چون معلوم نمود که همایون شاه با اندک سپاهی در آن‌کوه حصاری شده‌اند فرمود تا دور آن کوه را درمیان گرفتند.

اما همایون شاه به بیرام‌خان گفت ای دلاور! اگر تو به‌خدمت شاهزاده سلطان مراد روی شاید که به روی تو در مانند، و ما را امداد رسانند. بیرام‌خان به‌جانب معسکر شاهزاده و امرای قزلباش روان شد.

اما شاهزاده با وجود آنکه آزردگی از همایون شاه داشت دغدغهٔ آن داشت که مبادا بلائی بر سرش آید و رنج ایشان [۱۱۹ ب] ضایع شود و آن وقت شاه دین‌پناه کجا از ایشان خواهد شنید که همایون شاه چنین فرمود.

بنابراین به قدغن هرچه تمامتر ایلغار فرمود و دو منزل بیرام‌خان که آمد به اردوی گردون شکوه شاهزاده رسید و آنچه برسر ایشان آمده به عرض رسانید و زبان به‌معذرت گشاد. شاهزاده گله‌ای چند کرده، بیرام‌خان گفت فدای تو شوم، خوب شد که هرکس زور خود را آزمودند، و بر عالمیان ظاهر شد که مردانگی سپاه قزلباش به چه مرتبه است. پس در همان لحظه شاهزاده بر مرکب رهوار سوار شده کرنا کشیدند و فرمود که دلاوران کوچ برکوچ روانه شوند و با شاهویردی‌خان و احمدسلطان و شاهقلی سلطان و جمعی از دلاوران سر بریال مرکبان نهادند و همچو برق لامع روی به طرف مملکت کابل روان شدند و بیرام‌خان باز پیش افتاده به‌سرعت هرچه تمامتر می‌آمدند.

اما از آن‌جانب کامران میرزای بی‌حیای بی‌وفا چشم از نمک آن قسم برادری پوشیده فرمود تا حمله برآن کوه کردند، و همایون شاه نیز فرمود تاکمانداران به کمانداری درآمدند و محافظت اطراف آن کوهسار می‌نمودند.

هر چند کامران میرزا جهد نمود که شاید آن جماعت را به‌دست آورد ممکن نشد و شب بر سر دست درآمد و شب در دور آن کوهسار سراپرده‌ها بر سرپای کردند و مشعلها بر افروختند و پاس می‌داشتند که مبادا نفری از طرفی فرار نماید.

و همایون شاه با ناله‌وآه در آن کوه تا صباح به‌سر برد و به‌درگاه ذوالجلال عالم می‌نالید و هر زمان همایون شاه زبان طعن بر مردم خود می‌گشاد و می‌فرمود که حالا دانستید که طایفهٔ قزلباش را چه مقدار [۱۲۰

الف] کار ازدست می‌آمده. حال دعا کنید که شاهزادهٔ عالمیان با دلیران از گناه ما بیچارگان درگذرند و خود را به‌ما نامرادان برسانند و هندیان راضی به‌آن شده بوده‌اند که خاک قدم ایرانیان را کحل بصر نمایند.

و روز دیگر هم جانداد * عجیبی نمودند و گرسنه و تشنه حرب نمودند و به‌هر قسم که بود روز را به‌شب رسانیدند و تا روز همایون شاه به مناجات بود و تمام مردمش آمین می‌گفتند. تا روز دیگر که آفتاب عالمتاب علم کشیده و عالم را منور و مزین نمود کامران میرزا از جای درآمده و آن جماعت نیز به ناکام در حرکت آمدند و تا ظهر از طرفین جانداد * عجیبی کردند. اما کار بر مردم همایون شاه تباه شده از اطراف و جوانب آن گروه روی به‌آن کوه نهادند و هندیان چالاک بر قلهٔ آن کمر و در آن دره دویدند و تنی چند را به‌قتل آورده جمعی از خاصان همایون شاه را دستگیر ساختند و جماعتی را از کوه به زیر انداختند و دور نواب همایون شاه را همچو نگین در میان گرفتند و آن عالی جناب از روی اضطراب تیر مثال باران بهار بر آن سگان غدار می‌بارید و از تەدل به درگاه بی‌نیاز می‌نالید و درعین تضرع و زاری به درگاه باری بود که در این اثنا از جانب زمین‌داور گردی نمودار شده، باد به استقبال شتابان به‌در رفته.

صبا چابکی کرد و خنجر کشید　　سوی گرد تیره به تندی دوید
بزد خنجر و سربه‌سر خاک کرد　　گریبان و دامان آن چاک کرد

وندر ته آن چنان غباری　　رخساره نمود شهریاری

آفتاب جمال آرای شهریار عرصهٔ دوران و یگانهٔ زمان فرزند پسندیدهٔ شاه طهماسب [۱۲۰ ب] بهادرخان یعنی شاهزاده‌سلطان‌مراد میرزا نمودار شد که مثال نیراعظم برخانهٔ زین مرکب بادپای آهن خای علامی جولانیٔ اندک خور بسیار رو بر نشسته که بر روی یک خشت صد چرخ می‌زند و به‌یک دیده برهم زدن از مشرق تا مغرب می‌رود و به‌یک ایمای ابرو از قاف‌تاقاف به‌جولان در می‌آید، و سراپا غرق آهن و فولاد زرنشان که چشم

فلک از مشاهده خیره می‌شد. و تا رسید طنطنهٔ نعرهٔ رعدآسای الله‌اکبر از جگر برکشید ودست بر قایمهٔ تیغ عدوسوز کرده زد بر آن سپاه بی‌حیای بی‌آب روی نمک‌به‌حرام و یکی را بر سر، و یکی را [بر] کمر، و یکی را بر دهن، ویکی را برسرکتف، و یکی را بر زیر بغل قلم‌قلم کرده بر بالای یکدیگر می‌انداخت‌و سپاه مخالف را برهم زده که شاهویردی خان رسیده.

گفت منم چاکر شاه ولایت و صوفی شاه دین‌پناه شاه‌طهماسب یعنی شاهویردی کچل و خارجیان را اجل! و زد برآن سپاه و ازپی سر احمدسلطان و دلاوران نامی یک‌یک می‌رسیدند و هنوز سپاه چند فرسنگ بر عقب بودند که شاهزاده با شیره مردان آن منافقان را بر عقب دوانیدند و مردم همایون شاه نیز که تا حال قوت از ایشان قطع شده بود هر موری ماری شده و «یا علی» گفتند، و اکثر اعتقادی به شاه دین پناه و مذهب اثنی‌عشریه به‌هم رسانیدند و آن شجاعت و مردانگی که از شاهزاده و جوانان * قزلباش دیدند مطیع و یکرنگ شدند و لشکر مخالف را در جلو انداختند و جمعی را از آن کوه به‌زیر می‌انداختندو پاره‌ای را به ضرب تیر و شمشیر روانهٔ جهنم * می‌ساختند، تا کوهسار را از آن ددان [۱۲۱ الف] بی‌دین پاک ساختند و از آنجا الله‌اکبر گویان متعاقب لشکر خصم همچو سیلاب که در ایام بهار از دامنهٔ کوهسار سرازیر شود سرازیر گردیدند که:

در این حالت کامران‌میرزا سر راه بر شاهویردی‌خان گرفت و تیغی برجانب شاهویردی‌خان انداخت. شاهویردی‌خان به‌لعب سپاهیگری آن حمله را از خود گذراینده دربدل * گفت الله‌اکبر! و تیغ را بر فرق کامران‌میرزا انداخت. آن نامرد به‌لعب درآمده و شخصی از عقب سرخان بیرون آمده مرکب خان را پی‌کرد و ضرب خان نارسا شده چهار انگشت فرق نامبارک کامران میرزا را برهم بریده از آنجا خطا خورد و برروی ران آن نامرد آمده که تا روی استخوان را برهم برید.

و شاهویردی‌خان با مرکب برهم پیچیده برزمین افتاد تا برفت که خود را از زیر تنهٔ مرکب بیرون آورد که‌کامران‌میرزای زخمدار هزیمت نمود و آن جماعت دور شاهویردی‌خان را در میان گرفتند و آن شیردل پیاده به جنگ ایستاد و ده‌نفر را از پای درآورد و مرکبی را گرفته سوار شد.

اما شاهزاده مثل آتش که درنی افتد، یا مخموری که درمی‌افتد، یا شیرنری که به گلهٔ رمه‌ای در افتد، و مانند برگ درختان در فصل خزان مرد را از مرکب فرو می‌ریخت و بر هر طرف که حمله آور می‌شد هندو از پیشش می‌گریختند تا به‌پای علم رسیده علم را نگونسار کرد. اما در محلی‌که علم نگونسار شد و هزیمت در آن خیل سپاه گمراه افتاد احمد سلطان با پانصدنفر از قشن هراتی که چندنفر ایشان تفنگچی بودند پیش از آن ناپاکان خود را بر در دروازهٔ کابل رسانید.

و چون کامران‌میرزا [۱۲۱ ب] با سپاه شکست خورده رسیدند صدای درنگا درنگ تفنگچیان ایران را شنید و علامت دلاوران جنگجو را دید آتش در نهادش * افتاده لاعلاج سر خود گرفته به‌جانب ولایت لاهور گریخت و از آن جمع گمراهان اندک مایه مردمی با او همراه بودند که ازپیش به‌در رفتند و اهل حصار از این معنی بسیار خرم شدند و قرار دادند که دربه‌روی پادشاه خود بگشایند و به‌استقبال بیرون آیند. باز دغدغه‌ای کردند که مبادا از غضب همایون شاه ایشان را حکم قتل کند، دیگر صلاح دیدند که چون شاهزاده بیاید ایشان التماس نمایند و شاهزاده ایشان را شفاعت کند.

اما احمد سلطان پاره‌ای راه از عقب کامران‌میرزا رفت و به او نرسیده برگردید و چون به‌قدرت ذات پاک بی‌نیاز آن قسم فتحی میسر قزلباش شد شاهزاده قدغن فرمود که مبادا از مردم ما سوزنی از سپاه کامران‌میرزا بجهت خود ضبط نمایند. چراکه تمام خیمه و اسباب همایون شاه به‌دست آن جماعت روسیاه درآمده بود.

بنابرین شاهزاده حکم فرمود که همایون شاه به مال و جمعیت خود برسد. اما همایون شاه که از این مهلکهٔ عظیم نجات یافت از کوه به زیرآمده بر در بارگاه کامران‌میرزا قرارگرفت، و شاهزاده با تمام امرای قزلباش آمدند. همایون شاه ایشان را نوازش نمود و طاق ابروی مردانهٔ دلاوران را ببوسید و چندان صدارت کرد که به‌شرح راست نیاید.

بعداز آن احوال کامران‌میرزا پرسید. به عرض رسانیدند که به‌طرف لاهور گریخت و یحتمل که پناه به شیرخان صوری برده باشد.

اما مردم شهراز کدخدایان [۱۲۲ الف] معتبر با پیشکشهای نیکو و

شمشیر در گردن به‌خدمت آمدند و شاهزاده التماس ایشان را از همایون شاه کرده در ساعت سعد آن پادشاه سعادتمند داخل ولایت کابل شده در دارالسطنهٔ خود به دولت و اقبال قرار گرفت.

۵۵

جنگهای میان کامران میرزا و شاهویردی خان کجل □ رفتن کامران میرزا به‌کابل و قتل عام آنجا و تصرف اموال همایون □ فتح لاهور به دست زمان بیک □ ورود همایون پادشاه به آنجا □ فرار همایون پادشاه به‌کابل از ترس حملهٔ شیرخان صوری

و راوی گوید که روزبه‌روز از هر طرف بزرگان هندوستان و سپاهیان هزیمت نموده جمعیت می‌نمودند و بعداز یک‌ماه سپاه جرار چون مورو ملخ روی به‌سوی لاهور نهادند و منقلای لشکر نصرت اثر شاهویردی‌خان و بیرام‌خان با شش‌هزارنفر بودند و چون به حوالی لاهور رسیدند کامران‌میرزا فرمود تا دروازه‌ها را بستند و نامه به‌خدمت شیرخان صوری نوشت و او را از آمدن همایون شاه مخبر ساخت و انتظار مدد می‌کشید.

اما شاهویردی‌خان که به ظاهر ولایت لاهور رسید و فرمود آمد مصلحت با بیرام‌خان دید، قرار چنین شد که شاهویردی‌خان نصیحت نامه‌ای به کامران میرزا نویسد.

و بیرام‌خان را خویشی در آن شهر بود که او را زمان بیک نام بود و او نیزنامه‌ای‌به زمان‌بیک بنویسد شاید که به‌هر قسمی که بوده باشد ولایت رابه تصرف درآورند. پس چنان کردند.

و شاهویردی‌خان نامه‌ای به کامران‌میرزا نوشت که ای‌شهریار میان برادران چرا چنین باشد. هرگاه تو دانستی که عسکری‌میرزا را که به‌دست درآوردیم نگذاشتیم که یک موی از سرش کم شود، ترا نیز التماس خواهیم کرد و این پادشاه نیکو خصال یقین که با شما نیکوئیها کرده و دیگر هم خواهدکرد و به سر عزیز شاه طهماسب که نخواهیم گذاشت که یک نفر [۱۲۲ ب] از مردم شما آزاری بکشند و اگر نصیحت نشنوی بسا پشیمانی که

خواهی خورد.

و یک نفری از ملازمان بیرام‌خان که شهر را بلد بود، بیرام‌خان کتابتی به‌او داده و سفارش نمود که در وقت فرصت این کتابت را به زمان‌بیک برسان و همراه ایلچی شده روانهٔ شهر شدند. و چون به‌پای حصار رسیدند خبر به کامران‌میرزا رسانیدند. فرمود تا در دروازه را گشادند و ایشان‌را داخل کردند و ملازم بیرام‌خان چون داخل شهر شد به بهانهٔ سیر شهر و بازار بریک طرف زده روانهٔ خانهٔ زمان‌بیک شد و رسول روانهٔ بارگاه کامران‌میرزا شد.

و کامران‌میرزا با قراچه‌بیک و شیر افکن بهادر ولد قوجی‌بیک * و خضرخان هزاره‌ای که از سرداران‌معتبرندنشسته بودند که رسول درآمده آن نامه‌را داد و مطالعه نمودند و هریک بر مضمون آن مطلع گردیدند، و قراچه‌بیک روی به‌جانب کامران‌میرزا کرده او را نصیحت کرده گفت اگر سخن شاهویردی‌خان را بشنوی پشیمان نخواهی شد، و جمعی دیگر از سرداران با او موافقت نمودند.

کامران‌میرزا دانست که اگر قبول نکند کار مشکل می‌شود. پس‌جواب معقول داده سه روز مهلت طلب نمود که کارسازی کرده از شهر بیرون‌آید و به‌خدمت شاهویردی خان آید و رسول را عزت داشته روانه نمود.

اما چون مکتوب بیرام‌خان به زمان‌بیک رسید در جواب نوشت که امشب من دست وپائی می‌کنم، شما در فلان دروازه مستعد باشید که چون من در بگشایم شما داخل شهر شوید و ملازم بیرام‌خان وقتی به‌در دروازه رسید که رسول ارادهٔ بیرون رفتن داشت، همراه بیرون آمدند و به‌خدمت [۱۲۳ الف] سرداران آمده ایشان‌را از شهر خبر دادند.

اما کامران‌میرزا اول شب با چهل‌نفر از متعمدان چنانکه هیچکس دیگر مخبر نشدند از شهر بیرون آمده سر در بیابان نهادند و از راه میانهٔ کوهسار چنان رفتند که کسی ایشان‌را ندیدند تا به حوالی کابل رسید، و چون مملکت کابل خالی بود از سپاهی و همه کس با همایون‌شاه به جانب لاهور رفته بودند میانهٔ نماز شام و خفتن آن نامرد حق ناشناس با جمعی شمشیر در کف تاخت به‌درون شهر تیغ قتل بر مردم کابل نهاد و بدین طریق باز ولایت کابل را به‌تصرف در آورد و خزانه و اسباب همایون شاه را تصرف نمود و مردم شهر

به‌امان درآمدند و آخرشرط نامه‌ای از ارباب و رعیت گرفت که چون همایون شاه برگردد با او یاری کنند و حصار کابل را نگاه‌دارند و بدین قسم در آن ولایت قرار گرفت.

اما در همان شب قراچه‌بیک و شیر افکن و خضرخان از شهر بیرون آمده به‌خدمت شاهویردی‌خان آمدند و اطاعت کردند و چون نصف شب گذشت زمان‌بیک در دروازه را باز کرد و غازیان به‌شهر درآمدند و ولایت دارالسلطنهٔ لاهور را به تصرف درآوردند و تفحص احوال کامران‌میرزا کردند. ظاهر شد که اول شب بیرون رفته است.

و بعداز دوروز دیگر شاهزاده با همایون شاه با خیل سپاه رسیدند و از گرفتن ولایت لاهور مسرور شدند و درآن بلاد بهشت آیین به صحبت قرار گرفتند.

و بعداز چند وقت خبر رسید که شیرخان صوری با صدهزارنفر و فیل بسیار که همه جنگی و تیغ‌بازاند اینک که می‌رسند. باز از شنیدن نام آن بیدادگر واهمهٔ عظیم در دل همایون شاه پدیدآمده و در این اثنا از جانب ولایت [۱۲۳ ب] کابل خبر رسید که ولایت کابل به کام کامران‌میرزا شد و به تصرف او درآمد و از این خبر دست‌پاچگی عظیم روی داده سرگردان شدند که به کدام طرف در حرکت آیند. آخر صلاح دیدند که جهان پهلوان عالم شاهویردی‌خان با پنج‌هزار قزلباش و هجده‌هزار هندی به سرداری شیرافکن بهادر بر سر راه شیرخان‌صوری روند و شاهزاده سلطان‌مراد و همایون شاه به‌طرف کابل متوجه شوند و علاج کامران‌میرزا کنند. در ساعت سعد این دو دریای لشکر از جای درآمدند.

۵۶

قصد شاهویردی خان‌کحل به جنگ با شیرخان صوری □ کشته شدن خیرخان سردار سپاه هند □ گرفتار شدن شیرخان به دست شاهویردی خان

روای گوید که شاهویردی‌خان نامدار با آن دریای زخارو دلاوران جرار چون سیل فصل بهار به‌حرب آن نابکاران متوجه شدند و منزل به منزل راه طی می‌نمودند تا به‌حوالی آب گنگ رسیدند. جاسوس خبرداد که سردار لشکر شیرخان که او را خیرخان نام است باسی‌هزار نفر هندی و کوپایه‌ای* در کنار آب فرودآمده‌اند و شیرخان از عقب همه‌جا شکارکنان می‌آید با دف‌ونای و شراب و عشرت روزگار به‌سرمی‌برد و اصلاً وجودی به همایون‌شاه نمی‌گذارد. بلکه این‌قدر مغرور به‌اقبال بلند خود هست که هیچ پادشاهی و صاحب کلاهی را به‌نظر در نمی‌آورد.

شاهویردی‌خان دلاور با شیرافکن مصلحت دید. او صدارت شجاعت خیرخان بسیار کرد و گفت علاج آن است که چون لشکر خصم از سپاه مازیاده است ما چنان ایلغار برسر ایشان رویم و شبیخونی بر ایشان زنیم شاید که در شبیخون واهمه در دل ایشان پدید آید و ندانند که ما اندک لشکری داریم. گمان آن خواهند کرد که مگر پادشاه هست که با تمام لشکر آمده‌است. از این واهمه فراری می‌شوند و فتح میسر ما می‌شود.

خان نامدار گفت [۱۲۴ الف] عجب از شما! من هرگز به شبیخون راضی نشوم. پادشاه ما هرگز شب برسر دشمن نرفته‌است. چرا ما این ننگ بر دودمان خود گذاریم که چون دزدان راهزن شبیخون زنیم. اگر به تحقیق دانیم که کشته شویم این ننگ را از برای خود حاصل کنیم. اگر شما و سپاه

هند اندیشه دارید همین‌جا فرودآیید و ما را مرخص سازید که برویم. اگر به توفیق کردگار کاری بسازیم شما بیایید که به اتفاق برسرراه شیرخان برویم و اگر ما کشته شویم یا شکست برداریم به هرچه صلاح دانید عمل کنید. چون در میانهٔ مردم هند و قزلباش کدورت بود شیرافکن نامردی کرده به همین وسیله گفت عاقل این خیالات محال هرگز به خاطر نمی‌گذراند که خود را و جمعی را دانسته و فهمیده به کشتن دهد.

پس شاهویردی‌خان سران سپاه خود را طلبیده مصلحت دید. همه یکجهتان فدوی گفتند ای نامدار خاطر جمع باش که به‌یاری کردگار تا جان در بدن ما هست‌پشت به دشمن نخواهیم کرد و سپاه هند را زیروزبر خواهیم کرد. در همان دم آن پنج‌هزار مرد دلیر به عزم رزم لشکر شیر[خان] از میان آن نامردان بیرون آمده یراق برخود راست کرده سوار شدند و روانهٔ راه شدند، و هندیان بی‌ایمان ماندند و با هم می‌گفتند که یقین که ازمیان این قلیل قزلباش خبر بر به‌در* نخواهد رفت.

و در عرض راه شاهویردی‌خان دلداری به لشکر می‌داد و می‌گفت ای‌شیره مردان دل من گواهی به‌فتح می‌دهد و به‌خدا قسم که در هر قدمی نسیم آیهٔ کریمهٔ «نصرمن الله و فتح قریب» بر مشامم می‌وزد و می‌دانم که مکرر واقع شده است که لشکر اندک لشکر بسیار را شکست داده‌اند و آن یکرنگان می‌گفتند که خاطر عاطر از ما جمع دارید که آنچه از مردی هست از ما به صدد ظهور خواهد آمد و همه‌جا آمدند [۱۲۴ ب] تا آفتاب به‌جای ظهر رسید که در مقابل لشکر خیرخان رسیدند و «طبب» * بسته صف برکشیدند.

و خیرخان نیز چون علامت سپاه قزلباش را دید فرمود که سه صف متعاقب یکدیگر راست داشتند و مکمل شده سوار شدند و تا لشکر هندی سوار می‌شدند که شاهویردی‌خان دلاور با آن قلیل لشکر از امیرالمؤمنین حیدر همت طلبیده دست بر شمشیر و نیزه‌ها برده به یک‌بار برآن دریای لشکر حمله کردند.

و هندیان هرگز طرز حرب طایفهٔ قزلباش را ندیده بودند. تا برخود می‌جنبیدند * و به‌صف‌آرائی مشغول بودند پنج‌هزار نفرشان برخاک هلاک

افتاد[ند] و در حملهٔ دویم نیز چهار پنج هزار از پای درآمدند. چنان شعله آتش زبانه کشید که از آن حدت جان و جسم مخالفان برهم سوخت و قیامت برآن لشکر پدید آمده.

خیرخان از جای درآمد و تا رفت که مرکب از جای برانگیزد که شاهویردی‌خان رسید و سر راه بر وی گرفت. خیرخان دست و شمشیر برجانب خان بلند کرد و تا می‌رفت که فرودآورد که شاهویردی‌خان بر سردستش چسبیده چنان فشاری داد که ازبن هرناخنش قطرهٔ خونی برخاکدان دهر چکید، و دستش مثال آستین بی‌دست شده تیغ را از کفش کشید، و چنان برفرقش نواخت که تامیان هر دو پستانش برهم شکافت. غریواز آن دو دریای لشکر برآمد و چون سردار کشته شد سپاه را پشت شکست، و علمها را نگون‌سار کردند و فرار نمودند و در اثنای فرار از واهمهٔ* قزلباش بیشتر خود را برآب انداخته از راه آب به آتش جهنم واصل می‌شدند، و هرچه در این سمت مانده بودند به ضرب شمشیر شیره‌مردان اسلام به‌قتل آمدند.

و راوی گوید که از آن سی‌هزار نفر شش هزارنفر [۱۲۵ الف] آن هم زخمدار و پریشان حال از میان به‌در رفتند و باقی را کارسازی کردند و اسباب را به تصرف درآوردند، و با فتح نامه سر و اسیر به معتمدی داده با پانصدنفر همراه کرده به‌خدمت همایون شاه فرستادند.

و چون شیرافکن بهادر و امرای هندی از چنان فتحی مخبر شدند همه تعجب نمودند و گفتند که قزلباش عجب طایفه‌ای بوده‌اند. ظاهر شد که شاه‌اسمعیل جنت مکان این چنین طایفه‌ای در رکابش بوده‌اند و شمشیر به‌کار می‌برده‌اند. از آن بوده‌است که حلقه در گوش تمام پادشاهان عالم کرده‌است.

و در همان روز به‌کنار گنگ روان شدند و شیرافکن چون به خدمت شاهویردی‌خان رسید دست [در] گردنش کرده جبینش ببوسید و گفت حقا که مردی از شما ختم است. پس‌از کنار آب به‌کشتیها درآمدند و به‌آن جانب رفتند و لشکریان شکست خورده که به‌خدمت شیرخان رسیدند وآنچه از قزلباش برسر ایشان آمده بود عرض کردند آتش در جانش افتاده فرمود تا سپاه عظیم در حرکت آمده قسم یاد نمود که بلائی بر سر آن جماعت بیاوریم که در سالهای سال به‌داستانها باز گویند.

اما از این طرف شاهویردی‌خان و شیرافکن پیش می‌رفتند تا به حوالی لشکرگاه شیرخان رسیدند و فرود آمدند و خیمه و سراپرده‌ها بر سرپای کردند، و شب از جانبین دوال بر طبل حرب آشنا کر ند

و روز دیگر که آفتاب عالم‌تاب سرکشید و جهان را منور گردانید این هر دو لشکر از جای درآمدند و به صف‌آرائی مشغول شدند و سپاه شیرخان صف کشیدند و فیلان مست را به شمشیرهای آبدار آراسته در پیش صف بازداشتند و شصت عراده بر فیل و کرگدن و گامیش * بسته بودند و توپهای وسیع بر روی [۱۲۵ ب] عراده بسته بودند و تفنگچیان بسیار نیز صف کشیدند و از این‌جانب دلیران شیرشکار صف برکشیدند. و به یراق حرب آماده شده دل به‌لطف پروردگار عالم بستند. و بعداز آنکه آتش جدال و قتال بالا گرفت

صف ز ژنده پیلان گروها گروه   چو گرد گریوه کمرهای کوه
مژه چون سنان چشمها چون عقیق   زخرطوم تا دم درآهن غریق

هندیان در پهلوی صف فیلان پای در مرکب جلادت استوار کرده بودند.

بار اول شاهویردی‌خان نامدار و شیر افکن برخیل کفار حمله کردند و دست بر تیروکمان و سیف و سنان بردند.

ز هر سو ز آواز زاغ کمان   شتابان شده کرکسان ز آسمان
مشبک شده سینه‌ها از سنان   یلان از مشبک تماشاکنان

و تیغ آبگرن برچهرهٔ قیرگون * هندیان نقاب حمری * می‌بست و از چشم نیلگون پیلان چشمهٔ خون می‌گشاد. بهادران قزلباش و چقتای * برصف سپاه مخالفان‌زده پیل یلان را از قلل آن جبال باد رفتار نگونسار ساختند.

و در اثنای جدال و قتال چشم شیرخان بر شاهویردی‌خان افتاد. حمله کرد و بی‌محابا تیغی برآن نامدار انداخت و شاهویردی‌خان سردستش را گرفته

پیش خود کشید. چنانکه آن مبارز روزگار سینه‌اش بر بال مرکبش رسید و تیغی را از کفش کشیده بر یک جانب پرتاب کرد و بر کمر زنجیرش چسبیده کندش از صدر زین‌مرکب و زدش برزمین و همچو شاهین تیز پر خود را بر روی سینه‌اش گرفت.

شیرخان گفت ای‌نامدار! به آن دین و مذهبی که داری بگوی که چه نام داری؟ آن دلاور چون نام خود را گفت شیرخان به‌گریه درآمد و گفت ای شاهویردی‌خان نامدار دو التماس از تو دارم قبول کن. اول آنکه مرا زنده * [۱۲٦ الف] به‌خدمت همایون شاه نبری. دویم آنکه اگر ممکنت باشد نگذاری که به‌جانب ولایت و تختگاه من کسی به تاخت برود، و جهد کنی که حکومت آن بلاد به فرزندمن بازماند. دیگر مختاری. و اگر چنین نکنی فردای قیامت دست بر دامنت خواهم زد.

خان را از این سخن گریه دست داد و گفت ای دلاور خاطر جمع‌دار که آنچه مطلب تواست به فعل خواهم آورد.

اما چون طایفهٔ افغان و بزرگان سپاه شیرخان از گرفتاری شیرخان مخبر شدند تمام منهزم شدند.

و گویند که شیرخان در حالتی که به حرب می‌آمد به جمعی از ارکان دولت * خود سفارش نموده بود که اگر من کشته شوم یا گرفتار شوم شما سلیم‌خان فرزندم را پادشاه کنید و در روز سکه به اسم او بزنید که من دلم گواهی می‌دهد که فلک با من سرآن دارد که انتقام بکشد. بنابر وصیت او جماعتی به سرعت رفتند که سلیم‌خان را پادشاه کنند.

اما چون شیرخان گرفتار شد وسپاهش متفرق شدند بیشتری به خدمت شاهویردی خان آمدند و از کردار خود توبه [و] استغفار کردند و اطاعت نمودند و آن فیلان و اسباب و اثاثه را به تصرف درآوردند.

گویند که آنچه شیرخان صوری داشت از اثاثهٔ پادشاهانه هیچ پادشاهی نداشت و نخواهد داشت. از آن جمله بارگاهی داشت که دوهزار صندلی در آن می‌گذاشتند و هزار ستون زرین در زیر آن نصب می‌نمودند و در خور آن بارگاه اثاثه ساخته بود که [اگر] به تفصیل آن در آییم یک کتاب می‌باید که از آن نوشته شود. دیگر زر و جواهر چندان به دست آن غازیان آمد که دبیر

فلک از حساب آن عاجز ماند.

و شاهویردی خان دلاور تا دوازده روز در آن مقام بود تا آن همه مال به تصرف درآورد. اما شیرافکن و [۱۲۶ ب] سپاهیان هند می‌گفتند که حال که چنین شد به ولایت او می‌رویم و کار تمام می‌کنیم. شاهویردی خان راضی نشده و به هر قسم که بود آن خیل سپاه را برگردانیده و شیرخان را درخیمهٔ خود «بخاو» برپای نهاده بود و عزت تمام می‌کرد و در عرض راه شیرخان التماس می‌نمود که مرا بکش و در برابر همایون پادشاه مبر.

شاهویردی خان می‌گفت خاطرجمع دار که چون به اردوی همایون شاه برسیم ترا برابر نخواهیم برد، بلکه چنین می‌کنیم که پادشاهزادهٔ ما سلطان‌مرادمیرزا التماس تو را بکند و صلح درمیان آورد و از کشتن تو همایون‌شاه درگذرد. و همه‌جا به این طریق می‌آمدند.

۵۷

ورود همایون پادشاه به‌کابل و آوردن شیرخان به آنجا و تیرباران‌کردن او □ خواب سلطانمراد میرزا و مرگ او □ حرکت شاهوبردی خان ازکابل و حرکت همایون برای فتح قندهار □ تصرف آنجا به دست قراجه بیک و فرار بداق خان حاکم آنجا □ ورود شاهوبردی خان‌کحل به قزوین

اما چون سپاه دریاخروش شاهزاده سلطان مراد و همایون پادشاه به نزدیکی کابل رسیدند خبر به میرزاکامران دادند واهمهٔ عظیم در دلش به هم رسیده اسباب بسیار برداشته با جمعی از خاصان خود درهنگام شب از کابل بیرون آمده راه فرار درپیش گرفته روی به طرف ترکستان نهاد و ارادهٔ مملکت بدخشان نمود. چرا که برادرش سلیمان میرزا در بدخشان بود و همایون شاه به دولت و اقبال داخل دارالسلطنهٔ کابل شده از رفتن او دلگیر شده گفت آه که آن نامرد خواهد رفت که سلیمان میرزا را هم از من یاغی سازد. پس قراچه‌بیک را با سه‌هزار مرد از قفای او فرستاد که شاید او را به دست آورد و بعداز چند وقت خبر فتح جوانان قزلباش رسید از فتح اول.

و بعداز مدتی دیگر خبر گرفتاری شیرخان و شکست او رسید. آن پادشاه با اقبال بغایت خرم گردید و چون آوازه شد که اینک سرداران رسیدند امر فرمود تا خلایق عظیم از شهر بیرون رفتند و امرای عظیم‌الشأن سوار شده به استقبال رفتند.

راوی گوید که چون همایون پادشاه شنید که اینک [۱۲۷ الف] شیرخان گرفتار شده‌است و او را به خدمت می‌آورند دلش از شوق غش کرد و سه‌ساعت مدهوش بود. بعداز آنکه به حال خود آمد سر به سجده نهاده گفت پروردگارا شکر تو که عاقبت به یاری لطف تو دشمن ذلیل و زبون شد. بعداز آن زبان به تعریف شیران شیرشکار و شاهویردی خان نامدار گشاد و

چندان صدارت کرد که در دلهای امرای هندوستان و چقتای کینهٔ قزلباش پدید آمد و خان نامدار را و شاهزادهٔ ایران و سپاه قزلباش را دشمن شدند و قصد آن کردند که نگذارند که از این جماعت کسی زنده به ایران رسد که موجب نامردی مردم هند [باشد] و آوازهٔ شجاعت خود را تمام ایران و توران شهرت دهند.

و چون غازیان به فتح و فیروزی داخل شهر شدند شاهویردی خان شیرخان را به خانهٔ شاهزاده فرود آورد و بعداز آنکه به منزل همایون شاه رفت و خلعت و عزت یافت و سخن شیرخان درمیان آمد امرای هندوستانی این سخن را دست پیچ * نمودند که سبب چیست که دستاق را به منزل خود نگاه دارند و به خدمت شاه نیاورند. به همین که فتح به‌نام ایشان شده است این همه داعیه دارند.

و به قسمی این معنی را خاطرنشان شاه کردند که او نیز به سخن آن بی‌عقلها چسبیده سخنان درشت گفت و کار به آزردگی رسیده امر شد که جمعی رفتند که شیرخان را به بارگاه آورند.

و چون شاهویردی خان با او شرطی کرده بود در خدمت همایون سخن از درخواست او گفته همایون شاه از روی شاهزاده و خان هیچ نتوانست گفت. امرای هندی دانستند که اگر شیرخان را به خدمت حاضر سازند شاه بنابه رضاجوئی قزلباش او را آزاد خواهد کرد، به منزل شاهزاده درآمده و او را با زنجیر بیرون آوردند و بر روی میدانش کشیدند و در لحظه برچوبهٔ دارش کشیده [۱۲۷ ب] تیربارانش کردند و منادی کردند که:

هرکه بدی کرد به‌بد یار شد　　هم به بدخویش گرفتار شد

شیرخان با آن فروشکوه و حشمت و بزرگی آخرالامر بدان طریق جان بداد و نقارهٔ بشارت زدند و بدین حرکات چند روزی آزردگی درمیانهٔ آن جماعت پدید آمده دیگر به‌هرقسمی که بود مصلحان آن فتنه را فرو نشانیدند.

و بعداز چند روز شاهزاده عرضه‌ای درباب مقدمهٔ فتح هندوستان و آنچه برسر ایشان آمده بود به خدمت شاه‌دین‌پناه نوشته به جانب ایران فرستاد

و منتظر جواب بود که از ایران چه خبر برسد. و امرای هند در وقت فرصت به خدمت همایون شاه عرض کردند که ای شهریار ما می‌دانیم که شاه‌طهماسب به همین کار فرزند خود را به این ولایت فرستاده است که چون از این طرف اطلاعی به هم رساند و به بهانهٔ شما تمام این ولایت را مسخر نماید و او احوالات را به پدر عرض کرده است و او غافل برسر هندوستان می‌آید و دمار از شما برمی‌آورد و چندان از این سخنان به همایون گفتند که او را بترسانیدند.

و از قضا شاهزاده سلطان مراد را اثر * هوایی شده و اندک کوفتی به هم رسانید. امرای هندوان حق‌ناشناس قدری الماس سوده به‌حکیم دادند و در محل فرصت حکیم آن الماس را در شربت کرده به شاهزادهٔ عالم خورانید و محل شومی * بود که حال بر شاهزاده دست داده شاهویردی خان را طلبید.

و چون خان بر سربالین آن شهریار نامدار آمد شاهزاده قطرات عبرت از دیده باریدن گرفت و دست برگردن خان کرده گفت شاهویردی خان خاطرجمع دار که کسی که از این دوازده هزار کس قزلباش از هندو جان به در خواهد برد و به دولت دیدار مرشد کامل خواهد رسید تو خواهی بود، چرا که دیشب در عالم سنه * [۱۲۸ الف] جمال عالم آرای حضرت امام حسن (ع) افتاد که در بهشت می‌خرامید و حضرت خاقان سکندرشان شاه‌اسمعیل بهادرخان از قفای سر او بود و من با تو و این دوازده هزار کس در بالای بلندی ایستاده بودیم.

و حضرت امام حسن (ع) چشم مبارکش برجانب من افتاد و آن حضرت برخاقان سکندرشان نگریست و فرمود که فرزندزادهٔ تو را نیز از آن الماس که دشمنان کار ما را ساختند به او خواهند آشامید و فردا شب در نزد ماهمان خواهد بود. من نگریستم و گفتم یا امام هرگاه چنین است رفقای من درمیان دشمنان چه خواهند کرد. آن حضرت فرمود که هرچه مقدر شده‌است خواهد شد، و مقدر شده‌است که از دوازده هزار نفر که همراه شمااند همین شاهویردی خان با هفتصدنفر به‌درخواهند رفت و شاهویردی خان به‌خدمت پدرت خواهد رسید و باقی شربت شهادت خواهند چشید. خوشا سعادت ایشان، و شاهویردی خان نیز در استراباد شهید خواهد شد.

پس حضرت خاقان سکندرشان مرا در کنار گرفت و نوازش بسیار

کرد و گفت جان فرزند! جهد نمای که شب دیگر به ما ملحق شوی. من از خواب یا سنه * به خود باز آمدم و اشتیاق بهشت و دیدار خاقان سکندرشان و خدمت حضرت امام به من دست داده‌است، وای شاهویردی خان! چون از این شربت بخوردم غریب حالی به هم رسانیدم و از سرزبانم تا حلقهٔ نافم پاره‌پاره شد و می‌دانم که کار مرا ساخته‌اند. اکنون بنشین و سخن من گوش کن، و دست من است و دامن تو، که چون به خدمت حضرت‌اعلی انشاءالله تعالی که برسی عرض نیاز و خدمت بندگی من [۱۲۸ ب] برسانی و بگوئی که آرزو داشتم که یکبار دیگر به شرف پابوست مشرف گردم. فلک چنین گردشی * نمود و از دست خصم جان نبردیم و در راه خدمت مرشد جان سپردیم. سر شاه عالم به سلامت بوده باشد.

و شاهویردی خان که این سخنان از شاهزاده شنید جهان در نظرش تیره و تار شد. رفت که از جای برخیزد و دست بر شمشیر کرده و جان خود را فدا کند و به درون بارگاه همایون‌دویده تا تواند از هندیان بیسعادت را به قتل رساند و خون شاهزاده را از آن جماعت طلب نماید.

شاهزاده دست زد و دامن او را گرفته گفت ترا به سر عزیز شاه قسم می‌دهم و به‌حق نمکی که در این مدت با هم خورده‌ایم که هیچ حرکت مکن و از جهت قتل من با هیچ کس جدال منمای و خشم خود را فرونشان، و این قدر مردی کن که خود را به ایران برسانی و آنچه در این مدت بر سر ما از این ولایت خراب آباد آمده است عرض کنی که اگر تو نروی کسی چه داند که ما در حق این جماعت چه کرده‌ایم و این جماعت نامرد در حق ما چه کرده‌اند.

بنابراین قسمها شاهویردی خان بر سربالین شاهزاده نشست و چند نفر از بزرگان لشکر جمع بودند و ماتمی درمیان ایشان بود. تا نصفی که از شب گذشت حال بر شاهزاده دست داده بنابه قی کردن کرد. پارچه پارچه احشای اندرون و دل و جگر از حلق آن شهریار در طشت افتاد و سحرگاه بود که آن نونهال چمن شهریاری و آن گل گلشن کامکاری از دار دنیا رخت به عالم بقا کشید. غریو و غلغله از قزلباش برآمد و قیامت آشکار شد.

[چون] این خبر به همایون رسید بسیار پریشان شده امرای عظام را

طلب نموده گفت آه که این چنین کاری کردیم و اگر شاه‌طهماسب از این حال مخبر شود بدا به حال ما [۱۲۹ الف] که اسمعیل میرزا با جنود قزلباش بدین صوب فرستد به طلب خون فرزند خود، و احتمال دارد که قزلباش تمام ولایت هند را چون شهرستان لوط سرنگون سازند. حالا فکر درستی در این باب باید کردن. آن خارجیان روسیاه در خدمت همایون زبان گشادند که اگر خواهیم که این خبر به ایران نرسد و افشای این راز نشود باید که نگذاریم که از این قزلباش یک نفر زنده به درنروند. بعداز آن شما عرضه‌ای به شاه‌طهماسب بنویسید که فرزند شما بیمار شد و به رحمت ایزد[ی] پیوست و لشکر قزلباش تمام به مرض طاعون مردند، و قرار چنین دادند.

اما شیرافکن بهادر و بیرام‌خان بسیار خاطر شاهویردی خان را می‌خواستند، چرا که از او مردیهای بسیار دیده بودند. حیفشان آمد که او کشته شود و در وقتی *که شاهزاده را کفن و دفن می‌نمودند آن دو خان به شاهویردی خان گفتند که به‌هر قسم که باشد جان خود را از این دیار به‌در بر که قصد قتل تو دارند.

خان لاعلاج خاصان و سران سپاه را جمع نموده در شب گفت شیره مردان! این ظالمان چنین فکری دارند که از ما جماعت نگذارند که‌خبربر* به در رود و اکنون هر کس سر خود بگیرید و به‌هر صورتی که توانید خود را به ایران برسانید.

پس در آن شب شاهویردی خان با دوازده* نفر بیرون آمده سوار شدند و بر در خانهٔ بیرام‌خان آمد. بیرام‌خان نوشته‌ای بجهت‌ایشان سرانجام‌کرده * بود و دلیلی همراه ایشان کرده که از طرف جنگلهای هند که هرگز کسی از آن راه گذر نکرده بود ایشان را به در بردند، و جمعی دیگر به صورت درویشان شده سر دربیابان نهادند و جمعی به دست ظالمان افتاده به درجهٔ شهادت * رسیدند.

و روز [۱۲۹ ب] دیگر که آوازه افتاد که شاهویردی خان فرار نموده‌است مقرر شد که جمعی از اطراف بروند و نگذارند که یک تن از قزلباش از هند به در روند و نامهٔ قتل ایشان را نوشته به بنادرها فرستادند. اما بیرام‌خان هم سوار شده گفت من می‌روم که ایشان را دستگیر کنم و دانسته از

راهی که خان رفته بود رفت که مبادا دیگری برود و ایشان را دستگیر نماید. چند روزی در آن طرفها گردیده بعداز آن بازگشت. اما بسیاری از طایفهٔ قزلباش بر هر دیاری که می‌رسیدند گرفتار شده کشته می‌شدند.

مجمل آنکه شاهویردی خان با هفتصد نفر از تعب بسیار جان به در بردند، و شاهویردی خان با دوازده نفر سر از طرف سیستان بیرون کردند و باقی به دفعات آمدند.

اما چون امرای هند از آن فارغ شدند همایون را برین داشتند که سپاه بر سر قندهار کشیده آن ولایت را از بداق‌خان بستاند. آن پادشاه بی‌عقل به سخن ابلهان عمل نموده با لشکر آراسته روی به جانب قندهار گذاشت، و قراچه‌بیک را با صدنفر پیش فرستاد. قراچه‌بیک دم صبحی بود که به دروازهٔ ماشور* رسید و با مردمی که هیمه* و کاه و علف به درون شهر می‌بردند و از آمدن سپاه هند خبری نبود با آن صدنفر ریختند و شهر را به تصرف درآوردند و جمعی که با بداق‌خان محافظت شهر می‌نمودند کشته شدند. بداق‌خان لاعلاج بر مرکب گریز سوار شده راه ایران را در پیش گرفته به در رفت.

و روز دیگر همایون داخل شهر شده و قراچه‌بیک را حاکم آن ولایت [۱۳۰ الف] کرده، بعداز چند روز روانهٔ دارالسلطنهٔ خود شد و چون به مقر سلطنهٔ خود رسید امرای هند او را برآن داشتند که [تا] لشکر مستعد است به جانب بدخشان در حرکت آیند و کامران میرزا و سلیمان میرزا را به دست آورند و به خاطر جمع قرار گیرند.

اما شاهویردی خان با آن دوازده نفر مویهای سرفتیله شده و ناخنان بلند و لباس از شالهای سیاه در بر و حال پریشان از سیستان به کرمان آمدند و از تعب و آزار چنان شده بودند که کسی ایشان را نمی‌شناخت.

شاهقلی‌خان والی کرمان از آمدن ایشان مخبر شده و چون ایشان داخل شهر شدند و چشم خلایق بر ایشان افتاد فغان و ناله از همهٔ خلق درآمد و ماتم درگرفت، و چند روز در آن ولایت عزای شاهزاده گرفتند و بعداز آن بدان صفت و هیأت روانهٔ یزد شدند. و چون داخل یزد شدند مردم یزد شهر را تمام سیاه کردند و همهٔ خلایق سیاه‌پوش شدند و ماتم عجیبی از برای شاهزاده گرفتند.

و از آنجا به جانب قزوین روانه شدند و پیش از آمدن ایشان یک ماه این خبر ناخوش به قزوین رسید و شهرت کرد و به سمع مبارک شهریار عالم رسید و فغان از تمام امرای شاه برآمده غلغله و آشوب درمیان قزلباش پدید آمده همه روی به شاه نهادند و از روی تأسف می‌گفتند که ای شهریار! این همان مثل است که:

نکوئی با بدان کردن چنان است　　که بد کردن به جای نیک مردان

ای شهریار جهان وای یگانهٔ دوران! ما این را به خود نمی‌شکنیم و رخصت می‌خواهیم [۱۳۰ ب] که به جانب هندوستان رویم و سزای آن سپاه چند بی وفا را در کنارشان گذاریم و خون شاهزادهٔ خود را بازیافت نمائیم. شاه بنابه رضاجوئی امرا گفت یقین است که این چنین خواهیم کرد.

و بعداز چند روز شاهویردی خان رسید به آن حال، و داخل بارگاه شد. فغان از زمین و زمان برآمد و ماتمی در ولایت قزوین پدید آمد که معاینه روز عاشورا شد به همه‌حال. بعداز آن شاه شاهویردی خان را نزد خود طلبیده احوال پرسید. از ابتدا تا انتها آنچه در این سفر واقع شده بود به عرض رسانید و سخن می‌گفت و اشک همچو باران از دیده‌ها می‌بارید، چنانکه دل سنگ می‌سوخت.

بعداز آن شاهویردی خان گفت ای شهریار! اگر بنده را مرخص سازد در بازخواست خون شاهزاده مرا سپاهی هم در کار نیست تنها می‌روم و تمام ولایت هند را زیروزبر می‌کنم. مطلب از آمدن من آن بود که شاهزاده مرا به سر عزیز شاه و نمک قسم داد، والا چنان نبود که بگذارم که هندیان این را از پیش ببرند.

شاه عالم پناه فرمود که روی تو سفید! بر ما ظاهر است که از تو تقصیری نیست. قضای فرزند من چنین بود. حالا صبر کن که من در این باب فکری خواهم کرد. آنگاه فرمود تا سر شاهویردی خان را تراشیدند و خلعت به او داده شفقت شاهانه با او کرده.

و بعداز مدتی آوازه شد که طایفهٔ ازبک بر سر استرآباد می‌آیند.

حضرت‌اعلی شاهویردی خان را حکومت استراباد داده بدان ولایت روانه نمود، و در حالت رخصت رفتن خان نامدار به خدمت پادشاه کامکار [۱۳۱ الف] آمده پابوس کرد و گفت جان من فدای مرشد باد! این سفر آخر من است و می‌دانم که دیگر دیدار مرشد را نخواهم دید و آرزوی من در دل من ماند که می‌خواستم خون شاهزاده را از هندیان بستانم.

شاه را از سخن شاهویردی خان گریه دست داده گفت این چه فال است که می‌زنی، اگر نخواهی که بروی دیگری برود.

شاهویردی خان گفت فدای تو شوم! شاهزادهٔ عالم سلطان مراد میرزای شهید در عالم سنه * نور پاک حضرت امام حسن (ع) و خاقان سکندرشان را دیده و به گفتهٔ آن حضرت به من گفت که در ولایت استراباد شهید خواهم شد، و هرچه آن شهریارزادهٔ کامکار در آن سنه * دیده بود و شنیده بود و به من گفت همه آن چنان شد و هیچ شک نمی‌آورم که این سخن نیز درست است و من در استرآباد این درجه خواهم یافت انشاءالله که سر مرشد کامل به سلامت بوده باشد. پس وداع کرده روانه به جانب استرآباد شد.

۵۸

رفتن محمدصالح سبزواری به خوارزم و بازگشت او به سبزوار و فرارش از ترس شاهویردی خان □ آغاز طغیان ابای ترکمان و کشته شدن شاطربیک به دست او □ جنگ میان شاهویردی خان و ابای ترکمان و کشته شدن شاهویردی خان

اما راوی گوید که محمد صالح سبزواری که قبل از این مرقوم شد که در سبزه‌وار در حرب سارو بهادر آن حرکت کرد و فراری شد و خود را به خوارزم رسانید، و چون مرد مشهور و معروف بود حیدرخان خوارزمی او را عزت تمام داشت و آن خارجی استدعا نمود که سپاهی از شما می‌خواهم که بروم و ولایت سبزه‌وار را از محمدعلی خلیفه بگیرم و داد دل خود بستانم.

حیدرخان ازبک شش هزار ازبک به وی داده و پسر خود را بهادر سلطان را همراه آن خارجی کرده روانه به جانب سبزه‌وار شدند و آمدند تا به حوالی سبزه‌وار رسیدند و خبر به محمدعلی خلیفه دادند. ارادهٔ آن داشت که لشکر بر سر راه برد. سادات مانع شده به این وسیله حصار را تعمیر نموده به قلعه‌داری مشغول شدند.

آن نامرد با سپاه دور حصار را در میان گرفتند [و] [۱۳۱ ب] جنگ انداختند و دوازده جنگ آن حرامزاده انداخت و کاری نساخت. بعداز آن لشکر برداشته راه استراباد را در پیش گرفته به در رفت و چون در استراباد لشکری مستعد نبود و پیرزاد بیک استجلو برادر پیرغیب خان بیگلربیگی تبریز حاکم استراباد بود و محمدصالح نامرد غافل به شهر در آمده تا پیرزادبیک خبردار می‌شد آن نامرد ولایت را به تصرف درآورد. پیرزاد بیک از واهمه راه فرار در پیش گرفت و آن خارجی از آن وقت تا حال در آن ولایت حاکم بود.

و چون آوازهٔ آمدن شاهویردی خان کچل را شنید سوای گریختن چاره‌ای ندیده بادل پرحسرت فرار نمود و به جانب خوارزم رفت، و مردم استراباد به استقبال خان بیرون آمده به اعزاز هرچه تمام شاهویردی خان را داخل شهر کردند و خان به دولت قرار گرفت، و گویند که شاهویردی خان همیشه به ماتم شاهزاده سیاه‌پوش بود و هرگز شکفته نبود.

از قضا روزی مردمان یخه ترکمان * که در آن بلاد بسیارانند با پیشکش بسیار به نزد خان آمدند و درمیان آن طایفه جوانی بوذ که او را ابای ترکمان نام بود، و پسر سردار طایفهٔ مذکور و احشام بود، و در کمال حسن و زیبائی و رعنائی بود. چشم خان که بر آن پسر افتاد تیر عشق او را خورده عموی آن پسر را طلبید، و جمعی را درمیان انداخت و گفت این پسر باب نوکری دارد. او را به من دهند که او را به قسمی پرورش دهم که همهٔ عالم رشک برند.

و چون این سخن به ابا گفتند او را بسیار بد آمده سخنان درشت گفت و به شاهویردی خان که گفتند چون تیر عشق او را خورده بود آن حرفها را برخود شکست.

و چون آن جماعت به ایل و احشام خود رفتند خان، شاطربیک [را] که از اقوام خودش بود داروغهٔ ایل یخه‌ترکمان کرد وسفارش نمود که‌البته‌جهد کن شاید که به هر قسم که بوده باشد توانی که ابا را به نوکری من راضی سازی و شاطربیک به جانب ایل یخه‌ترکمان رفت [۱۳۲ الف] و هر چند سعی نمود آن معنی صورت نمی‌بست. آخر به سماجت رسانید و هر روز بهانه‌ها به آن جماعت می‌گرفت تا آن قوم به تنگ آمدند.

و شبی از شبها ابا یراق پوشیده قدم بیرون نهاد و به دور خیمهٔ شاطربیک داروغه آمده در محل فرصت دو میخ از عقب خیمه برداشته داخل شد و بر سربالین شاطربیک آمده خنجر کشیده سرش را جدا کرد و برروی سینه‌اش نهاده بیرون آمد، و در حالت بیرون رفتن چند نفر از ملازمان شاطربیک بیدار شدند و هیابانگ * شده بر وی حمله کردند.

و ابای ترکمان از زبردستان روزگار بود. دست بر قایمهٔ شمشیر آبدار کرده بر آن جماعت حمله کرد و تا رسید چنان بر فرق یکی زد که تا سینه‌اش

برهم شکافت، و یکی را بر کمر زد که برمیان * ساخت، و یکی را برگردن زد که سرش ده قدم پرید. پنج شش نفر را در این قدر ساعت علاج کرد که الحمدی خوانده شود. دیگر کسی سر راه به او نگرفت و او از میان به در رفت، و آن شب چنان فتراتی در آن احشام پدید آمد که به شرح راست نیاید.

اما ابای یخه‌ترکمان جمعی از اقوام و مصاحبان خود را خبردار کرده احوال کارخود را به ایشان گفت و هرچه داشتند در خاک نهان کردند و زری که داشتند برداشته با دو هزار نفر خود را به میان جنگل و بیشه کشیدند.

و روز دیگر لش شاطربیک را برداشته به درخانهٔ خان آمدند و عرض کردند. آه از نهاد خان برآمده به قرب چهارپنج هزار مرد مکمل مسلح را با خود برداشته به تاخت الوس ترکمانان روان گردید، و چون به آن حدود رسید امر قتل و غارت احشام فرمود و گفت هرکس از مال و اموال این طایفه هرچه به دست آورد تعلق به خودش دارد. تمام سپاه به تاخت و غارت مشغول شدند و خان باپنج نفر از قلقچیان * بر فرازپشته‌ای‌برآمده‌عنان‌کشیده‌ایستاده‌بودوتماشا می‌کرد که سپاهیان چه قسم تاخت و تالان می‌کنند.

و جاسوس خبر به ابا رسانید که چه نشسته‌ای که به شومی * تو تمام ایل را قتل کردند. ابا لاعلاج دل از جان برداشته با جمعی از شجاعان از آن بیشه بیرون آمدند و از قضاازپای این پشته سر بیرون کردند و دبدند که خان با [۱۳۲ ب] چند نفر در بالای این پشته سواره ایستاده‌اند.

ابا مرکب بر روی این پشته تاخت و چون چشم شاهویردی خان برجمال آن نامرد افتاد حیاتش رفت و چون عاشق بود حالش دگرگون شده بر سر راه او آمده بنا[ی] نیاز پاشی کرد. آن نامرد فرصت به دستش افتاده دست بر قایمهٔ شمشیر[کرد] و پیش تاخت و چنان بر گردنش زد که سرش پرید و برآن پنج نفر دیگر حمله کرد و دونفر دیگر را به قتل رسانید. سه‌نفر فراری شده خود را به احشام رسانیدند. وقتی بود که قزلباش تیغ قتل بر آن جماعت گذاشته بودند که آوازهٔ قتل خان شهرت یافت. سپاهیان متفرق گشتند و بعضی را قبول نمی‌شد که صدای نعرهٔ ابا بر آمده تاخت بر سر ایشان و سر شاهویردی خان و آن سرهای دیگر بر سر نیزه در جلو او می‌آوردند.

چشم قزلباش که بر سر خان افتاد دست و دلشان ازکار رفته جمعی

فراری شدند و جمعی از ترس شمشیر ابا به امان در آمدند. ابا فرمود تا دست از قتل قزلباش باز داشتند. اما بسیاری را کشته بودند. آنگاه فرمود تا آن سرها را بر سر نیزه می‌گردانیدند تا واهمهٔ او بردل مردم پدید آمده از چنان فتحی ابای یخه‌ترکمان با مصاحبان به منزل خود قرار گرفت.

و چون ابای مذکور بسیاربسیار شجاع بود و در این وقت هم که قاتل شاهویردی خان شد در تمام افواه عالم شهرت کرد، و بعداز قتل خان ابا با جمعی به شهر در آمده ریختند و اموال و اسباب خان را به تصرف در آوردند و طبل یاغیگری را فرو کوبیدند و تمام ولایت استراباد را به تصرف خود در آورد و جمعی از ملازمان خان به شکوهٔ ابا روانهٔ دارالسلطنه قزوین شدند.

۵۹

نامهٔ ابای ترکمان به محمدصالح سبزهواری و حرکت این شخص به استراباد و تشویق کردن ابا به پادشاهی □ فرستادن سپاه شاهی به استراباد و وقوع جنگ میان آنها و ابا و محمدصالح □ فرار قزلباش و تصرف مازندران به وسیلهٔ ابای ترکمان و قصد او به تصرف شروان

اما ابای ترکمان که دانست که به شکوهٔ او رفته‌اند نامه‌ای به محمدصالح سبزه‌واری نوشت و آنچه کرده‌بود قلمی نمود که البته مددی از شاهان خوارزم گرفته روانهٔ این جانب شوید که به اتفاق یکدیگر تمام این بلاد را مسخر نمائیم و با هم پدر و فرزند باشیم و آنچه [۱۳۳ الف] مطلب است خواهد شد.

و چون نامهٔ او به ناپاک محمدصالح رسید بسیار خرم شده از حاکم خوارزم چهارهزار ازبک مستعد گرفته روانهٔ استراباد شد و چون نزدیک استراباد رسید ابای ترکمان جار فرمود که از بزرگ و کوچک خلایق شهر هر کس به استقبال بیرون نیاید نفری پنج تومان جریمه خواهند داد و مردم به لاعلاجی چنان استقبالی کردند که هرگز هیچ پادشاهی را میسر نشده بود.

و چون ابا به محمدصالح رسید پیاده شده محمدصالح نیز پیاده شده مصافحه نمودند، و محمدصالح گفت فرزند غم به خاطر * خود راه مده که من چنان کنم که ایران را تمام مسخر کنی و پادشاه ایران شوی به شرط آنکه کلید اختیار در دست من باشد و داخل شهر شدند. و تا امروز ابارا جگر و جرأت چندان نبود که داعیهٔ پادشاهی * داشته باشد. امروز که او را پشتی به هم رسید خاطر را بکلی جمعی نموده داعیهٔ سلطنت بر سرش افتاده و به تکلیف محمدصالح بر مسند پادشاهی قرار گرفت.

و مردم شهر را تمام محمدصالح طلبیده همه را از غضب شاه طهماسب

بترسانید، و گفت ای جماعت استراباد بدانید که امروز از گردش فلکی شاهویردی خان حاکم این دیار کشته شده‌است و چون خبر قتل او به شاه طهماسب خواهد رسید احتمال آن دارد که قتل عام این ولایت بفرماید، و چون چنین خواهد شد بدا حال شما که از خرد * و بزرگ به دست این طایفهٔ بی‌رحم قزلباش گرفتار خواهید شد و چون قزلباش پا به این ولایت گذارند [باید] زنان و پسران و دختران و خواهران خود را انگار کنید و دست ازناموس بردارید، و چندان از این سخنان گفت که مردم واهمهٔ بسیار کردند و همه گفتند که دست ما است و دامن شما! ما بیچارگان را هیچ تقصیری نیست و هرچه شما بفرمایید ما اطاعت می‌کنیم.

محمدصالح ناپاک مدد خرج حواله کرد و به اندک زمانی چند هزار تومان زر به دست آورد و هر جوانی که در استراباد بود نوکر * گرفت و به اندک روزی هژده‌هزار سپاهی جمعی آورد و باز جمعی را بر سر راه‌ها فرستاد و سوداگران که [۱۳۳ ب] از هر طرف تردد می‌نمودند می‌زدند و می‌کشتند و مالشان را گرفته می‌آوردند، و بر هرکس از مردم شهر و احشامات گمان درم و دیناری داشتند شب جمعی را به منزلش می‌فرستادند و آن شخص را در خواب می‌کشتند و خانه‌اش را غارت می‌کردند و روز که می‌شد باز همسایگانش را می‌گرفتند و شکنجه می‌زدند و بعضی‌از آن مال را در خانهٔ شخصی که مالدار بود در شب نهان می‌کردند و بعداز تفحص بسیار آن مال را از خانهٔ آن شخص به‌علت بلکه بیرون می‌آوردند و آن شخص را به عقوبت تمام به قتل می‌رسانیدند و مال او را نیز صاحب می‌شدند. و چنین ظلمها در ولایت استراباد می‌کردند و مردم به ناچار می‌کشیدند.

اما چون ملازمان شاهویردی خان به خدمت شاه‌طهماسب آمدند و عرض نمودند شاه عالم پناه تأسف بسیار خورد، و بعداز آن به عرض رسانیدند <، ابای یخه‌ترکمان نامه‌ای فرستاده و محمدصالح سبزه‌واری را از جانب خوارزم آورده و بر بادپای طغیان سوار شده فکر خونریزی و داعیهٔ فتنه‌انگیزی دارد و صورت محال بر لوح خیال می‌نگارد.

بنابراین شاه دین‌پناه خود ارادهٔ آن کرد که به آن طرف در حرکت آید. دیگر به مصلحت جمعی از امرای نامی صلاحدید چنان شد که کوچک

سلطان قاجار و علی‌سلطان تاتی اقلی ذوالقدر با فوجی از بهادران خودش روانهٔ استراباد شوند و چرانداب * سلطان شاملو و مصطفی‌بیک ورساق نیز با سپاه خود همراه ایشان باشد.

مجمل ده هزار قزلباش روی به طرف استراباد نهادند و چرانداب سلطان و مصطفی‌بیک بیشتر به جانب حشم یخه‌ترکمان ایلغار کردند و چون بر سر خانه‌های یخه‌ترکمان رسیدند به قتل و غارت بازو گشادند و مال و اموال [۱۳٤ ب] و کوچ ایشان را گرفته رایت استیلا برافراختند و بعداز چند روز خبر به ابا و محمدصالح سبزه‌واری رسید که چنین قتل و غارتی قزلباش در احشام یخه‌ترکمان کرده‌اند و عازم استراباد شده‌اند. دردم ابا و محمدصالح نیز لشکر جمع نمودند و با غلبهٔ تمام به کنار اردوی چرانداب سلطان و مصطفی‌بیک آمدند و سورن انداختند وغازیان ورساق و دلاوران به استحقاق اصلاً تغیر براحوال خود راه ندادند و سپاه خصم سیزده هزار نفر مکمل یراق بودند.

و چرانداب سلطان شاملو و مصطفی ورساق با پنج هزار مرد بر آن جماعت زدند و جنگ در پیوست و تفنگ و تیر همچو باران بهار بر یکدیگر می‌باریدند و از هم می‌کشتند و می‌انداختند.

تا شب برسر دست درآمد نفری را به رسم چپری به نزد کوچک سلطان و جوانان قزلباش فرستادند و از حرب خود و ابای ترکمان اعلام* نمودند، و شب که به پایان رسید و روز دیگر که آفتاب عالمتاب سرکشید آن دولشکر از جای در آمدند و آتش جدال و قتال گرم گردید. از قضا چرانداب سلطان از تفنگ یکی از ترکمانان از مرکب در گردید و جان بداد و از کشته شدن چرانداب سلطان پای لشکر قزلباش سست شده از یکدیگر متفرق شدند.

و در اثنای شکست خوردن قزلباش کوچک سلطان و علی‌سلطان تاتی اقلی با جوانان قزلباش رسیدند و بر جانب ترکمانان حمله کردند و جنگ در پیوست و چون چند روزی می‌بایست که ابای یخه‌ترکمان در عالم فتنه‌ای چند بر سر پای کنند بنا [۱۳٤ ب] براین چند فتح پی درپی کرد و درمیان جنگگاه* به کوچک سلطان رسیده تیغی بر کتف کوچک سلطان زده او را زخمدار ساخت و علی‌سلطان نامدار تا هنگام شب داد مردی و مردانگی داد.

اما چون شب شد و دست از حرب کشیدند و از قتل آن دو سردار مخبر شدند و تمام سپاه متفرق شده بودند مگر اندک مردمی که با علی‌سلطان مانده بودند، ایشان هم به لاعلاجی از میان به در رفتند.

و روز دیگر [که] نیراعظم جهان را به نور خویش منور گردانید سپاه یخه‌ترکمان دانستند که قزلباش فرار نموده‌اند به ابا عرض کردند بسیار از این معنی خرم شده امر فرمود که جمعی از تعاقب * ایشان رفتند و از هر گوشه کناری که قزلباش دیدند به قتل رسانیدند و این مرتبه ابا و محمدصالحک نامرد از خانهٔ خود به در رفته چنان آتشی در عالم انداختند و کار بر مردم آن بلاد تنگ شد، و اما کسی با طایفهٔ یخه‌ترکمان برابری نمی‌توانست کرد.

و چنان شد که رفته رفته کل ولایت مازندران به تصرف ابای ترکمان در آمد و پادشاهی عظیم شد و سپاهی بر سرش جمعیت نمودند که از حدود وصف بیرون بود و داعیهٔ آن بر سرش افتاد که به جانب شیروان رود و ولایت شیروان را مسخر نماید و عظیم عم خود را در ولایت استراباد برجای خود نشانید. و سیف بیک ترکمان که از خویشان ابا بود او را در سرحد مازندران چند قلعه و قصبه به تصرف داد و خود با چهل هزار کس روانهٔ شیروان شد و با خود خیالها می‌کرد و می‌گفت که می‌روم به جانب شیروان و عبدالله خان را [۱۳۵ الف] دستگیر کرده از شیروان به جانب قزوین در حرکت می‌آیم و می‌دانم که امروز اقبال من از شاه‌طهماسب بلندتر است و چون لشکر در برابر او برم البته که بر او هم ظفر خواهم یافت.

٦٠

آمدن عبدالله خان استجلو حاکم شروان به دستگیری ابا و وقوع جنگ میان آنها □ زخمی شدن عبدالله خان و فتح ترکمانها و حرکت آنان به سوی شروان

اما چون آوازه در ولایت شیروان افتاد که ابای یخه‌ترکمان به حرکت در آمده و روی به شیروان دارد عبدالله‌خان نامدار عرضه‌ای به شاه عالم نوشت و خود با ده‌هزار جوان به استقبال او بیرون آمد. اما چون لشکر شکست خورده از استراباد برگشتند و به خدمت شاه دین‌پناه آمدند شاه در فکر حرکت بود که خود از جای حرکت نماید.

و چون ابای ترکمان و محمدصالحک نامرد به حوالی شیروان رسیدند مردمان نامرد شیروان فوج فوج از عبدالله‌خان روی گردان شدند و به لشکر ابا ملحق شدند و جناب خان به تأیید حضرت ربانی به مدافعه و مقابلهٔ ایشان روان گشت در موضع بکه* بدیشان رسید و از دو طرف لشکر فرود آمدند. ابای یخه‌ترکمان نصیحت نامه‌ای نوشته برای عبدالله‌خان فرستاد و خان در غضب شده جواب جنگ گفت.

و روز دیگر که این دو سپاه در برابر یکدیگر صف بر کشیدند خان سمند خوش رفتار را به جولان درآورده با آن قلیل سپاه بر آن جماعت روسیاه حمله نمودند و اهل خلاف تیغ از غلاف کشیدند و به مدافعه مشغول شدند و جمعی غازیان را مجروح گردانیدند و عبدالله‌خان دید که جماعت مخالف جای محکم دارند و لشکر قزلباش را متفرق می‌سازند دست از حرب کشید و پای برعقب گذاشت و همان حربی [۱۳۵ ب] می‌کرد و عقب می‌رفت تا آن لشکر دلیر شده از پناه سنگها و درختان بیرون آمدند.

اما خان این معنی را ندانست که در حربگاه پای که بر عقب گذاشته شد و سپاه خصم که دلیر شدند دیگر پای پیش گذاشتن از محالات است، و از حرکت پای بر عقب گذاشتن گروهی ندانستند که چه به خاطر خان رسیده متفرق شدند.

و آن روز هر چند عبدالله‌خان «جانداد» کرد و بر یمین و یسار تاخت و سپاه دشمن را به قتل رسانید صورت نبست که آن لشکر را نگاه تواند داشت، و لشکر قزلباش بسیاری کشته شد و بسیاری زخمدار از میان به در رفتند و خان نامدار ده دوازده زخم تیر خورده بود.

و راوی گوید که پنج مرتبه مرکب خان را به گلوله زدند و خان‌یکی از سواران ترکمان رااز مرکب در گردانیده‌بر مرکب او سوار می‌شد، و مرتبهٔ ششم گلوله‌ای بربازوی راست خان خورده دست خان ازکار رفته به آن ضعف‌داری و بیچارگی با خود گفت که زندگی این چنین به چه‌کار آید که تمام سپاه را به کشتن دادم و خود زنده برگردم و در میان اهل عالم سرزنش داشته باشم و اگر ، کشته شوم هرچه بعداز قتل من خواهد گو بشود.

بدین نیت دیگر مرکب برانگیخت و به دست چپ شمشیر به‌کارمی‌برد و مخالفان را می‌کشت و خون از زخمهای او می‌ریخت و پیش می‌رفت. از قضا در محل نشیمن آفتاب بود که ابراهیم‌بیک نایب خان و عبدالله‌بیک عمزادهٔ خان با ده دوازده‌نفری از آقایان استجلو بخان‌رسیدندوخان را به آن صورت دیدند، آتش درجانشان افتاده [۱۳٦ الف] خود را از مرکبان انداخته برعنان مرکب خان چسبیدند وگفتند ای شهریار این چه بی‌فکری است‌که می‌کنی. زنهار که دست از جنگ بدارید تا محل فرصت انتقام کشیده شود.

عبدالله‌خان به‌گریه درآمد و گفت ای یاران دست ازمن بدارید که روزمن به آخر رسیده است و من تاکشته نخواهم شد پشت به دشمن نخواهم کرد، و این زندگی به چه‌کارمن می‌آید که گویند عبدالله‌خان از دشمن گریزان شد. شما جان خود را به‌در برید وکار به من مدارید و خود را به ناموس من و خود رسانید که مبادا بعداز کشته شدن من ناموس از دست به‌در رود.

و یاران الحاح می‌نمودند و گفتند ای‌شهریار مگر نشنیده‌ای که همچو شاه اسمعیل که نظر از حضرت صاحب‌الامر داشت بنابر مصلحت وقت در

حرب چالداران از دشمن روی گردان شده و بعداز آن که لشکر جمعیت نمود بازگشته تلافی از رومیان بازکرد. شما هم همان را منظور داشته برگردید و بعداز آن که لشکر برسر شماجمع شود تلافی خود بازمی‌توان کرد. و هرچند از این قسم نصایح به‌او کردند درگیرْ نمی‌شد و تا میانهٔ نماز شام و خفتن تلاش کرد و از بسیاری خون که از زخمهای او رفت مدهوش شد و به‌خاطر آقایان رسید که جان از کالبد * او مفارقت نمود.

و او را به‌آن حال از میان خیل کفار درآن شب‌تار بیرون آوردند و دوفرسنگ که آمدند هشتصد نفر از قزلباش مجروح جمع شدند و خان را لحظه‌ای فرودآوردند و ملاحظه نمودند دیدند که هنوز اندک نفسی دارد. به‌هر قسم که بود زخمهای اورا بستند و باز براسب بسته به‌سرعت * تمام به‌جانب [۱۳۶ ب] حصار گلستان روان شدند و خود را به قلعهٔ گلستان رسانیدند.

و ابای یخه ترکمان با محمدصالح سبزه‌واری آن قسم فتحی کردند و تا نصف شب از عقب قزلباش مرکب تاختند، و چون خاطر از فرار نمودن قزلباش جمع نمودند به ضبط اسباب مشغول شدند تا تمام اثاثهٔ لشکر عبداللهخان را به تصرف درآوردند و بارگاه خان که رشک روضهٔ رضوان بود آن جماعت برسرپای کردند و ابای یخه‌ترکمان خود را همچو رستم‌دستان دید و برخود ببالید و فتح کل ولایات ایران را پیشنهاد همت خود ساخت و دراین بارگاه بر صندلی زر قرارگرفت و محمدصالح را درکنار خود جای داد و تا صباح می‌خوردند و سخن از فتح ایران و برهم زدن پادشاه عالیشان می‌گذشت.

و صبح که شد محمدصالح گفت که حالا باید که به‌جانب شیروان رویم و ولایت شیروان را به‌دست آوریم و ممالک شیروان و شماخی و حصار فیله و گلستان و دربند که به‌دست درآید، شاه‌طهماسب با تمام سپاه قزلباش دیگر رنگی به‌ما ندارند و طبل کوچ به نوازش درآوردند و سپاه به‌حرکت درآمده به ایلغاری روی به‌جانب شیروان متوجه شدند.

٦١

وضع شروان پس از شکست عبدالله خان استجلو و اقدامات مادر او □ رسیدن اتای ترکمان و محمدصالح سبزه‌واری به حدود شروان □ گرفتار شدن محمدصالح وکشته شدن او □ گرفتار شدن اتای ترکمان

اما از آن جماعت قزلباش شکست خورده چند نفر خود را به‌شهر رسانیدند و آوازهٔ قتل و شکست عبداللەخان در شهر شهرت یافت. تزلزل براحوال خلایق پدیدآمد، و قراخان بن عبداللەخان از این حال مخبر شده به‌حرم درآمد و احوال به مادر وجده عرض کرد. مادرخان که شنید اول پستایی آن گرفت که اهل حرم خان و ضروریاتی که باشد برداشته به جانب قزوین به‌در روند [۱۳۷ الف] که آوازهٔ آمدن سپاه دشمن رسید.

مادرخان لاعلاج لباس مردانه در پوشیده سوار شد و همه جا همراه قراخان به عرصهٔ شهر درآمدند و اول فرمودند تا دروازه‌ها را بستند و قلعهٔ شیروان را محکم کردند و بعداز آن کدخدایان را طلبیدند و دلداری دادند و خلق شهر را به محافظت شهر تعیین نمودندو دل‌برحرب نهادند.

اما مردم شیروان از سبب آوازهٔ قتل عبداللەخان بسیار درهم بودند و با هم می‌گفتند که اگر راست باشد حال ما بیچارگان پریشان خواهد شد مگر آنکه این آوازه دروغ باشد و خان زنده باشد ماجان به‌در بریم.

و در این فکر بودند که جمعی از طایفهٔ قزلباش رسیدند و خبر آوردند که الحمدلله عبداللەخان زنده است و اما زخمدار است و او را به‌جانب گلستان بردند و از این خبر مردم شهر را اطمینان خاطری به‌هم رسید و دل به‌کرم پروردگار گذاشتند و به قلعه‌داری مشغول شدند.

اما سه‌روز که شد اتای یخه‌ترکمان با آن لشکر رسیده در ظاهر قلعهٔ

شیروان قرار گرفتند و از آن‌جانب عبدالله‌خان زخمدار را چون به حصار گلستان درآوردند و سرداران در دور او قرارگرفتند جراحان حاضر شدند و به معالجهٔ زخمهای خان مشغول شدند و بعداز چند روزخان چشم بازکرده خود را به آن منزل دید احوال پرسید. آنچه واقع شده بود به‌عرض رسانیدند. خان بیتابی بسیار کرد و اراده داشت‌که قصد حیات خود کند. دیگر سرداران او را دلداری نمودند.

و بعداز چهارروز دیگر، خان دیگر به بیتابی درآمده گفت ای یاران اراده دارم که به جانب شیروان روم و زندگی بی‌ناموس به چه‌کار من می‌آید. پس آن جماعت به لاعلاجی روانهٔ [۱۳۷ ب] شیروان شدند و عبدالله‌خان زخمدار را برمرکب سوار کردند و از حصار گلستان بیرون آمدند. دوهزار مرد با ایشان بود. به ایلغار روانهٔ راه شیروان شدندکه مبادا سپاه دشمن خود را به شیروان رسانند. اما شبی در عرض راه حال عبدالله‌خان پریشان شده سخت می‌نالیدکه ناگاه درویشی سیاه‌پوشی برسر بالینش آمده مرهم دانی از چوب سیاه پر از مرهم سبز به‌دست خان داد و گفت حضرت قائم آل‌محمد ترا دعا می‌رساند که دوای زخم تو این مرهم است و هرکس از غازیان سپاه توکه زخمی دارند همین مرهم بر زخم ایشان گذار که به‌ولایت ما رنجشان به راحت مبدل می‌گردد و این بگفت و از نظر ناپدید شد.

در ساعت جماعت مجروحان را آواز داد و از آن مرهم بر زخمهای ایشان گذاشت. به‌قدرت پروردگار تا منزل سیم یک سرموی اثر زخم بر هیچ کس باقی نماند. [طبل] بشارت زدند و از آنجا مرکبان باد رفتار را به جولان درآوردند و متوجه شدند.

اما از آن‌جانب ابای ترکمان با محمد صالح صلاح دیدکه چه قسم علاج این حصار کنیم.

محمدصالح به‌ایلچیگری سوارشده به‌پای‌حصارآمده آوازدادکه من رسول امیر ابای ترکمانم. خبر به قراخان بن‌عبدالله‌خان دادند. آن نامدار با پنج نفر از حصار بیرون آمده نامهٔ ابا را گرفت و مطالعه نمود و پاره کرده نهیب داد و آن سگ را گرفتند و به درون حصار درآوردند و ملازمان که دیدند محمدصالح گرفتار شد همه گریختند و به‌خدمت ابا آمده عرض کردند.

آن سگ سوار شده یرش برحصار شیروان انداخت و تا شب حرکت کردند و کاری نساختند.

اما چون محمدصالح گرفتار شد [١٣٨ الف] و معلوم شد او چه‌کس است و دراین مدت چه‌کارها از او به فعل آمده است خان‌زاده فرمود تا او را آوردند. چون درآمد سربه‌زیر افکنده ایستاد. خان‌زاده گفت ای سگ جهنمی! هیچ می‌دانی که در این مدت عمر چها کرده‌ای؟ حالا بیا و ازکرده پشیمان باش تا ترا آزادکنم.

آن حرامزاده چشمهای بی‌حیائی را برگردانیده گفت ای کودک رافضی بی‌عقل تا امیر زمان، امیرابای ترکمان، حیات دارد کسی را قدرت نیست که یک شاخ موی از سر من کم کند و اگر کسی مرا بکشد سر او به سلامت بوده باشد که به خون من عالمی راکن فیکون خواهد کرد، و به عوض خون من سر شاه طهماسب بر سر نیزه خواهدکرد.

و از این هذیانها دود تلخ از روزنهٔ دماغ خانزاده به‌در رفته به‌دریای غضب غرق گشته حفظ خود را نتوانست کرد و دست بر قایمهٔ شمشیرآبدار کرده آن‌چنان برگردن آن خارجی زد که سرش هفت گام پرید و فرمود تا پوست بدن آن خارجی را کندند و پر از کاه کردند و در شب از برج آویختند و آن‌شب را گذرانیدند.

روز دیگرکه آفتاب جهانتاب سرزد مردم ابا لش آن سگ را چنان دیدند به ابا گفتند آن ناپاک بگریست و گفت محمدصالح در راه ما شهید شد. اما من نمی‌گذارم که خون او پایمال شود و در دم سوار شد و تخته‌ها و چپرها و جوالها در پیش روی درآورده بر حصار یرش انداختند و از صدمهٔ قهر آن دریای لشکر اهل حصار را تزلزل در احوال پدیدآمد و فراخان دلاور دیدکه‌کار تنگ شد جمعی از فدویان و غلامان خود را فرمود تا مکمل شدند و خود سوار شده نهیب داد تا در دروازه را باز کردند و تختهٔ پل بر روی خندق انداختند و همچو سیلاب بهار از درون حصار بیرون تاختند.

[چون] آن خبر به مادر عبدالله‌خان رسید آن شیره‌زن فرمود تا علم سفیدش را برسر پای‌کردند و چون در در دروازه جنگ قایم شد آن شیره‌زن با جمعی خواجه و غلام و رعیت سوار شدند و از دروازهٔ دیگر [١٣٨ ب]

بیرون رفتند و روی به‌جانب صحرا نهادند، و ازعقب کوهی بود کشته * غافل بیرون آمدند و در آن محل کار براهل حصار تنگ شده بود که گرد شد و ازمیان گرد علم سفید با چند علم دیگر نمودار شد.

و تا چشم طایفهٔ قزلباش بر رایت سفید افتاد بیخود نعرهٔ «شاه گلدی، شاه گلدی» کشیدند و قیامی شد که به‌شرح راست نیاید. آتش برجان سپاه خصم افتاده همه سراسیمه شدند و خرمی بر احوال قراخان نامدار پدید آمده حمله بر جانب ابای ترکمان کرد و آن بیدادگر هم تیغی که در دست داشت بر جانب قراخان انداخت و خانزاده هم تیغی که در دست داشت بربند دست ابای ترکمان زد که دستش را با تیغ قلم شده بر زمین افتاد و آن ناپاک که دستش قطع شد، آهی کشیده از تاب جان عنان برگردانیده که از پیش به‌در رود. مرکبش سکندری خورده با مرکب برهم غلطید. دلاوران اسلام ریختند و او را بگرفتند و به‌جانب حصار بردند، و خانزادهٔ دلاور با غازیان نامور بر آن جماعت حمله‌آور شدند.

و چون ابا از مرکب سرنگون شد علمها نیز نگونسار شد و ترکمانان چون علم سفید شاه را دیدند هزیمت نمودند و از راهی که آمده‌بودند بازگشتند و قراخان می‌خواست که از قفای ایشان برود. جمعی برعنان مرکبش آویختند که او را نگذارند. آن نامدار حدّت بسیار نمود. آخر به‌خاطرش رسید که اول استقبال شاه باید کرد. برکه گشت اثری از شاه و آن سپاه ندید حیران شد. یکی از محرمان به‌خدمت آمده عرض کرد که آن بیگم بود که چنین کاری کرد و حال که فتح واقع شد خود را به شهر انداختند و تا شب دراین بیابان غازیان به‌جمع نمودن اسباب مشغول بودند و چون شب بر سردست درآمد داخل حصار شدند. [۱۳۹ الف]

۶۲

فرار ترکمانان و بازگشت عبدالله خان استجلو به شروان □ آمدن شاه طهماسب به سوی شروان □ فرار ابا و کشته شدن او به دست عبدالله خان □ آمدن شاه طهماسب به استراباد و استقبال میرعبدالکریم از شاه

اما راوی گوید که سپاه شکست خوردهٔ ابا چند منزل که رفتند درمیان النگی و مرغزاری فرود آمدند که لشکر جمعیت نمایند و یک شبانه روز ماندند. روز دیگر گرد شد و از میان گرد لشکر عبداللهخان بیرون آمدند. دیدند که لشکری فرود آمده است. دانستند که لشکر کفر است. عبداللهخان نهیب داد که بزنید بر این طایفه و تیغ قتل برایشان گذاشتند و بسیاری را به قتل رسانیدند و یکی از ترکمانان را اسیر ساختند و خان احوال پرسید.

او آنچه گذشت بود بیان کرد، از مقدمهٔ حرب شیروان و کشتن محمدصالح سبزهواری و قطع شدن دست ابا و گرفتار شدن و فتح کردن قراخان نامدار و تمام را به خدمت خان عرض کرد.

خان از اسب فرود آمده سجدهٔ شکر باری تعالی را به جای آورده بعد از آن مقرر فرمود تا نفر آخر آن لشکر را به قتل رسانیدند و یراق ومرکبان ایشان را به تصرف درآوردند و روانه به جانب شیروان شدند و آوازهٔ آمدن خان به شیروان رسید خلایق به استقبال بیرون آمدند و جشن و عشرت بسیار کردند.

و چشم عبداللهخان چون بر فرزندش افتاد احوال شاه پرسید. چراکه شنیده بود که تشریف آوردهاند. قراخان تمام احوالات را بیان نمود. عبداللهخان دست درگردن فرزند کرده جبینش را ببوسید و نوازش بسیار کرد و داخل شهر شدند.

دردم و در ساعت عرضه نوشتند که ابا دستش قطع شده است و در نزد ما است، آنچه امر ولی‌نعمت باشد آنچنان کنیم و با پیشکش و سرها و اموالی که از ابا به دست آورده بودند روانهٔ قزوین نمودند.

اما شاه دین پناه با لشکر گران از قزوین بیرون آمده روانهٔ شیروان شدند و چون چند منزل آمدند [۱۳۹ ب] عرضهٔ عبدالله خان رسید و شاه از خواندن آن عرضه چندان خرّم شد که به شرح راست نیاید و سه مرتبه سجده کرده فرمود تا نقاره خانه‌ها را به نوازش درآوردند و چند هزارتومان به رسم تصدّق به درویشان و مساکین دادند و تمام امرا هم مبلغها به تصدق دادند که قران آن چنان از عبداللهخان گذشته است.

بعداز آن شاه سراپا خلعت از برای عبداللهخان و جداگانه * سرپا خلعت پوشیدهٔ خود با مرکب و کمر شمشیر وکمر - نجر مرصع از برای قراخان نامدار ارسال فرمودند و دراستمالت نامه نوشت که اینک ما خود به دیدن خان می‌آییم. ابای ترکمان را محافظت نمائید تا آمدن ما. و چون خلعت و استمالت نامه به خان رسید و آوازهٔ آمدن شاه شنید پستائی استقبال گرفته تا روزی که شاه به یک منزلی رسید تمام شهر شیروان را آیین بستند و چنان استقبالی کردند که به شرح راست نیاید.

اما چون شاه به یک منزلی رسید عبداللهخان با پسر ارشد ش منظور نظر کیمیا اثر شدند، از مرکبان به زیر جستند و همه‌جا زمین ادب به لب عبودیت * بوسه می‌دادند، و زبان به مدح و ثنای مرشد گشوده پیش می‌آمدند. شاه نیز پیاده شده تمام امرای معتبر و سرداران نامور از مرکبان پیاده شدند و عبداللهخان خواست که خود را بر قدم شاه اندازد که شاه دین‌پناه بغل باز کرده او را همچو دل درکنار گرفت و طاق ابروی مردانه‌اش را ببوسید.

و فرمود که عبداللهخان تو نظر از حضرت صاحب‌الامر داری و برهمه کس واجب است که ترا زیارت کنند. بعداز آن یک‌یک امرا پیش‌آمده خان را زیارت کردندو [۱۴۰ الف] قراخان دلاور نیز به شرف پای بوس مرشد مشرّف شد.

بعداز آن شاه سوار شده عبداللهخان و قراخان چند قدم در رکاب شاه تاجدار پیاده آمدند. شاه عنان کشیده قسم داد و ایشان نیز سوار شدند و روانهٔ

شهر شدند. اما در محلی که عبدالله‌خان و قراخان به استقبال شاه از شهر بیرون می‌آمدند ابراهیم بیک وکیل خود را در پاس داشتن ابای ناپاک سفارش بسیار نمودند.

اما چون ابا شنید که شاه تاجدار تشریف آوردند و عبدالله‌خان با مردم شهر تمام به استقبال رفته‌اند با خود اندیشه نمود که چون شاه داخل می‌شود و ترا که به‌نظر او می‌برند البته ترا بخواهد کشت دست و پائی بایدکردن * باشد که جانی به در توان برد و در محل ظهر که ابراهیم بیک به نماز ایستاد آن نامرد بند را از پای علاج کرده خود رابر پشت آن خانه رسانید و از دیوار خود را به زیر انداخت و بر خود زده چند کوچه‌ای که دوید از هول * جان خود را بر پشت حمامی رسانید و در گلخن حمام تا گردن در میان خاکستر نشست.

و چون ابراهیم‌بیک از نماز فارغ شد از گریختن ابا مخبر گردید و کشیکچیان آه از جانشان برآمده همه از جای درآمدند و بر یمین و یسار تفحص نمودند، و هرکه در آن شهر مانده بود نیز به تفحص مشغول شدند و سوار و پیاده از شهر بیرون رفتند و از جانب بلوکات و احشامات به در رفتند و تا شام هر چند ابراهیم‌بیک جهد نمود اثری از آن ناپاک ظاهر نشد و با خود گفت که خان مراکی زنده خواهد گذاشت و آن شب گذشت و روز دیگر شاه دین‌پناه داخل شهر شدند و دربارگاه فرخ شاهی قرار گرفتند.

و بعداز زمانی شاه تاجدار [۱۴۰ ب] روی به‌جانب عبدالله‌خان کرده گفت حالا ابا رامی آوری یا صباح. خان نامدار سرفرود آورده گفت فدای تو شوم حالا می‌آورم.

شاه طهماسب تبسمی‌کرده گفت اگر او فرار نموده باشد تو چگونه حالا می‌آوری! خان نامدار چون این سخن از شاه استماع نمود رنگ ارغوانیش به زعفرانی مبدل گشت و چون شاه تاجدار دیدکه حال عبدالله‌خان متغیر شد گفت غم به خاطر مرسان که صباح البته آن سگ به‌سزای خود می‌رسد.

عبدالله‌خان ازبارگاه بیرون آمده ابراهیم‌بیک را طلبید و ابراهیم‌بیک [چون] مرده‌ای بر دربارگاه آمد و چشم‌خان که بر او افتاد گفت مگر اباگریخته است؟ او سر درپیش انداخت.

خان گفت غم مخور که شاه چنین فرموده‌اند و برو تفحص کن، و قراخان را سفارش بسیار کرد که در خدمت مرشد بوده باشد و خود سوار شده از یک طرف و ابراهیم‌بیک از یک طرف به تفحص مشغول شدند و آن روز تا شب هر چند گشتند اثری ظاهر نشد.

اما ابای ترکمان تا شب در آن گلخن به‌سر می‌برد و میان نماز شام و خفتن خود را از شهر بیرون انداخت و از قضا سه نفر از ملازمان خان که بلوکات از * طلب او رفته بودند برگشته در حوالی شهر به وی برخوردند و او را شناختند. یکی پیش تاخت و شمشیر کشیده بنا به حمله کرد که شاید او دست بر روی هم گذارد و آن ناپاک با وجود آنکه یک دست نداشت در انداخته سر دستش را گرفته چنان فشاری داد که دست او بی‌حس * شد. شمشیر از کفش به‌در کرد و چنان بر روی کتفش گذاشت که تا سینه‌اش برهم شکافت و حمله بر دیگری کرد و زخمی بر تارکش زد و آن نفر دیگر فرار نموده خود را به شهر انداخت و ابای ناپاک بر مرکب [۱۴۱ الف] یکی از ایشان سوار شده سر در صحرا نهاد و عبداللەخان بر در دروازه به آن شخص رسید و احوال پرسید. آنچه واقع شده بود عرض کرد. عبداللەخان سربر یال مرکب نهاده از دروازه بیرون آمده به‌جائی رسید که آن خارجی آن مؤمن را به قتل رسانیده بود. اما آن روز تا شب درآن صحرا مرکب می‌تاخت.

و روز دیگر که آفتاب عالمتاب جهان را به نور خود منور و مزین گردانید سیاهی ابا را به نظر درآورد. تازیانه‌ای بر مرکب زده از جای برانگیخت. ابا روی بر قفا کرده علامت عبداللەخان را به‌نظر درآورد. اگرچه نمی‌دانست که کیست اما واهمهٔ بسیار بر دلش کار کرده او نیز مرکب را به تازیانه گرفت. نهایت آنکه خان نامدار مرکب شیروانی داشت که با باد در مقام برابری بود. به نزدیک او رسیده وقت ظهر بود. برعقب نظر کرده دانست که عبداللەخان است. از واهمه راه را چپ کرده خود را به جنگل انداخت و خان نعره‌ای از جگر برکشیده که ای روسیاه نامرد به‌کجا می‌روی. کی گذارم که از پیش به‌در روی و آن نامرد تا مرکبش درمیان آن جنگل می‌رفت راند.

بعداز آن از مرکب پیاده شده آن مرکب را پی کرد و قدم در میان آن

درختان گذاشت و می‌رفت تا غروب آفتاب به‌پای درختی عظیم رسید. از ترس خان به بالای آن درخت به آن حال با یک دست برآمده دید که میان این درخت خالی شده است، به میان گلوی آن در ت فرونشست همچنان گرسنه و تشنه، با وجود آنکه درپای آن درخت آب بود دم آبی آرزو داشت و از واهمه نخورد.

اما خان نامدار آمد تا به جائی که آن سگ آن مرکب را پی کرده بود. دید که با مرکب دیگر نمی‌توان رفتن * با خود اندیشه نمود [۱۴۲ الف] که اگر از سپاه هزیمتیان آن خارجی در این جنگل نهان شده باشند و در این وقت با او به‌هم رسیده باشند و جمعی در کمین تو باشند و تا تو خبردار شوی از تیروتفنگ آن جماعت نامرد از پای درآمده باشی چون خواهدشد؟

دیگر عبدالله‌خان شاه را در عالم خیال برابر نظر خود آورد و گفت در این باب چون کنم؟ بعداز آن از زبان شاه جواب خود داد که سخت ترسیده‌ای برو چه‌میشود، بالاتر از کشته شدن چیزی نخواهد بود. بعداز آن دل را یکدل کرده دامن بر کمر زده قدم درآن جنگل نهاد و گفت پناه به ذات پاک خدای عالم و همه‌جا می‌آمد تا به‌پای آن درخت چنار رسید. کسی را ندید و جهان هم تاریک * شده بود. بسیار آزرده شده به‌کنار چشمهٔ آب آمد و دم آبی بیاشامید و با خود اندیشه نمود که دست خالی به‌جانب شهر رفتن خود صورت ندارد. امشب در این‌جا به‌سر می‌برم و صباح نیز او را پیدا کرده به شهر می‌روم و در آن پای درخت نشست و تکیه بر ساق آن درخت داده چشم برهم نهاده و هوشش در ربود.

از قضای ربانی ابا را در آن بالای درخت چنان لرزه‌ای براندامش افتاد که آن درخت به حرکت درآمد و خان چشم گشود و به فراست دانست که آن سگ درمیان این درخت پنهان است و جست ازجای و نعره از جگر برکشید ر گفت امیر ابا از این درخت به‌زیر آی. آری، ناجوانمرد من با تو نیکوئیها کردم و مرهم به‌دست تو گذاشتم، و ترا به‌قتل نرسانیدم و در نظر داشتم که ترا به‌خدمت شاه عالم‌پناه برم و التماس کنم که آن حضرت از تقصیر تو درگذرد. الحال تو در تلافی این چنین حرکتی کردی و دو ملازم مرا به‌قتل رسانیدی. بر خلاف [۱۴۲ الف] گذشته بیا پایین که من در عوض

بدی تو دیگر نیکوئی می‌کنم. آن ناپاک از واهمه به‌زیر نمی‌آمد.

آخر خان لاعلاج شده فکری به خاطرش رسید و بنا به هیمه جمع کردن کرد و هیمهٔ خشک بسیار فراهم آورده بر روی هم ریخت و آتش زد و خود دور ایستاد و شعلهٔ آتش زبانه کشید و به نزدیک ابا رسید. دانست که بخواهد سوخت لاعلاج شده از آن درخت خود را به‌زیر انداخت و خان نامدار چنان غضبناک شده بود که دیگر تابش نمانده * بود و دست بر قایمهٔ شمشیر داشت و هنوز پای آن خارجی برزمین نرسیده بود که غلاف کش بر دوال کمرش زد که مثل چنار سال خوردش قلم کرد و سرش را جدا کرده همان دم برگردید و خود را به مرکب رسانید و سر را بر فتراک بسته سوار شد و روز دیگر وقت چاشت بود که داخل شیروان شد. اما عرض نکردیم که چون مرشد کامل از گریختن ابا مخبر شد احوال عبدالله‌خان پرسید. قراخان عرض کرد که از عقب ابا به‌در رفت.

شاه دغدغه به‌هم رسانید. جمعی از دلاوران نامدار را مثل حسن‌بیک و حمزه‌بیک طالش را امر فرمود که از عقب عبدالله‌خان بروید. ایشان هم به طلب ابا و خان نامدار به‌در رفتند و بسیاری از هرطرف تردد نمودند و در محل بازگشت رسیدند به عبدالله‌خان و به اتفاق داخل شهر شدند.

آوازهٔ قتل ابا در شهر شیروان افتاد و نقاره‌های بشارت را فروکوبیدند و خان نامدار داخل بارگاه شده زمین را بوسه داد و سر آن نامرد را به نظر شاه آورده عجب صورت به هیبت به نظر شاه درآمد. امر فرمود تا آن سر را بر سرنیزه کرده بگردانیدند.

بعداز آن خان را مخلع ساخت و در شیروان [۱٤۲ ب] به عشرت قرار گرفتند و حسن‌بیک ولد الیاس بیک را فرمود که با هشت‌هزار کس به‌طرف مازندران رفته آن ولایت را از مخالفان پاک سازد و چون حسن‌بیک به‌طرف مازندران روان شد شاه تاجدار فرمود که پیشخانه را به‌جانب استراباد زدند و فرمود که ما را به آن طرف می‌باید رفتن‌که چندین مدت است که رعیت ولایت استراباد از دست ظالمان در تعب و آزار بوده‌اند، تا تدارک آن بیچارگان کرده شود. آنگاه به‌هر سمت که قضا برد خواهم رفت و اردوی گردون شکوه در حرکت آمده روانه به‌جانب استراباد شدند.

اما چون آوازهٔ آمدن شاه تاجدار و کشته شدن ابا و محمد صالح ناپاک به‌مردم ولایت استراباد رسید جماعت متمردان از واهمهٔ شاه به اطراف متفرق شدند و ارباب و رعیت شهر از خرد* و بزرگ به استقبال شاه بیرون آمدند و به‌شرف زمین بوس مشرف شدند. شاه دریا دل بسیار رعایت در حق رعیت آن ولایت کرد و داخل استراباد شد.

و حسن‌بیک ولدالیاس‌بیک چون به حوالی مازندران رسید و از قتل ابای روسیاه مخبر شد جماعت یخه ترکمان فرار نمودند، چنانکه اثری از ایشان ظاهر نبود و میر عبدالکریم به استقبال آمده حسن‌بیک را به منزل خود در آورد و مهربانیها نمود و مدتی حسن‌بیک درآنجا ماند و هرکس از اعدا پیدا می‌شد او را گرفته به‌خدمت می‌آوردند و او به سیاست هرچه تمامتر به‌قتل می‌رسانید. بعداز آن روانهٔ درگاه معلی شد و به‌خدمت شاه آمده از احوال گذشته به‌عرض آن سرور رسانید.

٦٣

حرکت عبدالله خان از آمو دریا به هرات □ آمدن شاه طهماسب از استراباد به مشهد و هرات □ جنگ سلطانمحمد میرزا با عبدالله خان نزدیک مرو و فرار عبدالله خان به بلخ □ جنگ بن به بن اسمعیل میرزا و عبدالله خان □ استقبال ندرخان حاکم اندخود از شاه □ حرکت شاهزاده به بلخ برای دفع جانی بیک □ زخمی شدن شاهزاده و فرستادن او به هرات □ آمدن شاه طهماسب به سوی بلخ

اما روای گوید که به‌سبب اراجیفی که در [۱۴۳ الف] ولایت ترکستان شهرت کرد که شاه طهماسب بیمار است و احتمال ندارد که بیماری او را حکما علاج توانند کرد از آن سخن عبید ناپاک هشتادهزار ازبک قوی بازو جمع کرده عازم ولایت هرات شد و چون از آب آموئی در گذشت خبر به شاهزادهٔ عالم سلطان خدابنده‌میرزا رسید. به صلاحدید محمدخان عرضه‌ای به‌خدمت نواب اشرف اعلی نوشته آن شهریار را از آمدن آن چنان سپاهی مخبر ساخت.

و عرضهٔ شاهزاده در استراباد به‌شاه رسید و چون مطالعه نمود همان ساعت به‌عزم ایلغار سوار شده روی به‌جانب هرات نهادند و از قفای سر شاهزاده اسمعیل میرزا و ابوالمعصوم‌بیک صفوی و شاهویردی‌خان زیاد اقلی و جمعی امرا سوار شده روانه شدند.

و از عقب سر حسن‌بیک و حمزه‌بیک و بداق خان و ذوالقدرخان و ولی خلیفه و احمد سلطان و پیرغیب‌خان و غیر هم با دریای سپاه روی به جانب مملکت خراسان نهادند.

اما شاهزاده سلطان خدابنده‌میرزا سان سپاه دیده هژده‌هزار مرد جرار برداشته از ولایت هرات به‌عزم رزم به‌استقبال عبید به‌در رفت و آمدند تا به مرو و ازمرو در گذشتند. صباحی بود که از طرف ترکستان علامت دریای لشکر ازبک ظاهر گشت و جاسوس خبر به عبید رسانیده بود که اینک شاهزاده

خدابنده‌میرزا با چنین لشکری می‌رسند.

چون چشم لشکریان ازبک بر رایت شاهزادهٔ عالمیان افتاد همه را بنداز بند به لرزه درآمد. اما بناچار صف برکشیدند و از قلب سپاه ازبک نفری جدا شده معلوم شد که به رسالت نزد ایشان می‌آید.

شاهزاده اشاره به لشکر قزلباش کرده کرنا کشیدند و دست بر شمشیر آبداربرده نعرهٔ «یاعلی» از جگر برکشیدند و به یکبار برجانب لشکر ازبک حمله کردند و محمدخان نامدار روی‌به‌روی لشکر قلب ازبکان تاخت و شاهزاده به‌طرف میمنهٔ لشکر ازبکان درآمده و دلاوران شیرشکار بر خیل دمدار حمله کردند و جنگ عظیم روی داده در حملهٔاول چهارده پانزده هزار ازبک را برخاک هلاک انداختند و بریمین و یسار ازبک درآمدند و تا عبیدخان برخود می‌جنبید بیست‌و پنج‌هزار ازبک از اسب بر زمین افتاده بودند.

و پیشاپیش محمدخان پانصدنفر تفنگچی بر اسبهای رونده سوار شده بودند و به‌هر سمت که خان اشاره می‌فرمود دست بر «ماشه» می‌زدند و هر پانصد نفر با محمدخان درمیان حقیقی لشکر ازبک داخل شده بودند و از صدای درنگادرنگ تفنگ ازبکان از هرطرف به‌در می‌رفتند. از این سبب شکست درمیان ازبکان پدیدآمده عبیدخواست که پای مقاومت قایم کند که دید سپاه از هم متفرق شدند و صدای تفنگ برآمد. نظر کرد دید که از یک طرف شاهزاده و از یک طرف محمدخان روی به‌پای‌علم او می‌آیند. چنان واهمه‌ای بر دل او پدید آمد که نتوانست پای بند کند. به ناکام عنان برگردانیده روی به‌جانب بلخ روان شد و شکست در لشکر ازبک افتاد و از هرطرف به‌در می‌رفتند و لشکر قزلباش همچون شیر گرسنه سر به دنبال آن طایفه نهادند و علمها را سرنگون ساختند و شاهزاده دید که ناپاک عبید سربر یال مرکب نهاده به‌در می‌رود، سر به‌دنبال او گذاشت.

و چون خبر آمدن سپاه ازبک به‌شاه تاجدار رسید از استراباد ایلغار کرده آمده تا به مشهد مقدس و زیارت حضرت‌امام کرده یک روز در آنجا ماند [۱۴۴ الف] و روز دیگر باز ایلغار کرده در سه‌منزلی هرات شنید که شاهزاده برسر راه ازبکان رفته است و از بسیاری سپاه خصم به شاه عرض کردند، شاه بسیار درهم شده ایلغار کرد و داخل ملک هرات شده سر در عقب

شاهزاده نهاد.

و به اسمعیل میرزا فرمود که شما با ابوالمعصوم‌بیک صفوی در هرات بمانید که هرات خالی نباشد، و شاه با سرداران دیگر ایلغار کردند و بعداز پنج روز که شاهزاده فتح کرده بود درآن مقام رسیدند و باز ایلغار کردند.

اما عبید می‌گریخت و شاهزاده از قفا می‌رفت تا به‌کنار آب مرغاب به‌نزدیک سپاه ازبک رسیدند و با شاهزاده هفتصدنفر بودند و سپاه ازبک درکنار آب فرودآمده بودند.

سحرگاهی بود که صدای کرنای قزلباش به‌گوش ازبکان رسیده هراسان شدند و درآن نصف شب شاهزاده زد بر آن سپاه و از واهمهٔ شمشیر شاهزاده و غازیان پاره‌ای خود را برآب انداختند و از راه آب به آتش جهنم افتادند و پاره‌ای ناچار به‌جنگ ایستادند و عبید ناپاک سوار شده در فکرگریختن بود و راه در رفتن نداشت چراکه چندان سپاه ازبک روی پل را گرفته بودند که سوای آنکه خود را برآب اندازد چارهٔ دیگر نداشت.

از قضای اله اثر صبح بود که چشمش برشاهزاده افتاد که همچو شعلهٔ آتش تروخشک را برهم می‌سوخت. آن ناپاک غافل بر عقب سر شاهزاده درآمده تیزی گرانسنگ در دست داشت، رفت‌که فرودآورد که دراین وقت محمدخان نامدار رسید و دید. نعره‌ای کشید که شاهزاده با خبر قفای سرباش. از آواز رعد مثال محمدخان دلاور بازوی عبید لرزید، و اگر نه البته‌کار شاهزاده را می‌ساخت و شاهزاده نیز از این [۱۴۴ ب] صدا روی برعقب سرکرده به لعب درآمد. اما آن‌تیز برمغزشاهزاده آمده برهم تپانید و از ضرب آن تیز از هر دو لولهٔ دماغ و هر دوکنج چشم شاهزاده خون بیرون آمد. اما از حمیت و مردانگی * درانداخته سردست آن سگ را گرفته تابید و تیز ازکفش‌کشیده آن ناپاک عنان بتابید که ازپیش به‌در رود. شاهزاده آن‌چنان تیز را بر مغزش زدکه از هر دوچشم وگوشش خون فروریخت و نزدیک بود که از مرکب درگردد.

اما چشم شاهزاده از خون پرشده بود. دیگر آن سگ را ندید و آن خارجی به هر قسم که بود خود را برمرکب چسبانیده نهیب داده درمیان آب تاخت و مرکب به شناوری درآمده او را از آن آب گذرانید.

اما شاهزاده با آن حال که خون تمام صورتش را فروگرفته بود و چون گرم* بود بسیار آزاری نداشت و گرم حرب بود تا تمام لشکر ازبک را زیروزبر ساخت و فتح چنان روی داد و باز آن شیردل عزم آن داشت که برآب زده از دنبال بروند که دراین وقت شاهویردی‌خان قره‌باغی رسید و شاهزاده می‌خواست که مرکب برآب جهاند و محمدخان و یاران برعنان مرکبش چسبیده بودند و نمی‌گذاشتند و شاهزاده می‌گفت تا من عبید را به‌دست درنیاورم بر نمی‌گردم که شاهویردی‌خان نعره‌ای برکشیدو گفت ای شاهزاده شاه تاجدار شاه طهماسب فرموده‌اند که اگر دیگر قدم پیش گذاری دشمن سر عزیز مرتضی‌علی باشی، و اگر سخن نشنوی من از تو خواهم رنجید.

و شاهزاده چون این سخن شنید لاعلاج برگشت و احوال شاه پرسید. شاهویردی خان عرض کرد که شاه [۱٤۵ الف] والاجاه به‌دولت و اقبال با سپاه آمدند تا به نزدیک اند خود * رسیدند. ندرخان که از قبل جانی‌بیک سلطان حاکم آنجا بود از آمدن شاه تاجدار مخبر گردید دانست که به‌اقبال آن مهر سپهر شهریاری برابری نمی‌تواند کرد یک منزل شاه را استقبال کرد و شاه در سر سواری که تشریف به‌حوالی حصار اندخود * می‌بردند قشن سواری را دیدند و شاطرشاه رفت و برگردیده به‌عرض مرشد رسانید که ندرخان حاکم این ولایت است که سعادت با او یار شده سرقدم کرده اینک به‌خدمت می‌رسد.

اما ندرخان هنوز راه بسیار به‌شاه داشت که با تمام مردم خود پیاده شده زمین بوسه دادند و چون رسیدند سم سمند شاه را ببوسید و شاه دستی بر دوشش زده نوازش فرمود و گفت ای‌بهادر چه مطلب داری؟

گفت ای‌شهریار عالی مقدار آرزوی آن دارم که از جمله چاکران شهریار بوده باشم.

شاه فرمود که ما هم شرط کردیم که چون ولایت بلخ را بگیریم به تو ارزانی داریم.

و گویند که ندرخان با شاهی بیک‌خان نسبتی * داشت و بزرگ طایفهٔ ازبک بود و عبدی‌خان پدرش به‌خدمت خاقان سکندر شأن خلد آشیان آمده بود و رعایت تمام یافته‌بود و دوستدار مرتضی‌علی(ع) شده‌بود و در جنگ

سلطان سلیم‌قیصر در صحرای چالدران درآن وقت که خاقان سکندر شان تیغ بر زنجیر توپخانه فرودآورد رومیئی تفنگی حوالۀ شاه کرد عبدی‌خان‌بهادر سینۀ خود را به‌آن تفنگ هدف ساخت و روی‌به‌روی آن ینکچری تاخت و دست بر شمشیر[برد].

و رومی چون چنان دید انگار زدن خاقان کرد. بر سینۀ آن جوان صوفی یکجهت زده او را شهید ساخت و روح او پرواز[۱۴۵ب] پرواز نموده به بهشت عنبر سرشت آشیان کرد و خاقان آن واقعه را دیده بود و چند مرتبه صفت مردانگی آن بهادر را گفته و مکرر روان او را به دعا و فاتحه یاد و شاد می‌کرده‌اند.

و جماعتی این چنین صدارت او را درخدمت شاه تاجدار کردند و آن‌حضرت کمال مهربانی نموده وعدۀ منصب عالی به او داد و ندرخان با وزیر واتالـغ خود در رکاب شاه عالم دویدند و شاه ایشان را به‌سر عزیز خود قسم داده سوار شدند و تکلیف داخل شدن شهر به شاه کردند.

شاه احوال عبید پرسید. ندرخان عرض کرد که درکنار آب مرغاب فرود آمده‌اند و شاهزاده به ایلغار از عقب رفت. درآنجامرافرمودکه‌برو، در هر مقام که به فرزندم برسی او را به سر عزیز من قسم بده و برگردان که من واقعۀ طرفه‌ای درباب او دیده‌ام.

و شاه در واقعه دیده بود که شاهزاده سواره بود و داخل دریای آب سیاهی شد و از آن واقعه شاه بسیاربسیار غمگین بود و من از حوالی اندخود * ازشاه جدا شدم.

پس شاهزاده در حال فرمود که خیمه و خرگاه و اثاثۀ ازبک را تمام ضبط نموده سرهای آن سگان را در جوالهاکرده بار چهار پایان کردند و محمدخان را فرمود که من اشتیاق دیدار پدر بزرگوارم دارم. شما از عقب خواهید آمد.

و شاهزاده با شاهویردی‌خان و چهارصدنفر از جوانان قزلباش که مرکبان رهوار داشتند به ایلغار روانۀ راه شدند و شاه عالم‌پناه به دلیلی ندرخان سردر به بیابان گذاشته به‌طرف کنار آب روان شدند که بعداز دیدن شاهزاده متوجه حصار بلخ شوند و علاج جانی‌بیک را بکنند.

و چون یک شبانه روز از اند خود * جدا شدند ندرخان عرض کرد که ای‌شهریار مردم بلخ گمان آمدن شما را ندارند. اگر سرداری و لشکری همراه من [۱٤٦ الف] کنید ممکن است که از بیراهه برویم و جانی‌بیک را هم به‌دست آوریم و اگر او خبردار شود دیگر گرفتن آن ولایت دشوار می‌شود.

شاه دانست که نیکو می‌گوید. روی به امرا کرد و گفت کیست که با این شیره مرد به‌جانب بلخ رود و تا بازگشت ما آن ولایت را مسخر نماید.

جهان پهلوان عالم عبدالله‌خان نامدار سرفرود آورد. شاه فرمود که دیگر کیست با خان رفاقت نماید؟

حسن‌بیک ولدالیاس‌بیک و حمزه‌بیک طالش و ولی خلیفهٔ روملوی نیز سرفرود آوردند.

و این قسم جوانان از شاه التماس فاتحه نمودند و با هفت‌هزار مرد و ندرخان روانهٔ بلخ شدند.

و شاه با هفت هزار مرد روی به‌کنار آب بالا مرغاب روان شدند و در اندخود * جمعی را گذاشته بودند که هر سپاهی که از عقب برسند به‌طرف آب روان شوند و در صحرا پراکنده نشوند.

و از این طرف شاه تاجدار و از آن طرف شاهزادهٔ عالی مقدار می‌آمدند تا در میانهٔ اندخود * و آب مرغاب به یکدیگر نزدیک شدند، و چون شاهزاده علامت شاه را دید، راوی گوید که از آن تیر که برسر شاهزاده خورده بود خون بسیار از چشمهای او بر رخساره‌اش ریخته بود و تمام صورتش از گردوغبار آلوده گشته بود. اول ارادهٔ آن داشت که به‌همان قسم برابر شاه بیاید. دیگر به‌خاطرش رسید که مردم عالم گویند که نمانما * به جوانان می‌رود و معنی ندارد که به‌این صورت به‌نظر شاه رفتن.

و در آن حوالی چشمهٔ آبی بود. شاهزاده از مرکب فرود آمده در کنار آن چشمه دوید و آب بسیار به صورتش زد تا آن خونهای خشک * شده [را] شست و چشم و صورت گرم آفتاب خورده [بود] و آن قسم جنگی و ایلغاری کرده و دیگر چشمش جائی را ندید و همان دم سرو چشمش آماس [۱٤٦ ب] کرد و دردی گرفت که به‌شرح راست نیاید و حالش پریشان شد. اما دندان برجگر فشرده سوار شد و هرچند درد و آزار زیاده می‌شد شاهزاده

دندان سختی می‌نمود.

چراکه شاه به‌نزدیک رسیده بود. به‌قیاس و قرینه برشاهزاده ظاهر شد که شاه در کدام مقام است. ازمرکب پیاده شد دوید * که خود را در قدم شاه اندازد. شاه هم از اسب فرودآمده فرزند را در برگرفت و چشمش بر رخسارهٔ فرزند افتاد و آن حال را به‌نظر درآورد آب از هر دو دیدهٔ مبارک شاه فروریخت و گفت جان فرزند! این‌چه صورت است؟ چرا چنین جاهلیتها می‌کنی!

شاهزاده شرح حال را بیان کرد. شاه اعراضْ بسیار به رفقای شاهزاده کردکه چرا می‌گذاشتید که آب برصورت زند. همه سرها به‌زیر انداختند و شاه درهمان‌کنار چشمه فرود آمد و لحظه‌لحظه آزار چشم و سر شاهزاده زیاده می‌شد.

شاه دلگیر و آزرده در خیمه نشست و حکما و کحالان و جراحان را طلب نمود و دوائی چند ساختند و تا شب اندک درد تسکین یافت.

روز دیگر شاه دیدکه حال غریب بر شاهزاده دست داده‌است. او را با جراحان و کحالان و جمعی از ملازمان روانهٔ هرات کرد و از همانجا رقمها به‌تمام ممالک محروسه نوشت‌که در هر ولایت و مرزوبومی * که حکیم حاذقی و کحالی و جراح صاحب وقوف بوده باشد روانهٔ هرات شوند که چشم شاهزادهٔ عالمیان را علاج کنند و تا از ممالک فرنگ هم جراح و کحال طلبیدند که باشد علاج چشم شاهزاده بشود و از سعی بسیار که آزار آن شاهزاده بهتر شد چشمش عاجز شد، و اما اندکی در طرف آسمان که نظر می‌کرد می‌دید. والا پیش پای خود را [۱۴۷ الف] نمی‌دید.

و محمدخان و لشکر شاهزاده به‌خدمت شاه رسیدند و آن کسیب و اموال‌که از ازبک به‌دست آورده بودند به‌نظر مرشد گذرانیدند. شاه چندان از برای چشم شاهزادهٔ نامدار دلگیر بودکه نگاه به آنها نکرده * بلکه آزردگی بسیار هم با محمدخان کرده می‌خواست او را سیاست‌کندکه دیگر سرداران التماس‌کردند و فرمود که اگر نعوذبالله‌که چشم فرزندم قصوری به‌هم رساند دانم‌که چه بایدکرد؟ و ایشان را نیز به‌جانب هرات روان کرد و شاه تاجدار از آن منزل کوچ‌برکوچ روانهٔ بلخ شدند.

٦۴

روبرو شدن شاه عبدالله خان استجلو و جانی بیک □ حملهٔ قزلباش به بلخ برای دفع جانی بیک □ گرفتار شدن جانی بیک □ حاکم شدن ندرخان ازبک بر بلخ □ بخشیده شدن جانی بیک و مسلمان شدن او

اما عبداللہخان نامدار و سرداران که با ندرخان ازبک همراه بودند همه‌جا می‌آمدند تا به‌حوالی بلخ رسیدند و این خبر به‌جانی‌بیک رسید. به‌خاطرش رسید که شاید به‌اندک مشت خس و خاشاکی پیش راه آن سیلاب را تواند بست. درحال عزم را جزم کرده با ده‌هزار ازبک از شهر بیرون آمده در یک منزلی قرار گرفت تا عبداللہخان رسید و چشم عبداللہخان که بر آن سپاه ازبک افتاد خرم شد و گفت شاه ولایت ولایت نمود که این خارجی حصاری نشد و در برابر یکدیگر قرار گرفتند.

اما جاسوس خبر به‌جانی‌بیک سلطان داد که ندرخان رافضی شده‌است و با سپاه قزلباش آمده‌است و پادشاه نیز از عقب اینک که می‌رسد و از شنیدن این خبرها جانی‌بیک بسیار پریشان شده از آمدن پشیمان شد و با مردم خود مصلحت دید که حال چون کنم.

جمعی گفتند که برمی‌گردیم و به‌جانب شهر می‌رویم و حصاری می‌شویم و جمعی گفتند که با شاه [۱٤٧ ب] طهماسب برابری کردن مشکل است و علاج آن است که هرکدام سرخود گرفته به‌جانبی رویم و ولایت را بر رافضیان گذاریم. و چون شاه طهماسب با سپاه قزلباش ازاین ولایت باز گردند * ما را دیگر گرفتن بلخ آسان است، و دل جانی‌بیک از این مصلحتها قرار نمی‌گرفت و به‌هیچ قسم راضی نشد.

از قضا شاطر ندرخان به‌جاسوسی آمده بر در بارگاه ایستاده بود و آن

سخنان را که شنید برگردید و به‌خدمت ندرخان آمده آنچه شنیده بود عرض کرد. ندرخان او را به‌خدمت عبدالله‌خان نامدار آورد و از برای عبدالله‌خان هم آنچه شنیده بود عرض نمود.

عبدالله‌خان فرمود چون ندرخان بلد است با حسن بیک ولد الیاس‌بیک و حمزه‌بیک طالش دوهزار جرار نامدار برداشته درساعت سوار شده به‌جانب شهر رفتند که دروازهٔ شهر را نگاه دارند که ازبک داخل شهر نتوانند شد، و عبدالله خان خود سوار شده با هزار و پانصدنفر و شاطر ندرخان را درجلو انداخت و بر یک طرف لشکرگاه جانی‌بیک زده رفتند و سر راهی که به‌کنار آب می‌توان رفت یک فرسنگ دورتر ایستادند و ولی خلیفه را با قشنی آراسته بر سر راه اندیجان فرستاد و بقیهٔ لشکر را در اردو بازداشت و چنین بندوبستی درست کرد.

اما حسن بیک با ندرخان به‌جانب شهر می‌رفتند و جمعی از ملازمان جانی‌بیک از شهر به‌جانب اردو می‌آمدند، به لشکر قزلباش رسیدند. حسن بیک بیست نفری را دید که می‌آیند. گفت می‌باید که از این جماعت هیچ کس زنده به در نرود که اگر خبر بر سپاه جانی‌بیک برسد کار مشکل می‌شود و بر دور آن جماعت درآمده تیغ قتل بریشان نهادند. اما سه‌چهار نفر از آن نابکاران [۱٤۸ الف] چون شب تار بود ازمیان به در رفتند و غازیان چون ازکشتن آن سگان فارغ شدند به‌جانب شهر روان شدند.

اما جانی‌بیک مضطرب احوال بود و نمی‌دانست که چه حیله کند و به کدام طرف رود. آخر بنابجهت محافظت ناموس و خزینه ارادهٔ بازگشت نمود و مرکبان گریز را در زیر زین درآوردند و سوار شدند، که در این وقت آن چند بهادر رسیدند و عرض کردند که سپاه قزلباش را درکنار شهر دیدیم و جمعی از مردم ما را به‌قتل رسانیدند و حال هرجا هست به شهر رسیده‌اند.

و جانی‌بیک که این سخن شنید آه از نهادش برآمده دانست که به‌جانب شهر رود گرفتار می‌شود،ارادهٔ ولایت اندیجان کرد و چون از لشکرگاه جدا شد نفری از ازبک رسید و عرض کرد ما هزار نفر بودیم و از ولایت اندیجان می‌آمدیم به سپاه قزلباش برخوردیم و تمام رفقای مرا به قتل رسانیدند و من به صدهزار حیله بیرون آمدم.

ازبکان گفتند این طایفه عجب مردمی هستند. حال علاج آن است که به‌طرف کنار آب روان شویم و ایلغار کردند و سه‌هزارنفر بیشتر با جانی‌بیک نرفتند و باقی در اطراف متفرق شدند. و چون سفیدهٔ صبح اثرکرد به نزدیک لشکر عبدالله‌خان رسیدند و آن نامدار چشمش که بر علامت سپاه ازبک افتاد دست به قایمهٔ تیغ آبدار * کرده بر آن جماعت حمله‌آور شده.

آن طایفه به لاعلاجی به جنگ ایستادند و جانی‌بیک نمی‌دانست که سرکردهٔ قزلباش کیست. خود نیز مباشر حرب و جنگ عظیم دست داد. محلی که معلوم شد که عبدالله‌خان است هراسی * به‌هم رسانیده به‌ناچار سر در بیابان نهاد و خواست که از پیش به‌در رود عبدالله‌خان دلاور سر در عقب او نهاده به‌قرب یک فرسنگ [۱۴۸ ب] از عقب او تاخت تا به نزدیک او رسید. بانگ* بر او زد و جانی‌بیک دید که رسید سوای حرب چاره‌ای ندیده دست بر قایمهٔ شمشیر آبدارکرده بر عبدالله‌خان حمله‌کرد و خان نیز برجانب او حمله‌کرد و چشم خان بر عجب ازبکی افتاد. قوی هیکل، محاسن سفید.

خان با خود گفت به شمشیر بااین ازبک حرب نباید کرد و شمشیر خود را در غلاف کرده و سپر درکشیده مهمیز برمرکب زده پیش جهانید و در حالت فرود آوردن شمشیر سپر را در مهرهٔ پشت بندعلی* ساخت و سردستش را باتیغ بندکرده فشرد تا تیغ را از کفش بیرون‌کرد و دستی برکمر زنجیرش و دست دیگر برگریبانش چسبیده نعرهٔ «یاعلی ولی الله» کشیده از صدر زین مرکبش در ربوده زدش برزمین و پیاده‌ای در جلوش بود دست و گردنش را بسته کشان‌کشان از آن جنگاه * دور برده و با عبدالله‌خان درمیان ازبکان افتاده می‌کشت و هنوز علمها برقرار بود که شکست در آن لشکر افتاد و دلاوران نامدار از عقب سر آن گروه‌تاختند وسهل* ازبکی جان به‌در برد.

و بعداز فتح آن چنان عبدالله‌خان نامدار با لشکر نصرت شعار آن مال و اثاثهٔ را تمام ضبط نموده از آنجا به‌جانب اردوی جانی‌بیک شتافتند و ازبکی که مانده بودند در آنجا همه را به‌قتل رسانیدند و مال و جمعیت را تمام به اردوی خود درآوردند و روی به‌طرف بلخ نهادند و جانی‌بیک را دربند داشتند، چراکه خان می‌خواست او را زنده به‌نظر شاه درآورد.

و از آن‌جانب حسن بیک و حمزه‌بیک با آن دوهزارکس دم صبحی

بود که بر در دروازه رسیدند. [۱۴۹ الف]

و دروازه‌بان به خاطرش می‌رسید که مگر سپاه ازبک است. به ولایت مرتضی علی در را گشودند که خبری معلوم کنند.

اول کسی که داخل شهر شد حسن‌بیک بود و از پی سر حمزه‌بیک، و جمعی سرداران الله‌اکبر گویان داخل شدند و مردم شهر وقتی مخبر شدند که شهر به تصرف قزلباش درآمده‌بود. سوای اطاعت چارهٔ دیگر ندیدند و امرا در مکانی که حاکم‌نشین بود آمدند و قرار گرفتند و خلایق از خرد وبزرگ به‌خدمت می‌آمدند و اطاعت می‌نمودند و سرداران دروازه‌ها را محافظت می‌نمودند که مبادا کسی از شهر بیرون رود، تا آمدن عبدالله‌خان.

و چون جانی‌بیک اسیر تقدیر گردید * التماس نمود و گفت ای عبدالله‌خان من آوازهٔ مردانگیهای ترا بسیار شنیده‌ام و می‌دانم که تو از مردان روزگاری. التماس من آن است که نگذاری قزلباش به ناموس و اهل حرم من دست‌دراز کنند.

خان گفت عجب از عقل شما! ما جماعت نامی که در عالم بلند کرده‌ایم از دولت همین است که هرگز به ناموس کسی نگاه نکرده‌ایم.

و می‌آمدند تا به حوالی بلخ رسیدند و عبدالله‌خان شنید که غازیان نامدار ولایت بلخ را تصرف نموده‌اند و چون آوازهٔ گرفتاری جانی‌بیک و آمدن عبدالله‌خان را شنیدند مردم بلخ ارادهٔ استقبال نمودند و جمعی غازیان که بر در دروازه‌ها بودند مانع شدند تا خان داخل شهر شد خلایق زبان به دعا و ثنا گشودند. و خان قدغن کرد که مبادا احدی مزاحمت به حال عجزه و مساکین شهر برساند و جمعی را بر در حرم جانی بیک بازداشت و بعد از آن [۱۴۹ ب] فتحنامه به خدمت مرشد کامل فرستاد.

و شاه به حوالی بلخ رسیده‌بود که فتحنامه رسید. بسیار خرم شده آمدند تا به نزدیک شهر رسیدند. تمام امرای عظام و سرداران با خان به استقبال شتافتند و مردم شهر پیشکشها به خدمت آوردند و شاه چیزی از کسی قبول ننمود و به دولت و اقبال داخل شهر بلخ شدند و برمسند شهریاری قرار گرفتند، و بعد از نظم و نسق سکه و خطبهٔ آن ولایت را به ندرخان شفقت فرمود و او را مخلع ساخت.

و ندرخان التماس نمود که جمعی از دلاوران را در این ولایت به نزد من بگذارند که تا جماعت ازبکان از من واهمه داشته‌باشند و عبیدخان که بشنود که قزلباش به یاری من در بلخ هستند عزم رزم من نکند.

شاه دین پناه، حمزه‌بیک طالش را با چهارهزار مرد طالش و قاجار به یاری ندرخان در بلخ بازداشت و ندرخان را گفت که تو خاطر جمع‌دار که من تا ناپاک عبید را علاج نکنم از این ولایت به‌جانب ایران نخواهم رفت.

و بعد از آن فرمود که جانی‌بیک را بیاورند. حسن‌بیک رفت و او را بند در گردن به‌خدمت آورد و جانی چون داخل بارگاه شد و چشمش بر جمال شاه افتاد سرفرود آورده در پای ستون گناهکاران ایستاد. از آنجا که رحم ومروت شهریار عالم بود آب در چشمش گردید و تعظیم او کرد و فرمود تا بند از او برداشتند و خلعت آورده او را مخلع ساخت و در نزدیک خود او را جای داد.

بعد از آن روی به او کرده گفت شما را داعیهٔ پادشاهی نخواهد گذاشت که اطاعت اجاق شیخ صفی را اختیار کنید، و اگر نه شما را پدرخوانده * به ولایت ایران می‌بردیم و در ولایت اردبیل مکانی از برای شما تعیین می‌کردیم که بقیهٔ عمر به فراغت روزگار بگذرانید.

جانی‌بیک چون سرگرم بادهٔ التفات شاه شده سرفرود آورد و گفت شهریارعالم [۱۵۰ الف] به سلامت باشد. شما قادرید به قتل من و فرزندان من! چون از گناهان من درگذرید من هم نامرد نیستم و قدر شما را می‌دانم.

شاه آفرین کرد و تکلیف نمود که کلمهٔ اسلام بگوی و جانی‌بیک کلمه بر زبان جاری ساخت. اما بر آیینهٔ ضمیر آن شهریار ظاهر بود که از ته‌دل نگفت. اما بنابر آنکه او را نمی‌خواست که به قتل آورد همان ساعت او را با اهل حرم و دو پسر کوچکش که یکی را کسکن و یکی را سارونام بود به عزت تمام همراه حمزه‌بیک طالش کرده به جانب هرات فرستاد و اشرف‌بیک طالش را به جای حمزه‌بیک به ندرخان متفق ساخت فرمود تا پیشخانه را به جانب ترکستان زدند.

و چون به کنار آب آموئی رسیدند، از جانب شیروان چپری رسید و خبردار که لشکر ارس و تاتار در حرکت آمده‌اند و مردم شیروان*

پریشان‌حال‌اند و بیگم و قراخان عرضه‌ای نوشته بودند.

شاه روی به جانب عبدالله‌خان کرد و گفت ای شیره‌مرد زودباش و لشکر برداشته به ایلغار برو که حالا ایران را به تو و تو را به خدای عالم سپردم و تا کار خود را با ناپاک عبید یکرو ننمایم، اگر نعوذبالله تمام ایران از دست برود که از ممالک ترکستان برنمی‌گردم. پس خان با هفت‌هزار کس روی به ایران نهادند.

٦٥

قصد شاه طهماسب به حمله‌کردن بر ترکستان □ بیمار شدن عبدالله خان و گفتگوهای مغل خانم با او □ عهد نوشتن مغل خانم و فرستادن آن نزد شاه طهماسب □ بازگشت شاه طهماسب به داخل ایران

اما چون شاه تاجدار از آب آموئی درگذشت از قزلباش نه‌هزار مرد همراه شاه بودند، و از ازبک، از اند خود * و بلخ و نواحی بلخ پانزده‌هزار اطاعت کرده بودند و از قزلباش و ازبک بیست‌وچهارهزارنفر همراه شاه بودند و [چون] آوازهٔ رفتن شاه به ترکستان پیچید تزلزل بر احوال تمام سپاه و رعیت ترکستان افتاد.

اما ناپاک عبید که از چنگ اجل رهائی یافت در عرض راه بیمار شد و او را به جانب حصار بردند. اسمی بهادر که حاکم حصار بود به سر راه [۱۵۰ ب] آمد. عبیدخان را داخل حصار کرد. اما بیماری عبید روزبه‌روز زیاده می‌شد چپری به جانب بخارا فرستادند و احوال او را به مغل‌خانم عرض کردند و از بخارا ایلغار نموده روانهٔ حصار شد.

اما شاه که از آب عبور نمود جاسوس* خبر رسانید که عبید در حصار است و بیمار است. [پس] شاه ایلغار فرمود. اما جاسوس خبر آمدن شاه و سپاه قزلباش را به مردم حصار رسانید. ازبکان پریشانحال شدند که در این وقت مغل خانم رسید و عبید [الله‌خان] اندک بهتر شده‌بود و از آوازهٔ آمدن شاه اندیشهٔ تمام داشت و در فکر بود.

مغل‌خانم که عبید را به آن حال دید پاره‌ای گفتگویها کرد که ای ظالم نگفتم که با شاه طهماسب چنین مکن که ایشان عجب اجاقی هستند و من فاش می‌گویم که صوفی این پادشاهم. او رعایت نمود و فرزند ما را آزاد کرد

و تو چنین حرکتها کردی و هزاربار خود را آزمودی که ازبک علاج قزلباش را نمی‌توانند کرد و دیگر جمعی کثیر را بردی و به کشتن دادی و خون همه درگردن تو است. الحال اگر خواهی که من باز به هرقسمی که بوده‌باشد تدبیری کنم که شاه طهماسب از گناه تو درگذرد و برگردد باید که قسم یادنمائی که‌انگار خراسان کنی و دیگر حرکتی او تو صادر نشود.

عبید قسمهای مغلظه خورد که دیگر برسر خراسان نخواهم رفت. بعد از آن مغل خانم جمعی بزرگان را طلبیده و اسمی‌بهادر حاکم حصار را با تحفه‌ای چند از جواهرات و عریضه‌ای نوشت از اظهار اخلاص و یک جهتی خود و قسم‌خوردن عبید را قید نمود که من بعد ازاو وملازمان او هیچ حرکتی ظاهر نشود و آن جماعت را به‌خدمت شاه تاجدارروان نمود و منتظر بود تا چه خبر برسد.

اما شاه از آب دوسه‌منزل گذشته‌بود که به شاه عرض کردند که از جانب عبیدایلچی آمده است. فرمود تا ایشان را داخل بارگاه کردند و مراسم خدمت به‌جای آوردند و عریضه و تحفه‌ها را به نظر مرشد آوردند و چون بر مضمون نامه مطلع شد [۱۵۱ الف] گفت اگر او دیگر ارادهٔ آمدن خراسان کند ما هم پای کم نخواهیم آورد. بدا حال خودش ! امابه سرطی باز می‌گردم [که قسم] بخورد که از آب آموئی نگذرد و به بلخ هم کار نداشته‌باشد و آن جماعت را عزت داشته نگاه داشتند.

و اسمی بهادر عرضه‌ای به عبید و مغل خانم نوشته چپری را به جانب حصار فرستاد، و عرضهٔ او که رسید مغل خانم عهدنامه به مهر عبید و تمام بزرگان ترکستان داده به خدمت فرستاد.

چون این عهدنامه رسید شاه با امرا صلاح دید. همه گفتند امر از مرشد است. شاه فرمود که این مرتبهٔ دیگر هم پیشکش مغل خانم که او اظهار یک جهتی ما را کرده است و دیگر باره اگر از جماعت ازبکیه حرکتی صادر شود به ارواح پدرم که برنمی‌گردم تا این بد عهد را به‌دست نیاورم.

در حال اسمی‌بهادر را با ازبکان رخصت داده فرمود تا پیشخانه را به جانب بلخ زدند و شاه به دولت به جانب بلخ آمده، چند روزی ماند و چون دلش در بند ایران و شیروان بود روانهٔ هرات شدند.

٦٦

آمدن عبدالله خان استجلو به هرات و مشهد و شروان □ حرکت قاسم‌گرایل خان تاتار به سوی دربند □ قصد قراخان استجلو به جنگ‌کردن با او □ نامهٔ قاسم خان به پرویزبیک حاکم دربند □ مقابل شدن قراخان و قاسم‌گرایل خان □ کشته شدن ابراهیم بیک

اما عبداللەخان به هرات آمده و از آنجا به مشهد مقدس، و [به] مراسم زیارت حضرت امام(ع) مشرف گشته و از آنجا روی به جانب شیروان نهاد.

اما راوی گوید که قاسم‌خان بن جانی‌بیک تاتاری چهل‌هزار مرد جمع نموده شنید که عبداللەخان با شاه به سفر ترکستان رفته است و شیروان خالی است، آمد تا به حوالی دربند رسید و از قبل خان پرویزبیک، غلام‌خان حاکم بود.

چون خبر آمدن آن سپاه را شنید عرضه‌ای به قراخان نامدار نوشت و خود قلعهٔ دربند را محکم کرد و قراخان صلاح با بیگم جدهٔ خود دید و گفت چون یک مرتبه پدرم به حرب تاتار رفته و فتح کرده و آوازهٔ شجاعت در عالم بلند ساخته اگر رخصت بدهی من هم لشکری برداشته به جانب دربند می‌روم [۱۵۱ ب] و آنچه خواست خداست خواهد شد.

جده چون این سخن شنید او را نصیحت کرد و گفت جان فرزند آن روز چند جهت داشت: یکی آن که شاه در قزوین بود و تمام امرای معتبر در ایران بودند و من چنین حیله‌ای کردم که شنیده باشی و به اقبال شاه عالم پناه آن قسم فتحی روی داد. و حالا تو با اندک مایه مردم چگونه با چهل هزار تاتار برابری خواهی نمود. باید که مددی از برای پرویز بیک به دربند بفرستی که در آنجا این جماعت عزم گرفتن دربند کنند ایشان قلعه را نگاه دارند و اگر به جانب این ولایت آیند ایشان هم لشکر دربند را برداشته از عقب

سرایشان بیایند و ما از این طرف و ایشان از آن طرف دشمن را در میان گیریم و ببینیم که دست ولایت چه می‌کند.

بنابرین قراخان، ابراهیم بیک را با چهارهزار مرد به جانب حصار دربند فرستاد و خود از هر جانب به مدد طلب نموده، ده‌هزار مرد جمع آورده در بیرون شیروان سراپرده‌ها بر سر پای کرده قرار گرفت و منتظر که چه خبر برسد.

و ابراهیم بیک داخل قلعهٔ دربند شده با پرویزبیک به قلعه داری مشغول شدند و بعد از چند روز لشکر مخالف رسیدند. قاسم‌خان گفت که اول قلعهٔ دربند را باید گرفت و اسباب و خزینهٔ عبدالله‌خان در این قلعه است. چون به دست می‌آوریم همان است که تمام ولایت شیروان را به دست آورده‌ایم.

پس نامه‌ای نوشته به نفری داد نزد پرویزبیک فرستاد. مضمون آن که البته بیا و اطاعت من کن که چون ولایت شیروان را مسخر نمایم آنچه تو خواهی از مال و حکومت به تو می دهم، و اگر قبول نکنی چون دست بیابم دمار از تو برمی‌آورم.

رسول آمده نامه را داد و ابراهیم بیک و پرویزبیک نامه را پاره کردند و جواب درشت دادند و رسول برگردیده آمد به خدمت قاسم‌گرایل‌خان و او در غضب شده فرمود تا دور حصار را مرکزوار [۱۵۲ ب] در میان گرفتند و جنگ درگرفت و شش‌هزار مرد از قزلباش در آن قلعه بودند و اکثر تفنگچی قدرانداز * بودند. تا ده مصاف واقع شد.

آخر جمعی از امرای تاتار به قاسم‌خان گفتند که مبادا جنگ به دیر انجامد و تا ما به گرفتن این قلعه مشغول باشیم مدد از ترکستان برای اهل شیروان برسد. همان بهتر است که اول به جانب شیروان رویم و آن ولایت را خراب کرده پسر عبدالله‌خان را دستگیر کنیم و در محل بازگشتن این قلعه را خراب کنیم.

پس به فرمودهٔ قاسم‌خان در شب تمام سپاه روانه به جانب شیروان شدند و روز دیگر ابراهیم‌بیک و پرویزبیک از رفتن ایشان مخبر شدند. شکر خدای تعالی به جای آوردند که چنان نشد که بر این حصار دست یابند و به یراق

گیری مشغول شوند و چهارروز که از رفتن ایشان گذشت با آن لشکری که در آن حصار بود از عقب ایشان متوجه شیروان شدند.

اما آن سپاه آمدند تا به حوالی شیروان رسیدند و لشکر قراخان در بیرون حصار قرارداشت و در برابر یکدیگر قرار گرفتند و قاسم‌خان چون لشکر قزلباش را اندک دید «شیرک» شده فرمود تا طبل حرب به نوازش درآوردند و قراخان نامدار هم فرمود تا طبل نواختند، و هر چند درآن شب جده‌اش آدم فرستاد که به شهردرآ و زیاده‌سری را بگذار و در حصار باش تا از پدرت خبری بیاید! چون طبل جنگ زده بود دل به کرم باری تعالی بسته گفت حالا شده‌است. مردان روزی آیند و روزی روند! چه خواهد شد. زیاده از کشته شدن چیزی دیگر نیست. گو به مردی کشته شوم و سپاهی را دلداری می‌داد و وعده‌ها [۱۵۲ ب] می‌نمود و حریص به جنگ می‌ساخت تا محلی* که شب درگذشت، و روز دیگر این دو دریای لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند.

و از آن طرف اصلان گرایل خان عم‌زادهٔ قاسم گرایل خان با ده‌هزار مرد چرخچی شده قدم در میدان گذاشتند، و از این طرف قراخان نامدار با چهارهزار مرد حمله‌آور شده زدند بر یکدیگر و گرد فتنه برانگیختند و درمیان مغلوبه قراخان و اصلان‌خان به هم رسیدند و بعد از مکالمه به مجادله انجامید و آن خارجی تیغی برجانب قراخان نامدار انداخت و او به قبهٔ سپر از خود گذرانید و «یا علی مدد» گفته و آن چنان به زیر بغل آن خارجی نواخت که برق تیغ از سر کتفش شعله‌آور گردید. غریو از دوست و دشمن بر آمد.

و چون آن ضرب دست را مخالفان دیدند تزلزل در احوال ایشان پدید آمده سپاه چرخچی شکست خوردند و از هزیمت هولناک ایشان کل سپاه تاتار بر هم خوردند، و هرچند قاسم خان بیشتر جهد کرد که شاید آن طایفه را نگاه داشتی کند میسر نشد و آن سگ خود مباشر حرب گردید و فرمود تا علم را بر بالای بلندی بر سر پای کردند و هر یک از سردارانش که علم را می‌دیدند به سوی آن پشته میل می‌نمودند و خودش سر را بر قزلباش گرفته بود و بیداد عجیبی می‌نمود.

قراخان هر چه خواست که خود را به علم برساند نتوانست. تا شب بر

سر دست درآمد، و اراده داشت که دست از حرب کوتاه نسازد. جمعی از دلاوران و آقایان او را نصیحت نمودند و به هر قسم که بود او را راضی* ساختند و از دو طرف به آرامگاه متوجه شدند [۱۵۳ الف] و آن روز قراخان نامدار جنگی کرد که به شرح راست نیاید و چون به آرامگاه قرار گرفتند مقدمات حرب ایشان نوع دیگر شد، چرا که همه زخمدار و پریشان شده بودند و ظاهر شد که دیگر کاری نخواهند ساخت.

اما لشکر کفر هم بسیار مجروح و فرومانده شده‌بودند و قاسم‌خان از غضبی که او را دست داده بود فرمود تا طبل حرب به نوازش درآوردند و قراخان نامدار فرمود تا طبل زدند. اما بیگم شخصی را به نزدقراخان فرستاد و گفت جان فرزند امروز کارخود کرده ای، و بر عالمیان ظاهر شد که چه کار از تو بر می‌آید، بیا و داخل حصار شو و به عبث مردم خود را به کشتن مده.

قراخان سران سپاه را طلب نموده گفت ای شیره مردان چه صلاح می‌بینید؟ اگر دانید که با دشمن برابری نمی‌توانیم کرد بگویید که امشب داخل حصار شویم. ایشان گفتند ای شهریار ما تا جان در بدن داریم پشت به دشمن نمی‌کنیم. و امیرقلی‌بیک که یکی از آقازادگان استجلو بود گفت اگر اول از حصار بیرون نیامده بودیم بابتی بود. حال که آمده‌ایم * یا کشته می‌شویم یا خصم را علاج می‌کنیم.

یا بر مراد بر سرگردون نهیم پای   یا مردوار بر سر همت کنیم سر

او که این سخن بگفت همه هم قسم شدند و دل برحرب نهادند و چون شب درگذشت روز دیگر که نیراعظم «ساخت روشن زنورخود عالم»، درآن سرزدن آفتاب آن دو لشکراز جای درآمدند. اما سپاه قزلباش و مرکبان ایشان هیچ کدام از جای خود حرکت نمی‌توانستند کرد. چرا که همه زخمدار بودند و شب استراحت کرده بودند و باد سرد بر ایشان خورده بود و [۱۵۳ ب] بر هم بسته بودند آن چنان که دست از پاخطا نمی‌توانستند کرد. به لاعلاجی صف آراستند و چون از هردو لشکر چرخچی به میدان آمدند و آتش جدال شعله‌آور شد لشکر دشمن امروز زیادتی کردند و کندند لشکر اسلام را، و تا میان بنه‌گاه آوردند و کار به پریشانی رسیده بود که دراین وقت از عقب

لشکر تاتار گرد عظیم پدید آمده، لشکر کفر را قیاس آنکه مدد از جانب ارس و تاتار جهت ایشان می‌رسد و سپاه قزلباش همه دل شکسته شدند که صدای اللهاکبر قزلباش بلند شد.

و ابراهیم بیک و پرویزبیک با شش هزار جوان رسیدند و جمعی از تفنگچیان قدرانداز از عقب سر لشکر کفردرآمده دست بر ماشه‌ها زدند و جوانان یک جهتانه بر آن دریای لشکر زدند و تکبیر گفتند و به دو حملهٔ گرم دوازده هزاراز آن سگان را بر زمین انداختند و چنان آتشی برافروخت که لشکر مخالف همچون خس وخاشاک بر هم سوخت.

و قراخان دلاور چون با خبرشد شکرخدای تعالی را به‌جای آورده هی برمرکب زد و همچون شیرگرسنه برجان آن جماعت پرداخت و سپاه دلشکستهٔ قزلباش هر موری ماری شده سر برجان مخالفان نهادند و به یک طرفةالعین آن دریای لشکر را کندند و متفرق ساختند.

قاسم گرایل خان باخود گفت که از آن باشد که سپاه قزلباش از هرطرف مخبرشده باشند و هرلحظه جماعتی برسند و دور ما را درمیان گیرند و نگذارند که از میان زنده به در رویم. اما درآن روز حرب کرد و روی گردان نشد [۱۵٤ الف] تا شب بر سردست درآمد و دوست و دشمن دست از حرب کشیدند و به آرامگاه * قرار گرفتند.

قراخان نامدار سپاه اسلام را از هر طرف جمع نموده، ابراهیم‌بیک و پرویزبیک به خدمت آمدند و سرفرود آوردند و ابراهیم بیک زخم سر برداشته بود. قراخان ایشان را نوازش بسیار کرد و درساعت جراح طلبیده زخم ابراهیم بیک را بستند و ابراهیم بیک از عمرش نودوسه سال گذشته بود. اما محاسنش یک موی سفید نشده بود و رنگ رخسارش همچون طبق لعل بود.

نصف شب که شد حالش پریشان شده نفری را به خدمت قراخان فرستاد و آن نامدار برسربالینش آمده ابراهیم‌بیک گفت آرزو داشتم که دیدار مبارک مرشد و خان را ببینم میسر نشد. حال شما را وصیت می‌کنم که نعش مرا درآستانهٔ متبرکهٔ شیخ صفی الدین اسحق موسوی دفن کنید، و کلمه‌ای برزبان جاری ساخته جان به جان آفرین تسلیم کرد. و خان فرمود در آن شب نعش او را به جانب اردبیل روان ساختند.

٦٧

ادامهٔ جنگ میان قراخان و قاسم‌گرایل خان □ آمدن عبدالله خان استجلو به‌کمک قراخان □ کشته شدن قاسم‌گرایل خان به دست عبدالله خان □ وارد شدن عبدالله خان به شروان

اما قاسم‌گرایل خان باامرای خود صلاح دید. جمعی گفتند که ما را دغدغهٔ آن است که مبادا از هر طرف قزلباش خبردار شده بیایند و راهها برما مسدود کنند. بهتر آن است که تا راه داریم که برویم خود را از میان ولایت رافضیان بیرون اندازیم.

قاسم خان گفت ما یک جنگ دیگر بااین جماعت می‌کنیم، شاید که ظفر واقع شود و اگر نشود فردا شب به هر قسم که بوده باشد از طرفی بیرون می‌رویم، و فرمود تا طبل نواختند و قراخان هم فرمود تا دوال بر طبل [۱۵٤ ب] آشنا کردند و روز دیگر این دو دریای لشکر در برابر یکدیگر صف بر آراستند.

اما راوی گوید که روزی قاسم گرایل خان از پدرش جانی بیک گرایل خان رخصت گرفت و متوجه شیروان شد و چند روزی که گذشت شبی از شبها پدرش دربارهٔ او خواب هولناک دید و چون از آن خواب بیدار شد دلش در دغدغه افتاد و در لحظه‌ای لشکر جمع آورده و بیست هزار سپاهی از ارس و تاتار برداشته به ایلغار متوجه شیروان شد.

اما از این جانب قراخان نامدار با خیل ظفر شعار برآن کفار حمله کردند و از آن جانب قاسم خان از جای در آمده به مدافعه برسرراه قزلباش تاخت و جنگ عظیم واقع شد، و قراخان نامدار با امیر قلی بیک استجلو علمها را نگونسار کردند و کار بر اهل کفر تنگ شد، که دراین وقت لشکر جانی بیک خان رسید و لشکر قاسم خان چون پشت و پناهی به هم رسانیدند از

جای در آمدند و لشکر قزلباش را کندند از جای و بر عقب دوانیدند، و چنان حربی دست داد که کسی یاد نداشته باشد.

اما قراخان درآن روز بیداد عجیبی کرد و آتش درآن سپاه تاتار انداخت و دو مرتبه خود را به پای علم ایشان رسانید و آن نامردان شبهٔ * تیر کردند و اسب خان را از پای در آوردند و آن نامدار دیگر مرکب از برای خود به هم رسانیده برآن جماعت زد و سلک جمعیت ایشان را متفرق ساخت.

اما چون لشکر مخالف زیاده از حد بود و قاسم خان و جانی‌بیک خان خود مباشر حرب بودند و امیرقلی بیک چند زخم برداشت* آن سگان خود را به پای علم رسانیدند و علمها را نگونسار کردند.

شیره‌مردان به لاعلاجی پای برعقب نهادند که خود را به شهر [١٥٥ الف] رسانند و جنگ می‌کردند و به دل مناجات می‌کردند که تیر دعای ایشان بر هدف قبول آمده، در این اثنا قادر قدرت‌نما قدرت نموده از جانب مشهد مقدس گردی عظیم نمودار شد که از تیرگیٔ آن گرد چشمهٔ نوربخش عالم را تیره‌وتار ساخت و از نمودار شدن آن گرد فرحی در دل مردم قزلباش به هم رسید، و از میان آن گرد عبدالله‌خان دلاور با جمعی از شیران قزلباش رسیدند

و چون معلوم شد که عبدالله‌خان است سورن * از آن لشکر برخاست و این خبر که به قراخان نامدار رسید با وجود زخمداریها یک بار دیگر بر آن سپاه حمله کرده جنگ در پیوست و دلاوران اسلام نیز از جای در آمدند و عبدالله‌خان زد بر آن دریای لشکر و مردمی که در روی برجها بودند و این ولایت را مشاهده کردند نقاره‌های بشارت را به نوازش در آوردند و مژدهٔ این چنین به بیگم رسانیدند و لشکر تاتار تاب حملهٔ عبدالله‌خان دلاور را نیاورده متفرق شدند.

عبدالله‌خان روی به پای‌علمِ آن خارجیان نهاده چون به نزدیک رسید و قاسم‌خان دید که آن شیردل اندیشه‌ای ندارد و اینک می‌رسد، عنان بتابید که از پیش به در رود که خان رسید و او روی بر قفا کرد که ببیند که خان به کجا رسیده که خان تیغ الماسگون فرود [آورد] و آن چنان بر فرقش نواخت که تا جگرگاه مرکبش را بر هم شکافت. غریو و غلغله از زمین و زمان بلند

شد و علم را نگونسار کرد و به نظر در آورد که در طرف دیگر علمی را باز داشته‌اند. روی به آن جانب نهاد.

خبر به جانی‌بیک گرایل‌خان دادند که سرتو به سلامت بوده‌باشد که قاسم‌خان به جهنم واصل شد. آن سگ [۱۵۵ ب] به زاری درآمده که در این وقت دید که عبدالله‌خان دلاور با تیغ خون چکان رسید و امرای تاتار و ارس گفتند که بیایید تا جان به در بریم که این دیوانه رسید.

لاعلاج جانی‌بیک عنان بر تافته شکست در آن سپاه افتاد و کمانداران تاتار سر راه بر خان نامدار گرفتند و خان به حرب آن کمانداران مشغول شده جانی‌بیک خان از میان به در رفت.

اما از اسباب و اثاثه‌ای که آورده‌بودند، سوای آن مرکبی که سوار بودند و یراقی که پوشیده بودند دیگر هیچ نتوانستند که به در برند، و دلاوران از عقب می‌زدند و می‌کشتند تا شب بر سر دست درآمد. چنان* فتحی به اقبال شاه تاجدار کردند که دیگر احتمال ندارد.

و گویند که از آن دریای لشکر تاتار و ارس که به حرب آمده بودند هریک از ایشان بدرهٔ زری در کمر داشتند که از دوازده‌تومان زیاده و از پنج‌تومان کمتر نبود و لشکر قزلباش را آن کسیب از خاک برداشت و دیگر خیمه و خرگاه و قطار و مهار زیاده از حد وصف بود. تمام را خان ضبط فرمود [و] با چند هزار اسیر که به دست غازیان گرفتار شده بودند متوجه شیروان شدند و خلایق شیروان به استقبال آمدند و به اعزاز داخل شیروان شدند.

قراخان که به خدمت پدر آمده از اول تا به آخر آنچه شده‌بود به عرض رسانید. آن خان عظیم‌الشأن پرویزبیک را با امیرقلی بیک و دیگر سرداران را مخلع ساخت و از برای ابراهیم‌بیک بسیار دلگیر شده فاتحه‌ای به‌جهت روان او خواند و در همان‌شب فرمود که پرویزبیک با هزار نفر تفنگچی و دو هزار قزلباش خود را به قلعهٔ دربند برسانند که مبادا جانی‌بیک خان در آنجا بی‌حیائی [۱۵٦ الف] کنند و پرویزبیک با جوانان به جانب حصار دربند رفتند و به محافظت مشغول شد و عبدالله‌خان به دولت و اقبال در شیروان قرار گرفت.

٦٨

آوردن جانی بیک ازبک به هرات □ کشته شدن ابوالقاسم بیک صفوی به دست او □ پاره‌پاره شدن جانی بیک به دست ملازمان معصوم بیک صفوی □ آمدن شاه طهماسب به هرات و مشهد □ رسیدن خبر فتح شروان به دست عبدالله خان □ رسیدن خبر فوت بهرام میرزا

اما راوی گوید که چون جانی‌بیک سلطان ازبک را به جانب ولایت هرات آوردند به فرمودهٔ شاه تاجدار شاهزاده‌اسمعیل میرزا کمال‌مهربانی با او کرده او را دربارگاه خود می‌نشایند و شب و روز با او رعایت بسیار می‌کرد.

چند وقتی که از این گذشت روزی ابوالقاسم‌بیک خواهرزادهٔ ابوالمعصوم‌بیک خان صفوی که جوانی بود به سن چهارده‌سالگی و در نهایت کمال و نیکوئی جمال، و چون . . . * آل عبا و دشمن سنیان دغا بود و هرگاه که چشمش بر جانی‌بیک سلطان می‌افتاد به هر وسیله* که می‌بود لعن بر عمر و ابابکر و عثمان* می‌کرد و چون می‌دید که او را بسیار بد می‌آید دیگر زیاده می‌گفت و آن ناپاک از این معنی بسیار ملول بود، تا روزی در کوچه‌ای در ملک هرات به یکدیگر برخوردند. باز از عالم جاهلیت این پسر لعنت کرد.

جانی‌بیک را تاب نمانده بر وی دوید و تا ابوالقاسم بیک فکر می‌کرد که آن خارجی دست در پیش میان او کرده خنجر دسته مرصع از میان خودش کشیده بر شکمش زد که نوک خنجر از پس پشتش سر کشید و به آن هم وفا نکرده یکی دیگر بر سینه‌اش زد. افتاد و تا او بر زمین افتاد که از راستهٔ کوچه چند نفر از ملازمان ابوالمعصوم خان رسیدند و چنان دیدند و دست بر حربها کرده او را پاره‌پاره کردند.

این خبر که به شاهزاده رسید ابوالمعصوم‌خان وملازمانش[را] طلب نمود و گفت چرا این سگ را می‌کشتید. مبادا شاه از این حرکت آزرده شود.

شاهزاده اسمعیل میرزا گفت [۱۵۶ ب] ابوالمعصوم این چه حرف است؟ دستشان مریزاد. این ناپاک کشتنی بود و جواب شاه با من است.

اما چند روزی که از این مقدمه گذشت آوازهٔ آمدن شاه تاجدار شد. استقبال کردند و چون شاه داخل ملک هرات شد احوال جانی‌بیک [را] پرسید. آنچه گذشته بود عرض کردند.

شاه فرمود که ما می‌دانستیم که این جماعت را قول و فعل چنین است و شاهزاده سلطان محمد را دید که چشمها بدان طریق عاجز شده‌است. مدتی در هرات ماند و روز به روز چشم شاهزاده بدتر می‌شد.

شاه ملک هرات را به شاهزاده اسمعیل میرزا ارزانی داشت و محمدخان شرف‌الدین اقلی را با قراخان پسرش و جمعی سرداران معتبر در خدمتش باز داشت و ابوالمعصوم خان را فرمود که شما فرزندم سلطان محمدمیرزا را با اهل و فرزندانش به جانب قزوین روانه نمایید و خود در خدمت او باشید و همه جا حکماً باید که در خدمت او بوده باشید تا آمدن ما و ایشان روانه شدند. بعد از آن اردوی گردون شکوه در حرکت آمده، می‌آمدند تا به مشهد مقدس رسیدند و از مشهد روانهٔ ولایت ایران شدند.

و از مشهد که به ایران آمدند چپری از جانب شیروان رسید و نامهٔ فتح عبدالله‌خان را آورد و چون بر مضمون آن مطلع شد فرمود که خدای تعالی عبدالله را به ما ارزانی دارد و قراخان به کمال پیری برسد که عجایب کارها کرده‌اند و در همانجا خلعت شایسته از برای خان و پسرش به جانب شیروان فرستاد و شاهویردی خان را خدمت «مشتلق» فتح بلخ و آمدن شاه به جانب ایران فرموده روانه نمود.

و منزل دیگر که آمدند* خبر فوت بهرام‌میرزای بن شاه‌اسمعیل به شاه رسید که در ولایت فارس به رحمت ایزدی پیوسته است و نعش [۱۵۷ الف] آن شهریار را فرزندش شاه‌حسین‌میرزا* به مشهدمی‌آورد و به‌اردوی شاه‌آمده. شاه تاجدار از فوت چنان برادر و فادار بسیار بگریست و تمام سپاه ماتم داشتند و شاه‌حسین‌میرزا به خدمت آمده شرف پابوس یافت و شاه او را مخلع ساخت و آب و آش بهرام‌میرزا را دادند و حسن بیگ را همراه کرده نعش بهرام‌میرزا را به مشهد فرستاد و خود روانهٔ ایران شد.

٦٩

فتنه‌انگیزی عبیدالله خان و تحریک‌کردن پیرمحمد خان ازبک □ بیعت با او و آمدن به بخارا و سکه زدن و حرکت به سمرقند □ حرکت عبیدالله خان به هرات و محاصرهٔ آنجا □ مرگ محمدخان لَله و تسلیم شدن مردم هرات □ سکه زدن پیرمحمد خان □ رفتن قزاق خان به سوی سیستان □ حرکت عبیدالله خان به مشهد و خواب دیدن شاه اسمعیل وکوچ‌کردن به هرات و مردن او در راه □ مناقشه و نقار میان عبدالعزیزخان و پیرمحمد خان □ رسیدن اسمعیل میرزا و حمله به پیرمحمد خان و عهدکردن عبدالعزیز خان با اسمعیل میرزا.

اما عبیدخان ناپاک چون شنید که شاه‌تاجدار به جانب ایران رفته است باز بر سر فتنه‌انگیزی درآمد. اما چون عهد کرده‌بود با مغل‌خانم که دیگر با شاه طهماسب دشمنی نکند در فکر بود که چه حیله کند، که در این وقت خبر رسید که جانی بیگ کشته شده است.

آن سگ نامه‌ای به پیرمحمدخان پسر جانی‌بیک خان که والی کاشغر بود نوشت که پدر تو را رافضیان به قتل رسانیده‌اند و الحال من ترا پادشاه تمام ترکستان می کنم و سکه به نام تو می‌زنم. بیا به نزد من که خون پدرت را نمی‌گذارم که پایمال شود.

چون نامه به پیر محمدخان رسید او هم داعیهٔ سلطنت بر سر داشت در کاشغر سکه زد و لشکری جمع آورد و چند ولایت را مسخر نمود و از عبید[الله خان] واهمه داشت.

تا آنکه عبید[الله خان] به چپری نزد او آمد و چون رسید سر فرود آورد و او را به پادشاهی خطاب داد و با او بیعت نمود و پیرمحمدخان را برداشته به بخارا آمدند و در آنجا سکه به نام او زد.

و در سمرقند باز به دستور رقمها به اطراف ترکستان فرستادند و اکثر بزرگان ازبکیه را طلب نمودند و بهادران ولایت ترکستان تمام به خدمت آمدند و پادشاهیْ [۱۵۷ ب] کل ترکستان به پیرمحمدخان بن جانی‌بیک سلطان انتقال یافت و لشکر عظیم جمع آورده او را بر سر بلخ آورد که بلخ را از

ندرخان گرفته از آنجا روانهٔ ملک خراسان شوند.

و دریای لشکر ازبک به حرکت درآمده و از طرف دشت، پسران اسکندرخان، عبداللهخان و عباداللهخان نیز رشت (؟) تمام به هم رسانیده بودند. ایشان هم پدر را بر تخت نشانیدند و در آن سرحد سکه به نام اسکندرخان زدند و داعیه نمودند که بر سر بخارا و سمرقند آیند و این بلاد را مسخر نمایند.

در این وقت که عبید [الله خان] و پیرمحمدخان بر سر بلخ روانه شدند ایشان بر سر بخارا آمدند و آن ولایت را مسخر کردند و عازم سمرقند شدند.

اما عبید و پیرمحمدخان شصت‌هزار ازبک برداشته، چون از آب گذشتند این خبر به ندرخان و اشرف بیک طالش رسید. در ساعت نامه‌ای به هرات نوشتند و شاهزاده عالم را از آمدن لشکر ازبک مخبر ساختند.

و چون شاهزاده اسمعیل میرزا مخبر شد با خود گفت که از من عیب است که این خبر به شاه فرستم و در ساعت فرمود که لشکری در حرکت آیند که به مدد ندرخان و اشرف‌بیک می رویم. محمدخان گفت ای شهریار به سبب رفتن شاهزاده سلطان محمدمیرزای خدابنده شاه مرا سیاست می‌فرمود، حالا که شما می‌روید من دیگر جواب شاه چه بگویم؟

شاهزاده چنان زهرچشمی در کارش کرد که نزدیک بود زهره شکاف شود و هژده هزار سپاهی در هرات جمع شده بودند. شاهزاده شش‌هزار از آن میان گزین کرده، دوازده هزار نفر را در هرات گذاشت و خود با آن شش‌هزار جوان ایلغار نمود.

اما از آن جانب اشرف‌بیک ارادهٔ آن داشت که لشکر از شهر بیرون آورد. ندرخان مانع شده گفت سفارش مرشد است [۱۵۸ الف] که از حصار بیرون نرویم. بنابراین به قلعه‌داری مشغول شدند و سپاه ازبکیه رسیدند و در ظاهر حصار فرود آمدند.

و عبید[الله خان] نصیحت نامه‌ای به ندرخان نوشت و او جواب جنگ گفت و سه‌چهار جنگ پی‌درپی انداختند و کاری نساختند و جمعی از بهادران ازبک به تاخت سرحد مرو و آن حدود رفته بودند رسیدند و به عبید[الله خان] عرض کردند که شاهزاده اسمعیل میرزا به مدد مردم بلخ می‌رسد.

عبید را واهمهٔ عجیبی در دل به هم رسیده، چون شب بر سردست درآمد به پیرمحمدخان گفت که شنیده‌ام که اسمعیل میرزا می‌آید. حالا چون هرات خالی است علاج آن است که ما لشکر برداریم و از راه بیابان خوارزم به ایلغار برویم و تا او به بلخ می‌رسد ما هرات را گرفته باشیم و هرات را که به دست آوردیم تمام خراسان و ایران را به‌دست آورده‌ایم.

پیرمحمدخان گفت اختیار با تو است و در همان شب کوچ کرده سر به صحرا نهادند و تا صبح راه بسیار طی نموده‌بودند. روز دیگر که مردم حصار از رفتن ایشان مخبر شدند به خاطرشان رسید که مگر عبید فکری کرده است که ایشان از حصار بیرون آیند و از کمینگاه جسته داخل شهر شوند. دو شبان روز بیرون نیامدند.

و جمعی از ولایت سمرقند آمدند و به ندرخان و اشرف‌بیک عرض کردند که عبداللهخان و عباداللهخان، اسکندرخان پدر را پادشاه کرده‌اند و ولایت بخارا را مسخر نموده‌اند و به جانب سمرقند*می‌آمدند و هر جا هست تا ما به این جانب آمده‌ایم ایشان سمرقند* را نیز تصرف نموده‌اند و چون این خبر شنیدند گمان کردند که عبید و پیرمحمدخان این خبرها را شنیده‌اند، یا به جانب بخارا، یا سمرقند*رفته‌اند و گمان آن [۱۵۸ ب] نداشتند که به جانب خراسان رفته‌اند. به خاطر جمع قرار گرفتند تا آوازهٔ آمدن شاهزاده اسمعیل میرزا به ایشان رسید پستائی استقبال گرفتند.

اما عبید ناپاک تا به حوالی هرات که رسید هیچ کس ایشان را ندید مگر چند نفر از اجشامیان که او را دیدند. نفری خود را به هرات رسانیده محمدخان را مخبر ساخت. در دم آذوقه‌ای که داشتند به شهر کشیدند و به قلعه‌داری مشغول شدند و عبیدناپاک با پیر محمدخان و هفتادهزار ازبک رسیدند و چند جنگ بر حصار هرات انداختند و کار بر اهل حصار تنگ شد.

شبی قزاق‌خان پسر محمدخان با سه‌هزار جوان غافل از حصار بیرون آمده کشش*بسیار کردند و آتش درمیان مخالفان انداختند و دم صبح به جانب حصار رفتند. و از قضای فلکی محمدخان بیمار شد و یک شبان روز نالید و شب دیگر جان به حق تسلیم کرد. و از مردن‌خان حال مردم حصار به پریشانی رسید. با وجود آنکه قزاق خان پدر را که به خاک سپرد تمام اهل

حصار را نوازش کرده یک بەیک را دلداری می‌نمود.

اما مردم بیوفائی کردند و از ترس آنکه مبادا روزی که عبید دست یابد به ایشان اذیت • رساند با هم مصلحت کردند و در شب در به روی ازبکیه گشادند و ایشان هرات را مفت مسخر نمودند و به فرمودهٔ عبید تیغ بر خلایق شهر نهادند.

اما قزاق‌خان که آن چنان حالی مشاهده نمود با جمعی از ناموس و کوتوالان حصار از دروازهٔ دیگر بیرون آمده راه سیستان و فراه را در پیش رفتند و عبید و پیرمحمدخان داخل هرات شدند و سکه به نام پیرمحمدخان زدند.

و چند وقتی که در آن ولایت بودند چندان مال و اسباب به تصرف درآوردند که به شرح راست نیاید و از آنجا لشکری که داشت [۱۵۹ الف] جمعی را با پیرمحمدخان به هرات گذاشت و خود با جمعی روانهٔ مشهد مقدس شد.

و چون به حوالی مشهد رسید از قضا منتشاسلطان بیمار بود و از دار دنیا رخت به عالم عقبی کشید و مردم مشهد از آمدن عبید مخبر شدند. از واهمه تحفه‌های بسیار برداشته به استقبال آمدند و آن سگ را به اعزاز تمام داخل مشهد مقدس کردند، و چند روزی که گذشت جماعتی چپریان اربک را با اوباش مشهد جنگی واقع شد و کار به تیر و تفنگ رسید. و از قضا تفنگی انداختند و نزدیک بود که بر صورت عبید بخورد. چون روزش نرسیده بود از او خطا شد و آن سگ ظالم در غضب شده فرمود تا طفل گهواره را در مشهد به قتل رساندند.

ازبکان بی‌ایمان تیغ قتل بر مردم مشهد نهادند و بیدادی کردند که به شرح راست نیاید و خودش نیز سوار شده‌بود. جمعی از سادات از واهمه خود را به درون روضهٔ امام انداخته بودند. آن خارجی خود داخل روضه شده شمشیری کشیده بود و به هرکس می‌رسید می‌زد. در حوالی صفهٔ پایین پای حضرت که رسید لرزه‌ای براندامش افتاده آهی کشید و از پای درآمده افتاد.

جمعی بهادران ازبکیه او را همچنان مدهوش بەمنزل بردند. یک شبان روز مدهوش‌بود. بعد ازآن که به هوش آمد دو روز به اشاره حرف می‌زد و

بعد از آن که به زبان آمد بیان کرد که شخصی را دیدم به عینه مانند خاقان سکندرشأن شاه اسمعیل بهادرخان که ذوالفقار حیدری در دست و آن شمشیر دو زبانه داشت و جیقهٔ ته مرصعی که شاه اسمعیل می د در گوشهٔ تاج زده بود و سراپا سفیدپوش بود و بر من [۱۵۹ ب] آن‌تیغ را حمله کرد و من دیگر او را نشناختم.

باز شب که شد در عالم خواب همان شخص را دیدم * که آن شمشیر دو سر را بـرو حمله کرد و از زبانش جست که شاه اسمعیل اگر من دیگر عهد را بشکنم و به جانب خراسان آیم خون من بر تو حلال باشد. شاه جنت‌مکان به وی گفت اگر صباح از این شهر بیرون نرفته باشی ترا بخواهم کشت.

پس در همان شب فرمود تا کوچ کردند و از مشهد بیرون آمدند. جمعی از دلاوران ازبکان را به قتل رسانیدند و این خبر که به عبید رسید غضبناک شد. عنان مرکب برگردانید و باز خیال برچشمش آمده از مرکب در گردید و او را به مرکب بستند و او را به جانب هرات بردند و در حوالی هرات به زبان آمده گفت شاه اسمعیل چوبی در دست داشت و بر شانهٔ من زد که من از اسب افتادم و دیگر خود را نشناختم.

و چون در ظاهر هرات رسید حالش دگرگون شد. دوازده نفر از بزرگان ازبکیه را طلبید و سفارش نمود که به پیرمحمدخان بگویید که زنهار ترک خراسان کن *و به جانب بخارا رو و هر چه تو کردی و عبدالعزیز فرزند من. این بگفت و راه جهنم را پیش گرفت.

چون عبید درگذشت آن جماعت ازبکیه او را در همان مقام دفن کردند و در این حالت پیرمحمدخان به جهت استقبال رسید و ایشان آنچه از عبید شنیده‌بودند به او گفتند و پیرمحمدخان چون ولایت هرات را مسخر نموده بود بر سریر سلط ت ولایت هرات قرار گرفته بود، از دلش برنیامد که ترک بدهد. برگردیده به جانب هرات متوجه شد. اما خزانه و اسباب و آنچه با عبید همراه بود همه را گرفت [۱۶۰ الف]

و در میانهٔ عبدالعزیز و پیرمحمدخان گفتگو شده پیرمحمدخان اراده نمود که او را به قتل رساند. عبدالعزیز با حسن‌بی و قاسم‌بی و شیخ بهادر و

جمعی مصلحت دید. به وی گفتند که از هرات بیرون میرویم‌و شاهزادهٔ عالم اسمعیل میرزا به بلخ رفته‌است و هر جا هست برمی‌گردد. خود را به خدمت آن شهریارزاده می‌رسانیم و دست به دامن آن نامدار می‌زنیم. یقین که چون او بیاید علاج پیرمحمدخان را خواهدکرد و داد دل ما را خواهد گرفت. بنابر این در شب از ولایت بیرون آمدند و به در رفتند.

روز دیگر که پیرمحمدخان مخبر شد خود سوار شده با هزارنفر، و ایلغار کرد و عبدالعزیزخان با دویست‌نفر همراه بود. در منزل دوازدهم در دامنهٔ کوهی به یکدیگر رسیدند. عبدالعزیزخان که چنین سپاهی را دید گفت ای یاران ما نیتی می‌کنیم که اگر ما برایشان دست یابیم و فتح کنیم یقین که مذهب شاه طهماسب برحق است و اقرار به آن مذهب می‌کنیم،و اگر نه گرفتار خواهیم شد. مردان روزی آیند و روزی می روند. و ایستادند و صف کشیدند و پیرمحمدخان نیز رسیده نهیب داد و دور ایشان را در میان گرفتند و جنگ درپیوست به ولایت حضرت امام رضا(ع).

در این حالت رایات نصرت آیات شاهزاده اسمعیل میرزا نمودارشد و شاهزاده آن های و هوی شنید، به خاطرش رسید که مگر حرامیان بر قافلهٔ تجار زده‌اند، یا ازبکان دشتی‌اند که بر احشامیان تاخت زده‌اند. دست برشمشیر آبدار کرده نعرهٔ الله‌اکبر برکشید و بر آن مکان حمله کرد و از لشکر عبدالعزیز نفری [۱۶۰ ب] خود را به شاهزاده رسانیده آنچه از مشهد و هرات شده‌بود و نیت عبدالعزیز را به خدمت شاهزاده عرض کرد و شاهزاده دیگر او را نشناخت و حالش متغیرشد و بر لشکر پیرمحمدخان حمله کرد. اماچون پیرمحمدخان آواز شاهزاده را شنید عنان به هزیمت تافت و انگار سلطنت کرده سر در بیابان نهاده و به طرف ترکستان به در رفت و شاهزاده تمام سپاهش را به قتل رسانیده.

عبدالعزیز خان از آمدن شاهزاده صدقی در این مذهب به هم رسانیده به خدمت آمد و خود را از مرکب برزمین انداخت و اراده داشت که خود را بر قدم شاهزاده اندازد و شاهزاده‌او را شناخت و از مرکب بر زمین جست و او را در کنار گرفت. عبدالعزیز دست شاهزاده را ببوسید و عرض کرد که پیرمحمدخان با من چنین کرد و تمام مال و جمعیت مارا صاحب شد و ما چون

دم از شیعه‌گری زدیم شاه ولایت شمارا به مدد ما رسانید.

شاهزاده او را نوازش کرده بعد از آن گفت هیچ می‌دانی که پدرت در این مدت چها کرده است؟ و تازه‌تر چه کرده‌است؟ شما خاطرجمع باشید که ما آنها را منظور * نخواهیم داشت و آنچه طریقهٔ مهربانی است با شما خواهیم کرد و از آنجا ایلغار کرده روانهٔ هرات شدند و گمانشان این بود که البته پیرمحمدخان که گریخته است به جانب هرات رفته خواهد بود به قدغن.

شاهزاده با عبدالعزیزخان دوش بر دوش و رکاب بر رکاب مرکب می تاختند تا میانهٔ نماز شام و خفتن بود که بر در دروازهٔ هرات رسیدند و محمدعلی دروازه‌بان که نگاه دارندهٔ دروازهٔ «خوش*هرات بود آواز شاهزاده را شنید و شناخت [۱۶۱ الف] دست بر شمشیر آبدار کرده با بیست نفر ملازمان از بالای حصار که جای ایشان بود فرود آمده برعقب دردروازه آمده به قرب صدنفر ازبکان ملازم پیرمحمدخان را به قتل رسانیده درباز کردند و شاهزاده آن کشته‌ها را دید و محمدعلی رسیده پابوس کرد و او را آفرین کرد و وعدهٔ منصب اعلائی*داد و فرمود تمام دروازه‌ها به تو سپرده است. نگاه‌دار که مبادا احدی از ازبکان از میان به در روند و تا در بارگاه هریک از ازبکان که دچار می‌شدند به قتل می‌رسید، و این آوازه در شهر بلند شد که شاهزاده این چنین فتحی کرده است و پیرمحمدخان به جانب ترکستان گریخته است و شاهزاده به دولت به مقر سلطنت خود قرار گرفت.

خلایق شهر از بزرگان و ریش سفیدان و اربابان در همان شب به در بارگاه آمدند و به شرف زمین بوس مشرف شدند و شاهزاده تمام ملازمان پیرمحمدخان را به دست آورد و اسباب و اثاثه‌ای که او داشت تمام را به تصرف آورد و آنچه ازعبید بود فرمود که به عبدالعزیز دادند و عبدالعزیز ضروریاتی که او را درکار بود نگاه داشت و باقی را پیشکش شاهزاده کرد و او قبول نمی‌نمود، به صدهزار التماس به سرکار شاهزاده سپردند، مشروط آنکه بعد از عرض شاه تاجدار بدان چه امر فرمایند عمل شود.

بعد از آن رقمی از برای کلانتر و وزیر مشهد مقدس نوشت که مردم را محافظت نمایند تا عریضهٔ من به خدمت شاه تاجدار رفته جواب برسد و حاکم

جهت آنجا سرانجام شود. بعد از آن فتحنامه نوشت و آنچه واقع شده از ابتدا [۱۶۱ ب] تا انتها را در عرضه قید نموده به خدمت شاه فرستاد و خود در هرات قرار گرفت.

۷۰

رفتن پیرمحمد خان به بدخشان □ رسیدن قزاق خان نزد شاه طهماسب □ خبر وفات محمد خان لَله و عبدالله خان □ رسیدن عریضهٔ عبدالعزیزخان و اجازهٔ آمدن او به قزوین و فرستادنش به اصفهان □ آمدن مغل خانم به بلخ و استقبال اشرف بیک ازو □ رفتن مغل خانم به هرات و مشهد و در آنجا مردن □ وفات عبدالعزیزخان در اصفهان پس از درگذشت مادر

اما پیرمحمدخان ازبک چون به نواحی آب آموئی رسید [و] احوالات ترکستان را شنید که عبداللهخان و عبادالله خان تمام مملکت ترکستان را مسخر نمودهاند پریشان حال شده از آنجا ارادهٔ بدخشان کرد و رفت نزد میرزاسلیمان پسر بابر شاه.

اما عبداللهخان و عبادالله‌خان چون از مردن عبید مخبر شدند به خاطر جمع تمام ولایت ترکستان را متصرف شدند و در همهٔ ولایت حاکم فرستادند.

اما چون قزاق‌خان پسر محمدخان به خدمت شاه رسید و حکایت رفتن شاهزاده به جانب بلخ و آمدن عبید و مردن محمدخان و بیوفائی مردم هرات از ترس عبید و گرفتن هرات را به عرض رسانید، بسیاربسیار شاه تاجدار در هم شده فرمود که باز لشکر یراق راه خراسان را بگیرند که چند وقتی که گذشت فتحنامهٔ شاهزاده رسید.

شاه بسیار خرم شده و عریضهٔ عبدالعزیزخان را نیز به نظر مرشد کامل رسانیدند و شاه خلعتها و استمالت نامه به جهت شاهزاده به مصحوب قزاق‌خان داده به جانب هرات فرستاد و رقمی نوشته که عبدالعزیزخان به خدمت بیاید که او را ببینیم. بعد از آن بدان‌چه صلاح او باشد به عمل آوریم. و چون قزاق‌خان روانهٔ هرات شد و لی خلیفه را حکومت مشهد مقدس داده فرستاد.

اما چون قزاق‌خان به هرات آمد و شاهزاده و عبدالعزیزخان استقبال خلعت کرده پوشیدند، کارسازی [۱۶۲ الف] عبدالعزیزخان کرده روانهٔ

درگاه جهان پناه کردند و چون به قزوین رسید شاه او را عزت بسیار داشت و وعده‌اش داد که ما در سال آینده با تو به طرف ترکستان خواهیمْ آمدن و آن ولایت را تمام به تصرف تو خواهیمْ داد و او را به اصفهان فرستاد و اخراجات آنچه او را درکار بود تعیین نمود و رقمی به اطراف نوشتند که در فصل بهار سپاه از هرطرف جمع آیند که در مشهد مقدس‌سان لشکر دیده خواهد شد و به جانب ترکستان به حرکت خواهیم آمد.

راوی گوید که چون مغل‌خانم خبر فوت عبید را شنید در حصار بود با جمعی از محرمان روانهٔ بلخ شد و اشرف بیک طالش از آمدن او مخبر شد و می‌دانست که مغل خانم را با شاه تاجدار اخلاص تمامی هست. جمعی را به استقبال فرستاد و او را به شهر درآورد و چند وقتی که گذشت خبر شیعه شدن فرزندراشنیدو نوشتهٔ فرزند را دید که نوشته بود که به خدمت فرزندزادهٔ مرتضی علی رفتم.

مغل خانم هم از بلخ روانهٔ هرات شد و چون به هرات آمد شاهزاده او را عزت بسیار کرد و بعد از چند روز روانهٔ مشهدمقدس شد و چون به مشهدمقدس رسید و به شرف زیارت حضرت امام مشرف شد در پایین پای حضرت امام(ع) استدعا نمود که اگر امام برحقی مرا میسر شود که چون وفات کنم نعشم را در این حوالیهادفن کنند. هنوز در مناجات بود که اثر تب بر بدنش ظاهر شد. چون از روضه بیرون آمده به منزل خود رفت - در بستر خوابید و بعد از هفت روز جان به حق تسلیم کرد او را [۱۶۲ ب] به آداب تمام بردند و در آستانهٔ حضرت امام (ع) دفن کردند.

بعد از آن عرضه‌ای به خدمت عبدالعزیزخان نوشته که مغل خانم، سر شما به سلامت بوده باشد، در مشهد مقدس به این طریق جان به جهان آفرین تسلیم کرد.

چون این خبر به عبدالعزیز رسید بگریست و مردم اصفهان به دیدن او آمدند و سر سلامتی دادند و آب و آش مادر را در ... اصفهان داد. بعد از آن از گردش چرخ عبدالعزیزخان بیمار شد و در بستر افتاد و حکمای عراق به معالجه مشغول شدند. اما هیچ سودی نداد و یک ماه بیمار بود.

و خبر به شاه رسید. او را طلبید که بیاید به جانب قزوین و آب و هوا را

تغییر دهد. همان روز که چپر رسید حالش دگرگون شده انگشت قایم کرد و کلمهٔ طیبهٔ لا اله الاالله محمداً رسول الله علیاً ولی الله را بر زبان جاری ساخته جان به حق تسلیم کرد و جمیع علما و فضلای اصفهان در پای جنازه حاضر شدند و عوض اشکها خون از دیده‌ها می باریدند، چرا که عجب جوان خوش صورت، خوش خلقی بود و او را در حوالی شاهزاده زین‌العابدین دفن کردند، و عریضه‌ای به خدمت شاه دین پناه نوشتند و شاه چون از فوت او مخبر شد تأسف بسیار خورد که چرا چنین شود که دشت ترکستان‌به غیر تعلق گیرد.

۷۱

اعوای اسمعل میرزا بر شاه شدن و مصرف‌کردن شاه نعمةالله یزدی او را □ فریب دادن مجدد او و اعزام سوندوک بک برای فریب دادن اسمعیل میرزاو به نزد بدر آمدن □ گرفتار شدن اسمعل میرزا و فرستادن او به قلعهٔ قهقهه □ بیگلربیگی شدن شاه حسن میرزا در خراسان

اما چون شاهزاده اسمعیل میرزا در ولایت هرات قرار گرفت و خزاین بسیار به هم رسانید و مال پادشاهان ترکستان تمام به او رسید و در هرات که مقام پادشاه عظیم‌الشأن بود او بیگلربیگی بود و اثاثه‌ای جلوه می‌داد که هر پادشاه را [۱۶۳ الف] میسر نبود و هرگاه که سوار می‌شد با آن حشمت و اثاثه بزرگی خود را به نظر در آورده برخود میبالید* و در سرسواری از هر طرف صدهزار قربان و صدقه از خلق بر می خاست.

و نیز جمعی از ناپاکان فتنه‌انگیز به خدمتش بودند و هر ساعت سخنان بلند می‌گفتند و او را راغب به پادشاهی تمام ایران می‌کردند. تا بدین قسم به او سخن گفتند که امروز پدرت پیرشده است و شما اگر امروز که اول شباب است پادشاه شوید در عالم کامرانی خواهید کرد. روزی که پیرشوید چه فیض از پادشاهی خواهید برد.

مدتی شاهزاده را برین می‌داشتند و او فکرها می‌کرد و قبول نمی‌نمود. تا آنکه مفسدان گفتند که حکم * نیست که از پدر یاغی شوید. ولایت خراسان از شما است. اگر سکه هم به‌نام شما باشد چه می‌شود؟

شاهزاده نامه‌ای به شاه نعمت‌الله یزدی نوشت و مصلحت دید، و چون نامه به نواب‌شاه‌نعمت‌الله رسید آه از نهادش برآمده متفکر شد که اگر به شاه عرض نکنم خائن* می‌شوم و اگر عرض کنم فتنه به‌هم می‌رسد.

جواب شاهزاده نوشت که تا عریضهٔ من می‌رسد به ایلغار تشریف

به‌جانب یزد بیاورید که با تو صلاحدید شود. بنابرین شاهزاده قزاق‌خان را برجای خود نشانیده به چپری به‌خدمت نواب آمد. و چون چشم نواب به‌او افتاد به گریه درآمد. شاهزاده سبب گریه پرسید؟

گفت گریه‌ام به جهت همین می‌آید که امروز تو هم خود را مردود خواهی کرد مثل القاص میرزا و به زبان خلق خواهی افتاد و آخر با شاه بابات برابری [۱۶۳ ب] نمی‌توانی کرد و آخر کشته شدن هم هست، بلکه من و تمام مردم من هم کشته خواهند شد. زنهار و الف زنهار که این خیال از سربه‌در کن و هرکس که این گوید او راسیاست کن که قدر و منزلتی به‌هم رسانی و خراسان پادشاهیش از آن تواست. چه حاجت به سکه است! و دو روز در یزد ماند و برگردیده استغفرالله گویان به هرات آمد و مدت دیگر گذشت که او سخن کسی را نمی‌شنید و این خبرها تمام به شاه رسید. خلعت سراپا از جهت نواب‌شاه نعمت‌الله فرستاد و ممنون او شده بعداز آن خلعت و مرکب به جهت شاهزاده فرستاد.

اما دیگر مفسدان سخنان گفتند تا به‌هر قسمی که بود او را فریب دادند و سکه زد و بعضی گویند که سکه نزد و ارادهٔ زدن داشت که میرزا محب‌الله شیخ‌الاسلام هرات عرضه‌ای به‌خدمت شاه دین‌پناه نوشت و شاه را مخبر ساخت که جمعی مفسدان شاهزاده را برین داشته‌اند که سکه بزند.

و ولی خلیفه که حاکم مشهدمقدس بود شنید که شاهزاده این چنین داعیه‌ای برسر دارد، او نیز عرضه نوشت و به چپری داده به‌خدمت شاه فرستاد. از قضا هر دو عرضه در یک روز به‌نظر شاه رسید و از مطالعهٔ آن بسیار درهم شد و از بارگاه برخاست.

و در خلوت آمده سوندک‌بیک قورچی باشی را طلبید و گفت چنین خبری به من رسیده است باید که چپروار به هرات روی و اول به‌خانهٔ شیخ الاسلام رفته معلوم کنی که آن نامرد سکه زده است یا نه؟ و اگر چنین باشد این نوشته را به او بده [۱۶۴ الف] و بگوی که پدرت در بستر خوابیده است و بدحال است و ترا طلبیده است و به‌او برسان که چون تو ولیعهدی ظاهراً می‌خواهد که با تو وصیت بکند.

بعد از آن شاه دو کلمه‌ای به شاهزاده نوشت مضمون آنکه جان فرزند

زود خود را برسان که دیدار دیده * شود. و درنوشتن آن کاغذ شاه دست مبارک را لرزانید و بسیار مغشوش نوشته شد و مهرکرد وبه دست سوندک بیک داده درهمان ساعت سوندک بیک سوارشده روی به جانب هرات گذارد و به سرعت می‌آمد تابه هرات رسید و میانهٔ نمازشام و خفتن بود که داخل هرات شد و به خانهٔ شیخ الاسلام رفت. چنانکه کسی از حال او مخبرنشد و معلومش شد که آن واقعی است.

آن شب را آنجا ماند و روز دیگرخود را به کرباس پیچیده سوارشد و از پس کوچه‌ای بیرون آمد. احدی او را ندید که‌از کجابیرون آمد تا به راسته بازار رسید. مردم همه حیران بودند که آیاچه خبرباشد؟ و خلایق از عقب او روان شدند تا به در بارگاه.

شاهزاده راخبردادند که اینک چپری رسید. چون داخل شد چشم شاهزاده بر سوندک بیک افتاد و حیران شد و او سرفرود آورده، شاهزاده جا نمود. سوندک بیک گفت ای شهریار فدای تو شوم وقت نشستن نیست. شاهزاده گفت چه واقع است؟ مگر شاه باباام را چیزی شده است؟ لحظه‌ای جواب نداد. بعد از آن گفت نه باکی نیست. این خط مبارک پدرشمااست و به دست او داد.

چون مطالعه کرد آن خط مغشوش را دید دانست [١٦٤ ب] که بیمار است. سوندک‌بیک هم گفت ای شهریار، شاه حالی نداشت و گمان دارم که تا آمدن من قضیه‌ای واقع شده باشد و چون چنین گفت شاهزاده همان دم جست از جای و فرمود تا مرکب کشیدند.

آن جماعت فتنه‌انگیز گفتند ای شهریار! چه رفتن دارد. اگر واقعی است و چنین شده، این ولایت هم پایتخت است، بمانید تا خبری برسد. شاهزاده قبول نکرد و گفت این چنین درست نیست و قزاق‌خان را بر جای خود نصب کرد و با سوندک‌بیک روانه شدند.

اما شاه تاجدار به هر سرداری که فرمود بروید در پیش راه شاهزاده و به هرجاکه به او برسید او را دستاق کرده بیاورید هیچ کدام قبول نکردند. آخر ابوالمعصوم‌خان قبول کرد و با جمعی از ملازمان در حوالی قم به در معصومه آمده خیمه بر سر پای کرده قرار گرفتند تا شاهزاده رسید و بعد از زیارت این

خیمه را دید احوال پرسید. گفتند که این اردوی ابوالمعصوم‌خان است که به زیارت آمده است.

شاهزاده چون با او محبت تمام داشت بر در خیمه آمده خبر به خان رسید بیرون دوید و التماس نمود تا شاهزاده فرود آمد و در زیر خیمه نشست و احوال شاه پرسید. گفت الحمدلله که بهتر است. شاهزاده گفت شما این جا چه عجب است که آمده‌اید؟

خان گفت نذری داشتیم که به زیارت معصومه آییم. بعد از آن گفت فدای تو شوم شما کجا بودید و از هرات چرا بیرون می‌آمدید؟

شاهزاده گفت آوازهٔ بیماری شاه شنیدم و چنین حکمی نوشته بودند.

خان گفت عجب از عقل شما. من می‌گفتم که در عالم به عقل و دانش شما به هم نمی‌رسد. اگر احیاناً تا شما را بنابه [۱۶۵ الف] مطلب دیگر طلبیده باشد و دشمنان بد شما را عرض کرده باشند و تا برسی شما را بگیرند چون خواهد شد!

شاهزاده تبسم می‌نمود و گفت عجب از عقل تو. مگر من از درگاه روی گردان می‌شوم. آن شهریار اختیار دارد واگرداند بدی کرده‌ام قادر برگشتن هست. من دلم کی تاب داشت که بشنوم که شاه بیمار است و خود را نرسانم که برگرد سر شاه بگردم آمدم. او که به سلامت است هر چه خواهد گو بشود.

ابوالمعصوم‌بیک خنده می‌کرد و گفت حالا می‌گوئی چون وقت بشود من ترا می‌شناسم. بیم آن دارد که دست بر شمشیر کنی و کسی جرأت پیش آمدن نداشته باشد.

شاهزاده گفت نه همچنان نیست. امر امر شاه است.

ابوالمعصوم‌بیک همان خنده می‌کرد و دعایش می‌کرد و از روی ظرافت سخنان می‌گفت و آخر گفت شاهزاده اگر شاه مرا هم بگوید که ترا دستاق کنم اطاعت می‌کنی.

گفت هر کس را* بگوید اطاعت می‌کنم.

گفت پس «دستاق شاهی»! و می‌خندید و شاهزاده نیز خنده می‌کرد.

بعد از آن «بخاو»ی حاضر ساخت و گفت اگر می‌دانم سر از فرمان

نمی‌پیچی این «بخاو» را بر پای خود می‌گذاری. شاهزاده برگردنش بار شده بود و اینها را خوش طبعی قرار می‌داد و «بخاو» را بر پای خود نهاد و یراق باز کرد. خان یراقش را برداشت و . . . * گرفت که نه دستاق شاهی! شاهزاده آن وقت دانست که راست می‌گوید غمگین شد. اما هیچ چاره‌ای نداشت.

در حال ابوالمعصوم‌بیک عرضه‌ای به خدمت شاه نوشت و به چپری[۱۶۵ ب] داده فرستاد و چون عرضه به شاه رسید در جواب نوشت که او را به نظر من میاور و از آنجا او را به جانب قلعهٔ قهقهه برده در آنجا باشد و اخراجاتش را یوماً فیوما مقرر نمود.

خبر که به خان رسید آن چنان کرد و شاه‌دین‌پناه رقم بیگلربیکی‌گری هرات را به نام برادرزادهٔ خودش شاه حسین‌میرزای بن‌بهرام‌میرزا نوشت و فرستاد که از ولایت فارس به جانب هرات رود و قزاق‌خان در خدمتش باشد. و حسن‌بیک ولد الیاس‌بیک را فرمود که به هرات رفته اهل حرم اسمعیل‌میرزا را به یزد برده به نواب‌شاه نعمت‌الله بسپارد و برگردد.

چون حسن‌بیک به یزد آمد و نواب‌شاه‌نعمت‌الله از گرفتاری شاهزاده مخبر شد بسیار متألم شده جمعی محرمان را با خواجه‌ها و کنیزان همراه حسن‌بیک کرده فرستاد به هرات و حسن‌بیک به جانب شیراز رفته رقم ایالت کل خراسان را به جهت شاهزاده شاه‌حسین میرزا برد و از آنجا به هرات رفته اهل حرم اسمعیل میرزا را به یزد آورد.

۷۲

حرکت ازبکان به سوی بلخ و هرات □ کشته شدن خاقان بهادر ازبک و فتح قزلباشان □ تصرف مرو به دست ازبک □ رسیدن قزاق خان به مرو و جنگ با ازبک □ رسیدن اشرف بیک و ندرخان به‌کمک قزلباش □ رسیدن شاه حسن میرزا به هرات □ اسیر شدن عبادالله خان ازبک و بردن او به قزوین و مطیع شدنش و حکومت استراباد یافتن.

اما این خبرها تمام در ولایت ترکستان شهرت یافت و عبداللەخان و عباداللەخان شنیدند که خراسان بر هم خورده است لشکری عظیم جمع آورده عبداللەخان چون از آب آموئی عبور نمود بیست‌هزار ازبک برداشته به عزم‌گرفتن بلخ روانه شد و سی‌هزار ازبک را با عباداللەخان به‌گرفتن هرات فرستاد.

و عبداللەخان که به حوالی بلخ رسید خبر به اشرف‌بیک و ندرخان دادند با یکدیگر مصلحت دیدند اگر چه ندرخان ارادهٔ قلعه‌بندی داشت اما اشرف‌بیک گفت من رضا به این نمی‌شوم. چراکه این جماعت تازه به دولت رسیده‌اند. اگر آتش چشم [۱٦٦ الف] اینها را نگیریم در این مملکت سر نمی‌توانیم کرد.

بنابراین از حصار بیرون آمدند و قرارگرفتند و از هر طرف نه‌هزار مرد بر سر ایشان جمع شدند و عبداللەخان با بیست‌هزار ازبک آمده در برابر ایشان قرارگرفتند و خرم شدند که ایشان حصاری نشده‌اند و شب طبل حرب نواختند.

و روز دیگر عبداللەخان، خاقان بهادر را با هفت‌هزار چرخچی‌کرده به میدان فرستاد، و از این جانب ندرخان خواست که به میدان رود. اشرف‌بیک نگذاشت و گفت تو حاکمی و همه‌کس چشم بر علم تو دارند. من می‌روم ؛ اگر احتیاج شود تو از جای در آی.

پس اشرف‌بیک با سه‌هزار مرد از جای در آمده بر آن جماعت حمله‌کرد. اگر چه ساعتی حرب قایم بود و ازبکان بخارائی جلادت می‌نمودند وکندند جنود قزلباش را و چند قدم برعقب دوانیدند و اشرف‌بیک دلاور سر را برهنه‌کرده یاعلی‌گفت و زد برآن سپاه و چندتن از آن خارجیان را از زین درگردانید و آن سپاه را بر عقب دوانید و دلاوران قزلباش نیز از جای در آمدند و ازبکان را متفرق ساختند.

و خاقان بهادر ننگش آمد که بگریزد. دست بر شمشیر آبدار سر راه بر اشرف‌بیک گرفت و تا شمشیر فرود می‌آورد که اشرف‌بیک بر دوال‌کمرش نواخت‌که او را مثال چنار سالخورده قلم‌کرد و از قتل آن خارجی تزلزل بر احوال مخالفان افتاد و چنان سپاه چرخچی شکست خورد که تمام داخل صف شدند و لشکر ازبک تمام از جای در آمدند و سپاه قز باش از قفا رسیدند و تیغ قتل بر ایشان‌گذاشتند و ندرخان نیز با تتمهٔ لشکر ازبک دیگر نتوانست که پای‌بندکنند. عنان ستیز به جانب گریز برگردانیده از پیش به در رفتند.

و عبداللەخان دید که اشرف‌بیک با جنود قزلباش روی به پای علم او می‌آیند، به ناکام عنان به جانب هرات برتافته به در رفت و آن لشکر که با او از بخارا آمده بودند بعضی برگشتند و بعضی در آب افتادند و بعضی‌کشته شدند و بعضی با او به جانب هرات رفتند.

و لشکر ظفر اثر قزلباش چنان فتحی‌کرده، آن مال و اسباب را به تصرف در آوردند و سرها و اسیران و آن مال را به جانب بلخ آوردند و فتحنامه به خدمت شاه تاجدار نوشتند.

و روز دیگر جاسوس خبر آورد که عباداللەخان با سی‌هزار کس به هرات رفته بودند و این شکست خوردگان نیز از عقب ایشان به هرات رفته‌اند.

ندرخان و اشرف‌بیک گفتند که در این وقت که هرات خالی است مبادا تمام خراسان به دست ازبک آید و چون چشم این جماعت از ما ترسیده است ما اگر از قفا برویم ممکن است‌که ایشان در آنجاکاری نسازند. قرار بدان داده ندرخان پسر خود امامقلی‌خان را با چهارهزار مرد در بلخ گذاشت و خود با اشرف‌بیک و پنج‌هزار مرد روانه به جانب هرات شدند.

اما چون آوازهٔ آمدن ازبک به هرات رسید جمعی مردم به

قزاق‌خان گفتند که هرات را خالی باید کرد و به مشهد باید رفت که از عهدهٔ این سپاه مشکل است بر آمدن، و قزاق‌خان ده‌هزار سپاهی داشت همه یک رنگ و یک جهت با او بیعت کردند و قزاق‌خان گفت ای دلاوران در حقیقت از حرکت اسمعیل‌میرزا ما همه گناهکاریم. اگر کاری کردیم که باعث نام نیک و شجاعت باشد ممکن است که از آن گناه ما شاه درگذرد و اگر نه آنکه شاه از ما دلگیر باشد. گویا به درجهٔ شهادت [۱۶۸ الف] برسیم. همه قبول نموده از هرات بیرون آمدند و ازبک آمده و مرو راگرفتند و از مرو بیرون آمدند و از این جانب قزاق‌خان می‌آمد تا به دو منزلی مرو به ازبک رسید.

خبر به عبادالله‌خان دادند که قزاق‌خان پسر محمدخان با ده‌هزار قزلباش به حرب آمده خرم شد. اول نفری را نزد قزاق‌خان فرستاد و او را دلالت کرد که بیا اطاعت کن که من تمام ولایت خراسان را به تو می‌دهم.

آن‌شیره‌مرد جواب را جنگ داد و طبل حرب زدند و روز دیگر این دو سپاه بر هم زدند و آن روز قزاق‌خان چنان حربی‌کرد که ملک از دریچهٔ فلک سر بیرون کرد و نظارهٔ حرب آن اژدها صولت می‌کرد، تا هنگام شب جنگ را مقابل کردند و شب از دو طرف طلایه بیرون کردند.

و روز دیگر که جنگ شد سپاه قزلباش چون بسیار مجروح شده بودند سستی آغاز کردند و قزاق‌خان مردانگی می‌کرد. اما دانست که ازبک زیادتی می‌کند. خدای را خواند و به امام رضا(ع) نالید. در این وقت محمدعلی خلیفه والی سبزه‌وار با چهارهزار مرد رسید و برآن سپاه زد و جنگ مردانه‌ای کرد و آن روز را به شب رسانید و طبل بازگشت زدند و اگر آن دلاور نمی‌رسید کار قزلباش تباه می‌شد.

قزاق‌خان محمدعلی خلیفه را در کنار گرفت و احوال پرسید. گفت نامه از پدرم به من رسید و چون شنیدم که اشتیاق دیدن من دارد به ایلغار آمدم که به جانب مشهد روم. چون بدین مقام رسیدم دانستم که سپاه ازبک است. من هم از تعصب و غیرت براین جماعت زدم.

اما چون صدای طبل جنگ بلند شد جمعی سرکرده‌های سپاه به خدمت قزاق‌خان و محمدعلی خلیفه آمدند و گفتند که سپاهیان تمام مجروح [۱۶۷ ب] و خسته‌اند. فردا چه خواهید کرد؟ اگر کار به مغلوبه خواهد شد همه

متفرق خواهند شد. فکر درستی بکنید.

قزاق‌خان دلداری هریک داده گفت ای یاران دل به لطف خدا و امام غریبان ببندید که همچنان‌که امروز گذشت و مدد به ما رسید باز وسیله خواهد ساخت و آن شب را به پایان رسانیدند و روز دیگر صف برآراستند.

اما آن روز سپاه ازبکیه مستعد فتح بودند و عبدالله‌خان با سپاه از بلخ گریخته به آن لشکر ملحق شدند و عظمت تمام به هم رسانیده بودند و سپاه قزلباش در فکر و اندیشه بودند و در حالتی‌که چرخچیان بر هم زدند که از طرف تاکستان گرد شد و به خاطر ازبکان رسید که مدد از برای ایشان است و سپاه قزلباش دلشکسته شده، از این سبب شکست در جنود چرخچی پدید آمد که به یکبار از قفای سر ازبکان نعرهٔ الله الله قزلباش بلند شد.

و پیادگان دویدند و خبر رسانیدند که اینک اشرف‌بیک طالش و ندرخان والی بلخ به مدد شیعیان رسیدند و دست بر قایمهٔ تیغ [بردند] و حمله‌کردند و سیصد نفر تفنگچی همراه اشرف‌بیک بودند و صدای درنگادرنگ تفنگ از عقب آن طایفه بر آمد و بر هم شکستند ازبکان را و بسیار برابر خاک انداختند و علمهای آن دو پادشاه را و بیرقهای سرداران و بهادران را تمام نگونسار کردند.

و از آنجانب قزاق‌خان و محمدعلی خلیفه نیز برکندند ازبکان را و یمین و یسار ایشان راگرفتند و از هر طرف که ازبک فرار می‌نمود دچار قزلباش می‌شد و عبدالله‌خان دید که عجب هنگامه‌ای دست داد. از اسب فرود آمده تغییر صورت داد [۱۶۸ الف] و از آن مهلکهٔ عظیم روی‌گردان شده به قرب یک فرسنگ پیاده رفت. به چند نفر ازبک رسید. او را شناختند و سوارش کرده به جانب ترکستانش بردند و اشرف‌بیک دلاور به عبادالله‌خان رسید و بر یکدیگر حمله کردند. اشرف [بیک] او را از صدر زین مرکب ربود و دست و گردنش بسته، شکست در آن سپاه افتاد.

اما سهل ازبکی از میان به در رفتند و بسیار اسیر شده و چندان کشته شده بودند که عدد ایشان را خدای تعالی داند. با چنان فتحی خانان شاه به یکدیگر رسیدند و آنچه شرط محبت است به جای آوردند و آن همه‌اسباب و اسیران را به هرات روان ساختند.

و از آنجا اشرف‌بیک و ندرخان عرضه‌ای به خدمت شاه نوشتند و زود برگشتند که مبادا عبدالله‌خان با سپاه شکست خورده باز برود و بلخ را متصرف شود و یاران به جانب هرات روان شدند.

چون خبرفتح چنین به‌مردم هرات رسید[طبل] بشارت‌زدند و درهمان روز مشتلقچی آمد و خبر آمدن شاهزاده شاه حسین‌میرزا[را] به مردم هرات داد. شادی بر شادی افزود. اول استقبال قزاق‌خان و محمدعلی خلیفه کردند و چون ایشان به حوالی هرات رسیدند و خبر آمدن شاهزاده را شنیدند به استقبال شتافتند.

و چون ساعت سعد بود شاهزاده دو منزل یکی کرده عصری به هرات رسید و حسن‌بیک ولد الیاس‌بیک همراه شاهزاده بود و شاهزاده را به دولت و اقبال داخل ولایت هرات کردند و آن همه اسباب و اسیر و سرها را به نظر شاهزاده گذرانیدند و آنچه واقع شده بود ابتدا تا انتها تمام در عرضه نوشته با عرضهٔ اشرف‌بیک و ندرخان [۱٦۸ ب] و اسیران که سرکردهٔ ایشان عبادالله‌خان بود و سه‌هزار اسیر به حسن‌بیک ولد الیاس‌بیک داده، به خدمت شاه فرستادند.

چون به مشهد مقدس رسیدند ولی خلیفه مخبر شده استقبال نمود و محمدعلی خلیفه به دیدار پدر رسید و پدر فرزند را درکنار گرفت و نوازش نمود و حسن‌بیک چند روز در مشهد ماند و خود با پانصد نفر آن اسیران و سرها را برداشته آمد تا به حوالی قزوین رسید و خود ایلغار کرده پیشتر به خدمت مرشد آمده احوالات را عرض کرد و عرایض را به شاه داد.

و چون مطالعه نمود بسیار خرم شد فرمود تا تمام مردم قزوین به سیر ازبکان از شهر بیرون روند. همهٔ خلق قزوین از شهر بیرون رفتند و آن ازبکان را با آن اسباب داخل شهر کردند و شاه تاجدار آفرین و تحسین بسیار به قزاق‌خان و اشرف‌بیک و ندرخان و محمدعلی‌خلیفه کرد و از برای هریک خلعت مناسب و اسب و استمالت نامه فرستاد و اشرف‌بیک را خطاب خانی داد و خراج اندخود * را به انعام او مقرر داشت و عبادالله خان بن اسکندرخان را به نظر مرشد آوردند.

عجب اینکه * یکی را دید روی به جانب قادربی اتالغ محمدتیمور کرد

که از آن تاریخ که محمد تیمور کشته شده تا حال به خدمت شاه است و گفت عباداللەخان را به تو سپردم. او را نصیحت کن، شاید که به شرف اسلام برسد.

اما ناپاک قادربی از آن روز و از [وقتی] که در خدمت بوده‌ایم در قصد شاه بود و فرصت نمی‌یافت تا امروز که شاه چنین فرمود بسیار خرم شد و عباداللەخان را به منزل خود برد و شاه فرمود تا اسیران دیگر را در بند نگاه دارند [۱۶۹ الف] تا طلب نمایم. آن جماعت ازبکان را بردند و دربند کشیدند و عباداللەخان آن روز در مجلس شاه بود.

اما چون شب شد حرامزاده قادربی، آن پیره ازبک سیاه دل، روی به عباداللەخان کرد و گفت ای شهریار اگر خواهی که کشته‌نشوی اطاعت این درویش زاده کن و غم به خاطر مرسان که من چنان کنم که دل تو خواهد و تمهیدی چند درست کردند.

روز دیگر به خدمت شاه تاجدار آمده عرض کرد که من به هر قسم که بود او را سخنان خاطرنشان کردم که او را قبول افتاده، یکرنگ و یک جهت شاه شده و انگار ترکستان کرده، تا زنده باشد در خدمت باشد.

شاه بسیار خرم شده در ساعت خلعت از برای عباداللەخان فرستاده او را مخلع ساخته به بارگاهش آوردند و شاه او را عزت بسیار کرده و بعد از چند روز قادربی عرض کرد که عباداللە توقع مهمی از مرشد دارد. شاه فرمود ولایت استراباد را به او می‌دهم.

قادربی گفت فدای تو شوم من هم همین در نظر داشتم و خود با او به استراباد می‌روم و طریقهٔ مهم آن ولایت را خاطرنشان او می‌کنم.

و شاه فرمود تا رقم حکومت استراباد را به اسم عباداللە خان نوشتند.

بعد از آن قادربی التماس اسیران کرد. شاه فرمود تا همه را از برای خاطر عباداللەخان از بند نجات دادند و مقرر شد که همراه عباداللەخان به ولایت استراباد روند و از سرکار شاه کار و کارخانه و اسباب به جهت او مهیا کردند.

و قادربی با عباداللە خان از شاه مرخص شده روی به ولایت استراباد نهادند. می‌آمدند تا به حوالی استراباد رسیدند. خبر به مردم رسیده استقبال

کردند و به صدهزار اعزاز و احرام ایشان را [۱۶۹ ب] به شهر درآوردند و از هر طرف از ایل و احشامات مازندران کدخدایان و ریش‌سفیدان آمدند و پیشکشها به خدمت آوردند و عباداللەخان در آن مملکت قرار گرفت تامدتی گذشت و قادربی با او به خیال فاسد بودند تا به داستان ایشان برسیم.

۷۳

حوادث مربوط به کامران میرزا و همایون پادشاه □ کشته شدن قراجه خان □ فرار کامران میرزا به سوی ایران و استقبال شاه طهماسب ازو □ فرستاده شدن کامران میرزا به همراه علی سلطان بابی اقلی نزد همایون پادشاه □ اسیر شدن کامران میرزا و بخشیده شدن او، اما کورکردن او □ وفات همایون پادشاه و جلوس اکبر

اما راوی گوید که چون همایون شاه در ولایت هندوستان باز بر سریر سلطنت قرار گرفت اما همیشه در فکر آن بود که کامران‌میرزا را به‌دست آورد. یک مرتبه قراچه‌خان را با بیست‌هزارنفر به ولایت بدخشان فرستاد و سلیمان‌میرزا با کامران‌میرزا بیرون آمدند و آن لشکر را شکست دادند. بار دیگر شیرافکن بهادر و قراچه را فرستاد و قراچه در دست کامران میرزا کشته شد و شیرافکن بهادر فراری شده چون به خدمت همایون آمدند غضبناک شده خود در حرکت آمد و با دریای لشکر روی به حرب آن دو برادر روان شد.

اما چون خبر آمدن همایون به کامران‌میرزا رسید واهمه‌ای عظیم در دلش پدید آمده اندیشه نمود که مبادا سلیمان‌میرزا با او یاری نکند و او را به‌دست دهد. چنان هزیمت نمود که برادر مخبر نشد و از بدخشان بیرون آمده در این فکر افتاد که پناه به اجاق شیخ صفی‌الدین‌اسحق موسوی آورد. شاید که این پادشاه عالیجاه مرحمتی به او کند. عزم جزم نموده راه ایران در پیش گرفته روان شد.

روز دیگر سلیمان‌میرزا از گریختن وی مخبر شد و آوازهٔ آمدن همایون را شنید به ناچار استقبال کرده به شرف پای‌بوس مشرف شد و همایون [۱۷۰ الف] احوال کامران‌میرزا را پرسید گریختن او را عرض کرد.

همایون گفت تو چرا در این مدت با او امداد می‌کردی و او را به جهت من نمی‌فرستادی؟

سلیمان میرزا گفت قبلهٔ عالم سلامت باشد، از مروت دور دانستم که برادر پناه به من آورده باشد او را نگاه‌داری نکنم، و دیگر آنکه نامردی او را تا این قدر نمی‌دانستم. حالا شده‌است.

و همایون با او عتاب* و خطاب بسیار کرد. اما دیگر او را خلعت داد و ارادهٔ آن داشت که چند وقت سیر ترکستان کند که چپری از خدمت خان خانان شاهزاده اکبر رسید و عرض نمود که سلیم‌خان‌بن شیرخان صوری به خونخواهی پدر از جای درآمده عازم ولایت لاهور و کابل و دهلی شده است.

چون این سخن به سمع همایون رسید وداع برادر کرده سفارش کرد که اگر کامران به این جانب بیاید او را گرفته به خدمت من فرست و در دم سوار شده به جانب مقر سلطنت خود روان شد و از آن جانب آوازهٔ آمدن سلیم‌خان بلند شد.

بار دیگر شاهزاده‌اکبر عرضه‌ای به خدمت پدر نوشت و در حوالی کابل به آن شهریار رسید. ایلغار نموده به سرعت* تمام آمده داخل دهلی شد وشیرافکن بهادر را با چهل‌هزار کس و شاهزاده‌اکبر را به حرب سلیم‌خان روان نمود و خود در دهلی قرار گرفت.

اما کامران‌میرزا آمد تا به بلخ رسید. اشرف‌خان و ندرخان او را عزت بسیار داشتند و چندان محبت و احسان از ایشان دید که با خود گفت که هرگاه ملازمان شاه با من این قسم گرمی کردند یقین که شاه طهماسب صد چندان خواهد کرد و اشرف‌خان او را [۱۷۰ ب] به اعزاز تمام با جمعی معتمدان روانهٔ هرات نمود و چون به هرات رسید شاهزاده نیز کمال شفقت و مهربانی کرده او را در هرات نگاه داشت و عرضه‌ای به خدمت شاه نوشت.

چون عرضه به شاه رسید در جواب نوشت که آن شاهزاده را حرمت تمام کرده روانهٔ این جانب کن. پس شاهزاده شاه حسین‌میرزا اورابا آنچه پادشاهان را در کار است همراه کرده با جمعی از مقربان روانه نمود.

و چون کامران میرزا به مشهد رسید ولی خلیفه نیز او را استقبال نموده داخل کرد و بعد از زیارت حضرت امام (ع) روانهٔ درگاه جهان پناه شد و آمد تا به حوالی قزوین [نزدیک] شد. شاه عالم پناه خود به استقبال بیرون آمده کامران میرزا بن بابر شاه را دریافت و کامران‌میرزا به شرف پای‌بوس

شاه مشرف شد و اظهار یک جهتی بسیار نمود و شاهزاده او را معزز و سرافراز گردانید و دربارگاه در کنار خود او را جای داد.

و کامران میرزا نقل احوالات گذشته را به عرض رسانید و آب به چشم آورد و گفت ای شهریار شماستم کردید که با همایون بیوفا نیکوئیها کردید و او در عوض او*چنان شاهزاده‌ها را به قتل رسانید و قسمهای مغلظه خورد که بر من ظاهراست. آن بیوفا فرمود تا الماس سوده به خورد آن شاهزاده دادند و او را به درجهٔ شهادت رسانیدند.

شاه تاجدار گفت شما خاطر جمع دارید که ما فکر کار شما خواهیم کرد و بعد از چند روز آنچه لازمهٔ کرم و مهربانی بود به جای آورد و بعد از آن مقرر فرمود که علی سلطان تاتی اقلی با پانصد مرد به رسم ایلچی‌گری همراه کامران میرزا به جانب هندوستان رود و از تحفه‌های [۱۷۱ الف] لایق و جواهرات آبدار که همایون شاه پسند کند با چندان زر و زیور و اثاثهٔ پادشاهانه و نامه‌ای نوشته مضمون آنکه:

ای برادر در میان اهل عالم نیکو نبود از تو که با من چنین حرکتی کنی. حالا آنچه شده‌است پیشکش شما. به همه حال مرا مطلب آن است که همیشه درمیانهٔ ما و شما طریقهٔ دوستی و برادری بوده‌باشد. نوعی نشود که زبان خلق دراز باشد و ما را مردم عالم چنان [تصور] کنند که از ما نیز حرکتی صادر شود که آنچه حالا به شما می‌گویند به ما نیز بگویند، و معلوم بوده باشد که اخوی کامران‌میرزا [را] که پناه به ما آورده بود به خدمت فرستادیم و او نیز نزد ما قسم یادنمود که هرگز با آن پادشاه ذیجاه دشمنی نکند و از کردهٔ خود الحق که پشیمان شده‌است. شمانیز باید که روی ما را برخاک نیندازید و [به] او عزت نمائید و چشم از عیوب او بپوشید و ما را ممنون منت خود سازید.

اگر چه کامران‌میرزا در رفتن راضی نبود لاعلاج از شاه رخصت یافته با علی سلطان تاتی اقلی متوجه ولایت هندوستان شدند و همه جا می‌آمدند تا به ولایت زمین داور رسیدند.

شاه محمدقلاطی از جانب همایون شاه حاکم قندهار بود. ایشان را استقبال نمود و به اعزاز تمام ایشان را داخل قندهار کرد و دردم احوالات را

تمام در عرضه‌ای نوشته چپری را به خدمت همایون‌شاه فرستاد و ایشان در قندهار ماندند تا عرضه به همایون شاه رسید. بسیار بسیار از آوردن کامران‌میرزا خرم شد و محمودبیک ولدشیرافکن بهادر را مهماندار کرده به استقبال فرستاد.

محمودبیک که به قندهار آمد کامران‌میرزا و علی‌سلطان را [۱۷۱ ب] با رفقا برداشته متوجه شدند و در عرض راه مهمانداری نیکو و خدمت لایق می‌نمود تا به حوالی ولایت دهلی رسیدند و در پرگنه‌ای فرود آمده‌بودند که رقم از جانب همایون رسید و به محمود بیک ولدشیرافکن بهادر نوشته بود که نوشتهٔ من می‌رسد باید کامران‌میرزا را از علی‌سلطان گرفته او را به زیر بنددرآوری و با بندگران به خدمت بیاوری.

چون حکم همایون رسید و محمودبیک مطالعه نمود به دست کامران میرزا داد و او چون مطالعه نمود امید از جان خود بریده از عفو ناامید شد. پس در ساعت زنجیر آوردند و او را در زنجیر کرده طوق آهن برگردن و دست و پای او نهادند و بدین قرارش داخل ولایت دهلی که پایتخت بود درآوردند.

اما علی‌سلطان نیز در فکرواندیشهٔ کار خود بود که این طایفه اصلاً حقوق آشنائیها را نمی‌دانند. از این باشد که ما را نیز بلائی برسرآورند، و دیگر دل به کرم حضرت باری‌تعالی بسته داخل ولایت دهلی شد و او را در منزل نیکو فرود آوردند و میرزا کامران التماس بسیار کرد که مرا از خود دور مساز که البته مرا به قتل خواهند رسانید.

اما چون علی‌سلطان فرود آمد ملازمی آمد و محمودبیک را گفت حکم همایون شاه است که ایلچی فرود آید و بماند تا او را بطلبیم و کامران میرزا را بیاور. محمود بیک با علی سلطان گفت. علی‌سلطان گفت من خود نخواهم گذاشت که او را پیش از من به نظر همایون شاه برید. چرا که ولینعمت من این چنین فرموده است که من او رابه نظر شاه برم و بسپارم و نامه‌ای‌که دارم بدهم جواب گرفته برگردم. حالا که او را طلبیده‌اند من نیز با او به خدمت می‌آیم، والا که کشته هم * باید شد او را به کسی نخواهم داد.

محمودبیک او را از روی نصحیت گفت که ای نامدار چه افتاده‌است که تو خودت را [۱۷۲ الف] در این ولایت از برای کامران حق‌شناس به

کشتن دهی.

در جواب گفت مرا خدمتی رجوع است اگر کشته شوم سر مرشدم به سلامت باشد. خون من پایمال نمی‌شود و ممکن است که از این سبب خون شاهزادهٔ ایران سلطان مراد نیز گرفته شود. محمودبیک سوار شده به بارگاه آمده عرض کرد. جمعی جاهلان فتنه انگیز جقتا * و هندی گفتند که بفرستید که کامران میرزا را کشیده بیاورند و محلی که ایلچی حرکتی کند و اطاعت نکند، چه از دستش می‌آید. او را شلاق باید زدن که اگر حال چنین نخواهید کرد فردا که این قزلباش مفلوک به ایران رود تعریفات خواهد کرد و گویند قبلهٔ عالم این همه از ما واهمه دارد.

و محمودبیک چون با علی‌سلطان دم دوستی داشت رقعه‌ای نوشته پنهان آن جماعت و به نزد او فرستاد که چنین سخنان در بارگاه گذشت. مبادا جنگ کنی و اگر صلاح دانی کامران را خود زودتر برداشته بیاور و چون تو می‌آئی من در نزد شاه به هر قسم که باشد سخنان خواهم گفت که با تو نیکو برخورد. اما زنهار که حمایت کامران مکن. ولینعمت تو چیزی نوشته و التماس او کرده‌است. اگر قبول ننماید او داند و جدّ شاه طهماسب. پس بفرمودهٔ همایون شاه جمعی رفتند که کامران را کشیده بیاورند بلکه ایلچی را خفت برسانند.

اما چون رقعهٔ محمودبیک به او رسید و مطالعه نمود دردم کامران میرزا را با این بندگران برداشته خود سوار شده دلیرانه بر در بارگاه شاه آمد و در عرض راه جماعت مفتنان که چنین دیدند برگردیدند و خبر به شاه دادند که ایلچی نطلبیده‌به بارگاه می‌آید و بنا به‌غمازی کردند.

محمودبیک گفت که قبلهٔ عالم سلامت باشد. هرگاه [۱۷۲ ب] این مرد بفرمودهٔ آقایش برادر شما را آورده باشد او را خفیف نباید کرد. صبر کنید تا او کامران میرزا را بسپارد. دیگر هرچه دانید که نیکوست چنان کنید.

پس چون علی‌سلطان دلاور با کامران داخل بارگاه شدند علی‌سلطان سلام کرده کرنش به جای آورده ایستاد و دست کامران میرزا در دست و در پهلوی خود بازداشت. همایون عجب دلاوری را به نظر درآورد، جا نمود.

علی‌سلطان گفت ای شهریار، من رسولم از جانب مرتضی علی. اول

نامه‌ای که دارم با محقر تحفه‌ای چند به نظر کیمیا اثر بگذرانم. آنگاه امر از شهریار است.

همایون به نفری امر کرد که آن کاغذ را بستان. آن شخص پیش آمد. علی‌سلطان چنان زهر چشمی درکارش کرد که همایون شاه برخورد بلرزید و گفت ای همایون معاملات شیرخان صوری ظاهراً که از خاطر شما محو شده‌است. این نامهٔ همان شاه طهماسب است و باز دنیا را هیچ اعتباری نیست. ممکن است که پسر شیرخان هم یک شیرخان شود. آن وقت دیگر توقع مدد داشته خواهید بود. به همه‌حال قانون چنین نیست، والا اگر از شما بدی صادر شود نقصی به من نمی‌رسد.

پس همایون شاه فرمود تا نثار آوردند و اول نثار ریختند و تعظیم نامه کرده و گرفت و چون به مطالعهٔ آن رسید بسیار شرمسار گردید و فرمود حضرت‌اعلی شاه تاجدار از اطوار این نامرد هیچ اطلاعی ندارند که با ما چها کرده است. این چنین باشد که دل آن شهریار می‌خواهد و علی‌سلطان را عزت تمام داشته و کامران میرزا را در حضور او بند از ترکیب برداشته به منزل دیگر فرستاد و گفت ما او را بخشیدیم. اما از بس که عداوت داشت همان دم از مجلس برخاست و به آن منزل رفت و فرمود تا میل گرم [۱۷۳ الف] بر چشمهای کامران میرزا کشیدند و او را نابینا ساختند و بعد از آن که خاطر جمع شد به بارگاه آمد و مهربانی بسیار با علی‌سلطان کرد و بعداز چند روز پیشکشهای نیکو ترتیب داده به علی‌سلطان سپرد و خلعت به او داده جمعی را همراه او کرده روانهٔ ایران نمود.

اما علی‌سلطان در آن چند روز هر چند تفتیش احوال کامران میرزا کرد خبری به دستش نیامد که بر سر او چه آمده است. تا در این روز که روانه می‌شد شنید که همایون او را نابینا ساخته، بسیار بسیار درهم شد و بیرون آمد. متوجه راه ایران شد.

و بعداز چند روز دیگر همایون شاه روزی در بالای بام عمارت ایستاده بود و به عصا تکیه کرده بود و با امرا حرف می‌زد که ناگاه خواب به آن پادشاه غلبه کرده چوب عصا شکست و به‌ضرب تمام از بام افتاد و در حال روانهٔ آخرت گردید و ایام سلطنتش بیست وشش سال [بود]. مملکتش از

قندهار تا نصف هندوستان، و مولانا قاسم کاهی در تاریخ او گفته‌است:

همایون پادشاه ملک و معنی   ندارد کس چو او شاهنشهی یاد
زبام قصر خود افتاد ناگاه   و زو عمر گرامی رفت بر باد
پی تاریخ او کاهی رقم زد   همایون پادشاه از بام افتاد

پس در ساعت محمودبیک ولد شیرافکن بهادر به چپری روانهٔ اردوی گردون شکوه شاهزاده جلال‌الدین اکبر شده و شاهزاده در حوالی ولایت لاهور بود که او رسید.

شاهزاده که چشمش بر وی افتاد برجست و بر سرراه او آمده و درهم شده بود که چه معنی دارد که محمودبیک به چپری بیاید و محمودبیک که رسید در برابر سجده کرده گفت قبلهٔ عالم پدرت مرا به طلب شما فرستاده است که به زودی به جانب دهلی شتابید، گفت‌به‌نمک که‌راست [۱۷۳ ب] بگوی که چه واقع است. او احوال بگفت. آن شهریار تاج بر زمین زد و گریبان درید و تمام امرا به ماتم مشغول شدند.

و بیرام‌خان حاضر نبود. چون آمد و این سخن شنید نزد آن شهریار آمده گفت که ای شهریار عالم! زنهار که وقت شیون نیست و این وقتی است که چهار طرف ما را دشمن دارد. سوار باید شد که پایتخت خالی است. او را سوار کرده با جمعی خاصان و به قسم چپر به جانب دهلی روانه شدند و چون شاه جلال‌الدین اکبر بر تخت سلطنت قرار گرفت بیرام‌خان تمام اختیارات پادشاهی را دردست خود گرفته سوای نام پادشاهی از شاه جلال‌الدین اکبر چیزی دیگر نبود و هرچه بود بیرام‌خان بود.

۷۴

رقم سرداری نوشتن برای شاه حسین میرزا □ فرستادن علی سلطان تاتی اقلی به خراسان □ روانه شدن سران سپاه به سوی قندهار و هندوستان □ جنگ شاهویردی زیاداعلی وگرفتار شدن محمود بیک □ کشته شدن بهادر سلطان و فتح قندهار □ تسلیم شدن شاه محمد قلاطی

اما چون علی‌سلطان تاتی اقلی به خدمت شاه تاجدار رسید و آنچه دیده و شنیده بود به عرض رسانید شاه دین‌پناه فرمود که همایون شاه ولایت قندهار را به فرزند ما داده بود و با ما عهد نموده بود و هرچه او کرد ما گذرانیدیم. اما به خاطرش خواهد رسید که از ما و مردم ما کاری نمی‌آید که ما هیچ حرکتی نمی‌کنیم. آتشی درمملکت برافروزم که تروخشک آن نیمسوزها را برهم سوزد.

و در ساعت رقم سرداری به اسم شاهزادهٔ عالمیان سلطان شاه حسین‌میرزای بن بهرام میرزا نوشت و چپری به جانب قره‌باغ رفته شاهویردی خان را طلبید و مقرر فرمود که علی‌سلطان تاتی‌اقلی به جانب خراسان رود و ولی خلیفه را با سپاه آن طرف مخبر کند و حسین خان والی شیراز با سپاه آن طرف روانهٔ قندهار شوند و سلطان شاه حسین میرزا بر همه سردار باشد و از قندهار [۱۷٤ الف] گرفته پیش رود تا به پایتخت همایون و تمام مملکت هند را مسخر نماید.

چون سپاه از هر طرف جمعیت نمودند به هرات، و عازم رفتن شدند * ، خبر فوت همایون و جلوس شاه جلال‌الدین اکبر رسید. شاهزاده و امرا عرضه‌ای به خدمت شاه تاجدار نوشتند که همایون بر طرف شده‌است و زمان سلطنت اکبرشاه است، چه می فرمائید؟ امر از مرشد است.

و چون عرضه به شاه رسید و مطالعه نمود گفت الحال که چنین است

شاهزاده با ولی خلیفه و شاهویردی‌خان و بداق‌خان قاجار با هژده مرد به جانب قندهار روند و باقی به الکای خود باز گردند و شاهزاده با شاهویردی‌خان بعد از فتح قندهار در آن ولایت بمانند تا ما دیگر خبر بفرستیم که چه باید کرد.

پس بفرمودهٔ شاه آن خیل سپاه روی به جانب فراه نهادند و از آنجا به سمت ولایت قندهار در حرکت آمدند و چون این خبر به شاه محمد قلاطی که والی قندهاربود رسید دردم عرضه‌ای به پایهٔ سریر شاه‌جلال‌الدین اکبر نوشته روانه ساخت و خود آذوقهٔ بسیار به درون حصار کشیده به قلعه‌داری مشغول شدند و شاهزاده با امرای عظام فتح آن قلعه را پیشنهاد همت خود ساخته رسیدند به ظاهر حصار.

غازیان نامدار و سرهنگان قلعه‌گشای آغاز محاربه نمودند و شاه‌محمدرا هفت‌هزار نفر بود که محافظت حصار می‌کردند واکثر تفنگچی بودند بنابر این آن جنگ فایده‌ای ندارد.

چنانکه تا یک ماه هر روز دلاوران جنگ برآن حصار می‌انداختند تا جمع کثیر کشته گردید. آخر بنا به کندن سیبه و نقب کردند و خبر رسید که محمود بیگ بن شیرافکن بهادر و بهادرسلطان گجراتی با دوازده‌هزار مرد به مدد مردم قندهار می‌رسند و سه [۱۷٤ ب] روز دیگر به ظاهر شهر خواهندآمد.

شاهزاده روی به امرای عظام کرد و گفت دلیری، ناموری می‌خواهم که جمعی از دلاوران را برداشته به استقبال آن جماعت به در رود و تمام آن سپاه را متفرق کند که اگر درپای این حصار برسند نیکو نخواهد بود.

شیر بیشهٔ مردی و شجاعت یعنی شاهویردی‌خان دلاور از جای جست و گفت اگر رخصت باشد بنده با چهارهزار مرد بروم و آنچه از دستم برآید به توفیق خدا به جای آورم. بداق خان قاجار نیز از جای جست و گفت من هم با خان می‌روم و آنچه لازمهٔ امداد است می‌نمایم.

پس آن دو نامدار با چهارهزارمرد در شب از میان لشکر بیرون رفتند و روز دیگر شاهزاده بنابرآنکه مبادا اهل حصار مخبر شوند و از قفای ایشان لشکری بفرستند، یرش برحصار انداختند و تا محل غروب جنگ بود. شب که بر سر دست درآمد به آرامگاه رفتند.

اما شاهویردی‌خان و بداق‌خان می‌رفتند * تا به آن لشکرگاه رسیدند. عجب لشکر مستعدی را دیدند. اما سپاه هند شب همه شب در راه بیدار خوابی کشیده بودند و مانده‌شده و چون هوا گرم بود در کنار چشمهٔ آب و سایهٔ درختان رسیده بودند، همه در زیر سراپرده‌ها و خیمه‌ها خوابیده بودند و مدهوش خواب بودند که وقت چاشت بود که آن دلیران بر آن سپاه ریختند و دست بر قایمهٔ تیغ [بردند] و الله اکبرگویان برایشان حمله کردند و تا هندیان مخبر می‌شدند بسیاری را به قتل رسانیدند. تا خبر به سرداران هند رسید سراسیمه از زیر خیمه‌ها بیرون دویدند.

اما آن دوازده هزار هندو متفرق شدند که شاهویردی‌خان به حوالی خیمهٔ محمودبیک رسیده او را [۱۷۵ الف] مجال نداد که سوار شود و محمودبیک دست بر شمشیر کرده پیاده برخان دوید. اما خان نیزه‌ای که در دست داشت بر کمربند او بند کرده ربودش و برزمین زد. جمعی از دلاوران رسیدند و او را دست بستند و خبر گرفتاری او به بهادر سلطان گجراتی رسید. سوار * شد و عنان ستیز به جانب گریز برگردانید و چشم شاهویردی خان بر علامت او افتاده هی بر مرکب زده از قفای او تاخت و نعره‌ای کشید، چنانکه او هراسان شد و مهمیز بر مرکب زد که بلکه از پیش به در رود. از سستی بخت مرکبش به سر در آمده با مرکب بر هم غلطیدند.

راوی گوید که بهادر سلطان را مهتری بود وبر استر رونده‌ای* می‌تاخت دید که بهادر سلطان این چنین افتاد و اینک شاهویردی‌خان می‌رسد و او هم کشته خواهد شد. به خاطر آنکه خودش کشته نشود دست بر شمشیر کرده، تا بهادر سلطان قد راست کرد آن نمک به حرام زد برگردنش و سرش را جداکرده به استقبال خان آمده. اما خان آن حالت را به نظر درآورد بسیار بدش آمده بنگ بر وی زد که توکیستی و چرا سلطان را کشتی؟

گفت خان به سلامت باشد من مهتر او بودم و می‌خواست که از پیش به در رود من او راکشتم و سرش را به خدمت آوردم، به جهت آنکه شما مرا رخصت دهید که به وطن خود باز گردم.

خان گفت ای نمک به حرام تو نوکر او بودی و از نمک اندیشه نمی‌کردی، و تا می‌رفت که دیگر حرفی بگوید خان او را مجال نداده چنان بر

دهنش زد که کاسهٔ سرش پرید.

از آن طرف بداق‌خان و از یک طرف شاهویردی‌خان با دلاوران می‌زدند و می‌کشتند [۱۷۵ ب] و داد مردی و دلاوری می‌دادند، تا نماز شام * چنان شد که اسیری از آن سپاه نماند. جمعی کشته شده و جمعی گرفتار و جمعی مجروح شده از اطراف به در رفتند و دلیران برگردیده شب در آن بادیه به سر برده، روز دیگر با آن مال و اسباب و سر و اسیر روانه به جانب قندهار شدند.

اما از آن جانب ولی خلیفهٔ نامدار با جمعی دلاوران شیرشکار چون سیبه را از خندق گذرانیدند، دم صبحی بود که برج حوالی دروازهٔ «ماشور» را به «باروت» فرود آوردند. اگر چه جمعی از مردم ولی خلیفه به درجهٔ شهادت رسیدند اما مردانگی کرده پای جلادت استوار کردند و این دروازه را از هندیان پاک کردند و بر در آن دروازه جنگ عظیم در پیوست و شاهزاده خود سوار شده دست بر قایمهٔ تیغ برق فعال کرده داخل دروازه که شد شکست به دشمن افتاد.

و شاه‌محمد قلاطی از آن حال پریشان شده به صدهزار حیله خود را به نارین قلعه‌ای که مشهور است به ارگ * رسانید و اهل و عیال و پاره‌ای اموال و جمعی سپاهیان را به آنجا کشیده حصاری شدند و شاهزاده تیغ قتل براهل حصار گذاشته، وقت ظهری بود که نالهٔ الامان از میان خلق بلند شد و جمعی از کدخدایان و بزرگان[با] سرهای برهنه به خدمت آمدند و از عجز و انکسار ایشان شاهزاده را رحم به خاطر رسید. امر شد که دلاوران دست از حرب کشیدند. اما از سپاهی هند هر کس دچار می‌شد به قتل می‌رسانیدند و شاهزاده قدغن کرد که کسی دست به مال رعیت و ناموس ایشان دراز نکند.

مردم قندهار از مروت شاهزاده بسیار حظ * کردند و با لشکر قزلباش یاری نمودند و دور حصار میان [۱۷۶ الف] قلعه را در میان گرفتند و آغاز حرب کردند که در این وقت خبر فتح امرای عظام به شاهزادهٔ عالمیان رسید. شکر خدای به جای آورده استقبال شاهویردی‌خان و بداق‌خان کرده، چون به نزدیک رسیدند خان و بداق‌خان پیاده شده شاهزاده را پای بوس کردند و شاهزاده ایشان را نوازش و پرسش کرد.

آن سرها را با اسیران به خدمت آوردند * و به نظر کیمیا اثر * آن شهریار گذرانیدند و با آن حشمت داخل قندهار شدند و این خبرها را تمام از برای شاه‌محمد قلاطی آوردند. تزلزل براحوالش پدید آمده و نیز دید که مردم قندهار با قزلباش دست یکی دارند و سعی در گرفتن او می‌نمایند. سوای بیرون آمدن چاره‌ای ندید، بربالای ارگ * آمده امان طلبید. به شاهزاده عرض کردند.

شاهزاده گفت بیرون آید که به سر عزیز شاه تاجدار که به او آزاری نمی‌رسانم. روز دیگر شاه‌محمد بیرون آمده شمشیر و کفن در گردن کرده به بارگاه آمده زمین ادب به لب عبودیت بوسه داد. شاهزاده او را نوازش کرده فرمود تا خلعت آوردند، به وی پوشانیدند و او را در بارگاه جای داد و شاه‌محمد قلاطی سرگرم بادهٔ الطافات آن شهریار زاده شده به شرف اسلام مشرف گردید. بعد از آن رخصت گرفته که به جانب هندوستان رود.

شاهزاده او را و مردمش را تمام مرخص ساخت و گفت برو به جانب کابل و آمادهٔ مهمانداری باش که ما هم در این چند روز بدانجا خواهیم آمد. حالا بگوی که چون به خدمت اکبر شاه می‌رسی از ما چه خواهی گفت؟

اوسرفرود آورده گفت [وصف] صدارت شما و سپاه مردان‌کین‌خواه بکنم که تمام سپهبدان و دلیران هند [۱۷٦ ب] طمع از جان خود ببرند.

روز دیگر آنچه داشت برگرفت و کسی مانع اونشد و او با مردم خود یک بار دیگر به خدمت آمده رخصت از شاهزاده گرفته، باز شاهزاده گفت چشم در راه داشته باش که ما از قفای تو می‌آییم و تا خون سلطان مرادمیرزا را باز یافت ننماییم و انتقام کامران‌میرزا را نخواهیم باز نمی‌گردیم. ایشان سرخود گرفته به در رفتند.

اما شاهزاده آن سرها را و محمودبیک را با اسیران و اثاثه‌ای که به دست آورده بودند با عرضهٔ فتحنامهٔ زمین داور و قندهار به علی‌سلطان سپرده با دوهزار مرد روانه به خدمت شاه کرد و در عرضه قید کرده بود که از شاه رخصت می‌خواهم که به جانب کابل روم و به اقبال شهریار عرصهٔ ایران تمام تمام هندوستان را زیر و زبر کنم.

علی سلطان آن قسم مال و اثاثه [را] با اسیران و فتحنامه به خدمت

مرشد آورد و در تمام ولایت ایران آوازهٔ فتح شهرت یافت و در هر بلاد از ممالک محروسهٔ ایران چراغانها کردند و مدتی در عیش بر روی اهل ایران باز بود.

پس شاه تاجدار خلعت از برای شاهزاده و امرا فرستاده رقم ایالت قندهار را به نام بداق خان قاجار نوشته فرستادند و فرمودند که آن فرزندی ایلچی نزد اکبرشاه بفرستد و بنویسد که اگر عهدنامه‌ای چنین خواهی فرستاد که نام قندهار را نبری ما باز می‌گردیم، والا به جانب کابل روانه می‌شویم. اگر عهد کند فرزندی به جانب هرات متوجه شود، والا [اگر می‌خواهد] که جواب ناصواب گوید ما را اعلام نماید که سپاهی آمادهٔ جدال به مدد آن نونهال ارسال داریم که به توفیق ذوالجلال به جانب هندوستان رفته بدانچه قسمت و نصیب بوده باشد [۱۷۷ الف] به عمل آورند.

۷۵

تحریک‌کردن قادربی عبادالله خان ازبک را به تصرف هرات □ جنگ میان قزلباش و ازبک □ آمدن حیدرخان والی خوارزم به‌کمک ازبکان □ حملات قزلباش و فرار ازبکان

اما راوی گوید که چون مدتی از رفتن شاهزاده به جانب قندهار گذشت قادربی اتالـغ مخبر شده نزد عبادالله‌خان آمده و وسوسه‌کرد که اگر حال کاری کردی ممکن است که هرات را به تصرف در آوری. چراکه من نامه‌ای به برادرت عبدالله‌خان نوشته‌ام که از آب عبور کند و بدین ولایت آید. حالا هر جا هست از آب عبور کرده است والحال هرات بی‌صاحب است. از اینجا ایلغار می‌کنیم و زود خود را به ولایت هرات می‌رسانیم و این بلاد را که به تصرف در آوردیم برادرت را در آنجا باز می‌داریم و بدین ولایت می‌آییم و تماتم مازندران را می‌گیریم. ترکستان و خراسان و مازندران چون از ما می‌شود ایران را به آسانی می‌توانیم گرفت.

عبادالله‌خان چون از شاه نیکوئی بسیار دیده بود رضا نمی‌شد. اما قادربی همچون شیطان بـر رگ و پوست او رفته بود و چندان وسوسه نمود که او را به این حرکات ناموافق رضا ساخت.

گویند که در این مدت که در ولایت استراباد حاکم بودند از ازبکیه شش هزار نفر نوکر به هم رسانیده بودند و به وقوف ناپاک قادربی‌که در این وقت ارادهٔ این حرکت کردند، قادربی چپری ساخت ومکری کرد که یعنی شاه حکمی فرستاده است که ما به جانب هرات رویم که لشکری از ترکستان بر سر هرات آمده است، ما به مدد قزاق‌خان می‌باید که برویم و مردم را به خاطر رسید که چنین خواهد بود.

بدین بهانه سپاه را برداشته روانهٔ هرات شدند و در اثنای رفتن مدد خرجی از مردم استراباد گرفتند و با ده‌هزار نفر از ازبک و مازندرانی همه جا به ایلغار می‌آمدند. ناغافل [۱۷۷ ب] به حوالی هرات رسیدند و از آن طرف نامهٔ قادربی به عبدالله‌خان رسیده بود، او نیز لشکری به قرب بیست‌هزار نفر برداشته از آب عبور نمود و ارادهٔ آن داشت که بر سر بلخ رود که چپری رسید ونامهٔ عبادالله‌خان و قادر بی را به او داد و نوشته بودند که ما به جانب هرات متوجه می‌شویم. باید تو هم سپاه خود را زود به مدد ما برسانی که کار به مراد ما خواهد شد.

در ساعت عبدالله‌خان سوار شده به جانب هرات روان شد. اما یکی از ساربانان قزاق‌خان ایشان را دید و معلوم کرد که لشکر عبدالله‌خان است و قادربی که به عزم گرفتن هرات می‌روند خود را پیش از ایشان به شهر رسانید و این خبر را به خان داد.

قزاق‌خان، رمالی صاحب وقوف داشت که همیشه به سخن او کار می‌کرد. او را طلب کرد و با او مصلحت دید. آن رمال رملی کشید و گفت که اگر از من می‌شنوی از حصار بیرون مرو تا نحوست از طالعت بیرون رود. بعد از آن من خواهم گفت که وقت بیرون رفتن شما کی است؟

بنابراین خان فرمود تا آذوقهٔ بسیار به قلعه آوردند و در حصار قرار گرفت که عبادالله‌خان و قادربی رسیدند و چون از راه بیابان آمده بودند گمان آن داشتند که کسی مخبر نشده است. چون به ظاهر هرات رسیدند دیدند که قلعه را به استحکام هرچه تمامتر بسته‌اند. حیران شدند و کمانداران و تفنگچیان بر برجها قرار گرفته بودند.

آن ناپاک فرمود تا طبل حرب به نوازش در آوردند و روز دیگر چنان جنگی راه انداختند که تزلزل بر اهل حصار افتاد. اما چون دو سه حمله کردند به قرب دوهزار ازبک به زخم تیر و تفنگ روانهٔجهنم شدند و دلشکستگی بر میان اهل ازبک افتاد و آن روز [۱۷۸ الف] تا شب کوشش نمودند و کاری نساختند و روز دیگر باز یرش انداختند و جمعی را به کشتن دادند و برگشتند و جنگ ایشان به طول انجامید.

اما چون عبدالله‌خان از کنار آب به طرف خراسان روان شد قراولان که

از جانب ندرخان و اشرف‌خان پاس کنار آب به ایشان رجوع بود به خدمت آمده ایشان را آگاه ساختند که عبدالله‌خان با لشکرگران به کنار آب فرود آمده بودند و چپری از جانب هرات آمده و در ساعت ایشان کوچ کرده روانهٔ‌هرات شدند.

این سخن راکه آن دو خان عظیم‌الشأن شنیدند، دغدغه‌ناک شده باز امامقلی را در بلخ گذاشته شش‌هزار مرد جرار تازی سوار برداشته از قفای عبدالله‌خان ایلغار کردند. و ازبکان ایلغار به ایلغار می‌رفتند و ایشان از عقب.

از قضا روزی در بیابان باد طوفانی پدید آمده و سپاه ازبکیه چنا [گرد] گردکه‌راه‌از دستشان به در رفت و چشمشان از خاک پر شده، لاعلاج فرود آمدند که گرد و خاک برطرف شود، [و زمان] دیگر به راه افتند. به قدرت کاملهٔ پروردگار این باد و خاک همین بر آن جماعت خورده بود و قزلباش که از قفا می‌آمدند هیچ دیاری ندیدند و این وسیله‌ای بود که سپاه شیعه به آن سگان بی‌ایمان برسند.

از قضا سه شبانه روز آن چنان بود که ازبکان چشم باز نمی‌توانستند * کرد. روز چهارم که این باد برطرف شد ارادهٔ سوار شدن کردند که در این وقت شیران شیرشکار یعنی اشرف‌خان و ندرخان با آن شش‌هزار جوان مستعد رسیدند و چشمشان که بر آن ناپاکان افتاد توکل برخداکرده دست بر قایمهٔ شمشیر و نیزه و تفنگ کردند و الله الله گویان حمله‌آور شدند و در سه حمله هژده‌هزار ازبک را برخاک انداختند. [۱۷۸ ب]

عبدالله‌خان چون آن حالت را مشاهده نمود، به صدهزار محنت با دوهزار نامرد فراری شده از میان به در رفتند و آن نامداران تا شب به جمع‌آوری سر و اسباب مشغول بودند و شب قدم در بارگاه عبدالله‌خان نهادند و قرارگرفتند و نفری را [که] اسیرکرده بودند به خدمت آوردند. عرض کردکه عبدالله‌خان وقادر بی اتالـغ بر سر هرات رفته‌اند و نامه‌ای نوشته بودند ما به ایلغار به جانب هرات می رفتیم.

اشرف‌خان به ندرخان گفت که حال که چنین است و ما به این جا رسیده‌ایم به مدد قزلباش به جانب هرات باید رفت و از آنجا فتحنامه به جانب بلخ فرستادند و جمعی معتمدان را به قرب دوهزار نفر فرمودند که آن اسباب و

سرها را از عقب بیاورند و با چهارهزار مرد به ایلغار روانهٔ هرات شدند. اما در هرات چنان[شد] که از آذوقه دست تنگ شدند

و آن رمال قزاق‌خان را تا دو ماه در قلعه نگاه داشت. بعد از دو ماه یک شب آن رمال به خدمت خان آمده گفت ای نامدار شما امشب از حصار بیرون روید که کار به مدعای شما است. تا این سخن را قزاق‌خان شنید جست از جای و فرمود تا شش‌هزار مرد مستعد شده سوار شدند و پانصد نفر تفنگچی در رکاب خان افتادند و در دروازهٔ «خوش» را باز کرده بیرون تاختند.

و از قضا ازبکان آن روز کوشش بسیار نموده بودند و همه در خواب بودند که از یمین و یسار ایشان قزلباش ریختند و صدای های و هوی و «درنگادرنگ» تفنگ بلند شد. ازبکان سراسیمه شدند و فتنهٔ عظیم در میان ایشان پدید آمد و عبادالله‌خان و قادربی از خواب بیدار شده سوار شدند و ازبکان پای قایم [۱۷۹ الف] کردند و آن شب تا به روز جنگ قایم بود و از یکدیگر می‌کشتند.

چون روز روشن شد قادربی و عبادالله‌خان بربالای پشته‌ای برآمده علم برسر ایشان باز داشتند و ازبکان داد جلادت می‌دادند و قزاق‌خان با دلاوران به هر طرف که رو می‌گذاشتند از کشته پشته‌ای می‌ساختند و روی به پای علم عبادالله‌خان داشتند که در این وقت از جانب خوارزم گرد شد و دوازده «پرگاله» علم نشانهٔ دوازده‌هزار ازبک نمودار شد. عبادالله‌خان و قادربی پیاده‌ای را بر سر راه فرستادند. برگشته مژده آورد که حیدرخان والی خوارزم است که با بهادرخان پسرش به مدد شما می‌آید. قادربی روی به عبادالله‌خان کرده گفت ای شهریار! تو قدر من نمی‌دانی که من بی‌خبر تو ایشان را به مدد تو طلبیده‌ام.

اما حیدرخان با آن دوازده‌هزار ازبک زدند برلشکر قزاق‌خان و جنگ در پیوست و قزاق‌خان وقتی مخبر شد که لشکر ازبک چهار جانب او و سپاهش را «قبل» کردند و کار برایشان تنگ شد. به خاطر خان رسید و گفت آن کیدی‌رمال امروز ما را مفت به‌کشتن داد و روی به جانب مشهد مقدس کرده از سویدای دل نالید و گفت یا امام غریبان امام رضا (ع) یک ولایتی بنمای که کار شیعیان به جای بد رسیده است. که در این وقت از جانب

بلخ گرد شد و از میان آن گرد قشن سوار مستعد نمودار شد و از دیدن آن جماعت خان را فرجی در دلش پدید آمده دانست که از معجز حضرت امام است.

دلاوران از جای در آمدند و اشرف‌خان و ندرخان رسیدند و بر آن سپاه زدند و عبادالله با پادشاهان خوارزم راه فرار در پیش گرفته روانهٔ خوارزم [۱۷۹ ب] شدند و قادربی به دست قزاق‌خان گرفتار شد و اشرف‌خان دلاور چنان حربی نمود که دیگر حد بشر نبود و به اقبال مرشد چنان فتحی روی داد و با اسباب و اثاثه و به فتح و فیروزی روانهٔ هرات شدند و فتحنامه‌ای نوشتند.

قزاق‌خان خویشی داشت که او را بلند بیک نام بود. قادربی را به او سپرده با آن مال و اسباب به خدمت مرشد فرستاد. و اشرف‌خان و ندرخان سه روز در هرات ماندند و روز چهارم با لشکر خود روانهٔ بلخ شدند. اما بلندبیک آمد تا به حوالی قزوین رسید.

خبر به شاه دادند و پیشتر آوازهٔ یاغی‌گری عبادالله‌خان رسیده بود و شاه در فکر آن بود که لشکری به هرات فرستد، که در این وقت خبر فتح رسید. فرمود تا جمعی از امرا به استقبال رفتند و تمام ولایت قزوین را آیین بستند و به اعزاز هر چه تمامتر داخل قزوین شدند.

و چون بلندبیک به خدمت شاه آمد و زمین بوسه داد شاه احوال مقدمات آنجا را پرسید. بلندبیک از ابتدا تا انتها به عرض رسانید و بسیار صدارت [کرد]. اشرف‌خان دلاور گرد شاه سجدهٔ شکر به جای آورد و بلندبیک را سراپا خلعت داد و فرمود تا آن ازبکان اسیر را که به قرب هزارنفر بودند در میدان قزوین برده به قتل رسانیدند و قادربی را فرمود تا زنده پوست کندند. بعد از آن خلعتها از برای قزاق‌خان و اشرف‌خان و ندرخان فرستاد.

٧٦

رفتن بداق خان قاجار به ایلچی‌گری به هند □ حرکت شاه حسن میرزا به هرات □ زهر دادن قزاق خان شاهزاده را و مردن او و تصرف هرات □ نامه‌نویسی قزاق خان به عبادالله خان ازبک □ اطلاع شاه از مرگ شاه حسن میرزا □ رفتن امرای شاه به مشهد و هرات به دستور شاه برای دفع عبادالله خان □ همراهی برادران قزاق خان با ولی خلفه □ کشته شدن حسنعلی خان برادر قزاق خان

اما از آن جانب شاهزاده شاه‌حسین‌میرزا چون بر مضمون رقم شاه مطلع شد آنچه شاه فرموده بود در نامه نوشته، بداق‌خان قاجار را ایلچی‌کرده به جانب هندوستان فرستاد و بداق‌خان با هفتصد مرد [١٨٠ الف] روانه شدند و همه‌جا می‌آمدند تا به حوالی دهلی رسیدند.

خبر به شاه جلال‌الدین‌اکبر دادند که ایلچی ایران می‌آید. فرمود تا مهماندار برسر راه رفته آنچه لازم بود به جای آورده به اعزاز و احترام داخل شهر شدند.

مطلب آنکه بداق‌خان بگوید که شاه‌جلال‌الدین‌اکبر عجب پادشاهی با حشمت و عقل و فراست به نظر من در آمد و الحق که آنچه لازمهٔ یک جهتی نسبت * به شاه تاجدار بود از او مشاهده کرد و شنید. پس پیشکشهای لایق هم از برای شاه و شاهزاده تعیین نمود و زر بسیار به بداق‌خان کرم کرد و عهدنامه‌ای نوشت و قسم خورد که جدائی منظور نیست. قندهار از ملازمان شما است و اگر ارادهٔ هندوستان داشته باشند ما سر قدم ساخته به استقبال آن گرامی‌گوهر خواهیم آمد و گفت :

که ملک ما و هند و بیش از اینش　　فدای موکب نصرت قرینش

تمام هندوستان را اگر پانداز نکنم از نبیرهٔ صاحبقران نباشم. پس به

اعزاز تمام بداق‌خان را روانهٔ ایران کرد و شاهزاده آمادهٔ جنگ و رفتن ولایت هندوستان بود که بداق‌خان رسید و آنچه دیده و شنیده بود به عرض رسانید.

وشاهزاده نامهٔ اکبر شاه را به خدمت شاه تاجدار فرستاد و چون به خدمت رسید و تحفه‌ها را به نظر گذرانید شاه رقمی نوشته به شاهزاده که قندهار را به بداق خان سپرده. خود روانهٔ ولایت هرات شوید.

بنابراین شاهزاده عازم ولایت هرات شد و شاهویردی خان با علی سلطان تاتی اقلی به خدمت شاه آمدند و به شرف پای‌بوس مشرف شدند. و شاهزاده چون به حوالی ولایت هرات رسید جمعی مخالفان قزاق خان را از جادهٔ مستقیم [۱۸۰ ب] به راه باطل انداختند و او نیز چون مهم و منصب خراسان را در تصرف خود آورده بود و خزاین و اسبابش زیاده از حد شده بود از راه بیرون رفته کینهٔ شاهزاده را در دل گرفت و با جمعی تمهید درست کرد که دفع آن یگانهٔ عالم را کنند و تمام مهمات خراسان را از آن خود کنند.

مجیب‌الله کلانتر و ابراهیم بیک ارگنجی و میر ضیاءالدین هروی و چند نفر دیگر به این امر شریک شدند و بیعت نمودند.

چون شاهزاده داخل هرات شد اعتماد تمام به قزاق خان داشت و الحق که دراین مدت از او و پدرش حرکتی که موجب نمک به حرامی بوده باشد به عمل نیامده بود.

همان شب که روزش شاهزاده داخل هرات شده بود آن نامرد قدری زهر در شربت کرده به خورد آن نونهال چمن شهریاری و آن گل گلشن کامکاری داده روز دیگر شاهزاده به درجهٔ شهادت رسید.

و شاهزاده بهرام میرزا را سه پسر بود و این از همه رشیدتر بود و آن دوی دیگر در خدمت شاه بودند. یکی سلطان ابراهیم میرزا و یکی بدیع‌الزمان میرزا نام* داشتند.

و چون چنین واقعه‌ای دست داد جمعی از ملازمان شاهزاده به گفتگوی درآمدند و قزاق خان نامرد اگرچه از کرده پشیمان بود اما علاجی نداشت. دوازده نفر از خاصان شاهزاده را به قتل رسانید و مردم را از خود بترسانید و تمام مملکت را در تصرف خود گرفت و کلانتر و اربابان و رعیت نیز با او شدند و خیالات می‌پختند که شاه طهماسب مرد پیری شده است و با ما بر

نمی‌آید.

بعد از آن نامه‌ای به عبادالله خان که در خوارزم بود نوشتند و احوالات را عرض کردند که اگر بیایی ترا برتخت جا می‌دهیم و این خبر که به ولی خلیفه رسید عرضه‌ای به خدمت شاه نوشت [۱۸۱ الف] و چون خبر فوت شاهزاده و طغیان قزاق خان به سمع مبارک شاه رسید آتش غضبش اشتغال یافت و سیلاب قهرش چون دریا از شدت باد در تموج آمده امر نمودکه سلطان ابراهیم میرزا و بدیع الزمان میرزا و معصوم بیک صفوی و امیرخان ترکمان و امیر اصلان بیک سلطان افشار و نظر بیک استجلو و صدرالدین خان صفوی و ارس بیک روملو و حیدر بیک ترکمان و شاهقلی سلطان افشاروخلیل بیک کردمتوجه مشهد مقدس شوند، و ولی خلیفه نیز با ایشان روانهٔ هرات شود و آن نامرد را به طریق مستقیم دلالت کنند. اگر قبول ننماید و بر عناد و تمرد اصرار نماید او را به قتل آورده و مردمش را نیز به قتل رسانند.

امااز آن‌طرف‌چون قزاق خان چنین حرکتی‌کرد مصطفی بیک و مسیب بیک برادرانش او را نصیحت‌کردند. آن ظالم قصد کشتن برادران کرد. آن دو دلاور از هرات‌گریزان شده به مشهد آمدند و به خدمت ولی خلیفه احوالات را تمام بیان کردند.

و مسیب بیک به ولی خلیفه‌گفت که اگر شما لشکری بردارید و ما با شما برویم ممکن است که این نامرد را علاج کنیم. تا ما را در خدمت مرشد اعتباری بوده باشد.

ولی خلیفه آفرین به این دو دلاورکرده و سان سپاه گرفت و با ده هزار مرد و آن دو دلاور روانهٔ هرات شدند و چون به حوالی هرات رسیدند خبر به قزاق خان رسید.

برادر دیگر[ی] داشت حسینقلی نام با جمعی از سپاهیان و اتباع شیطان به‌جنگ برادران و ولی خلیفه فرستاد و آوازهٔ آمدن امرای عظام و شاهزاده‌ها نیز شهرت یافته‌بود. اما چون حسینقلی به سپاه ولی خلیفه رسید و در برابر هم قرار گرفتند، عدد لشکر [۱۸۱ ب] هرات بیست‌هزار بود و این با آن ده‌هزار مرد ولی خلیفه برهم زدند و تا دوازده روز هر جنگ می‌شد. روز سیزدهم

نزدیک بود که سپاه‌ولی خلیفه منهزم شوند که جنود قزلباش همچون تند سیل بلا رسیدند و از آمدن لشکر عظام سپاه قزاق‌خان را پای ثبات سست شده دلاوران ایشان را در میان گرفتند و حسینقلی دردست برادرش مسیب‌بیک کشته گردید و لشکری به ناکام منهزم شدند و امرای عظام بقیهٔ لشکر قزاق‌خان را به شمشیر گرفتند. بعضی به مشقت بسیار خود را به شهر رسانیدند و فوجی به اطراف جهان متفرق شدند.

و چون خبر شکست لشکر و رسیدن شاهزادگان و امرای عظام به قزاق‌خان رسید لشکر اندوه غم بر خاطر او استیلا یافته، خواست که لشکر خود را جمع کند و محافظت شهر نماید میسر نشد:

چو لشکر پراکنده شد در نبرد   دگر مشکلش می‌توان جمع کرد
شکوفه چو ریزد ز باد بهار   نگردد دگر جمع بر شاخسار
ز خارا چو بشکست مینای سست   به استادگی کس نگردد درست

از روی اضطرار و پریشان حالی با جمعی از خاصان و پسرش جعفربیک سوار شده ارادهٔ بیرون آمده کرد که به جانب خوارزم یا به طرف نساو ابیورد به در رود. اما چنان فتحی که میسر غازیان شد ابوالمعصوم‌بیک با سه‌هزار مرد ایلغار کرده به جانب هرات آمد. ازقضا به ظاهر هرات که رسید چپری کرباس پیچیده‌ای را دید که از هرات می‌آید. آن چپر چون ابوالمعصوم‌بیک را دید پیاده شده و نوشته‌ای داشت داد. چون مطالعه نمود دید که امیر ابراهیم محتسب ولایت هرات [۱۸۲ الف] عرضه‌ای به امرا و شاهزادگان نوشته بود که قزاق‌خان ارادهٔ فرار دارد. اگر زودتر خود را برسانند ممکن است که او را به دست آوردند.

چون این نوشته را خواند، هی بر مرکب زده روی به ولایت هرات نهاد و چپری دیگر رسید و خبر داد که قزاق به جانب خوارزم به در رفت سحرگاه قزاق از هرات بیرون رفت و چاشت * بود که ابوالمعصوم رسید. لشکری را گذاشته با ده نفر ایلغار کرد.

عصری بود که به قزاق‌خان رسید و صدوپنجاه نفر با قزاق‌خان بود که

گرد قزلباش به نظر درآوردند و بر هم خورده شدند. جعفربیک پسرش پدر را گذاشته با جمعی به جانب بلخ گریخت. قزاق لاعلاج سر برهنه کرده دست بر بالای هم نهاده به سر راه ابوالمعصوم‌بیک آمده سر فرود آورد.

ابوالمعصوم روی به وی کرده گفت ای نامرد این چه ادا بود که کردی؟ حیف نیامد از گل رخسار آن قسم شاهزادهٔ نامداری که او را بکشتی؟

در جواب گفت که این بلا بر سر من جماعت مفسدان و مردم هرات آوردند و شیطان مرا به چنین امری راه نمود. حالا به کشتن راضی شده‌ام. مرا زنده به نظر مرشد بر.

ابوالمعصوم فرمود تا او را و بیست نفر از اقوامش را دست بستند و روانهٔ هرات شد و چون به هرات آمد جماعتی که به حرکات او شریک بودند در نهانخانه‌ها پنهان می‌شدند و مردم دیگر که از قتل شاهزاده متألم بودند به استقبال آمدند و از گرفتاری آن سگ بسیار خرم شدند.

روز دیگر شاهزاده‌های نامدار و امرا و لشکری رسیدند و مردم هرات استقبال کرده، ریش سفیدان عذرخواهی کردند که چون ما دل آزرده از قتل شاهزاده بودیم نتوانستیم* که به ساز [۱۸۲ ب] و عشرت به استقبال بیائیم، و شاهزاده‌ها در هرات قرار گرفتند و قزاق را در محلی مضبوط ساختند و این خبر به پایهٔ سریر اعلی معروض داشتند.

اما چون دنیا دارمکافات است، آن بی‌سعادت به عذابهای گوناگون گرفتار شده، چنانکه تمام اعضایش سوراخ سوراخ شده، کرم بر بدنش افتاد. با وجود آنکه حکیم به معالجه‌اش باز داشته بودند، به خواری خوار * جان به مالکان جهنم سپرد. امرای نامدار سر پرشور آن نامدار را جدا کرده پر از کاه کردند و به درگاه شاه تاجدار فرستادند. و در این بلده قشلاق نمودند.

و شاه دین‌پناه در این سال گویند که «تمغاوات» ممالک محروسه را که سالی هزار تومان می‌شد بخشید.

نشان نماند ز تمغا به غیر آن داغی   که در درونهٔ تمغاچی از غم تمغاست

۷۷

حرکت ابوال خان ازبک از خوارزم به هرات برای کمک به جعفربیک □ گرفتار شدن عبادالله خان وسران اوبه‌دست ولی خلیفه حاکم مشهد □ تحویل دادن آنها به صدرالدین خان صفوی و بردن آنها به قزوین و تیرباران آنها

اما راوی گوید که مدتی بود که ولایت نسا و ابیورد در تصرف ابوال‌خان بن‌افراسیاب بود و در این وقت که عبادالله‌خان شنید که قزاق‌خان نامرد داعیهٔ یاغیگری دارد از خوارزم با چهار هزار ازبک روانهٔ هرات شد.

در عرض راه شنید که او گرفتار شده‌است و پسرش جعفربیک گریخته به جانب ابیورد رفته او نیز روی به جانب آن دیار نهاد و به مدد او روانه شد. اما چون جعفربیک از آن مهلکه نجات یافت با جمعی ملازمان ایلغار به ایلغار به ولایت ابیورد آمده، ابوال‌خان‌بن‌افراسیاب اول او را رعایت کرد و چون معلومش شد که ایشان با ولینعمت زادهٔ خود چه کرده‌اند حق نعمت دیرینهٔ شاه را منظور داشته فرمود تا او راگرفتند و در بند کشیدند.

چند روزی که گذشت آوازهٔ آمدن عبادالله‌خان بلند شد. او را نیز استقبال کرده به احترام تمام به شهرش [۱۸۳ الف] داخل کرد و در همان ساعت او را نیز گرفته در پهلوی جعفربیک در بند کشیدند و سپاه او که در بیرون شهر بودند منهزم شدند.

و چون امرای نامدار مخبر شدند که جعفربیک از این جانب و عبادالله‌خان از جانب خوارزم به ولایت ابیورد رفته‌اند نامهٔ محبانه‌ای نوشتند به ابوال‌خان که طریقهٔ احسانیت کرده آن دو شخص را گرفته نزد ما ارسال دار که در خدمت مرشد صدارت ترا کنیم و آنچه مطلب تو باشد به عمل آوریم و اگر در این باب تقصیری از تو صادر گردد آنچه بر سر قزاق‌خان آمد بر سر تو

نیز خواهد آمد.

آن نامه را و لی خلیفه برداشته به چپری به جانب ابیورد متوجه و چون داخل شد و نامه را به ابوال‌خان داد و مطالعه نمود فرمود تا آن دو نامرد را از زندان بیرون آورده به دست و لی خلیفه داد و دوهزار مرد همراه کرده به جانب هرات روانه نمود.

و امرا در هرات منتظر بودند که در این وقت چپری که به خدمت شاه رفته بود برگردید و نواب اشرف حکم فرموده بودند که البته البته جعفربیک را دستگیر کرده روانهٔ درگاه معلی نمایند.

و مسموع شد که عباداللـه‌خان پناه به ولایت ابیورد، به نزد ابوال‌خان‌بن‌افراسیاب خان برده است. سپاه به آن طرف کشیده اگر به وجه معقول با شما سلوک نماید و عباداالله را به دست دهد او را عزت کنید والا اول او را به قتل رسانید و دیگر عباداالله را و سرهای هر دو را به نظر رسانند که آنچه لازمهٔ عزت باشد از ما نسبت * به شما به عمل خواهد آمد.

چون این رقم رسید، یاران ارادهٔ آن داشتند که لشکر بر سر ابیورد کشند، که و لی خلیفه رسیده آن دو گناهکار را آورده صلاح چنان دیدند که صدرالدین‌خان صفوی آن دو نفر را [۱۸۳ ب] برداشته به درگاه جهان پناه متوجه شود و صدرالدین‌خان صدنفر همراه برداشته و شاهزاده‌ها و امرا عرضه‌ای نوشتند و آنچه واقع شده بود از امداد و مردانگی ابوال‌خان را قید نمودند و به خدمت مرشد فرستادند.

و چون این خبر به قزوین رسید شهر را آیین بستند و چراغانها کردند و استقبال نمایان کرده، صدرالدین خان را داخل شهر کردند و چون آن دو بینوا را به نظر شاه آوردند شاه فرمود تا هردو را در میان میدان قزوین بر دار کشیدند و تیرباران کردند و جسد آن‌ناپاکان* از برای عبرت مدتها بر دار آویخته بود. بعد آن هر دو دار را بر آتش زدند و سوختند و شاه تاجدار خلعت به صدرالدین‌خان داده او را به شرف حکومت ولایت اردبیل مشرف ساخت.

بعد از آن حکومت ولایت هرات را به پیرغیب‌خان استجلو شفقت فرمود و خلعت از برای شاهزاده‌ها و امرا به هرات فرستاد و همه را به درگاه جهان مطاع طلب نمود و اسب و خلعت و کمرمرصع و کمرخنجر و کمرشمشیر با

رقم چهارهزارتومان هرساله به رسم انعام از برای ابوال‌خان به ولایت نسا و ابیورد روانه نمود.

و چون رقم و خلعتها به ولایت هرات رسید، امرا پیرغیب‌خان را بر مسند ایالت جای دادند و خود احرام طواف حضرت امام رضا(ع) بستند و چون به مشهد مقدس رسیدند بعد از زیارت چند روز مهمان و لی خلیفه بودند. بعد از آن از مشهد بیرون آمده روانهٔ ولایت ایران شدند.

۷۸

جنگ با قیصر روم □ محصور شدن فتحعلی خان حاکم سرحدات □ مریض شدن و فوت سلطان سلیمان در ارزنجان □ شاه شدن سلطان سلیم □ آمدن شاه طهماسب به تبریز و رفتن به اصفهان □ اعزام محمد پاشا به رسولی به روم و آمدن رسول مقابلاً □ اعزام علی سلطان بابی اقلی به رسولی روم

اما شاه تاجدار در خاطر داشت که سیر ولایت اصفهان بهشت نشان کند [۱۸٤ الف] و در تهیه بود که در این وقت خبر رسید که اینک قیصر روم با دریای لشکر از ولایت استنبول به جانب تبریز می‌آید. بنا بر این شاه تاجدار به تهیۀ حرب قیصر مشغول شد.

و از آن جانب سلطان‌سلیمان می‌آمد تا به حوالی ارزنجان رسید و فتحعلی‌خان که از جانب شاه تاجدار در آن سرحد حاکم بود در حصار وان حصاری شد و چپر به اطراف آن حدود فرستاد و سلاطینان آن سرحد را از آمدن قیصر مخبر ساخت.

اما سلطان سلیمان، سلطان سلیم پسرش را به جنگ فرنگ فرستاده بود. با پرتو پاشای وزیر اعظم و قیصرزاده و تمام بلاد فرنگ را بر هم زده جزایر * بسیار به دست آورد که شرح گرفتن این بلاد زیاده از وصف بود.

و قبل از فتح این بلاد سلطان‌سلیمان قیصر به ارزنجان رسید و شبی با امرای خود در صحبت بود. گفت که چون شاه طهماسب اکثر ولایت ما را گرفته و خراب کرده است من نیز سه ولایت او را خراب می‌کنم: یکی اردبیل و یکی قم و یکی قزوین، چنانکه آثار و علامتشان نماند. تا این بگفت عرض مرض بر جوهر ذاتش مستولی گشته، زمان زمان مرض زیاد می‌شد و لاجرم لاعلاج دل به آن واقعۀ ناگزیر که لازمۀ صغیر و کبیر است نهاده محمدپاشا را که وزیر اعظم بود طلبیده سفارش نمود و سلطان سلیم را ولیعهد گردانیده

متوجه آخرت گردید.

مدت زندگانیش هفتادوچهارسال و زمان سلطنتش چهل‌وهشت سال و مملکتش عراق عرب و بصره و گرجستان و داوالی و دیارذوالقدر و استنبول و جزایر فرنگ و غیر هم [و] هفتصدهزار شهر نامی در تصرفش بود.

و چون قیصر فوت شد نعش او را از ارزنجان [۱۸٤ ب] برگردانیدند و محمدپاشا سوار شده به ایلغار روانهٔ اردوی سلیم شد. وقتی رسید که او فتح کرده بود و داخل سراپردهٔ سلیم شده و برابر سلیم سرفرود آورد.

چشم سلطان سلیم که بر وی افتاد دانست که قیصر را فتوری بر سر آمده است و احوال پرسید. محمدپاشا عرض کرد. او در ساعت سوار شده با محمدپاشا، و روانهٔ اردوی پدر شد و پرتو پاشا را سفارش کرد که از عقب ما اردوی را روانه ساز، و بیایید به جانب استنبول و همه‌جا می‌آمد تا به حوالی استنبول به اردوی پدر رسید. تمام امرا و پاشایان معتبر او را استقبال نمودند و به اعزاز تمام داخل شهر شده بر تخت سلطنت قرار گرفت و سکه به نام او زدند.

اما شاه تاجدار چون از ولایت قزوین به تبریز آمد و از هر جانب سپاه جمعیت می‌نمود و ارادهٔ بیرون رفتن داشت، که چپری از ملازمان فتحعلی‌سلطان رسید و عرضهٔ فتحعلی‌سلطان را به شاه داد و چون شاه مطالعه نمود دید که نوشته است که سرمرشد کامل به سلامت بوده‌باشد، سلطان‌سلیمان قیصر وفات یافت و سلطان سلیم پسرش بر تخت قرار گرفت و اردوی گردون شکوه ایشان به طرف استنبول در حرکت آمدند. شاه دین پناه نیز سپاه را مرخص ساخته، در آن سال متوجه اصفهان بهشت نشان شد.

اما سلطان سلیم که بر تخت قرار گرفت مقرر فرمود که محمدپاشا با شوکت تمام روانهٔ ولایت ایران شود و تحفها و نفایس بسیار به رسم سوغات داده به جهت شاه تاجدار ارسال نمود و مکتوبی مشتمل بر اخلاص و یک جهتی قلمی نموده بود، و محمدپاشا در آن ... * به شرف زمین بوسی مشرف شد و شاه محمدپاشا را عزت بسیار داشت‌ونثاربر مکتوب [۱۸۵ الف] قیصر ریخت.

و چون بر مضمون آن مطلع شد چند روزی محمدپاشا را در اصفهان

نگاه داشته بعد از آن مکتوب محبت اسلوب قلمی شده با تحفهٔ بسیار همراه محمدپاشا کرده باز فرستاد.

و از عقب او مقرر فرمود که علی‌سلطان تاتی اقلی به وسیلهٔ آب و آش سلطان سلیمان‌قیصر خزانه‌ای برداشته روانهٔ استنبول شد و در آن بلاد چنان زرفشانی کرد که تا قیامت به داستانها باز خواهند گفت و سلطان سلیم قیصر او را عزت بسیار داشته با تحفه‌های لایق برگردانید و علی‌الاتصال در میانهٔ آن دو پادشاه عالیجاه رسل و رسایل درآمده شد بود و نزاعی نبود.

۷۹

اخبار مربوط به خان احمد خان گیلانی

اما راوی گوید که در ولایت مازندران* و گیلان‌خان احمدخان بن کارکیا حسین چلاوی که از پادشاهزادگان گیلان بود، او را داعیهٔ سلطنت و پادشاهی بر[سر]بودمدتی بود که خراج به سرکار عالی شاه می‌فرستاد و در این وقت سه سال خراج را نفرستاد و آشوبش در عالم شهرت یافت.

شاه فرمود تا رقمی به عهدهٔ عبدالله‌خان نوشتند که از شیروان با لشکر آراسته برود به جانب گیلان و خان‌احمد را دلالت کند و خراج سه‌ساله را اگر قبول کند فبها، والا او را دفع نمایند و جای او را به دیگری دهند.

چون رقم به عبدالله‌خان رسید با چهارهزار مرد عازم گیلان شد و قراخان را در شیروان گذاشت و این خبر که به احمدخان دادند که عبدالله‌خان با سپاه می‌رسد آن خارجی مردود از عالم ناپاکیها با سعیدخان سپهسالار خود مشورت کرد و گفت که اگر لشکری سر راه او برم، سپاه ولایت گیلان و مازندران ازو اهمهٔ بسیار دارند مبادا متفرق [۱۸۵ ب] . . . .

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

پیوست

دو فرمان مربوط به پذیرائی از همایون پادشاه

(صفحهٔ ۲۴۸ - ۲۵٤)

مؤلف در جایی که به قضیهٔ گرفتاریهای همایون پادشاه می‌رسد دستورالعمل شاه طهماسب را که برای پذیرائی از همایون به محمدخان شرف‌الدین اقلی لهٔ شاهزاده سلطانمحمد میرزا فرستاده شده بود آورده است.

چون از شاه طهماسب دو فرمان دیگر در همین موضوع وجود دارد آوردن متن آنها را درین پیوست مناسب دانست.

۱) فرمانی است خطاب به همان محمد خان شرف‌الدین اقلی که در تذکرهٔ همایون واکبر، تألیف بایزید بیات (چاپ شده به کوشش محمد هدایت حسین، کلکته ۱۹٤۱) با حواشی و یادداشتهایی که او از اکبرنامه و «درالمنثور» نقل کرده است و مراعات کردن رسم‌الخط اختیار شده برای این متن و بندبند جدا کردن مطالب برای وضوح عبارات، آورده می‌شود.

دوست دانشمندم دکتر عبدالحسین نوائی روایتی ازین فرمان را از روی مأخذی که نام آن ذکر نشده است در کتاب «شاه طهماسب صفوی» (تهران، ۱۳۵۰) چاپ کرده‌اند (ص ۵۳ - ٦۱) و چون میان متن بیات و متن ایشان اختلافات عبارتی و موضوعی و متنی زیاد است عکس متن چاپ شده توسط ایشان نیزبرای تطابق و تقابل به چاپ می‌رسد.

۲) فرمانی است خطاب به علیقلی خان شاملو که نسخه‌ای طوماری (اما نه اصل) و بی تاریخ از آن به شمارهٔ ٤۰۹۳ در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا (لندن) موجودست که دوست عزیز آقای محمدیوسف کیانی عکسی از آن را در اختیار من گذارد و در مجلهٔ آینده (۷: ۸۱۵ - ۸۱۹) به چاپ رسید و اینک چاپ منظم‌تری از آن درین پیوست عرضه می‌شود.

- ۱۰ -

فرمان شاه طهماسب به محمد خان شرف‌الدین اقلی[1]

از تذکرهٔ همایون و اکبر

فرمان همایون شرف صدور یافت آنکه ایالت پناه شوکت دستگاه شمس‌الایاله والاقبال محمد خان شرف‌الدین اوغلی تکلو للهٔ فرزند ارجمند[2] ارشد حاکم دارالسلطنت هرات [و] میر دیوان به عز[3] عنایت بیغایت شاهی و شرف مراحم و شفقت پادشاهی امتیاز یافته به انواع اعطاف و الطاف سرافراز گشته بداند که مضمون واجب‌العرض او که درین ولا مصحوب کمال‌الدین شاه قلی‌بیگ[4] حاجی طغایلو برادر امارت پناه‌قرا سلطان شاملو روانهٔ درگاه‌جهان پناه نموده بود، در تاریخ دوازدهم شهر ذی‌الحجه سنهٔ نه صد و چهل و نه (رسید) و مضامین فرخنده آیین من اوله[5] الی آخره واضح و لایح گردید.

و آنچه که در باب توجه نواب کامیاب سپهر رکاب، خورشید قباب فلک جناب ، دریای سلطنت و کامگاری، نهال چمن‌آرای دولت و جهانداری، نور پر سرور بوستان[6] سلطنت و جلال، سرو سرافراز جویبار عز و اقبال، گلبرگ رنگین گلشن سلطنت و شوکت و عظمت، ثمرهٔ لذیذ نخل خلافت و نصفت و ابهت، پادشاه‌البرین و البحرین، آفتاب عالمتاب فلک کامرانی، بدر بلند قدر آسمان خلافت و جهانبانی، صاحب دیوان عالیشان دولت و سلطنت، مهتر و بهتر خواقین صاحب تمکین، گوهر عالی نسب سلطان تخت سروری، پادشاه ایوان عدل گستری، صاحب دیو و پری، خاقان سکندر نشان جمجاه عالیشان، کوکب رفیع قدر آسمان جلالت و خلافت، گوهر شاهوار بحر سلطنت و نصفت، سلیمان تخت نشین، پادشاه صاحب اعزاز و تمکین، جهانبان

صاحب دیوان و تخت، پادشاه ممالک عالم و بخت، نیر اعظم، صاحب قران معظم، نور چشم سلاطین روزگار، تاج سر خوانین نامدار، المؤید من عندالله تعالی نصیرالدین محمد همایون پادشاه ـ خلدالله تعالی عزه الی یوم‌الامال ـ نوشته بودند، چه‌گوید چه مقدار سرور و حبور روی نموده،

مژده ای پیک صبا از خبر مقدم دوست
خبرت راست بود ای همه جا محرم دوست
باشد آن روز که در بزم وصالش یکدم
بنشینم به مراد دل خود همدم دوست

اقدام بی ملام و توجه آن پادشاه عالی مقام برابر فرشته احترام را غنیمت دانسته بداند که به مشتلق[۷] آن خبر خجسته اثر ولایت سبزوار را از ابتدای حمل توشقان‌ئیل بدان ایالت پناه عنایت فرمودیم.

داروغه و وزیر خود را در آن جا فرستد و مال واجبی و وجوهات دیوانی آنجا را از ابتدای سنهٔ مذکور تصرف نماید و به مواجب لشکر ظفر اثر و ضروریات خود صرف نماید.

و به دستوری که درین نشان مذکور گردیده فصل به فصل و روز به روز عمل نموده از مضمون مأمور انحراف نورزد.

و در روزی که بر مضمون پروانچهٔ مطاع و فرمان قضا جریان اطلاع حاصل نماید پانصد کس از مردم عاقل روزگار دیده که اسپ کوتل داشته رکاب و یراق درخور آن داشته باشد تعیین نماید که به استقبال آن پادشاه صاحب دولت و اقبال توجه نموده سه رأس اسپ از درگاه معلی معه زین طلا جهت آن حضرت فرستاده شد.

آن ایالت پناه نیز از طوایل خود شش رأس اسب بدو پر زور خوش رنگ قوی جثه که لایق سواری آن شهسوار معرکهٔ سلطنت و کامگاری باشد انتخاب نموده زینهای لاجوردی منقش مصور باعتابیهای زرباف و زردوز که

لایق اسبان مذکور و سواری آن پادشاه جمجاه باشد بر بالای اسبان مذکور نهاده هر اسب را به دو نفر از ملازمان خود داده روانه‌گرداند.

و کمر خنجر خاصهٔ شریفه که از نواب کامیاب مغفوری مرحومی جنت آشیانی شاه بابالم به نواب همایون ما رسیده و به جواهر نفیس لطیف مکلل است مع شمشیر طلای[۹] مرصع جهت فتح و نصرت و شگون آن پادشاه سکندر سپاه فرستاده شد.

و موازی چهار صد ثوب جامهٔ مخمل و اطلس فرنگی و یزدی فرستاده شد که یکصد و بیست جامه جهت خاصهٔ آن حضرت است. تتمه جهت ملازمان رکاب ظفر انتساب آن عالیجاه کامیاب.

و قالیچهٔ مخمل دو خابهٔ طلاباف و نمدتکیهٔ کرکی آستراطلس، ونه[۱۰] زوج قالی دوازده ذرعی گوشکانی خوش رنگ قماش، و دوازده چادر قرمزی و سبز و سفید نیز فرستاده شد ـ به سرعت بدیشان رسانید.

و روزبه‌روز حلاوه واشربهٔ لذیذولطیف سربراه نموده با نانهای سفید که با روغن و شیر خمیر کرده باشند و رازیانه و خشخاش و تخمهایی که داخل کردن آن در نان لطیف و نافع است مکمل نموده جهت آن حضرت می‌فرستاده باشد ـ و جهت مقربان آن پادشاه عالیشان و ملازمان درگاه جهان پناه فرداً فرداً ارسال می‌نموده باشد.

و آن چنان قرار دهد که فردا در منزل و مقامی که نزول فرمایند امروز چادرهای مصفای لطیف سفید و منقش و سایبانهای مخمل و اطلس و رکابخانه و مطبخ و جمیع کارخانهای ضروری ایشان را مهیا ساخته باشند.

چون ایشان آنجا نزول نمایند شربت به‌گلاب و آب لیمو خوش طعم ساخته به برف و یخ سرد نموده بکشند، و بعد از شربت مرباهای سیب مشکان مشهدی و هندوانه و انگور و غیره با نانهای سفید میده به دستوری که مقرر نموده و مذکور شده بکشند.

و سعی نمایند که اشربه تمامی از نظر آن ایالت پناه بگذرد، وگلاب و

عنبر اشهب داخل نمایند که لذیذ و خوشبوی باشد.

و هر روز پانصد طبق طعام الوان پاکیزه و لطیف مقرر دارند که مهیا ساخته می‌کشیده باشند.

و ایالت پناه قرا[11] سلطان و امارت دستگاه تاتار سلطان و ایالت انتباه جعفر سلطان فرزندان و اقوام خود را نیز[12] بعد از سه روز که آن پانصد کس رفته باشند به استقبال آن در دریای عظمت و اجلال فرستد.

و در آن سه روز لشکریان و امیران مذکور را یک به یک به نظر درآورده ـ اسپهای توپچاق تازی بدوی لطیف که پسندیده باشد مقرر دارد که به ملازمان خود بدهد که هیچ زینت و زرق سپاهی را از اسپ خوب بهتر نیست.

و سر و پای آن هزارکس را نیز پاکیزه و رنگین ساخته باشند که همراه هر یک از امراء هزارکس باشند.

و چنین قرار دهند که چون امرای مذکور با لشکر منصور به ملازمت آن حضرت رسند زمین خدمت و عزت را به لب ادب بوسیده یک به یک خدمت نمایند.

و قدغن نمایند که در سر سواری و غیره ناگاه میان ملازمان امرا و ملازمان آن پادشاه جمجاه گفت و گوئی واقع بشود و به هیچ وجه من‌الوجوه آزاری به نوکران پادشاه نرسد[13].

و در وقت سواری و کوچ لشکر امرا از دور دور در فوج خود خدمت کنند.

و نوبت‌کشک هر یک از امرای مذکور که باشد در نزدیکترهای محلی که قرار یافته باشد خدمت نمایند.

دگنگ خدمت در دست گرفته به نوعی که در خدمت پادشاه خودکسی خدمت نماید خدمت نمایند و آنچه نهایت ملاحظه باشد منظور داشته به عمل آورند.

و به هر ولایتی که رسند همین فرمان را به والی آن ولایت نموده مقرر دارند که آن نیز خدمت نماید.

و مهمانی بدین دستور به ظهور آورد که مجموع طعام و حلاوه و اشربه کمتر از یکهزار و پانصد طبق نباشد.

و خدمت و ملازمت آن گوهر سلطنت تا مشهد مقدس اقدس معلی مزکی تعلق به آن ایالت پناه دارد.

و چون امرای مذکور به ملازمت رسند هر روز یکهزار و دویست طبق طعام الوان لطیف که لایق پادشاهان است در مجلس نامی آن پادشاه گرامی کشیده شود.

و هر یک از امرای مذکور در روز مهمانی خود نه رأس اسب پیشکش نمایند که سه اسب اعلی لایق بخاصهٔ[۱۴] آن گلبرگ بوستان عدالت و شهریاری گردد، و یکی به امیر معظم محمد بیرم خان بهادر [پیشکش] شود، و پنج دیگر به امرای مخصوص آن درگاه فلک اشتباه هر که لایق باشد بدهند، و نه اسب را تمامی از نظر خجسته اثر آن گوهر دریای سلطنت و کامرانی گذرانیده ذکر نمایند که کدام کدام اسب از نواب کامیاب است ـ و هر یک که قبل از این قرار یافته باشد که از فلان فلان امیر باشد بگویند که آن حکایت هرچند طوری[۱۵] نماید لایق خواهد بود و بد نخواهد بود.

و به هر دستور که مقدور باشد ملازمان رکاب ظفر انتساب آن بارگاه فلک اشتباه را مسرور دارند.

و آنچه نهایت غمخوارگی و یاری باشد به ایشان به ظهور آورند، و خاطر آن[۱۶] جمیع را که از گردش روزگار ناهموار به قدر غباری دارد به دلداری و غمخواری که درین نوع اوقات لایق و خوشنما است مسرور و پرگردانند.

و آن دستور همه وقت منظور باشد تا نواب همایون به ما رسند، بعد از آن آنچه لایق باشد از جانب ما معمول خواهد گشت.

بعد از اطعام متفرقات حلوا و پالوده که از شکر سفید لطیف و به نانهای مصفای سفید طبخ نموده باشند و مرباهای لطیف داشته رشتهٔ خطائی خاصه که به گلاب و مشک و عنبر اشهب خوشبوی و لذیذ شده باشند به مجلس برند.

و حاکم ولایت بعد از مهمانی و خدمات مذکوره خاطر از ولایت و قلعهٔ آنجا جمع نموده تا دارالسلطنهٔ هرات هر که رفیق خدمت و ملازمت بود دقیقه‌ای از دقایق خدمت و ملازمت نامرعی نگذارند.

و چون به دوازده فرسخی دارالسلطنهٔ مذکور رسند آن ایالت پناه یکی از اویماق خود راکه مردکاردان و صاحب وقوف باشد در خدمت فرزند ارجمند ارشد سعادت‌یار گذارد که بهر خدمت آن فرزند خبردار باشد. باقی لشکر ظفر اثر از شهر و ولایت و سرحدها از هزاره و نکدری[۱۷] و غیره تا[۱۸] سی هزار سوار که به شمارهٔ صحیح ملازم آن ایالت دستگاه شوکت پناه است همراه برداشته استقبال نمایند.

و چادر و سایبان و اسباب ضروری و قطار شتر و استر همراه برند. چنان اردوی آراسته به نظرکیمیا اثر آن پادشاه سیاره سپاه در آورد که موجب سرور گردد.

چون به ملازمت آن حضرت سرافراز گردد پیش از جمیع حکایات از جانب نواب کامیاب همایون ما دعای بسیار بسیار عرض نمایند.

و در همان روز که به ملازمت ممتاز گردد و اردو[۱۹] جای نزول نماید و به توزوک و قاعدهٔ لشکر و اردو نزول نمایند، و به خدمت ایستاده رخصت مهمانی طلبیده سه روز در آن منزل که جایی باشد خوش هوا مقام کنند.

روز اول جمیع لشکریان ایشان را خلعت فاخره که کمخای یزدی و دارائی مشهدی و خافی[۲۰] باشد مخلع سازند. مجموع را بالاپوش مخمل که خوش رنگ باشد بدهند.

به هر یک از لشکریان و ملازمان ایشان دو تومان تبریزی جهت یوم‌الجمع[۲۱] بدهند.

و طعامهای الوان لطیف به دستوری که مقرر شده سر به راه نموده مجلس ملوکانه بگذراند که زبانها به تحسین آن گویا شود و آفرین به‌گوش[۲۲] هوش رساند، و تفصیل لشکر ایشان داده روانهٔ درگاه عرش اشتباه نماید.

و مبلغ دو هزار و پانصد تومان تبریزی از تحویلات سرکار خاصهٔ شریفهٔ دارالسلطنهٔ مذکوره و ولایات که اجناس آنجاها جهت ملاحظهٔ دارالسلطنهٔ مذکوره می‌باشد باز یافت نمایند، و صرف ضروریات کند، و آنچه نهایت بندگی و خدمت باشد به جان منت داشته به ظهور آورد.

از منزل مذکور تا شهر به چهار روز آیند، و هر روز مهمانی و طعام به دستور روز اول که مذکور شده نمایند.

می‌باید که در هر مهمانی اولاد عظام آن ایالت پناه عالیمقام مانند چاکران و خدمتگاران کمر خدمتگاری بر میان جان بسته آداب ملازمت به عمل آورند و شکری به جا آورند که این نوع پادشاهی که هدیه‌ای که هدیه‌ای است از هدایای الهی مهمان ما و ایشان شده: گلی است رنگین و شریف از گلستان سلطنت و لطافت، قمر صورت فرشته خاصیت.در ملازمت و خدمت آنچه نهایت تردد باشد به جای آورید و تقصیر ننمائید که هر نوع جانسپاری و خدمتگاری که نسبت به آن نهال چمن عزت و اقبال به جا آورند به غایت پسندیده و مستحسن خواهد بود و موجب قدر آن ایالت پناه خواهد گردید.

و چون فردا به شهر خواهند رسید مقرر دارند که امروز در درون باغ عیدگاه سر خیابان[۲۳] چادرهای درون اطلس قرمزی و میان کرباس طبسی و بالا مثقالی اصفهانی که درین ایام اتمام داده عرض نموده بود ترتیب دهند.

و ملاحظه نماید که هرجا خاطر عاطر فیض مآثر آن حضرت مسرور گردیده باشد بجهت آب و هوا در خدمت آن حضرت دست ادب ملازم وار بر روی سینه نهاده پیش رود. از زبان نواب همایون عرض نماید که آن اردو و لشکر و اسباب تمام پیشکش نواب کامیاب است. چون در سر راه وکوچ بدین نوع لسان همزبانی کردن لایق و خوشنما است تقصیر نکنند، و دم

به دم خاطر عاطر آن بلند قدر فلک عزت و جلالت را ازین نوع همزبانیها که درکمال استحکام باشد آسوده و مسرور سازند، و خاطر دریا مقاطر آن حضرت و ملازمان را ازین حکایات مسرور سازند.

و خود از منزل مذکور که فردا نواب به شهر خواهد آمد رخصت طلبیده متوجه ملازمت فرزند مومی‌الیه گردد، و صباح آن روز فرزند اعز ارشد ارجمند برخوردار سعادت‌یار را به سرعت تمام به استقبال آن صاحب دولت و جلال از منزل بیرون آورد، و سر و پای مکمل که در نوروز[۲۴] پارسال جهت آن فرزند ارسال داشته بود پوشانیده و یکی از سفید ریشان اویماق تکلو که پسندیده و معتمد آن ایالت پناه باشد در دارالسلطنهٔ مذکور گذاشته فرزند مذکور را سوار کند.

در وقت توجه به دارالسلطنهٔ مذکوره ایالت پناه قرا سلطان را در خدمت نواب دارد.

و چادر و شتر و اسپ راگذارد که چون فردا نواب کامیاب سوار شوند اردو نیز کوچ کنند، و ایالت پناه و مشارالیه نواب را هادی باشد.

و چون فرزند مذکور از شهر بیرون آید قدغن نماید که جمیع لشکریان بسان مقرر شده متوجه استقبال[۲۵] شوند، و چون به نزدیک آن پادشاه عظمت دستگاه رسند چنانچه میدان میانهٔ ایشان یک تیر[۲۶] پرتاب باشد آن ایالت پناه پیش رفته التماس نماید که آن گوهر معدن سلطنت و اقبال از اسپ زیر نیاید ـ اگر قبول کنند فبها ـ در ساعت باز گردد.

و فرزند[۲۷] مذکور را از اسپ پیاده ساخته به تعجیل روانهٔ خدمت ساخته فرزند مذکور ران و رکاب آن پادشاه را ببوسد، و قواعد خدمت و عزت آنچه ممکن باشد به ظهور[۲۸] آورد. والا که نواب کامیاب قبول نفرمایند و پیاده بشوند[۲۹].

اول فرزند مذکور را از اسب به زیر آورد و به خدمت آن حضرت برد که دست آن عالیجناب را بوسیده بعد از سوار شدن آن حضرت سوار شود

و به دستور متوجه اردوی خود و منزل مقرر شوند.

و آن ایالت پناه خود نزدیک نزدیک فرزند[۳۰] مذکور در خدمت نور موفورالسرور دیوان عدالت و عزت توجه نماید که اگر آن پادشاه خلایق و ممالک پناه سخن و حکایتی از فرزند مذکور استفسار نمایند و آن فرزند بواسطهٔ صغر سن جوابی آن چنانکه باید نتواند داد یا بی وقوف باشد آن ایالت پناه جواب لایق و موافق عرضه نماید.

و در منزل مذکور آن‌فرزند پادشاه عالم پناه را مهمانی نماید به این دستور که چون چاشتگاه نزول نمایند فی‌الحال سیصد طبق[۳۱] طعام الوان به طریق ماحضر به مجلس[۳۲] آن مذکور شاهوار سلطنت آورند.

و بین الصلوتین یکهزار و دویست طبق طعام لطیف الوان بر طبقهای لنگری که مشهور است به طبق مخمدخانی و دیگر اطباق چینی و طلا و نقره و سرپوشهای طلا و نقره بر بالای آنها نهاده به مجلس آورند.

و مربیات خوش و لطیف و لذیذ و ثمرات آنچه ممکن باشد و حلاوه و پالوده بکشند.

و بیست و هفت رأس اسپ[۳۳] لایق از طوایل آن فرزند ارجمندوآن ایالت پناه جدا نموده جلهای مخمل و اطلس بر ستوران مذکور پوشانیده تنگ قصب باف و ابریشم که بر جل مخمل منقش و تنگ سفید بر جل مخمل سرخ، و تنگ سیاه بر جل مخمل سبز بکشند و بدین عنوان رعایت مناسبت رنگ نموده پیشکش نمایند.

و حافظ صابرقاق و مولانا قاسم قانونی و استاد شاه‌محمد و دیگر گوینده و سازندهٔ مشهور که در دارالسلطنهٔ مذکور باشد همه وقت حاضر باشند که هرگاه آن پادشاه عالیجاه خواهند فی‌الحال به نغمه و ترنم آن حضرت را مسرور و خوشحال سازند.

و شنقار و باز و چرغ و باشه و شاهین و بحری و آنچه در سرکار فرزند مذکور و آن ایالت پناه و اولاد عظام او باشد پیشکش نمایند.

و ملازمان[۳۴] ایشان را تمام خلعتهای ابریشم لطیف از هر جنس بدهند با بالاپوش درخور آن کس [و] چون به منزل خود روند ایشان را به نظر فرخنده اثر فرزند ارجمند درآورند و آن فرزند به خلق عظیم که میراث آبا و اجداد اوست با ایشان معاش نموده به هر یک از ایشان اسپ و سروپا و زر درخور هر کس بدهد. انعام کم[۳۵] از سه تومان نباشد.

و دوازده قسم[۳۶] تقوز پارچهٔ ابریشم از مخمل و اطلس و کمخا[ی] رنگین فرنگی و یزدی و تافتهٔ شامی و غیره که به غایت الغایت لطیف باشد، و سیصد تومان زر نقد[۳۷] در سی کیسهٔ مثقالی/ متقالی کبود با قماش مذکور بکشند، و به لشکر ایشان در هری سه تومان[۳۸] که سی صد شاهی باشد بدهند.

و در مجلس ایشان همه وقت از اهل ساز و نغمه و آواز که موجب سرور و جلای ضمیر منیر ایشان باشد و از صنایع و بدایع ایشان انتعاش طبعی آن حضرت را به هم رسد جمعی که باشد همه را دایم حاضر دارند که به وقت حاجت به طلب ایشان بباید فرستاد ـ به هر نوع باشد اوقات فرخنده ساعات ایشان را خوش دارند.

و سه روز در سر خیابان باغات و کاریزگاه[۳۹] ایشان را سیر می‌فرموده باشند، و درین سه روز از در باغ چهارباغ شهر که منزل لطیف پادشاهانه است تا سر خیابان که در باغ عیدگاه است بفرمانید که محترفهٔ اصناف چهار طاق بندی به آئین شیرین بسته به هر صنف یکی از امرا را شریک سازند تا به تعصب یکدیگر هر صنعت و شیرین‌کاری که مقدور باشد و دانند به عمل آورند که انسب آن است که چون آن پادشاه جم‌جاه آن مرز و بوم را به قدوم فرخنده لزوم مشرف ساخته‌اند اول به شهری که[۴۰] آن نور چشم عالمیان به وجود شریف خود رشک بهشت برین خواهد فرمود آن بلدهٔ معموره خواهد بود.

می‌باید که به نظر کیمیا اثر آن قدوهٔ سلاطین و ارشد خواقین بسیاری از مشاهیر که از مردم نافرجام[۴۱] واقع خواهد بود به هر نوع همزبانی و ملایمت

رفع ملال خاطر آن پادشاه جمجاه نمایند.

روز سیم که از این چارطاق و خیابان شهر و صفا دادن چارباغ فراغ خاطر روی نموده باشد حاجبان[۴۲] و منادی گران را در شهر و محلات و حدود و مواضع نزدیک شهر مقرر دارند که جار نمایند که تمامی زن و مرد روز چهارم در سر خیابان حاضر گردند.

و چون هرکس دکان و بازار که آیین بسته به فرش قالی و پلاس ضرورست راست سازند همه جا عورات بنشینند[۴۳] چنانکه قاعدهٔ آن شهر است.

و در محله و کوچه بیگمان صاحب نغمه بیرون می‌آید که در بلاد معظم عالم مثل او نباشد، تمام آن مردم [ایشان] را استقبال نمایند.

بعد ازان آن پادشاه عالم پناه را به عزت و ادب گویند که پای دولت در رکاب سعادت درآورند. فرزند مذکور در پهلوی آن حضرت چنانکه یک سر اسب و گردن اسب ایشان پیش باشد به راه روند، و آن ایالت پناه خود از عقب ایشان نزدیک نزدیک آید. از عمارات و منازل و باغات هرچه پرسند جواب دانسته و سنجیده عرض نمایند.

و چون به سعادت به شهر درآیند و چهار باغ را به نور ذات پاک با برکات خود بهتر از روضهٔ خلد سازند و در باغچه‌ای که در هنگام سکن نواب همایون ما در آن بلدهٔ طیبه جهت بودن و خواندن و مشق کردن تعمیر یافته بود و الحال مشهور است به باغچهٔ شاهی ایشان را در آن منزل نزول فرمایند.

و حمام چهار باغ و دیگر حمامات را سفید و پاکیزه سازند و به گلاب و گل خشک[۴۴] خوشبوی سازند که هرگاه میل فرمایند آسوده خاطر شوند.

روز اول فرزند مذکور ایشان را به طعام لطیف لذیذ وافر مهمانی نماید.

و شب چون ایشان به فراغت متوجه خواب شوند[۴۵] آن ایالت پناه امرای عظام را به حضور خود طلبیده مقرر دارد که هر یک ایشان یک روز آن پادشاه لطف اله را در یکی از باغات مهمانی کند، و دوروزدیگر فرزند مذکورمهمانی کند.

بعد از آن ایالت پناه خود بدین دستور مهمانی کند که مذکور خواهد شد. چون ایشان به شهر درآیند همان روز عرضه داشت نماید و روانهٔ درگاه معلی کند.

مقرر شد که معزالدین حسین میکال[۴۶] کلانتر دارالسلطنهٔ هرات شخصی خوش نویس صاحب وقوف تعیین نمایند که از روزی که آن پانصد نفر استقبال نمایند تا آن روزی که ایشان در دارالسلطنهٔ هرات باشند روزنامچهٔ منقح نوشته[۴۷] به ثبت مهر آن ایالت پناه رساند، و جمیع حکایات و روایات از بد و نیک که در مجلس بهشت آئین آن الطف خواقین بگذرد به قلم گرفته به مهر آن شوکت دستگاه رسد و به دست مردمان روزگار د ده و صاحب وقوف روانهٔ درگاه معلی گرداند که بر جمیع اوضاع نواب همایون ما را اطلاع حاصل شود، و همه روز آن حکایات متصور و معمول باشد.

مهمانی آن ایالت پناه بدین دستور باشد که طعام و حلاوه و مربا و میوه سه هزار طبق کشیده شود و یراق مذکور بدین دستور سر بد راه نمایند.

اول پنجاه چادر و بیست سایبان و چادر بزرگی که جهت خاصهٔ ما ترتیب نموده عرض کرده بود، با دوازده زوج قالی دوازده ذرعی و ده ذرعی و هفت ذرعی و هفت زوج قالی پنج ذرعی، و نه قطار مایه و نود قطار فرشته کردار، و دویست و پنجاه طبق چینی بزرگ و کوچک و بیست و یک اطباق مذکور، و دیگ تمامی سرپوش قلعی کرده پاکیزه داشته باشد، و قطار شتر دو[۴۸] تقوز در مهمانی خود آن ایالت پناه پیشکش نماید.

و امرای مذکور که امر شده بود که مهمانی نمایند بدین طریق طعام و حلاوه و پالوده یکهزار و پانصد طبق بکشند، و سه اسب پیشکش نمایند، و یک قطار شتر و یک قطار استر که اول آن ایالت پناه دیده و پسندیده باشد پیشکش نمایند.

و حاکم غوریان و فوشنج[۴۹] و کوسو در ولایت خود مهمانی نمایند، و حاکم خاف و زاوه و محولات در سرای جام فرهاد جرد که پنج فرسخی مشهد

اقدس باشد مهمانی نمایند.

۱ ـ در اکبرنامه (جلد اول صفحه ۲۰۶ و «صحائف شرائف» مسمی به «دررالمنثور» مؤلفهٔ محمد عسکری بلگرامی (نسخهٔ خطی سوسائتی نمبر ۱۲٤٥ III صفحهٔ ۱۰٤) این فرمان نقل شده. ارسکن در تاریخ هندوستان که در زبان انگلیسی است در جلد دوم صفحه ۲۷۷ و میجراستورات در میموایرس اوف همایون صفحه ٥٤ نیز ذکر این کرده.

۲ ـ از فرزند ارجمند مراد سلطان محمد میرزا پسر بزرگ شاه طهماسب است ـ ایشان بنام نامی محمد خدابنده بر تخت سلطنت نشستند و از سنه نه‌صد و هشتاد و پنج تا سنه نه‌صد و نود و شش (۹۹٦ ـ ۹۸٥) سلطنت کردند.

۳ ـ در اکبرنامه (جلد اول صفحه ۲۰٦) این فرمان ارقام یافته و در آن کتاب نوشته «میر دیوان به انواع اعطاف و الطاف شاهی سرافراز گشته بداند» همچنین بعضی اختلافات لفظی یافته می‌شود.

٤ ـ در اصل نسخه «شاه‌قلی بیگ حاجی حاجی طغابلو». اما در اکبرنامه «شاه‌قلی بیگ برادر امارت پناه».

٥ ـ در اصل نسخهٔ «من اوله و الی آخر».

٦ ـ در اکبرنامه: «ایوان سلطنت».

۷ ـ در اصل نسخه: «که مشعل آن ولایت سبزوار» و در متن از اکبرنامه جلد اول صفحه ۲۰٦ نقل کرده شد.

۸ ـ در اکبرنامه: «که باستقبال آن پادشاه صاحب اقبال رفته با صد رأس اسب بدوکه از درگاه معلی زین طلا جهت آنحضرت فرستاده شد».

۹ ـ در اکبرنامه: «مع شمشیر طلا و کمر مرصع».

۱۰ ـ در اکبرنامه: «سه زوج قالین».

۱۱ ـ در اکبرنامه: «ایالت پناه قزاق سلطان و امارت مآل جعفر سلطان و فرزندان».

۱۲ ـ در اکبرنامه: «قوم خود را تا هزارکس بعد از سه روزکه آن پانصدکس رفته باشد باستقبال فرستد».

۱۳ ـ در اصل نسخه: «و بهیچ‌وجه من‌الوجوه آزاری چاکران دودمان عالی شان داخل نشوند» ـ از اکبرنامه نقل کرده شد.

۱۴ ـ در اصل نسخه: «پیشکش نمایندکه سواری اسب اعلی لایق بخاصه» و در متن از اکبرنامه نقل کرده شد.

۱۵ ـ در اکبرنامه: «هرچند بدنماست لایق».

۱۶ ـ در اکبرنامه: «خاطر آن جماعت را».

۱۷ ـ نکودری (۱۰۱۰)

۱۸ ـ در اکبرنامه: «تا سی هزارکس (که بشمار صحیح رسد) از ملازمان کومکی آن ایالت پناه همراه برداشته استقبال نماید».

۱۹ ـ در اکبرنامه: «ممتازگردد بتزک و قاعدهٔ لشکر» ارقام یافته و عبارت «و از دو جای نزول نماید» که درکتاب ارقام یافته در اکبرنامه مرقوم نیست و شاید بجای لفظ «دو» دور باشد.

۲۰ ـ (= خوافی).

۲۱ ـ در اکبرنامه: «یوم‌الخرج» مرقوم است و یک تومان تبریزی قریب سی و سه روپیه هندی می‌باشد ببینید ترجمه اکبرنامه جلد اول صفحه ۴۲۴ نوت ۸.

۲۲ ـ در اکبرنامه: «و افرینها بگوش عالمیان رسد».

۲۳ ـ در اصل نسخه: «عیدگاه سر خانان چادرهای».

۲۴ ـ در اصل نسخه: «سروپای مکمل که در موربا‌ء و ارسال جهت آن فرزند ارسال داشته بود درو پوشانیده و یکی از سفید ریشان». از اکبرنامه جلد اول صفحه ۲۱۰ اصلاح کر ه سد.

۲۵ ـ در اصل نسخه: «اقبال».

۲۶ ـ در اصل نسخه: «یک سر پرتاب».

۲۷ ـ در اصل نسخه: «فرزند مذکور آن و رکاب».

۲۸ ـ در اکبرنامه: «بظهور آورند و اگر نواب کامیاب».

۲۹ ـ در اصل نسخه: «پیاده نشوند».

۳۰ ـ در اکبرنامه: «نزدیک نزدیک فرزند مذکور در خدمت پادشاه باشد ـ که (اگر پادشاه سخنی و حکایتی از فرزند ارشد استفسار نمایند و آن فرزند بواسطهٔ حجاب جواب آن چنانکه باید نتواند داد) آن ایالت پناه جواب لایق عرض نماید».

۳۱ ـ در اکبرنامه: «سه صد طبق».

۳۲ ـ در اکبرنامه: «بمجلس بهشت آئین آرند».

۳۳ ـ در اکبرنامه: «پس از آن هفت رأس اسپ».

۳۴ ـ در اکبرنامه: «و ملازمان ایشان را تمام خلعتهای ابریشمی از هر جنس و هر رنگ علیحده‌علیحده فراخور آن‌کس از الوان مخمل و خارا و تکمهٔ گلابتون و طلاباف بپوشانند».

۳۵ ـ در اکبرنامه: «انعام زیاده از سه تومان نباشد».

۳٦ ـ در اکبرنامه: «دوازده تقوز پارچهٔ ابریشمی از مخمل».

۳۷ ـ در اکبرنامه: «زر نقد در سی کیسه با قماش مذکور شند».

۳۸ ـ در اکبرنامه: «سه تومان تبریزی که ششصد شاهی باشد بدهند».

۳۹ ـ چنین است و شاید گازر گاه درست باشد (ا.ا).

٤۰ ـ در اکبرنامه: «اول بشهری (که آن نورچشم عالمیان است) بوجود شریف خود مشرف خواهند ساخت بنظر کیمیا اثر ایشان از مردم خوش طبع و شیرین گوی (که در شهر هستند) در آورند که باعث سرور باشد ـ روز سیوم» ـ و در صحایف شرائف مولفهٔ محمد عسکری حسینی بلگرامی (نسخهٔ خطی سوسائتی نمبر ۱۲۵٤ III) در صفحه ۱۰۸ نوشته که «چون پادشاه آن مرزبوم را از قدوم میمنت لزوم مشرف سازد و آن مکان از غبار سمند آن پادشاه رشک فردوس گردد از مردمان خوش طبع و لطیفه گو که در شهر هستند تمامی را در نظر کیمیا اثر در آورند که باعث سرور باشد ـ روز سیوم».

٤۱ ـ در اصل نسخه: «نافرجام» مرقوم است شاید «بافرجام» باشد.

٤۲ ـ در مآثر رحیمی (جلد اول صفحه ۵۸۵) و در اکبرنامه بجای «حاجبان» ارقام یافته «چارچیان».

٤۳ ـ در مآثر رحیمی (جلد اول صفحه ۵۸٦) «عورات بیگها بنشینند ـ و چنان که قاعدهٔ آن شهر است عورت بآینده و رونده در مقام شیرین کاری و شیرین گوئی در می آمده باشند ـ از هر محله و کوچه صاحبان نغمه بیرون می آمده باشند که در بلاد عالم مثل آن نباشد ـ تمامی آن مردم را باستقبال بفرمایند ـ بعد ازان پادشاه را».

٤٤ ـ در مآثر رحیمی (جلد اول صفحه ۵۸٦) و در اکبرنامه: «پاکیزه سازند ـ و بگلاب و مشک خوشبو کنند ـ که هرگاه میل فرمایند محل آسایش بدنی باشد».

٤۵ ـ در اکبرنامه: «متوجه خواب شوند ـ آن ایالت پناه خود بدین دستور مهمانی کند که مذکور خواهد شد».

٤٦ ـ اصل: مکال (ا.ا).

٤۷ ـ ، اصل نسخه: «روزنامجه منقح نوشته شهابان امان ایالت پناه رساند» و در متن از اکبر نامه و مآثر رحیمی اصلاح کرده شد.

٤۸ ـ در اصل نسخه «قطار شتر دو دو قر» نوشته، در اکبرنامه و مآثر رحیمی «پاکیزه داشته باشد و قطار استر دو تقوز در مهمانی خود» ارقام یافته.

۴۹ ـ در مآثر رحیمی (جلد اول صفحه ۵۸۷) در خصوص سال ورود حضرت جهانبانی به هرات می‌نویسد «که در روز نوروز غره ذی‌قعده نهصد و پنجاه در باغ جهان آرای هرات نزول اجلال فرمودند»، در اکبرنامه نوشته‌که در مجلس اول صابر قاق‌که در خواندگی یگانهٔ حراسان و عراق بود غزل امیر شاهی را خواند که ارکان وجود اهل وجد و حال در تزلزل آمد و مطلعش این است:

مبارک منزلی کآن خانه را ماهی چنین باشد همایون کشوری کآن عرصه را شاهی چنین باشد

و چون باین بیت رسید که:

ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

حضرت جهانبانی را رقت شد و بغایت متأثر شدند ـ و انعامها در دامن امید او ریختند.

توضیح:

متن چنانکه در «تذکرهٔ همایون و اکبر» چاپ شده است نقل شده، زیرا نسخهٔ خطی آن در ایران و در دسترس نیست و همین صورت مضبوط خالی از فاید. ـ.

حواشی نیز منقول از کتاب مذکور و تنظیم مصصح آن کتاب است. ا.)

- ۲ -

فرمان شاه طهماسب به علیقلی‌خان شاملو

(نسخهٔ موزهٔ بریتانیا)

فرمان همایون شد، آنکه رفعت دستگاه عمدةالامراء حشمت انتباه، عظمت و دولت و اجلال اکتناه،عالیجاه علی‌قلی خان شاملو بعنایت و عواطف پادشاهانه سرافراز بوده‌اند که به سمع اشرف ما رسید که زبدهٔ خواقین، عمدةالسلاطین چنگیزی، خلاصهٔ دودمان گورکانی، پادشاه بن پادشاه، شهنشاه هندوستان همایون پادشاه به درگاه فلک پناه ما می‌آید، طریقهٔ آن بیگلربیگی و خانلرخانی آن است که اعزاز و احترام پادشاه را چون داخل ممالک ایران شود و مذکور شد که به قلعهٔ کریش رسیده است که اول محال زمین داور یعنی دارالقرار قندهار [است] به جای آورد و دقیقه[ای] از خدمتگاری و مهمان‌داری فروگذاشت نماید و استقبال به استقلال بکند، و می‌باید که خیمه و آلاچوب بارگاه از خود روانه‌کند تا ما تدارک احوال پادشاه بکنیم.

از این جانب دوازده قطار شتر پیشخانه به مصحوب شاوردی بیک روانه فرمودیم، و مقرر کردیم که هرکجا که پادشاه سوار شود شتران را بارکرده روانه‌گردد و خیمه‌ها و بارگاه و آلاچوب و کریاس که با هجده ستون کویزهٔ طلا و کریاس که از اطلس خطائی و مخمل بر سر پای‌کند و شامیانه در پیش بارگاه بتکد و تجیر الوان از مخمل و اطلس در دور بارگاه و کریاس بکشند و طنابهای ابریشمی به میخهای زرین ببندند و در کریاس و بارگاه خیمه از زربافت بر سر پای‌کند به جهت خوابگاه پادشاه.

و بیست فراش به جهت خدمت فراشی مقرر شد، و بیست نفر بیلدار قرار دادیم که هرکجا که فرود بیایند زمین بارگاه را هموار نمایند.

و حوض بلغار را پر آب‌کرده در بارگاه نصب نمایند و چهل نفر سقا را

قرار دادیم که از هر کجا که پادشاه والا جاه سوار شود پیش پیش آب بپاشند.
و خیمهٔ رکابخانه از اطلس به نزدیک کریاس و بارگاه بر سر پای کنند و قالیهای کار خراسان ابریشمی و گبه و نمدهای جامی و سوزنیها بیندازند.
و مقرر فرمودیم در در بارگاه طناب قورق بکشند، یک میدان اسب دورتر و از عقب فراشخانه و پیشخانه رفعت دستگاه شاه‌قلی بیک جلودار با حسن مهترباشی را با هشتده سر اسب از آن جمله چهار سر یابوی رهوار، و چهار سر استر خوش راه خاموش از برای پادشاه، و ده اسب بدو از برای کتل، همهٔ اسبها و استرها با زین و لجام مرصع و کئیم و کجیم بر اسبان کتل و جنیبت بیندازند و بپوشانند و بر اسبان و یابو و استر سواری ارتک طلادوز و گلابتون دوز بیندازند، و از عقب فرستادن اسب و جنیبت ایالت پناه آقابیک استاجلو که توشمال باشی است با بیست نفر طباخ. و مقرر فرمودیم که توشمال باشی هر روز سیصد لنگری طعام از سرکار پادشاه طیار کند.
و از عقب او رفعت پناه حسن بیک شربت دارباشی را قرار دادیم که هر روز بیست خوان نقل و در هر خوان دو کله قند و گوارش الوان مثل گوارش مصطکی و گوارش زرشک و گوارش زعفران و گوارش لیمو و آب نبات و قرص لیمو و قرص عنبر و دیگر قرصها مثل حلوای شکر و لوزینه و غیرها در محل کیف خوردن پادشاه و کیف دانهای طلا و نقره قرار دادیم، و در کیف دانها مفرح یاقوتی و فلونیا و حب لؤلؤی و تریاک کازرون و فلاسفه و معجون اسکندری و حب جدوار و معجون مروارید و کوکنار که با زعفران بگیرند با تنقلات به حضور پادشاه ببرند.
و در محل طعام شربت[دار] را قرار دادیم دویست پیاله ترشی الوان مثل ترشی کشمش و ترشی پوست نارنج و افشرهٔ گلهپر و افشرهٔ آب لیمو و چاشنی آن از قند و دویست نعلبکی سبزی از ترب و نعناع و پیاز تازه و غیرها به مجلس به سر سفره حاضر سازد.
و از عقب عزت آثار آقا لطفعلی حویجدار را فرستادیم با بیست قطار شتر

از برنج و روغن و نخود و ماش وکشمش طعام و بسته‌های شکر و پیاز و نمک و زوغال اخته و زرشک خشک و قیصی خشک وکشک و پنیر قزوین و ماست درگزین و برنج نیلوفر و شیشه‌های آب لیمو و خیکهای رب نار و نخود لپه و ماش کرکره کرده و آردگمشه با استاد حاجی علی خان چورکچی خاصه با دوازده نفر عملهٔ چورکخانه، و هر یک ازکارخانها که فرستاده میشود سی نفر عمله در هرکارخانه به خدمت باشند.

و در عقب ایشان عطارخانه فرستادیم که دواها و ادویهٔ حار مثل فلفل و دارچینی وزیرهٔ‌کرمانی و زنجبیل خشک و زنجبیل پرورده و آمله و هلیلهٔ پرورده و زعفران پانصد مثقال و نبات سفید و جندبیدستر و مصطکی و دواهای دیگر از هر یک یک عدل به مصحوب حاجی زمان عطار فرستاده شد با دوازده نفر عملهٔ عطارخانه.

و از عقب ایشان رفعت پناه علی خان بیک صاحب جمع قیچاچی خانه را با شش خروار متاع از زربفت‌کارکاشان و یزد و چهار ذرعی‌کار اصفهان و چهار ذرعی ساده و قطنی واطلس وزربفت زمینه طلا و زمینه نقره و شال طرمه و شال‌کشمیر و مندیلهای زرتارکار فطن و قطنی ساده و قطنی لپه‌دار و بته‌دار و الجهٔ ماو؟کار هند و الجهٔ کساری و الجهٔ کار یزد و تفضیلهٔ یزدی بجهت زیردامنی و قصب‌کار قزوین و دستارهای باریک مثل سیری صاف و چیت قلمکار و چند دنلق سمور و سنجاب و خز و غیره.

و استاد الله‌وردی خیاط با چهارده نفر خیاطخانه و چهار بسته لندرهٔ الوان با پنج نفر پوستین دوز و یک خروار پوست‌کبود بخارائی و پوست قلمهٔ نازک و نیم رس نازک فرستاده شد که هرچه در [نظر] پادشاه خوش آید و به قامت و اندام بریده تمام‌کنند، و هر یک از این‌کارخانها خیمه و آلاچوب و دو دری و تجیر و سایه‌بان در هر منزل که اردوی فلک شکوه نزول اجلال نماید کارخانه‌ها حاضر باشند.

و ایالت دستگاه کلب علی سلطان یساول بـا هشتاد نـفر یساول در خدمت

قیام نمایند.

و دولت مآب سلطان علی بیک سفره‌چی سرکار خاصه با هجده نفر سفره‌کش در خدمت باشند و متعلقان پادشاه را عزت و احترام نمایند.

و قانون کلب علی آن است که عصا به دست [در حضور] پادشاه حاضر باشد.

و چون بارگاه و کریاس پادشاهانه و بارگاه ملوکانه را بر سرپا بکنند با طنابهای ابریشمین و سایه‌بانها طناب قورق را بکشند و یساولان با خم پیهای زرین و سیمین در دست حاضر باشند و نگذارند که کسی از طناب بیرخصت پادشاه داخل بارگاه شود.

و همیشه کتل و جنیبتهای خاصه در در بارگاه با طناب ابریشمی زین کرده و سطلهای طلا و نقره و میرآخورباشی حاضر باشند و یک دینار از رعایا از سوری و اقامت نگیرند.

و عزت مآب دولت انتساب خاندان قلی بیک چراغچی باشی را با دوازده نفر عملهٔ چراغخانه قانون آن است که هر شب دوازده پیه‌سوز طلا و نقره و دوازده شمعدان طلا و نقره با شمعهای کافوری در بارگاه و مجلس بهشت آیین بسوزانند و مجمره‌ها و بخور خوشبوی به‌کار برند و هشت مشعل طلا و نقره در در بارگاه بزنند و در هر کارخانه که ما فرستاده‌ایم دو مشعل روشن کنند و آنچه لازم پادشاهانه است به‌جا آورند.

و چون صبح شود فراشان بارگاه در بارگاه را پاکیزه کنند و ناشتائی پادشاه و مردم او را هجده خوان از آمله و هلیله و زنجبیل پرورده با نانهای کلیچهٔ روغنی و کاکائی و پنیر خوب و مسکه و شیرهٔ نبات در خوانها و در نعلبکیهای چینی کرده به حضور ببرند، و وقت کیف پادشاه کیف دانهای طلا با آفتابه سلبچهٔ طلا و نقره بحضور پادشاهان حاضر سازند.

و در محل شب در مجلس بهشت آئین شمعدانها و پیسوزها [و] زیر پیسوزها[ی] گلابتون بیندازند.

و در شیلان کشیدن سیصد لنگری طلا و نقره و چینی با سرپوشها حاضر کنند.

و در پیش مردم پادشاه هر سه یک لنگری با ترشیها و سبزیها و پیاله‌های افشره از آب لیمو و افشرهٔ گله [پر] بنهند.

و در وقت سفره انداختن سفره‌های زربفت و مطبق و چیت قلمکار انداخته شود و پیش زرتاری در دامن پادشاه بیندازند.

و در محل سفره برچیدن آنچه از طعامها میماند نوکران و مجلس نشینان بردارند کسی مانع نشود به هر طریق که خواهند بخورند.

و در وقت خوردن ماحضری صد خوان دوری بزرگ، در هر خوانی دو چرک و نعلبکی پنیر و پیالهٔ ماست و یک بوشقاب... فرد اعلا و یک بوشقاب خربزهٔ شیرین و نعلبکی مربای سیب و مربای بالنگ [و] مربای زرشک [و] مربای آلوبخارا و مسکه بگذارند، و در پیش هرسه کس یک خوان بنهند، و در پیش پادشاه یک خوان به طریقی که مذکور شد و یک لنگری دیوانی قلیه چلاو و یک لنگری قیمه چلاو.

وطریقهٔ سلطان علی بیک آن است که در برابر پادشاه به دو زانوی ادب بنشیند، خواه در وقت ماحضری خوردن و خواه در وقت طعام و شیلان به مجلس آوردن.

و توشمال را قاعده آن است که در کار خود مشغول باشد و هر روز از پیشخدمتها احوال بپرسد و پیشخدمتها و انیسان پادشاه برسانند که چه طعام بپزیم. آنچه پادشاه بفرماید آن را بپزند.

و سوای فرمایش پادشاه مقرر شد که هر روز دزده بریان، و چلاو قلیه، و لیموپلاو، و ششده‌رنگه‌چلاو، سیاه‌پلاو، و بره‌پلاو، زرده پلاو، شکرپلاو، کوکو، چلاوبا کباب مرغ بچه، و شامی‌کباب، و انارپلاو [و] دوپیازه، و آش حبشی، و آش ماست، و آش ماهیچه، و بورانی، و قلیهٔ مرغ، و پهتی‌وماش پلاو، و یخنی پلاو به این قرار طباخان بپزند و حلویات هم به مجلس عالی

حاضر کنند، مثل حلوای دارچینی و پالوده و فرنی و سایر حلویات که مقرر فرموده‌ایم به مجلس حاضر کنند.

و چون پادشاه سوار شود سه کس بر یخدانها سوار شوند و در یخدانها از خوردنیها مثل کباب مرغ و حلواها و یخنی و پنیر و نانهای روغنی و تفتان روغنی در طاسهای نقره کرده در سفره‌های زربفت پیچیده در یخدانها بگذارند که اگر پادشاه [را] در راه میل خوردن شود حاضر باشد.

وکلبعلی سلطان یساول صحبت را مقرر کردیم که هرگاه پادشاه سوار بود او پیشاپیش با یساولان یک تیر پرتاب دورتر از پادشاه و مردم پادشاه هم یک تیر پرتاب دورتر از پادشاه بیایند مگر خاصان و پیشخدمتان که نزدیک پادشاه باشند و نزدیک پادشاه بروند و در محلی [که] پادشاه سوار شود دوازده شاطر با زنگهای زرین قرقاولها بر بالای کلاهها بزنند و قنطوره‌های زربفت و نجقهای زرین در بند دست بیندازند.

و چون پادشاه سوار شود کارخانه‌ها را بار شتران کرده پیش از پادشاه روانه شوند و پیشخانه پیش از پادشاه بر شتران بادرفتار بارکرده به منزل دیگر خیمه‌ها و بارگاه بزنند، و طناب قورق بکشند و هر روز یک فرسخ یا دو فرسخ [بیش] نروند.

و سقایان و راویه‌کشان مشکها و خیکها را پر آب کرده و بر استران بارکرده آب بپاشند، و بیلداران پیش‌تر بروند و راهها هموار کنند و سقایان آب بپاشند تا گرد و غبار راه فرو نشیند.

و مقرر فرمودیم که چون به دارالسلطنهٔ هرات پادشاه برسد ایالت و شوکت پناه **علیقلی خان** مهماندار باشد، و سرکاری کارخانه و آنچه در این حکم عز صدور یافته است دستورالعمل خود ساخته بدان عمل نماید. و چون به هرات برسد مردم شهر استقبال نمایند و آنچه لازمهٔ عزت و احترام است به جا آورند.

و چون به مشهد مقدس معلی برسد رفعت دستگاه **صفی‌قلی خان** حاکم

هد مقدس با لشکریان و توابع خود استقبال نماید و متولی باشی با متولیان به پیشواز بیایند و چون پادشاه ارادهٔ زیارت داشته باشد او را داخل روضهٔ متبرک سازند و احترام پادشاه بجا آورند.

و چون از مشهد بیرون آید همه جا به طریقی که فرموده‌ایم بجا آورند.

و چون به سمنان برسد حاکم و کلانتر [و] وزیر سمنان استقبال نمایند و آنچه پیشکش که ایشان را مقدور باشد به نظر پادشاه بگذرانند و چون پادشاه در بارگاه قرار گیرد امراء و بزرگان به پیش طناب قرق با یساولان بایستند تا آنکه رخصت بدهد داخل بارگاه شوند.

و چون به شهر دامغان و نیشابور رسند بهمین طریق با پادشاه سلوک نمایند.

و او را از راه مازندران بیاورند و چون به شهر اشرف و هزار جریب برسد استقبال نمایند و هرگونه حرمت و عزت باشد بجا آورند باین دستور تا به یک منزلی قزوین برسانند و نواب اشرف ما به نفس نفیس خود با امراء و ارکان یکان[یکان] استقبال کنند.

و می‌باید که چون بنزدیک برسند طناب قرق بکشند و کارخانه‌ها جابه‌جا خیمه بزنند و بارگاه را بر سر پا کنند و مرکبان جنیبت را بر در بارگاه در زیر سایه‌بان ببندند و سطلهای طلا و نقره حاضر کنند و اساسهٔ[کذا] پادشاهی را بنمایند و هرکه [از] ارکان که به پابوسی پادشاه مشرف شود یکان‌یکان پادشاه را کرنش و تسلیم کنند و صحبت یساول می‌باید که نام امرا را یکان‌یکان به پادشاه عرض کند و تاما خود به دیدن پادشاه بیائیم.

و در عهده دانند و از فرموده نگذرند.

- ۳ -

فرمان شاه طهماسب به محمدخان شرف‌الدین اوغلی

در باب پذیرائی از همایون

فرمان همایون شرف نفاذ یافت که ایالت پناه شوکت دستگاه شمساً للایالة والاقبال ، محمدخان شرف‌الدین اوغلی تکلو ، الله فرزند ارجمند ارشد وحاکم دارالسلطنهٔ هرات ومیردیوان به انواع اعطاف و الطاف شاهی سرافرازگشته بداند که مضمون واجب العرض او که دراین ولامصحوب کمال‌الدین شاه قلی بیك برادر امانت پناه قراسلطان شاملو روانهٔ درگاه دولت‌پناه نموده بود درتاریخ دوازدهم‌شهر ذی‌حجة رسید ومضامین فرخنده‌آیین آن ازآغاز تا انجام واضح و لایح شد وآنچه درباب‌توجه‌نواب کامیاب‌سپهر رکاب‌خورشیدقباب،گوهردریای‌سلطنت و کامکاری، دوحهٔ چمن‌آرای فرمان دهی و جهان داری ، نورعالم افروزایوان سلطنت وجلال ، سرو سرفراز سعادت واقبال ، شجرهٔ طیبهٔ گلشن شوکت و عظمت ، ثمرهٔ شجرهٔ خلافت‌ونصفت، پادشاه بربر وبحربن، نیرعالم‌تاب فلك کامرانی، بدربلند قدر اوج خلافت وجهانبانی ، قدوه و قبلهٔ سلاطین عدالت آیین ، مهتر وبهتر خواقین صاحب تمکین، شهریارعالی نسب‌تخت سروری، پادشاه‌والاحسب ملك عدل‌گستری، خاقان سکندر نشان جم‌جاه عالی نشان سلیمان تخت نشین ، سلطان صاحب هدایت و یقین، جهانبان صاحب تاج وتخت ، صاحب قران عالم اقبال و بخت ، نور چشم سلاطین روزگار ، تاج فرق خواقین نام دار ، المؤید من‌عندالله، نصیرالدین محمد همایون

پادشاه خلدالله تعالی عزه حسب‌الآمال یوم المآل نوشته بودند چه‌گوید که‌چه مقدار سرور و حبور روی نمود.

مژده ای‌پیك صبا کز خبرمقدم دوست
خبرت‌راست‌بود ای‌همه‌جامحرم‌دوست
باشد آن‌روز که در بزم وصالش یك‌دم
بنشینم به مراد دل خود همدم دوست

اقدام بی‌ملام و توجه آن پادشاه فرشته احترام راغنیمت عظمی دانسته‌بداند که به مشتلق‌آن خبر خجسته سبزوار را از ابتدای حمل توشقان‌ئیل بدان ایالت پناه مرحمت فرمودیم . داروغه و وزیر خودرا بدان‌جا فرستد که‌مال‌واجبی و وجوهات دیوانی آن‌جارا از ابتدای سال حال تصرف نموده بـه مواجب لشکر ظفر اثـر و ضروریات خود صرف نماید و به دستوری که‌در این نشان مذکور شده‌فصل‌به فصل وروز به‌روز عمل نموده از مضمون مطاع تخلف ننماید و پانصد کس از مردم‌عاقل روزگار دیده که یك اسب کتل و استر رکاب و یراق در خورآن داشته باشد تعیین نماید که به‌استقبال‌آن‌پادشاه صاحب اقبال رفته باصد رأس اسب‌بدو که از درگاه‌معلی مع‌زین طلا به جهت آن حضرت فرستاده شد و آن ایالت پناه از طوایل خود شش رأس اسب بدو[1] آسوده خوش رنگ قوی جثه که لایق سواری آن شهسوار معرکهٔ دولت و کامکاری بوده باشد انتخاب نموده و زینهای لاجـوردی منقش‌با عتابیهای[2] زربفت و زردوز که لایق‌اسبان سواران آن‌پادشاه جم‌جاه باشدبربالای اسبان‌مذکوره نهاده هر اسب به دوملازم خود داده روانه‌گرداند وکمر خنجر خاصهٔ شریفه که از نواب کامیاب مغفوری مرحومی علیین آشیانی انارالله بـرهانه شاه بـابام[3] به نواب همایون‌مارسیده و به‌جواهر نفیس لطیف مکلل‌بود مع‌شمشیرطلا وکمرمرصع‌جهت فتح ونصرت وشگون‌آن‌پادشاه سکندرآیین‌فرستاده‌شد وموازی‌چهارصدثوب‌مخمل واطلس فرنگی ویزدی‌مرسل‌گشت که یکصد وبیست جامه خاصهٔ آن‌حضرت‌است و

١ ـ بدو به معنای دونده ٢ـ نسخه : عبایهای . ـ عتابی پارچه ای بوده مخطط
٣ـ یعنی شاه اسماعیل اول

تتمه جهت ملازمان رکاب‌ظفر انتساب آن کامیاب وغالیچهٔ مخمل دوخوابهٔ طلا باف نمد تکیه کـرکی استر اطلس و سه زوج قالی[1] دوازده ذرعی گوشکانی[2] خوش قماش و دوازده چادر قرمزوسبزوسفید فرستاده‌شد به طریق‌احسن‌رساند و روزاشربهٔ لذیذ و اطیف‌سر به‌راه[3] نموده‌بانانهای‌سفید که‌با روغن‌وشیرخمیر کرده‌باشند و رازیانه و خشخاش داشته باشد مکمل نموده جهت‌آن حضرت می‌فـرستاده باشد و جهت مقربان مجلس‌عالی‌و‌دیگر ملازمان فرداً فرداً‌ارسال‌می‌نموده‌باشد و آن‌چنان قرار دهد که فردا درمنزل ومقامی که‌نزول‌نمایند امروزچادرهای به‌صفا، لطیف و سفید ومنقش وسایبانهای‌اطلس‌ومخمل‌و رکاب‌خانه ومطبخ‌وجمیع کارخانه‌های‌ایشان‌رامرتب‌ساخته نصب نمایند که درهر کارخانه ضروری آن مهیاباشد. چون‌ایشان‌به‌دولت‌واقبال نزول فرمایند شربت گلاب و آب لیمو خوش طعم ساخته وبه :رف ویخ سرد کرده‌بکشند وبعد از شربت مرباهای سیب‌مشکان مشهدی وهندوانه وانگوروغیره با نانهای سفید به دستوری که مقررشده‌حاضر سازند وسعی کنند که اشربه تمامی در نظر آن سلطنت پناه دارند و گلاب و عنبر اشهب داخل نمایند و هر روز پانصد طبق طعام الوان با اشربه مقرر دارد که می‌کشیده باشند و ایالت‌پناه قزاق سلطان و امارت مآبی جعفر سلطان و فرزندان و قوم خود را تا هزار کس، بعد از سه روز که آن پانصد کس رفته باشند به استقبال فرستد و در آن سه روز امیران و لشکریان مذکور را رنگ‌به رنگ در نظر آورد و اسبان توپچاق و تازی مقرر دارد که به ملازمان خود بدهند که هیچ زینت سپاهی‌را از اسب خوب بهترنیست وسر و پای آن هزار کس نیز رنگین و پاکیزه ساخته باشند و چنین قرار دهند که چون‌این‌امرا به ملازمت‌حضرت برسند زمین‌خدمت وعزلت به لب ادب بوسیده یک‌یک خدمت نمایند وملحوظ دارد که در سرسواری وغیره ناگاه میانهٔ ملازمان امرا وملازمان‌آن حضرت‌گفت وگوئی واقع نشود و به هیچ وجه از وجـوه آزردگی به نوکران پادشاه نرسد و در وقت سواری وکوچ لشکر ، امرا ازدور دور فوج خدمت‌کنند و نوبت کشیک هریک از

---

۱ ـ نسخه : قالین . ۲ ـ همان است که امروز جوشقانی گفته می‌شود .

۳ ـ امروزه به جای این اصطلاح «روبه راه» گفته می‌شودو به معنای آماده

امرای مذکور که باشد در نزدیکیهای محلی که قرار یافته باشند تردد نمایند دگنك خدمت دردست‌گرفته به نوعی که در خدمت پادشاه خود کسی خدمت نماید خدمت کنند و آنچه نهایت ملاحظه باشد منظور داشته به عمل آورند و به هرولایت که برسند همین فرمان را به والی آن ولایت نموده مقرر دارند که آن امیر خدمت نماید و مهمانی بدین دستور به ظهور آورد که مجموع طعام وحلاوه واشربه کمتر از یك هزاروپانصدطبق نباشدوخدمت وملازمت آن سلطنت‌پناه‌تا مشهد مقدس‌معلی‌مزکی تعلق بدان ایالت پناه دارد و چون امرای مذکوربه ملازمت رسند هر روز یك‌هزار ودویست طبق طعام الوان که لایق خوان پادشاهانه باشد درمجلس عالی آن پادشاه گرامی کشیده شود . هریك از امرای مذکور در روز مهمانی خود نه راس اسب پیشکش نماید که سه اسب خاصگی باشد ودیگری بـه امیرمعظم محمد بیرام‌خـان بهادر داده شود وپنج دیگر امرای مخصوص به هر کس که لایق باشد بدهندو نـه اسب تمامی‌درنظر خجسته اثرگذرانند و ذکرنمایند که کدام اسب ازنواب کامیاب است وهریك که قبل از این ذکر یافته باشد که از فلان وفلان امیر باشد بگویندکه آن حکایت هرچند بدنمااست لایق خواهد بود و بدنخواهد نمود وبه هردستور که مقدور باشد ملازمان رکاب ظفرانتساب رامسرور دارند وآنچه نهایت غم خوارگی ویك جهتی‌باشدبه ظهورآورند وخاطر آن‌جمعیت راکه از گردش روزگار ناهموار به قدر غباری دارد به دلداری وغم‌خوارگی که دراین نوع اوقات لایق وخوش‌نما است مسرورگردانند واین دستور همه وقت منظور باشد تا به حضور ما رسند . بعد از آن آنچه لایق باشد از جانب مامعمول خواهدگشت . بعد از طعام متصرفـات [1] حلاوه و پـالوده که از قند و نبات طبخ نموده باشند و مرباهای متنوع و رشتهٔ خطائی [2] خـاصه‌کـه به‌گلاب ومشك وعـنبراشهب معطـرباشد به مجلس برند و حاکم ولایت بعداز مهمانی و خدمات مذکوره خاطراز ولایت آن جاجمع نموده‌تا به دارالسلطنهٔ هرات‌هرکه رفیق خدمت وملازمت‌بوده‌باشد دقیقه‌ای از دقایق خدمت و ملازمت نامرعی نگذارد وچون به دوازده فرسخی ولایت مذکـوره رسند ، آن

---

١ ـ شاید عم : متفرقات ٢ـ ظاهراً همان که‌امروز «رشته‌برشته» خوانده می‌شود.

ایالت پناه یکی از اویماق[۱] کاردان خود را درخدمت فرزند اعز ارشد سعادت یار گذارد که از شهروخدمت آن فرزند خبردارباشد باقی لشکرظفراثرازشهر و ولایت وسرحدها از هزاره ونکدری[۲] وغیره تا سی‌هزارکس که بـه شمارهٔ صحیح رسد از ملازمان کومکی آن ایالت پناه آن را همراه برداشته استقبال نماید وچادر وسایبان واسباب ضروری از شترواسترقطار همراه ببرد چنانچه اردوی آراسته به نظرسعادت اثر پادشاه درآیدوچون‌به ملازمت آن‌حضرت سرافراز گردد پیش ازجمیع‌حکایت، از جانب ما دعای‌بسیار رساند ودرهمان روز که‌به ملازمت ممتازگردد تزك[۳]وقاعدهٔ لشکر واردو نزول نماید و آن ایالت پناه به‌خدمت ایستاده رخصت مهمانی طلبیده سه روز درآن منزل مقام کند . روز اول جمیع لشکریان ایشان را به خلعت فاخره که اطلس وکمخای یزدی وداراثیهای‌مشهدی وخوافی‌باشد مخلّع سازند ومجموع را بالاپوش‌مخمل‌بدهندوبه‌هرنفرازلشکریان وملازمان دوتومان‌تبریزی یوم‌الخرج[۴] بدهند . وطعامهای‌الوان به‌دستوری که‌مقرر شده سربه رادنمایندومجلس ملوکانه‌ای بدارند که‌زبان به‌تحسین آن‌گویا باشد وآفرینها به‌گوش عالمیان رسد وتفصیل‌لشکر ایشان داده روانهٔ درگاه عالی‌نمایندومبلغ دوهزاروپانصدتومان‌تبریزی از تحویلات سرکار خاصهٔ‌شریفه که در دارالسلطنهٔ‌مذکورمی‌رسدبازیافت‌نموده صرف‌ضروریات نماید وآنچه نهایت بندگی وخدمت باشد به جان منت‌داشته به‌ظهورآورد و ازمنزل مذکورتا شهربه چهار روز بیایند هرروز مهمانی طعام به دستور روز اول بکشندو باید که در هرمهمانی اولاد عظام آن ایالت پناه مانند چاکران و خدمتکاران کمـر خدمت برمیان بسته‌آداب ملازمت به عمل آورند و به شکرآن که این نوع پادشاه که هدیه‌ای است‌ازهدایای‌الهی مهمان ماشده در ملازمت وخدمت آنچه‌نهایت‌توددباشد به جای آورند وتقصیر ننمایند که هرچندانواع جان‌سپاری وخون گرمی‌نسبت به آن‌حضرت بیشتر به جای‌آورند پسندیده‌تر خواهدبود وچون فردا به‌شهرخواهند

---

۱ ـ نایب داروغه ۲ ـ از اقوام جنگجوی مقیم سیستان وکرمان . این کلمه به صورت نکودری در تواریخ‌نیز آمده است. ۳ ـ ظاهراً : به قرار ترك ـ ترك وتروك وتوزوك به معنای قواعد وقوانین است . ۴ ـ به معنای خرج روزانه .

رسید مقرر دارند که امروز درون باغ عیدگاه‌سرخیابان‌چادرهای‌درون اطلس قرمزی میانه کرباس طبسی و بالای متقالی اصفهان که در این ایام اهتمام داده عرض نموده بود ترتیب دهندوملاحظه نمایند که هرجا خاطر آن حضرت‌مسرور باشد ودرهرگل زمین که درآب وهوا ولطافت ونزاهت امتیاز داشته باشد رضاجوی‌بود ودرخدمت آن حضرت دست ادب ملازم واربرسینه نهاده پیش رود و عرضه نماید که آن اردو ولشکرو اسباب تمام پیش‌کش نواب کامیاب است وخود درسرراه کوچ دم به دم خاطر اشرف را به هم زبانی‌که درکمال استحکام باشد خوش‌وقت سازد وخود از منزل مذکورکه فردا به شهر خواهند آمد رخصت طلبیده متوجـه ملازمت فرزند گردد وصباح آن‌فرزند اعزا رشد رابه‌عزیمت استقبال ازمنزل بیرون‌آورد وسروپای که در نوروز پارسال بدان فرزند ارسال‌داشته بودیم پوشانند ویکی‌ازریش‌سفیدان و ایماق تکلوکه پسندیده ومعتمد آن ایالت پناه باشددردارالسلطنت مذکور گذاشته فرزندمذکور را سوارکند ودر وقت‌توجه به‌شهرایالت‌پناه قزاق سلطان رادرخدمت نواب دارد و چادر وشترو اسب‌گذرانند که چون فردا نواب کامیاب سوار شوند اردو نیزکوچ‌کند ایالت پناه‌مشارالیه بدرقه باشد وچون فرزندمذکور از شهربیرون آید قدغن نماید که جمیع لشکریان به سان مقرر سوار شده‌متوجه استقبال شوندو چون نزدیك آن پادشاه عظمت دستگاه رسند چنانچه‌میان ایشان یك تیرپرتاب بوده باشد آن ایالت پناه پیش‌رفته التماس نمایدکه پادشاه از اسب فرودنیاید . اگر قبول کنند در ساعت بازگردد و فرزند برخوردار رااز اسب پیاده ساخته به تعجیل روانه گشته ران ورکاب‌آن پادشاه سلیمان بارگاه بوسیده قواعد خدمت و حـرمت وعزت آنچه مقدور وممکن باشد به ظهور آورند واگرنواب‌کامیاب قبول نفرمایند و پیاده شوند اول‌فرزند مذکور را از اسب فـرودآورند وخدمت‌کنند . اول‌آن‌حضرت را سوارکرده دست پادشاه را بوسه داده فرزند مذکور را متوجه سواری سازند و به دستور سوارگردانند ومتوجه اردوی خود ومنزل ومقام مقرر شوند و آن ایالت‌پناه خود نزدیك فرزند مذکور درخدمت پادشاه باشد که اگر پادشاه سخنی و حکایتی از فرزند ارشد استفسار نمایند وآن فرزند به واسطهٔ حجب جواب‌آن چنان‌که باید

نتواند داد آن ایالت پناه جواب لایق عرض نماید.

درمنزل مذکور آن فرزندپادشادرامیهمانی نماید بدین‌دستور که چون‌چاشتگاه نزول نمایند، فی‌الحال سیصد طبق طعام الـوان به طریق ماحضر به مجلس بهشت آیین آورند وبین الصلوتین یك هزار ودویست‌طبق‌طعام الوان برطبقهای لنگری که مشهوراست به محمدخانی ودیگر اطباق چینی وطلا ونقره سرپوشهای طلاونقره به روی آن خوانها نهاده به‌مجلس آورندوبعداز آن مربیات لذیذ آنچه ممکن باشد و حلاوه وپالوده کشند. پس‌هفت رأس اسب لایق و رعنا ازطوایل‌آن فرزند ارجمند جدا نموده جلهای مخمل واطلس پوشانیده وتنگ‌قصب بافی‌ابریشمی برجل مخمل منقش، تنگ سفید بر جل مخمل سرخ وتنگ سیاه برجل مخمل سبزبکشند وباید که حافظ صابربرقاق وملاناقاسم‌قانونی واستادشاه محمدسرنائی وحافظ دوست‌محمد خوافی واستادیوسف‌مودود ودیگر گوینده وسازندهٔ مشهور که درشهرباشدهمه وقت حاضربوده هرگاه که‌پادشاه‌خواهندبی توقف‌به‌نغمه وترنم‌پرداخته آن‌حضرت راخوش وقت‌سازند وهرکس که‌قابل آن‌مجلس تواندبود درخدمت‌ازدور ونزدیك‌بوده‌باشد که به‌وقت طلب حاضرگردد واوقات خجسته ساعات‌ایشان رابه هر نوع که توانندشکفته داشته‌باشند ودیگرشنقاروباز وچرغ وباشه وشاهین وبحری وآنچه درسرکارفرزند و آن‌ایالت‌پناه‌یا اولادبوده‌باشدپیش‌کش‌نمایندوملازمان‌ایشان راتمام‌خلعتهای‌ابریشمی از هرجنس و رنگ علی‌حده علی‌حده فراخورآن‌کس از الوان‌مخمل وخارا تکمهٔ گلابتون‌وطلاباف‌بپوشانند وچون‌به‌منزل خود روندملازمانی‌ایشان رابه نظرخجسته اثرآن فرزندارجمند درآورد وآن‌فرزند به خلق کریم که میراث‌آبا واجداداواست بدیشان‌معاش‌نموده‌به هریك‌ازایشان جداجدا سپر و سر و پا واسب فراخورهرکس بدهد انعام زیاده ازصدتومان نباشد ودوازده تقوز[1] پارچهٔ ابریشمی‌ازمخمل‌واطلس وکمخای‌فرنگی ویزدی و تافتهٔ شامی و غیره که‌به غایت لطیف باشد وسیصد تومان

---

۱ ـ تقوز به معنای نه (۹) است. ترکان ومغولان عدد نه را محترم می‌داشتند ومن جمله هدایا رادر واحدهای‌نه تائی‌می‌فرستادند. این رسم که‌اززمان خوارزم شاهیان ومغولان وتیموریان وقراقوینلویان وآق قوینلویان شایع شده بود درزمان صفویه نیز چنان که از نامهٔ فوق برمی‌آید مورد توجه‌قرارداشت .

زر نقد در سی کیسه‌با قماش مزبور بکشند وبه لشکری به هرنفری سه تومان تبریزی که‌ششصد شاهی باشد بدهند وسه‌روز درسر خیابان وگازرگاه سیر می‌فرموده باشند ودراین سه روزاز درباغ‌چهارباغ شهرکه منزل پادشاهانه‌ا ت تا سرخیابان‌که درباغ عیدگاه است بفرمایند که محترفهٔ اصناف چهارطاق بندی و آیین شیرین بندند و به هرصنعتگری یکی از امرای مذکور را شریك سازند تا به تعصب یکدیگر هر صنعت وشیرین‌کاری که دانند به عمل آورند .

انسب آن است‌که‌چون پادشاه آن مرزوبوم رابه‌قدوم فرخنده مشرف‌ساخت اول به شهری که آن نورچشم عالمیان است به وجود خود آن را مشرف خواهند ساخت به نظر کیمیا اثر ایشان از مردم خوش طبع وشیرینگوی که درشهرهستند در آورند که باعث سرور باشد . روز سوم که از آیین چهارطاق وخیابان شهر وصفا دادن چهار باغ فراغ خاطرروی نموده باشد جارچیان را در شهر و محلات وحدود ومواضع به نزدیك شهرمقررداراند که‌جارنمایند‌که تمامی‌مرد و زن صبح روزچهارم درسرخیابان حاضرگردند و درهردکان و بازاری‌که آیین بسته قالی وپلاس وفراش انداخته باشند عورات و پیکها[1] بنشینند و چنان‌که قاعدهٔ شهراست عورات باآینده و رونده درمقام شیرین‌کاری وشیرین گوئی درآیند واز هرمحله و کوچه صاحبان نغمه بیرون می‌آمده باشندکه دربلادعالم مثل‌آن نباشد . تمامی‌آن مردم را استقبال فرمایند . بعداز آن پادشاه را به عزت وادب گویندکه پای دولت دررکاب سعادت نهاده سوار شوند وفرزند در پهلوی آن حضرت چنان که سروگردن اسب ایشان به راه روند و آن ایالت پناه خود ازعقب ایشان نزدیك نزدیك می‌رفته باشد که اگراز عمارات ومنازل وبساتین هرچه‌پرسند جواب دانسته وسنجیده عرض نمایدوچون به سعادت به‌شهردرآیند چهار باغ را سیرفرمایند ودرباغچه‌ای‌که درهنگام سکنی نواب همایون مادرآن بلدهٔ طیبه جهت‌بودن وخواب‌کردن ومشق وخواندن تعمیریافته بود والحال مشهور است به باغ شاهی نزول ایشان فرمایند وحمام چهارباغ و حمامات دیگر را سفید وپاکیزه سازند وبه‌گلاب ومشك خوش بو کنند که‌هرگاه میل فرمایند

۱ ـ پیکها ظاهرا.ترجمهٔ قیوج است وآن‌نامی بودکه برکولیها اطلاق می‌شد .

محل آسایش بدنی باشد .

روز اول فرزند به‌طعام وافر مهمانی نمایدوچون ایشان به فراغت متوجه‌خواب شوند آن‌ایالت پناه خودبدین دستور تمهید مهمانی کندکه مذکور خواهدشد . چون ایشان به شهر درآیند ، همان روز عرضه داشت‌نماید و روانهٔ درگاه معلی گرداند و مقرر شد که معزالدین حسین کلانتر دارالسلطنت‌هرات مردی خوش‌نویس صاحب وقوف تعیین نماید که ازروزی‌که آن پانصدکس استقبال‌نمایندتاآن روزی‌که‌به‌شهر درآیند روزنامچهٔ منقح نوشته‌به‌ثبت ومهرآن ایالت پناه رساند وجمیع حکایات و روایات‌بد ونیك که‌درمجلس گذردبه قلم گرفته‌به دست‌معتمدان‌داده روانهٔ‌بارگاه معلی گردانندکه برجمیع اوضاع نواب‌همایون‌ما را اطلاع حاصل شود .

ومهمانی آن ایالت پناه بدین دستور که :

طعام وحلاوه وشیروه‌یوه سه‌هزار طبق‌کشیده شود ویراق ضروری مذکور بدین دستور سربه راه نماید : اول‌پنجاه چادروبیست‌سایه‌بان وچادر بزرگ آلابته که جهت خاصه ترتیب‌کرده عرض‌کرده‌بود با دوازده زوج قالی دوازده ذرعی و وده ذرعی وهفت زوج قالی پنج ذرعی ، نه قطارمایه ودویست وپنجاه طبق چینی بزرگ وکوچك ودیگراطباق ودیگها تمامی باسرپوش سفید قلعی‌کرده‌پاکیزه‌داشته باشد وقطاراستر ده تقوز درمهمانی خودآن‌ایالت‌پناه پیشکش نماید وامرای مذکور را امرشده بودکه‌مهمانی نمایند بدین طریق که طعام وحلاوه و پالوده یك‌هزار و پانصدطبق بکشند وسه اسب ویك قطارشتر ویك قطار استرکه‌آن ایالت پناه‌اول‌آن را دیده وپسندیده باشد پیش‌کش نمایند وحاکم غوریان وفوشنج وکرشودرولایت خود مهمانی نمایندوحاکم باخرزدرجام مهمانی‌نمایند وحاکم خواف وترشیزوزاوه ومحولات درمحال سرای فرهادکه پنج فرسنگی مشهد است‌مهمانی‌نمایند .انتهی ..

اصل ضبطهای نسخه و توضیحات

صفحهٔ ۲۲

س ۱- ظل الهی (در سراسر کتاب چنین بود و همه جا ظل‌اللهی آورده شد و در موارد دیگر متذکر تغییر نخواهم شد). در خلاصه‌السیر هم ظل‌الهی آمده است و چون بنا به قول آقای دکتر زریاب غلط نیست آنجا نگاه داشته شد. اما چون ظل‌الله رایجترست درین کتاب ظل‌اللهی مرجع دانسته شد.

س ۷- کندر

صفحهٔ ۲۳

س ۳- قرباغ = قراباغ، قره باغ.

س ٤- شاویرودی = شاهویردی(هر دو صورت در متن آمده است، به‌پیروی از نسخه).

س ۲۰- عطاب.

س ۲۳- عرضه به جای عریضه در سراسر این کتاب بارها و بارها آمده و شکل کامل همین کلمه است که بصورت «عرضه داشت» در متون و اسناد دیده می‌شود.

صفحهٔ ۲٤

س ٤- قرباغی = قراباغی.

س ۲۳- راضی.

س ۲٤- غروبرکردن نظیر غرش کردن و غریدن.

صفحهٔ ۲٦

س ۱۵- عبدال عزیزخان.

صفحهٔ ۲۷

س ۱- ولی.

صفحهٔ ۳۰

س ۲۱ و ۲۳- هیابنگ ظاهراً به معنی بانگ بلند است. نیز صفحهٔ ۲۹۲.

س ۲٤ = بانگ.

صفحهٔ ۳۱

س ۱۹- منظورش از چهار طایفه ترکمان، تکلو، ارملو، روملوست که در صفحهٔ ۲۹ و همین صفحهٔ ذکرکرده

است. در صفحهٔ ۴۳۳ ذکر چهار طایفه را دارد. نیز در صفحهٔ ۳۵.

س ۲۱ـ طهماس.

صفحهٔ ۳۲

س ۱۰ـ بدریس (حتماً تلفظی بوده است از بدلیس).

صفحهٔ ۳۳

س ۸ـ ناصرمیرزا.

س ۱۸ـ موسیاباد. صحرای موش هم در متون آمده است.

س ۲۷ـ داوطلبید، یعنی حریف طلبید.

صفحهٔ ۳۵

س ۲۱ـ در اصل «قولنج» خوانده می‌شود.

صفحهٔ ۳۶

س ۱۰ـ روی بر کسی گرفتن یعنی خود را از کسی مخفی کردن.

س ۱۲ـ بدریس.

صفحهٔ ۳۹

س ۳ـ رسته‌خیز.

صفحهٔ ۴۱

س ۲ـ بدریس.

صفحهٔ ۴۸

س ۱۲ـ حصام‌بیک

صفحهٔ ۵۲

س ۳ـ منتش سلطان و منتشاسلطان هر دو، جای‌جای، آمده و هر دو ضبط در متون صفوی هست.

س ۶ـ پادشاهت (؟). این کلمه به همین صورت به جای «پادشاهی» بارها درین کتاب دیده می‌شود. شاید تلفظی بوده است از کلمهٔ غلط پادشاهیت!

س ۷ـ داد.

صفحهٔ ۵۴

س ۱۳ـ فراصت.

صفحهٔ ۵۵

س ۴ و ۱۰ـ تغیر.

س ۹ـ حض.

س ۱۳ـ افسانگران.

س ۲۴ـ عزر.

صفحهٔ ۵۶

س ۱ـ در اصل: ارعزلو / ارغرلو (؟). درصفحات ۵۷، ۶۰، ۷۴ و ۷۶ با تحریفهای دیگری ضبط بود.

س ۲ـ عمان (= عم‌ها).

صفحهٔ ۵۷

س ۱۳ـ ترقبه.

س ۱۴ـ اجزام.

س ۱۴ـ اوانی.

صفحهٔ ۵۸

س ۱ـ ظاهراً شاملویان متروک ؟

صفحهٔ ۵۹

س ۸ـ خوان.

س ۱۸- بواسته.
س ۱۹- مدش.
صفحهٔ ٦۱
س ۱۰- بسات
صفحهٔ ٦۲
س ۱۲- راملو.
س ۱۷- مردامان.
س ۱۸- کذا، شاید شریر بهتر باشد.
س ۲۸- صاصل.
صفحهٔ ٦٤
س ۱٦- جای نقطه‌چین در نسخه سفیدست.
صفحهٔ ٦٥
س ٥- ابکان.
صفحهٔ ٦٦
س ۲۱- حوالها. جوال صورتی است از «کوال» که به معنی ممر و نقب و راه‌آب است. ممکن است «کول» سفالی هم که در قنات گذاشته می‌شود همین کلمه باشد. در صفحات دیگر هم آمده است.
صفحهٔ ٦۷
س ۱۱- خلاصه‌التواریخ «منکال» آمده و در احسن التواریخ «میکال».
س ۱٦- قیصره.
س ۱۷- قیصه.
صفحهٔ ٦۸
س ۳- مقصود از زیارتگاه مزار گازرگاه هرات است.
س ۷- بلوکانیان؟
س ۱۷- راملو.
س ۱۷- حارثان.
س ۱۹- آینده و رونده / یا: آمدن و رفتن.
س ۲۳- ابوطاهر.
س ۲۳- برج.
س ۲٥- معقدان.
صفحهٔ ٦۹
س ۲۰- غارات.
صفحهٔ ۷۰
س ١٤- عوریان.
س ۱۸- اقواع
س ۲۰- رفص.
س ۲٤- نهیب.
صفحهٔ ۷۲
س ۳- اشتغال.
س ٤- نقاد.
س ٥- صلالیه.
س ٦- خبث.
س ۷- انتقاد.
س ۸- دیویدن.
س ۱۱ و ۱٦- راملو.
س ۱۲- استجلو (= استاجلو).
صفحهٔ ۷۳

س ۱۰- مرزا. نادرست نیست، ولی چون یکنواخت نبود میرزا شد.

صفحهٔ ۷۴

س ۲۱- کردن.

صفحهٔ ۷۵

س ۲- ملایمیت.

س ۱۴- شیره‌مردان به جای شیرمردان است و غلط نیست به قرینهٔ شیره‌زن (شیرزن)، پیره‌زن (پیرزن)، پیره‌زال، پیره‌دختر، پیره کفتار، پیره‌سگ، امیره...، تیره‌مار و نظایر آن. درهمین کتاب «پیره ازبک» (ص ۳۵۹) آمده است. ظاهراً این «ه» برای آسانی تلفظ است که در تکلم اضافه می‌شود. درین متن بارها این کلمه به همین صورت آمده است و همه موارد حفظ شده است.

صفحهٔ ۷۶

س ۳- خون‌چکون.

س ۲۵- ابدر.

صفحهٔ ۷۷

س ۱- جداگونه.

س ۲۴- دوله.

صفحهٔ ۸۰

س ۲- در نسخه «انکار» است. به گاف چاپ شد از باب آنکه این کلمه به کسر الف در گویش یزد به معنی انصراف و صرف نظر کردن است.

س ۱۱- (= هلمند)

صفحهٔ ۸۱

س ۴ و ۵- «سر و کله» هم گفته می‌شود. هر دو استعمال عامیانه است.

صفحهٔ ۸۲

س ۵- پادشاهت.

س ۱۱- (= بایقرا)

صفحهٔ ۸۳

س ۲۳- نه گیرنده بودند (؟). معلوم نشد عبارت چه نقصی دارد.

س ۲۵- «امیدی» در مراجع دیگر.

صفحهٔ ۸۴

س ۱۶- (= چلاوی)

س ۱۹- خاهیم.

س ۱۹- تنبیه.

صفحهٔ ۸۵

س ۴- ضرفی.

س ۱۶- شاقلی (= شاهقلی) است درین صفحهٔ و صفحهٔ بعد.

س ۱۷- کلمهٔ جای سه نقطه ناخواناست، شاید: بدخلقی.

صفحهٔ ۸۶

س ۴- دیور.

س ۱۸- منع‌پزیر.

س ۲۱- منتش (و) صفحات بعد.

صفحهٔ ۸۷

س ۵- قوچی.

س ۲۴- منع پزیر.

صفحهٔ ۸۸

س ۱۱- یکدر.

س ۱۳- نرکس؟ (به جای لزگی)، قرافورک (= قراپورک) که در همین متن آمده.

س ۱۵- رونه.

صفحهٔ ۸۹

س ۹- قرباغ.

س ۱۰- غیماس گاهی غماس و قیماس آمده است. در چاپ یکنواخت آورده شد.

س ۱۱- کرداند.

صفحهٔ ۹۲

س ۲۲ و ۲۳- کذا شکر قرا (؟)

صفحهٔ ۹۳

س ۳- دست را مکرر نوشته است.

صفحهٔ ۹۴

س ۹- (= ایتل).

س ۱۰- بوکه

س ۲۶- چکانه.

صفحهٔ ۹۷

س ۱۰ و ۱۲- انک پاشا شناخته نیست و طبق ضبط نسخه نقل شد. شاید: اتک

س ۱۸- ثانی اقلی. در تمام موارد چنین است.

صفحهٔ ۹۸

س ۵- نمنده.

س ۱۴- کلمه‌ای ناخواناست.

س ۱۷- سبر (به مناسبت آنکه در سطر ۱۳ از خرمن‌خرمن اجناس ذکر شده است باید سبزی باشد نه سپر (؟)

س ۲۷- مند.

صفحهٔ ۹۹

س ۹- موسی.

صفحهٔ ۱۰۰

س ۱۷- چو به نزدیک.

س ۲۱- فترک.

صفحهٔ ۱۰۱

س ۱- صفره‌چی.

س ۱۸- خردن.

صفحهٔ ۱۰۲

س ۲۵- همراه (به جای هموار)

صفحهٔ ۱۰۳

س ۱۵- موسی.

صفحهٔ ۱۰۴

س ۱۳- بلک.

س ۱۹ و ۲۰- قهقه.

س ۲۶ و ۲۷- کذا، صحرای رشک است.

صفحهٔ ۱۰۵

س ۱- قرولی.

س ۲- دیدند که.

س ۶- فقط جیم ازین کلمه نقطه دارد.

س ۱۱- قرلر.

صفحهٔ ۱۰۷

س ۳- کذا: تختها (ظ = تخته‌ها).

س ۷- شاید: کشیکچیان.

صفحهٔ ۱۰۸

س ۱- یک کلمه ناخوانا.

صفحهٔ ۱۰۹

س ۷- حوال.

س ۱۷- صفهان (سه بار درین صفحه)

س ۲۶- حال روزخان (؟) نامفهوم است.

صفحهٔ ۱۱۰

س ۶- ظاهراً بوزدادابی نسبتی است به نام محلی.

س ۲۸- (= یزد خواست). شاید همین پسوند خواست است که در بعضی از نامها «خاص» شده مثل سنخاص در حوالی جاجرم.

صفحهٔ ۱۱۵

س ۹- آشومید.

صفحهٔ ۱۱۸

س ۱- عجز.

س ۱۱- بذرگوار

س ۱۶- کارخانهٔ وعالم.

س ۱۷- در اصل «صنغور» خوانده می‌شود.

صفحهٔ ۱۱۹

س ۱۷- امول.

صفحهٔ ۱۲۱

س ۸- کردستان (!)

صفحهٔ ۱۲۲

س ۳- کذا کلفچه پاشا . در عالم‌آرای عباسی دیده نشد.

س ۷- کذا، صالح به جای «ثانی». غلط به جای گذارده شد از لحاظ اینکه طرز نقالی نشان داده شود.

صفحهٔ ۱۲۴

س ۸- نوبر.

س ۱۵- می‌فرستاد.

صفحهٔ ۱۲۵

س ۵- کذا

س ۲۷- قزباس.

صفحهٔ ۱۲۶

س ۵- قرول.

س ۲۱- درشب.

صفحهٔ ۱۲۷

س ۶- سه کلمه شناخته نشد.

صفحهٔ ۱۲۸

س ۱۲- مرواری،

س ۱۴- = سقرلاط

س ۱۴- نبات (؟) شناخته نشد.

س ۱۹ـ کنج اقلنیان (؟) شناخته نشد.

س ۲۶ـ قروش (؟) آیا نخواسته است ارزش اسب را باگفتن تعدادی قروش نشان بدهد؟ در صفحهٔ ۱۳۱ «مرکب و صد قروش» داردکه به انعام داده شده بوده.

س ۲۲ـ موکران (؟) شاید: نوکران (؟)

س ۲۷ـ اصلوبی.

صفحهٔ ۱۲۹

س ۲۹ـ اشراب.

صفحهٔ ۱۳۰

س ۱ـ جای یک کلمه سیاه شده است.

س ۱۲ـ ترز.

صفحهٔ ۱۳۲

اسامی گرجیان درین بخش همانطورکه در نسخه بود نقل شد ولو غلط باشد، تا آنچه نقالان می‌گفته‌اند معلوم باشد مانند سمایان به جای سمایون (سیمون) و...

س ۱۶ـ (= باشی آچوق). به هر دو صورت درین متن آمده است.

صفحهٔ ۱۳۳

س ۲۲ـ آلا آورد. بر اساس اصلاح «سیوری» ضبط شد.

صفحهٔ ۱۳۵

س ۸ـ مازندرون.

صفحهٔ ۱۳۶

س ۲۱ـ دهزار.

صفحهٔ ۱۳۷

س ۹ـ جوات.

س ۱۱ـ علاءدوله.

س ۱۳ـ قانیساء.

س ۱۹ـ ثمور.

صفحهٔ ۱۳۸

س ۱ـ ظاهراً جمله افتادگی دارد مغشوش است.

س ۴ـ سمین (کذا)، شاید معنی بزرگ از آن اراده شده است.

صفحهٔ ۱۳۹

س ۱ـ (= قاسم گرای خان). در همه موارد قاسم گرایل خان است.

صفحهٔ ۱۴۰

س ۱۱ـ بگم (و درست است).

صفحهٔ ۱۴۱

س ۱۷ـ پانصد نفر می‌شوند.

س ۲۴ـ نفار (؟)

صفحهٔ ۱۴۲

س ۷ـ جون.

س ۸ـ است.

س ۱۴ـ منده.

س ۲۴ـ فرد.

صفحهٔ ۱۴۳

س ۶- (ظاهراً = الجه) و نیز در بعضی صفحه‌های دیگر.

س ۱۵- مرقابی (؟) شناخته نشد.

س ۱۳- «قول ساله هم بازی می‌کند» که در صفحهٔ ۱۴۴ دوبار آمده مثلی و یا تعبیری است در معنی راضی بودن بیش از حد تصور.

صفحهٔ ۱۴۵

س ۹- هفته.

صفحهٔ ۱۴۶

س ۴- قرجستان.

س ۸- ثانی.

س ۱۲- ثموراقلی.

س ۱۵- شصت کند (؟) چنین است و معنی آن مفهوم نشد.

صفحهٔ ۱۴۷

س ۹ - ثموراقلی

س ۲۰- قرجستان.

س ۲۱- روزخونی، یعنی در روز بر لشکر دشمن زدن به‌مانند شبیخون. اصل در نسخه «روزخان» آمده است.

صفحهٔ ۱۵۰

س ۱۰ و ۱۱- ستان.

س ۲۱- کذا، طرانیسی است.

س ۲۷- کذا، ظاهراً «قران» باید باشد.

صفحهٔ ۱۵۲

س ۱۷- زربات.

صفحهٔ ۱۵۳

س ۷- کذا، قرقونیه.

س ۹- کذا، کیزار شهر.

صفحهٔ ۱۵۴

س ۵- خامهٔ

س ۸- گردون.

س ۱۴- شیشه خانه.

س ۲۴- (= مالیخولیا).

س ۲۸- ارض روم.

صفحهٔ ۱۵۵

س ۴- (= خوندگار)

س ۷- شاید: قراجه (؟)

صفحهٔ ۱۵۶

س ۱۲- (= چرنداب).

س ۱۴- (= اندرون).

صفحهٔ ۱۵۷

س ۲- کمانه.

س ۳- مهرار.

س ۴- شاید: تیز (؟).

س ۱۱- کارکار.

س ۱۹- کذا سقال اقلی. شاید تلفظی است از چغال اغلی (= شغال اغلی).

س ۲۰- سنان‌بیک همان سنان پاشا مرادست.

س ۲۱- راو.

س ۲۴- ثواب.

س ۲۶- قراغرلو (؟) به همین شکل کتابت شده است و درست نیست.

س ۱۱- در اصل «آرئی». بر اساس خلاصه التواریخ و تکمله الاخبار ضبط شد.

صفحهٔ ۱۵۸

س ۱۷- حبص.

س ۲۰- مرغش.

صفحهٔ ۱۵۹

س ۱- الفاض.

س ۱۸- عظم.

صفحهٔ ۱۶۰

س ۵- اکنون «دمق» از آبادیهای همدان هست.

س ۱۸- ارجیس.

صفحهٔ ۱۶۱

س ۱۲- سرنکو.

صفحهٔ ۱۶۲

س ۴- زهر.

س ۱۱ و ۱۵- ارجیس.

صفحهٔ ۱۶۳

س ۱۵- ارجیس و بدریس.

صفحهٔ ۱۶۴

س ۱۳- افرختی.

س ۱۵- کذا، این اصطلاح و «ترازو شدن» از فنون جنگ است.

صفحهٔ ۱۶۶

س ۱۶- ظاهرات.

صفحهٔ ۱۶۷

س ۱۳- غلمان.

س ۱۷- دبنگیان

صفحهٔ ۱۶۸

س ۳- عظم.

صفحهٔ ۱۶۹

س ۳- فراصت.

س ۵- سورغال.

س ۸- فرقانه.

س ۹- ثمرقند.

س ۱۵- (= بایقرا).

س ۱۵- مقصود از بندرگنگ شهری نزدیک گنگ بوده است.

صفحهٔ ۱۷۰

س ۸- پادشاهت.

س ۱۲ و ۱۸- موروسی.

س ۱۳- پزیر.

صفحهٔ ۱۷۱

س ۱۰- صدارت در معنی اهمیت و عظمت و قدرت آمده و ازین پس چندین بار درین متن دیده می‌شود. فهرست واژه‌های کتاب دیده شود.

س ۱۷- گذاشته.

س ۱۷- محمد خان میرزا.

س ۲۰- بنادرها (جمع‌الجمع)، نیز صفحهٔ ۲۸۷ س ۲۷.

س ۲۱- فراح (در همه موارد)

س ۲۴- کذا، عریضه درین مورد به جای عرضه که مرسوم و معمول اوست.

صفحهٔ ۱۷۴

س ۱۱- چرچی.

صفحهٔ ۱۷۶

س ۶- که قدر (کذا)، شاید به‌جای «چه‌قدر» (؟)

س ۹- عطاب.

س ۱۲- مناصب.

صفحهٔ ۱۷۷

س ۱۹- راملو.

صفحهٔ ۱۷۹

س ۶- مانندند.

صفحهٔ ۱۸۰

س ۱۰- شارخ.

س ۱۶- قوس و قزح

س ۲۰- مرغذار.

صفحهٔ ۱۸۱

س ۱۸- روم با.

صفحهٔ ۱۸۲

س ۲- خاقون.

صفحهٔ ۱۸۳

س ۵- غذال اقلی (همه موارد)

صفحهٔ ۱۸۶

س ۱- کان و ملک

صفحهٔ ۱۸۷

س ۲۵- با آن.

صفحهٔ ۱۸۸

س ۱- طولپقان،طبغون بیک در عالم‌آرای عباسی.

س ۱۲- ترکمان و ادهم بیک.

س ۱۲- اصل: انجیک.

س ۱۳- اغلو بیک (کذا).

س ۱۴- قنقرا بیک (کذا).

س ۱۸- در گلستان ارم (چاپ باکو، ۱۹۷۰) پسین و پسین‌آور هست.

صفحهٔ ۱۸۹

س ۱۱- قولر آقاصی.

س ۱۲- قرولی.

س ۲۳- کذا طرابلیس، شاید طرابلس شام منظورست.

س ۲۶- طرتیب.

س ۲۶- که برج (؟)

صفحهٔ ۱۹۰

س ۲۸- و سر انداختند مشغول شد (؟)

صفحهٔ ۱۹۱

س ۲- طباقات.

س ۹- گردان.

س ۱۰- پزیرفت.

س ۱۴- زدی.

صفحهٔ ۱۹۲

س ۳ـ دست و.

صفحهٔ ۱۹۳

س ۱۲ـ هوا و.

س ۱۵ـ فرموش.

صفحهٔ ۱۹٤

س ۱۷ـ تهی (کذا)، شاید تائی (؟)

صفحهٔ ۱۹۵

س ۱۰ـ بنی حنغر هم خوانده می‌شود. شاید بنونضیر درست باشد.

س ۱۵ـ پیشه.

س ۱٦ـ صد.

س ۲٤ـ کذا، ظاهراً «که» زائدست.

صفحهٔ ۱۹٦

س ۱ـ دنگ.

س ۱۲ـ افتاد و.

س ۱۹ـ من‌بر.

صفحهٔ ۱۹۸

س ۲ـ رسید و.

س ۱٤ـ رزات.

س ۱۷ـ ۱ چرخ.

صفحهٔ ۱۹۹

س ٤ و ۱۲ و ۱٤ـ ارجیس.

س ۱۱ـ موسی.

صفحهٔ ۲۰۰

س ۱٦ـ گردون فراز، شاید به‌مانند گردون شکوه باشد.

س ۲٤ـ نصر.

صفحهٔ ۲۰۱

س ۲٤ـ زرع.

س ۲۸ـ چو.

صفحهٔ ۲۰۲

س ۳ـ فوج.

س ۱۳ـ خردند.

س ۲۲ـ خان.

صفحهٔ ۲۰۳

س ۱ـ امر.

س ٤ـ امرا و.

س ۱٤ و ۲۱ـ گردون.

س ۲۷ اعلی.

صفحهٔ ۲۰٤

س ۲ـ فرمون.

س ۲ـ جرایان.

س ۲۱ـ زبان.

صفحهٔ ۲۰۵

س ۲۲ـ حوالها.

س ۲٤ـ حواله (؟)

صفحهٔ ۲۰٦

س ۱ـ کذا «تاخته»، شاید: آخته.

س ۱۷ـ کرمی.

س ۲۲ و ۲٦ـ اصل: بلبلان.

صفحهٔ ۲۰۷

س ۷ـ شاهزده.

س ۱۷ـ می کرند.

صفحهٔ ۲۰۸

س ۱۲ـ ماموش (؟)

س ۲۲ و ۲۳ـ تـــب چـــاق. در عالم‌آرای عباسی اسب توبچاق چند بار آمده است. فهرست واژه‌های آنجا دیده شود.

س ۲۳ـ مراد اسب کتل چاق است.

صفحهٔ ۲۱۱

س ۱۹ـ جای چند کـلمه سیاه شده است.

صفحهٔ ۲۱۲

س ۱۶ـ بو.

س ۲۲ـ خدابنده میرزا.

س ۲۲ـ می‌رسد.

صفحهٔ ۲۱۳

س ۱ـ زراست.

س ۱۹ـ کاشقر.

س ۲۰ـ اندجان در عالم‌آرای عباسی هست.

س ۲۰ـ ایدی خوی. در عـالـم‌آرای عباسی اندخود آمده است.

س ۲۰ـ سیران و قابل، ظاهراً نام دو جاست. شناخته نشد.

س ۲۰ـ طـرفـان شـایـد طـورفـان (تورفان) باشد.

س ۲۰ـ غلـمـان (؟) شایـد قـلـمـاق (غلماق) باشد.

صفحهٔ ۲۱۴

س ۷ـ تنگاه (= تنگ‌گاه)، مثل جنگاه (= جنگ‌گاه) در همین صفحه که درین متن چند بار آمده است. انداختن حرف مکرر در کلمات ترکیبی در زبان فارسی سابقه دارد.

صفحهٔ ۲۱۵

س ۱۸ـ پردل.

س ۲۳ـ (= جنگ‌گاه). به توضیح مربوط به تنگا در همین صفحهٔ مرجعه شود.

صفحهٔ ۲۱۶

س ۵ـ مسیقلابی (کذا). نسبت است به نام محلی. شاید سقلابی (صقلابی) می‌خواسته است بنویسد.

س ۶ـ قرقره.

صفحهٔ ۲۱۷

س ۲ـ سپا.

صفحهٔ ۲۱۸

س ۱۰ـ ازرد.

صفحهٔ ۲۱۹

س ۱۴ـ شاهزاد.

صفحهٔ ۲۲۰

س ۹ـ کوه اخوان شناخته نشد.

س ۲۶ـ ظلال.

صفحهٔ ۲۲۱

س ۱۴ـ تحسبی.

صفحهٔ ۲۲۲

س ۲۷- دل‌پزیر.

صفحهٔ ۲۲۳

س ٦- قلعه بنددی.

س ٦- شدنند.

س ۸- والی.

صفحهٔ ۲۲۵

س ۲- دهنهٔ کاردی شناخته نشد.

س ۷- یسق (= یساق).

صفحهٔ ۲۲٦

س ٦- وصیله.

صفحهٔ ۲۲۷

س ۲- عوریان.

س ۲- «بدگردی» یعنی سر و وضع آشفته وکثیف داشتن. در یزدی مصطلح است.

صفحهٔ ۲۲۸

س ٤- کذا، شاید: تعظیم.

س س ۱٦- احسن.

صفحهٔ ۲۲۹

س ٦- «وجود بر او نگذاشت» یعنی اعتنایی به وجود او نکرد. قبلاً هم این تعبیر را به کار برده است.

صفحهٔ ۲۳۰

س ۳- کذا: امورالملکی (؟). امور ملکی درست است.

س ۱۷- حکوم.

س ۱۹- سپادگان.

صفحهٔ ۲۳۱

س ۱- «نقش ننشستن» همان است که امروزه نقش نگرفتن گفته می‌شود.

س ٤- شود.

س ۱۰- الفاض.

س ۱۵- نطح.

س ۱۸- حض.

س ۲۵- قتل و عام.

صفحهٔ ۲۳۲

س ۱۸- بداختر را.

صفحهٔ ۲۳۳

س ۱۱- دوله.

س ۱۳- (= زمان خان).

صفحهٔ ۲۳٤

س ۱٤- تزرو.

س ۱۹- پادشاهت.

صفحهٔ ۲۳۵

س ۱۸- دنگ.

صفحهٔ ۲۳۸

س ۲- تغیان.

س ۸- احرترام.

س ۱۰- مناصب.

صفحهٔ ۲۳۹

س ٤- مرز و بام.

صفحهٔ ۲۴۰

س ۱ـ سخنان.

س ۱ـ بی‌جگری در معنی ترسوئی است.

س ۶ـ روی گردون.

صفحهٔ ۲۴۱

س ۱۷ـ حکوم.

صفحهٔ ۲۴۲

س ۶ـ خاکت آستانت.

س ۲۱ـ لاج.

س ۲۷ـ حکوم.

صفحهٔ ۲۴۳

س ۲۷ـ مأذن.

صفحهٔ ۲۴۵

س ۱۵ـ بابرل.

صفحهٔ ۲۴۶

س ۴ـ مباد که وجودی به ما نگذارد یعنی مبادا اعتنایی به وجود ما نکند. پیش ازین هم بود. به فهرست واژه‌ها مراجعه شود.

س ۱۰ و ۲۱ـ ثلث.

صفحهٔ ۲۴۷

س ۵ـ مناصب.

س ۷ـ نصبت.

صفحهٔ ۲۴۸

س ۲ـ مذکو.

س ۱۳ـ شامی.

س ۱۷ـ کذا.

صفحهٔ ۲۴۹

س ۱۳ـ اساسه.

س ۱۵ـ زمین.

س ۲۲ـ داد.

صفحهٔ ۲۵۰

س ۶ـ جهلهای.

س ۱۰ـ علاء دوله.

س ۱۲ـ نورباشی.

س ۱۳ـ گرایند (؟).

س ۲۵ـ اقرابای.

صفحهٔ ۲۵۱

س ۱۱ـ دل پریز.

س ۱۸ـ دراچینی.

س ۱۹ـ نمشکری. نمشکری نوعی نان شیرینی است که هنوز در یزد می‌پزند.

س ۲۰ـ لزیز.

صفحهٔ ۲۵۲

س ۱ـ اعلوم.

س ۸ـ شاه.

صفحهٔ ۲۵۳

س ۱۸ـ خورد.

س ۱۹ـ مرز و بامی.

صفحهٔ ۲۵۶

س ۷ـ ظاهراً «نمایی رفتن» کنایه است برای آنچه امروز «قرت و غراب

رفتن» گفته می‌شود.

س ۸- شالمیان (؟).

س ۱۵- زبانش.

س ۱۵- یکه‌یکه (= یکی‌یکی، یک‌یک).

س ۱۷ و ۱۸ و ۲۳- زبانتر.

س ۲۶- سرنجام.

صفحهٔ ۲۵۷

س ۲۰- ادنا.

س ۲۵- نمود.

صفحهٔ ۲۵۸

س ۲۸- والی خلیفه.

صفحهٔ ۲۵۹

س ۸- دنگ.

س ۲۰- مطاع.

صفحهٔ ۲۶۰

س ۲- سرکردگی و.

صفحهٔ ۲۶۱

س ۱۱- قطال.

صفحهٔ ۲۶۲

س ۴- حول.

س ۵- مردامان.

س ۱۳- آتش چشم (کذا) (نه آتش خشم)، درین متن چند بار آمده است. نیز صفحهٔ ۳۵۴ س ۹.

س ۱۶- دروازهٔ ماشو. در «عمل صالح» دروازهٔ ماشوری آمده است.

س ۲۸- (= پرخاش).

صفحهٔ ۲۶۶

س ۹ و ۱۲ و ۱۵- هم به «ج» و هم به «چ» آمده است.

صفحهٔ ۲۶۷

س ۱۷- یعنی «به او رو نمی‌داد».

صفحهٔ ۲۶۸

س ۲۶- (= جنگ‌گاه). برای موارد دیگر فهرست واژه‌ها دیده شود.

صفحهٔ ۲۷۰

س ۴ و ۸- «جانداد» معنی جانفشانی و شهامت دارد. در نسخه خانداد هم آمده است که نباید درست باشد. نیز ص ۳۰۰.

س ۲۵- «علامی» معلوم نشد چه معنی دارد. شاید «غلامی» و یا «عنانی» بوده است! «جولانی» یعنی جولان دهنده.

صفحهٔ ۲۷۱

س ۱۲- جوتان.

س ۱۴- جمهم.

س ۲۰- «دربدل» ظاهراً معنی «به جای آن» دارد.

صفحهٔ ۲۷۲

س ۱۰- نهاش.

صفحهٔ ۲۷۵

س ۸- قوجی‌بیک (کذا).

س ۲۴- کسی ایشان را ندیدند (دو بار دارد)

صفحهٔ ۲۷۷

س ۴- کوپایه (کذا). شاید کوهپایه‌ای مرادست.

صفحهٔ ۲۷۸

س ۱۳- خبر به در، درست است زیرا در صفحهٔ ۲۸۷ س ۱۶ هم آمده است.

س ۲۰- «طبب» (کذا).

س ۲۸- می‌جبندند.

صفحهٔ ۲۷۹

س ۱۱- وهمه.

صفحهٔ ۲۸۰

س ۷- (= گاومیش).

س ۲۴- قیرگان.

س ۲۴- حمری (؟)، مراد نقاب قرمز رنگ است. به تناسب چشمهٔ خون در دنبال عبارت.

س ۲۵- (= جغتای).

صفحهٔ ۲۸۱

س ۷- زنده نزد.

س ۱۷- دوله.

صفحهٔ ۲۸۵

س ۷- اسر.

س ۱۰- شامی.

س ۱۵- سنه، لغت ترکی است به معنی خواب دیدن، احلام و اضغاث.

صفحهٔ ۲۸۶

س ۲- سنه، توضیح پیش دیده شود.

س ۸- گرشی.

صفحهٔ ۲۸۷

س ۱۲- قتی.

س ۱۶- خبربر به در رفتن در صفحهٔ ۲۷۸ س ۱۳ هم آمده است.

س ۱۹- دوازده را تقریباً همیشه «دووازده» نوشته است. معلوم می‌شود کاتب آن را «او» تلفظ می‌کرده است نه «واو».

س ۲۰- کر.

س ۲۴- شادت.

س ۲۷- بنادرها، ج سین به جمع‌الجمع آمده است. نیز صفحهٔ ۱۷۱ س ۲۰

صفحهٔ ۲۸۸

س ۱۱- ماشاو. توضیح صفحهٔ ۲۶۲ س ۱۶ دیده شود.

س ۱۲- همه

صفحهٔ ۲۹۰

س ۹ و ۱۱- توضیح صفحهٔ ۲۸۵ س ۱۵ دیده

صفحهٔ ۲۹۲

س ۱۹- (= یقه ترکمان)

س ۲۶- هیا بانگ معنی بانگ بلند و

عمومی دارد و مرادف است با «هیاهو».
نیز صفحهٔ ۳۰

صفحهٔ ۲۹۳

س ۱- برمیان ساختن (؟) ظاهراً معنی دو نیمه شدن دارد.

س ۱۳- قلچیان.

س ۱۵- شامی.

صفحهٔ ۲۹۵

س ۱۲- خواطر.

س ۱۵- پادشاهت.

صفحهٔ ۲۹۶

س ۳- قتل و عام.

س ۴- خورد.

س ۱۱- نوگرفت.

صفحهٔ ۲۹۷

س ۲- کذا «چرانداب» ظاهراً (= چرانداب).

س ۱۸- اعلوم.

س ۲۶- (= جنگ گاه).

صفحهٔ ۲۹۸

س ۶- متعاقب.

صفحهٔ ۲۹۹

س ۹- کذا، موضع مذکور شناخته نشد. شاید «تنگه» بطور عام مراد باشد.

صفحهٔ ۳۰۰

س ۵- جانداد ظاهراً به معنی جانفشانی و شجاعت است. نیز ص ۲۷۰.

س ۱۳ و ۱۴- وا.

س ۱۱- «محل فرصت» چندبار درین متن به معنی «موقع فرصت» آمده است.

صفحهٔ ۳۰۱

س ۴- اینجا درگیر شدن در معنی موثر شدن است.

س ۶- کلبد.

س ۱۰- صرعت.

صفحهٔ ۳۰۵

س ۱۷- خاطرش.

صفحهٔ ۳۰۷

س ۱۰- جداگونه.

س ۱۹- عودیت.

صفحهٔ ۳۰۸

س ۶- کردن.

س ۹- حول.

صفحهٔ ۳۰۹

س ۷- (= به).

س ۱۰- حص.

صفحهٔ ۳۱۰

س ۷- رفتند.

س ۱۹- نارک.

صفحهٔ ۳۱۱

س ۶- نمنده.

صفحهٔ ۳۱۲

س ۳- خورد.

صفحهٔ ۳۱۵

س ۲۲- ظاهراً افتادگی دارد.

صفحهٔ ۳۱۶

س ۲- کر.

س ۱۵- اندکخو. ازین پس چندین بار این نام به همین صورت غلط آمده است.

س ۲۶- نصبتی.

صفحهٔ ۳۱۷

س ۱۹- اندکخو.

س ۲۷- بیان.

صفحهٔ ۳۱۸

س ۱ و ۱۴ و ۱۷- اندکخو.

س ۹- ارملو.

س ۲۱- ظاهراً «نمانما» در معنی «همانند» است.

س ۲۴- خوشک.

صفحهٔ ۳۱۹

س ۳- دیوید.

س ۸- کذا، شاید: اعتراض.

س ۱۶- مرز و بامی.

س ۲۴- نکر.

صفحهٔ ۳۲۰

س ۱۶- کردن.

س ۱۶- مصلحها.

صفحهٔ ۳۲۲

س ۵- ابد.

س ۸- حراس.

س ۱۰- (= بانگ).

س ۱۶- «بندعلی» ظاهراً از اصطلاحات مربوط به فنون جنگ است.

س ۲۰- (= جنگ‌گاه).

س ۲۲- «سهل» در معنی کم و اندک آمده است.

صفحهٔ ۳۲۳

س ۷- خورد.

س ۱۰- کردند.

صفحهٔ ۳۲۴

س ۱۴- پدرخونده.

س ۲۸- شیران.

صفحهٔ ۳۲۶

س ۲- اندکخود.

س ۱۱- جاسو.

صفحهٔ ۳۲۹

س ۲۰- جای دیگر قادرانداز آمده و هر دو صورت در لغتها ضبط شده است.

صفحهٔ ۳۳۰

س ۱۱- محل به معنی موقع و وقت استعمال شده است. پیش ازین هم آمده بود. از جمله صفحهٔ ۳۰۰ س ۲۱.

صفحهٔ ۳۳۱

س ۲- رضی.

س ۱۶- اومده‌ایم.

صفحهٔ ۳۳۲

س ۱۷- آرمگاه.

صفحهٔ ۳۳٤

س ۸- براشت.

س ۱۳- تیره گی.

س ۱۷- سرن (= سورن).

س ۲٤- قلم.

صفحهٔ ۳۳۵

س ۱۲- چنا.

صفحهٔ ۳۳٦

س ٦- جای نقطه‌چین یک کلمه ناخواناست، کلمه‌ای است شبیه خوفی (؟).

س ۷- وصیله.

س ۸- عثمون.

صفحهٔ ۳۳۷

س ۲۲- آمدن.

س ۲٤- «حسین» سیاه شده است.

صفحهٔ ۳۳۸

س ۱۷- پادشاهت.

صفحهٔ ۳۳۹

س ۳- رشت (؟)، شاید: دهشت.

صفحهٔ ۳٤۰

س ۱۱ و ۱۳ و ۱٤ و ۱۹- ثمرقند.

س ۲۵- کشش (به ضم کاف)، باید تلفظ کاتب برای کوشش باشد.

صفحهٔ ۳٤۱

س ۳- ازیت.

صفحه ۳٤۲

س ٦- دید.

س ۱۹- کنم.

صفحهٔ ۳٤٤

س ٤- منظرور.

س ۹- خش. نام این دروازه در مسالک و ممالک اصطخری و کتب دیگر «خوش» آمده است.

س ۱٤- علی‌بی.

صفحهٔ ۳٤۷

س ۲ و ۳- خواهم.

س ۱۸- رفت و.

صفحهٔ ۳٤۹

س ۵- بالید.

س ۱۳- حکم نیست در معنی روا نیست، درست نیست آمده است.

س ۱۷- خائین.

صفحهٔ ۳۵۰

س ۹- پادشاهتش.

صفحهٔ ۳۵۱

س ۱- کذا، «دیدار دیده شود» ظاهراً یعنی ملاقات حاصل شود.

س ۱۷- مخشوش.

صفحهٔ ۳۵۲

س ۲٦- کذا.

صفحهٔ ۳۵۳

س ۳- نقطه‌چین جای کلمه‌ای است ناخوانا، بخد (؟)، شاید «بخو برگرفت» باشد.

صفحهٔ ۳۵۴

س ۹- آتش چشم از تعابیر و مصطلحات این متن است. پیش ازین هم داشت. نیز درصفحهٔ ۲۶۲ س ۱۳.

صفحهٔ ۳۵۷

س ۲۵- «سهل» به جای کم و اندک آمده است. موارد دیگر هم بود.

صفحهٔ ۳۵۸

س ۲۶- اندک‌خوی.

س ۲۸- ایکی.

صفحهٔ ۳۶۲

س ۴- عطاب.

س ۱۳- صرعت.

صفحهٔ ۳۶۳

س ۵- او (= آن).

صفحهٔ ۳۶۴

س ۲۶- ام.

صفحهٔ ۳۶۵

س ۵- (= جغتا).

س ۶- محلی به جای موقعی و وقتی آمده است. نیز صفحهٔ ۳۳۰.

صفحهٔ ۳۶۸

س ۱۴- شدن.

صفحهٔ ۳۷۰

س ۱۴- سور.

س ۱۸- بعد از رونده‌ای این کلمات در چاپ افتاده است: چنین افتاد و اینک شاهویردی خان می‌رسد و او هم کشته خواهد شد. بنا بر خاطر آنکه خودش کشته نشود دست بر شمشیر کرده تا بهادرسلطان...

س ۲۳- (= بانگ)، صورتی است از آن. ظاهراً «ونگ» صورتی دیگرست از آن.

صفحهٔ ۳۷۱

س ۳- نماز شاه.

س ۱۶- عرگ.

س ۲۳- حض.

صفحهٔ ۳۷۲

س ۱- اورند.

س ۱- اسر.

س ۵- عرگ.

صفحهٔ ۳۷۶

س ۱۴- تونستند.

صفحهٔ ۳۷۸

س ۲- کذا «فرجی»، شاید: فرحی در دلش پدید آمده مناسب‌تر باشد.

صفحهٔ ۳۷۹

س ۱۰- نصبت.

صفحهٔ ۳۸۰

س ۲۳- تمام.

صفحهٔ ۳۸۱

س ۹ـ اصل: ارس بیک.

صفحهٔ ۳۸۲

س ۲۱ـ چات.

صفحهٔ ۳۸۳

س ۱۱ـ نتونستیم.

س ۲۱ـ خاری خار.

صفحهٔ ۳۸۵

س ۱۳ـ نصبت.

س ۲۳ـ ناپاک.

صفحهٔ ۳۸۷

س ۱۰ـ خرابر.

صفحهٔ ۳۸۸

س ۳ـ داوالی (کذا).

س ۲۵ـ جای دو کلمه پاره شده و کاغذ سفید بر جایش چسبیده است.

صفحهٔ ۳۸۹

س ۱ـ مازندرون.

فهرست واژه‌های مدنی و اجتماعی و نایابها

ب

ج

چ

ح

ر

ز

س

ط

ع

غ

ف

ق

ک ـ گ

ل

م

فهرست نامهای کسان

ص

ض

ط

ع

غ

ف

ق

ک

فهرست جغرافیائی و قومی
(شهرها، طایفه‌ها)

آ

الف

ب

چ

ح

خ

د

ذ

ر

ی

فهرست فرمانهای شاه طهماسب

چون متن فرمانهای شاه طهماسب (صفحات ۳۹۱ - ۴۲۳) پس از آن به کتاب پیوسته شد که فهرست مدنیات و کلمات متن تهیه و حروف چینی شده بود اینک فهرستی از کلمات و اصطلاحات مندرج در فرمانها را در اینجا می‌آورم که علاقه‌مندان بتوانند با فهرست صفحات ۴۴۵ - ۴۵۶ تطبیق کنند.

نامهای اشخاص

نامهای جغرافیایی و طایفه‌ای

فهرست و مصطلحات و مدنیات

خ

د

ر

ز

ط

ع

ف

ق

۳۰۰ تومان